وحشی
علی زیبایی
SAMATAK.COM

پارت ۱

جبار،پایش را روی رکاب مینی بوس گذاشت وزمزمه کرد: ﴿خدایا گرمه!﴾

ازداخل مینی بوس،بوی گردوغباربه مشام می رسید.ردی روکش پارچه ای صندلی ها هم غبارنازکی نشسته بود.آفتاب که بی رحمانه می تابید،ازمیان شیشه های لق شده و کثیف می گذشت وبرسطح خاکی کف آن می نشست.بوی پشم گوسفندازجایی احساس می شد.جبارازروی فرمان لخت مینی بوس،لنگ کهنه و رنگ و رو رفته ای رابرداشت.باآن پشت گردن خودراپاک کرد.زمزمه کرد: ﴿سوختم!﴾

درآسمان صاف وآبی رنگ،حتی یک تکه ابرهم دیده نمی شد.از جوب آب کنار خیابان،بوی تندی برمی خاست وبا

بوی دود و بوی تن عابران می آمیخت و فضاراسنگین می کرد.

جبارخودش رابه درخت کنارخیابان رساند وزیر سایه آن پناه گرفت.آن سو،مرد وزن میان سالی،وسط اسباب اثاثیه شان نشسته بودند.مرد،کلاه لبه دار خاک و روغن گرفته ای به سرداشت وبه آهستگی سیگارمی کشید.

: ﴿جبار!!!﴾

جباربه طرف صدا برگشت.

: ﴿چی شده حسنی؟﴾

حسنی قدکوتاهی داشت.لبخندی برلب داشت.باسربه آن سوی خیابان اشاره کرد.نگاه جبار،ازمیان رفت وآمد بی پایان ماشین ها،ازمیان‌جمعیتی که درگرمای

ظهرتابستان،خسته و کرخت و عرق کرده به این سو وآن سو می رفتندوگاهی سنگینی وسایلشان آزارشان می داد،گذشت.خسته بود.چیزی نمی دید.تشنه.لبانش خشک بود.مردی روستایی که گردن گوسفندی رامی کشیدوآن راباخودبه جلومی برد،ازروبروی جبارگذشت.

: ﴿کی حرکت می کنی؟﴾

جباربدون اینکه نگاه ازآن سوی خیابان بردارد،زمزمه کرد: ﴿نیم ساعت دیگه.﴾

سمج نگاهش راادامه داد تا توانست آن تکه رنگارنگی راکه ازمیان‌جمعیت درحال عبوربود،ببیند.

زن،جوان بود تقریباً ۳۰ سال سن داشت لباسهای رنگارنگ پوشیده بود.اما این رنگارنگ بودن،جلف وسبک نبود. مانتو جلو باز طوسی رنگ. پیراهنی زرد رنگ شلوار

جین آبی رنگ کنار ران زخمی و کفش های کتونی . شال خاکستری رنگ نازکی به سر داشت که مرتب عقب می رفت و قسمتی از موهای رنگ شده او را نشان می داد و زن با کف دست_به آرامی_انگار دست بر سطح آب بگذارد،آن را روی سر مرتب می‌کرد.زن بدون توجه به گرما و دود و ترافیک،راه خودراازمیان جمعیت باز می کردوجلو می رفت.گاهی می‌ایستاد تا راه برای عابری روستایی که کیسه‌ای سنگین بر دوش داشت بازشود.

لباسش،آرایش سبکی که داشت،طرزراه رفتنش،نگاهش به اطراف باآن سربرافراشته وسینه های جلوداده،باعث می شد کلا بامحیط روستایی وار آن خیابان،تضادداشته باشد.

جبارسوت بلندی کشید.چشمانش گشادشدند.روبهوحسنی کرد وگفت: 《اووووف...کاش بیاد هم‌مسیرمابشه؟》

حسنی لبخندزد: 《حتماهم‌میاد!》 شروع کردبه خندیدن.آفتاب به شدت می تابید.خیابان در دود وگرما و بوی تند گوسفند غرق شده بود.ماشینی سفیرکشان رد شد و پشت سر دودی سیاه رنگ در هوا به جا گذاشت.زن،همانطورسربرافراشته،ازمیان جمعیت رد شد.شالش راروی سر مرتب کرد.کیف سیاه رنگ درازی ازشانه اش آویزان بود.درمیان جمعیتی که بیشترشان روستایی بودند،خیلی جلوه می کرد.جبار تمام متلک هایی راکه بلد بود مرور کرد.دعا کرد زن ازکنار او رد شود.زن،بعدازگذشتن ازخیابان،مستقیم به سمت او آمد.

: 《سلام》

زن واقعا زیبابود.چشمانی درشت وسبزرنگ داشت.دهانی کشیده داشت وبینی باریک. پوستی سفیدش نشان از رفاه نسبی‌اش می‌داد.

زن دوباره سلام‌کرد .جبار باعجله خودش راجمع وجور کرد.راست ایستاد.

: ﴿سلام بفرمایید.﴾

خواست آبجی به آخرجمله اش بچسباند.نتوانست.بوی تند گوسفند،ازآن سوی پیاده رو به مشام می رسید.

: ﴿کی حرکت می کنید؟﴾

زن،عطرملایمی زده بود.آرایش سبکی داشت.وانگار به آنجامتعلق نبود...جبارمحونگاه زیبای اوبود.زن دوباره سوال کرد.جبارآشفته زیرسایه درخت،این پا آن پا کرد.

: ﴿نیم‌ساعت دیگه!﴾

زن سری تکان داد.دست کرد توی کیفی که ازشانه اش آویزان بود.شالش عقب رفت.موهای طلایی رنگش جلوی چشم‌جبارآویزان شدند.جبارعطروسوسه انگیزاورابلعید.آن سوی خیابان،زنی جادری روی زمین‌نشست وبا دستمالی دهان بچه خردسالش راتمیزکرد.بوی دود...گرمی هوا....گوسفندی درجایی دور،بع بع کرد...زن مقداری پول ازکیف درآورد وآن هارابه جبارداد.بعدبه آهستگی چرخید وبه سمت مینی بوس رفت.قبل ازسوارشدن،به اطراف نگاهی انداخت و پایش راروی رکاب گذاشت و خیلی فرز خود رادبالاکشید.

هواگرم بود.حسنی ازآن سوگفت: ﴿دعات مستجاب شد!سوارشد!﴾

: ﴿خفه شو!﴾

جبارفریادزد: ﴿کسی جانمونه!﴾

دست روی فرمان گذاشت وخودش رابالاکشید و بوق مینی‌بوس را فشرد.شبح رنگارنگ زن رااتتهای مینی بوس دید.زن،کنارپنجره نشسته بودوبدون توجه به گرما وگردوخاک وبوی گوسفندی که داخل مینی بوس راپرکرده بود،به بیرون نگاه می کرد.کیف سیاه رنگش راروی پا گذاشته بود.جبارروی صندلی نشست.بقیه مسافرها ـگرمازده و عصبیـ ازدوروبربه سمت مینی بوس حرکت کردند.پیرمردی با کت کهنه و کلاه‌های نخی برسر.پیرزنی که چادی گل‌گلی بر سر داشت و به زحمت قدم برمی‌داشت.بچه‌ای کوچک و دماغو که به زحمت می‌خواست دست‌های خود را از دست مادراخمالود وناراحتش بیرون بکشند.مردی قوی که

گوسفندی را به سمت صندوق کنار مینی‌بوس
می‌برد.درکمترازپنج دقیقه همه سوارشدند.جبارازآینه
بزرگ ولق جلو رویش که از لایه نازک خاک و روغن
پوشیده شده‌بود به زن نگاه کرد.زن آرنج بر لبه پنجره
گذاشته‌بود.چانه را کف دست قرارداده‌بود و به بیرون نگاه
می کرد.جبار،سویچ راچرخاند.مینی بوس،غرید.تمام
اجزایش_از بزرگترین قطعه موتور تا کوجکترین پیچی که
پنجره‌ها را به بدنه زواردررفته وصل کرده‌بود شروع کردن
به لرزیدن.بوی دود به سرعت وارد مینی بوس
شد...جبارازآینه بغل،بیرون رانگاه کرد.فرمان راپیچاند.....

باهرتکان مینی بوس،گردوغبارنازکی ازکف مینی بوس
وازروی روکش پارچه ای صندلی ها به هوابرمی
خاست.این ذرات بی هدف گردوخاک،معلق زنان وخیره

سرانه به هرسو می رفتند.بالا،پایین،موج می گرفتند.می شکستند وگاهی درستون نوری که ازپنجره ها به داخل می ریخت،غوطه ورمی شدند.پیرزنی که پشت صندلی جبار،روی صندلی نشسته بود،ازهمان موقع حرکت خوابیده بود.از گوشه ای بوی جوراب خیس خورده شنیده می شد.جبارگازرافشارداد.بادگرمی که ازروی دشت می گذشت،واردمینی بوس می شدوبه ستون های نور پرازگردوخاک هجوم می اورد.دشت،زیرآفتاب داغ تابستان،خوابیده بود.

جاده،پیچ وتاب می خورد.درمیان تب آفتاب،می سوخت.می گداخت.ذوب می شد.پنجره ها مهمان بادی گرم وتفتیده بودند.سیاهی یک روستا،ازپس تپه هایی نیمه

سبز،نیمه سوخته،نمایان شد.انگارازپس گرمایی که به هوابرمی هاست،موج برمی داشت.خانه های کاهگلی روستا،زیر نورآفتاب،کز کرده بودند.سمت چپ،درفاصله ای دور،گله ای می چرید....همین.....مسافرها خسته وخواب آلودبودند.جبارنگاهش روی زن سرخورد.هنوزبه بیرون نگاه می کرد.به دشتی که بوته هایش زیرآتش آسمان،درحال سوختن بودند.

جاده،بعدازپیچی تند،کناراولین خانه روستا،توقف کرد.جبار اسم روستا راگفت.زن،به آهستگی برخاست.نرم از میان صندلی‌های غبارگرفته جلوآمد.کیف سیاه رنگش را به دست گرفته بود.عطر سبکش توی مینی بوس پخش شد.لبخندی زد.به آهستگی بعداز دوتا از مسافرها ازمینی بوس پیاده شد.

زن ایستاد.همانجا.جایی که بااولین خانه روستا حدودصدمتری فاصله داشت.خانه ای کاهگلی باسقفی گنبدی.واین سو.....دشت ازکنارتپه ای که آن سوی جاده نگهبانی می داد،پهن شده بود وانگارزیرنورآفتاب،تابی نهایت امتدادداشت...زن به ساعتش نگاه کرد.راهش راکج کرد.کمی دورتر،درسایه سنگی بزرگ،سگ سیاهرنگی خوابیده بود.مگس های بزرگی روی بدن سگ وول می خوردند....زن راهش رادرخلاف جهتی که آمده بود،ادامه داد.درکناررروستا...درکنارخانه ها...درمیان سکوتی که انگارتاابدیت باقی بود....ازجایی دور،خیلی دور،صدای مرغ وجیک جیک_شاید_جوجه هایش به گوش می رسید.سگ سیاهرنگ بادیدن زن برخاست.زن بی توجه به

او به راهش ادامه داد.سگ ناگهان باخشم پارس کردوبعد باگام هایی بلندبه طرف زن دوید.زن،بدون توجه به سگ،راهش راادامه داد.هواگرم بود.روستا کز کرده در دشت،خوابیده بود.دشت تابی نهایت می سوخت و هرمی گرم را به آسمان می‌فرستاد.جاده...بوی سوختن...هواگرم بود...زن ناگهان ایستاد.چرخید.سگ،انگاربه مانعی برخورده باشد،ایستاد.ناله‌ای کرد.شتابزده عقب رفت وبه زمین خورد.گردوخاک ازاطرافش به هوابرخاست...

یک پیکان سفیدرنگ،بالاستیک های رنگ ورورفته،شیشه گردوخاک گرفته و سپری فلزی که گردوخاک نتوانسته بود درخشش سربی آن را بپوشاند....زن لبخندزد.دست توی کیف کرد.کلیدی درآورد.

پیکان،کناریک خانه آجری رنگ پارک شده بود.ازپنجره روی دیوار،صدای گنگ آهنگی قدیمی به گوش می رسید.زن سری تکان داد.کلید راداخل قفل ماشین انداخت و....درآن راباز کرد.در با صدای قژ خفه و کشداری بازشد.گرما از داخل پیکان بیرون ریخت.

ازفاصله ای دور،صدای چند موتورسیکلت به گوش می رسید...

موتورسیکلت ها_دوتابودند_دشت رامی شکافتند.درمیان گردوغبارعظیمی که به پا کرده بودند،باخشمی افسارگسیخته،زمین راخش می انداختند.افتاب به چراغ های جلوشان می خوردومنعکس می شد.هواانگار بوی خاک گرفته بود.بوی گرما.بوی سوختن.موتورها،به جاده رسیدند.باسرعت ازآن گذشتندوردی خاکی رنگ برسطح

آسفالت سیاه آن طرح زدند....نزدیک شدند.می
غریدند..داغ بودند.انگارآتش گرفته بودند.موجی ازگرما
باخودآوردند...گرماوخاک....

موتورهاکنارماشین پیکان متوقف شدند.دومرد،بعدازپیاده
شدن،آن هاراجک زدند.گردوخاک احاطه شان کرد.بوی
تندخاک...بوی بنزین..بوی
گرما..آفتاب..خورشید.مردها،دورصورت هاشان رابا چفیه
بسته بودند.زن ازرنگ چشمهایشان آن هارانامگذاری
کرد.مردچشم سبز،مردسیاه چشم...
زن لبخندزد.

مردها،چفیه هایشان رادرآوردند.هردوچهره ای روستایی
وآفتاب سوخته داشتند.مردچشم سبز،دهانی بزرگ داشت

ویک زخم کنارصورتش توی چشم می زد.مردسیاه چشم،موهایی به رنگ ذغال داشت وته ریشی روی صورت...چیزی گفتند.احتمالا سلام کردند.زن سری به نشانه سلام تکان داد.نگاه مردها پر از تعجب بود.

: ﴿تویک زنی؟﴾

زن لبخندزد و سری تکان داد.شالش عقب رفت.به آرامی آن را روی سر مرتب کرد.

: ﴿فرقی داره؟﴾

مرد چشم‌سبز گفت: ﴿نه﴾

: ﴿راه بیفتیم!﴾

مردها لبخند زدند.چهره‌های سختشان را چین‌وچروک‌هایی عمیق پرکرد.

زن،بدون توجه به آن‌ها،سوارماشین شد.صندلی‌ها داغ بودند و کمرش را سوزاندند.ماشین بوی گرما می‌داد.سویچ راواردکردوچرخاند.پیکان مغرورانه غرید.هیاهویش مانند سیل در دشت جاری شد.

پارت ۲

دشت،زیرنورآفتاب،خوابیده بود.بادگرمی می وزیدوبوته های وحشی راتکان می داد.موتورها جلوترازماشین درحال حرکت بودند.پشت سرشان ردی از گردوخاک بلندشده بود.غباری کم رنگ ازلابلای شکافهای ماشین می گذشت.زن فرمان رامحکم گرفته بود.دستانش خیس عرق

شده بودند وغباری که ازشکاف های ماشین می گذشت،اورامی آزرد.

چهره زمین کم کم‌تغییرکرد.خیلی آهسته _طوری که چشم متوجه نشود_کوه ها وتپه ها ظاهرشدند.هواخنک ترشد.سایه ها بیشتر شدند.پیکان می غریدو پشت سر دو موتورجاده خاکی راشیارمی کرد.بعدازحدودنیم ساعت رانندگی،دوموتورسوار،واردراهی شدندکه به دامنه کوهی می رسید.بربدنه کوه،درخت های زرشک وحشی و سروهای بزرگ با تنه‌های محکم و درهم پیچیده‌شان خودنمایی می‌کردند.زن‌پنجره راپایین داده بودوبدنش دربرابرنسیم،کمی سردشده بود.عطر صدهاگیاه وحشی واردبینی اش می شد.نفس عمیقی کشید.دلش می خواست همراه باعطر بوته های وحشی،پروازکند.بوی پونه ازجایی

به مشام رسید.موتورسوارهاایستادند.هردوهم زمان پیاده شدند.زن،پیکان راکنارصخره بزرگی که سرسختانه سینه سپرکرده بود، پارک کرد.چنگ زد وکیف خودرابرداشت.به آهستگی پیاده شد.

بادخنکی به بدنش خورد.نگاهش روی دامنه کوه بالارفت.کوه،هیولاوار،سینه سپرکرده بود.دامنه بلندش پرازرنگ و بازی سایه روشن‌ها بود.پرازبوته ها،درخت های وحشی،صخره ها وسنگ هایی که روی زمین سایه انداخته بودند،وصدای شرشرآب....بانگاه به دنبال صدای آب گشت....آن سو،رودی نیم جان وباریک،آرام ازکنارصخره بزرگی راه خودش رابازکرده بود.پیچ وتاب می خورد.بین سنگ ها وبوته هامی پیچید.زمین راسیرمی

کردوجلومی آمد وبعد،درمیان سنگ ها وصخره هاناپدید می شد....زن نفس عمیقی کشید.

چشم سبزگفت: 《چنددقیقه صبرکن!》 تروفرزازصخره بزرگی بالارفت.تمام قدایستاد.چفیه اش رادورگردن بسته بود.به دوروبرنگاه کرد.سری تکان داد.

دست هارابه دهان بردو سوت زد.صدای تیز سوت زدنش،به تن سنگین کوه خورد

تکرارشد.....تکرار..تکرار...تکرار...وبعدبه آهستگی کمرنگ وکمرنگ تر شدومحوشد....انگارکوه به آهستگی صدارابلعیده باشد...

صدایی از اطراف به گوش رسید.جنب‌وجوشی.تکان خوردنی‌جابه جا شدن‌هایی مرموزانه.انگار کوه چیزی

زمزمه می‌کرد.مردهایی که از پشت صخره بیرون آمدند،پنج نفربودند.....زن لبخندزد....

زن،توی ذهنش شروع کردبه نامگذاری مردها...اواین نفر_همان مردچاق باچشم های دریده ووحشی_رییس بود.مطمئنا.ازطرزراه رفتن واینکه سینه جلو داده بود،کاملامعلوم بود.کلت کمری کوچکی به کمربندش آویزان بود و سعی نمی‌کرد آن را پنهان کند.او،خیلی ناگهانی ازبالای صخره ای پایین پریدوبالب های غنچه شده به دوربربرنگاه کرد.بعدروی سنگی نشست.سیگاری ازجیب درآورد.

دومین نفر،بی شک قدبلندترین آن هابود.موهای بلندی داشت.وکمی خمیده خمیده راه می رفت کمرش خم بود.لباس هایش کاملاتمیزومرتب بودند.زن زمزمه کرد:مرد دراز.

مرد دراز بدون نگاه کردن به کسی،گوشه‌ای_کنار بوته خاری وحشی_ایستاد.

سومی مردچاق بود.چهارشانه بود.ازتمام اجزای بدنش_مثل رود_ عرق جاری بود.چشمهایی ریزداشت که داخل صورت چاقش به زحمت دیده می شد.نفس نفس می زد.او کلا وصله ناجوری برای این کوه بود.

چهارمین مرد،هیچ مشخصه خاصی نداشت.قدمتوسط،قیافه ای معمولی،لباس هایی معمولی

تر...فقط کمی می لنگید....خیلی کم.شبیه کسی که داخل کفشش ریگی رفته باشد یا کفشش پارگی داشته باشد.

نفرپنجم هم وصله ناجوری بود برای آن جا..نه برای کوه.برای آن جمع...انگار بودنش در آن‌جا عجیب بود....یک جوان تقریبا بیست ساله بود.لاغربود.صورتش هنوزکاملامو درنیاورده بود.وچشمهایش پرازوحشت بود.شاید محیط را نمی‌شناخت.اوآخرازهمه آمد.سرش را پایین انداخته بود وشانه هایش خمیده بود.پاهایش‌را روی زمین می‌کشید.

رییس روی سنگی نشست.کبریتی از جیب درآورد.آن را بازکرد.چوبی درآورد و بربدنه جعبه کبریت

کشید.جیززززخفه‌ای به گوش رسید..باغروربه زن نگاه کرد.چهارنفردیگر پشت سر اوایستادند.جز جوان آخری که باچشمانی بزرگ شده به طرف زن
آمد: ﴿چقدرقشنگی تو!﴾

دهانش ازتعجب بازمانده بود.یک قدم دیگرجلوآمد.خیلی جوان بود.زن رو به او اخم کرد.

: ﴿آهاااای...یوسف!﴾

صدای رییس ،جوان را_که معلوم شد اسمش یوسف است_به عقب برگرداند.

رییس بدون اینکه برخیزد،باسربه مردچشم سبزاشاره کرد.مردچشم سبز،دست روی بازوی زن گذاشت و اورا به جلو هل داد....

زن دادزد: ﴿هیییی...﴾ بازوی خود را به شدت تکان داد.

مردچشم‌سبز دست اورارهاکرد: ﴿چه خشن﴾

زن خودش گامی جلورفت.

رییس گفت: ﴿توخیلی شجاعی..یک زن قشنگ!تک وتنها!عجیبه!﴾

زن گفت: ﴿حتما دلیلی دارم که اینقدرباعث شجاعتم شده ....﴾ کیف دراز و سیاهش را روی شانه جابه‌جا کرد.

رییس گفت: ﴿که اینطورا!﴾ لب‌هایش رو به پایین کشیده شدند.

مردچشم سبز،دوباره نزدیک آمدوبازوی زن راگرفت.زن باخشم به اونگاه کرد و غرید: ﴿دفعه بعد دستت به من بخوره، پسش نمیگیری!﴾

پارت ۳

رییس همانطور نشسته شروع کرد به خندیدن.صدای خنده های کشدارش توی کوه پیچید.تمام بدنش می لرزید.

: ﴿خب خب خب....﴾

برخاست.لباس خود را تکانی داد و شروع کردبه دست زدن.

: ﴿عالی بود دختر!عاالی!خب..﴾

مردچشم سبز عقب‌عقب رفت و از زن فاصله گرفت.رییس جلوآمد.درحالی که هنوز می خندید،سرش راهم شوخ طبعانه به چپ وراست تکان می داد.صدای

رود_در پس‌زمینه خنده‌های کشدار رییس_ به گوش می رسید.زن مسیر رود را دنبال کرد.رییس روبروی زن ایستاد.چشم های درشتش را در نگاه او دوخت.مرد چاق،آن سو،دستمالی درآوردو پیشانی خود را خشک‌کرد.رییس گفت: 《بهتره مارو سرکارنذاشته باشی دختر وگرنه همینجا دفنت می کنم!》

زن لبخندی زد.کیف راروی شانه اش جابجاکرد.موهای بلندش روی پیشانی اش ریخته بودند: 《یعنی اینقد احمقم؟》

رییس گفت: 《بهتره نباشی!》

زن،سری تکان داد.آهسته به طرف پیکان برگشت.صندوق عقب آن رابازکرد.رییس به مرد چشم سبز اشاره کرد.مرد چشم سبزبه طرف ماشین رفت.رییس دوباره به عقب

برگشت و روی سنگش نشست.دود سیگارش را به هوا فرستاد.

هوا گرم بود. از جایی بوی خاک خیس به مشام می رسید.مرد چشم سبز با تعجب گفت: ﴿اینجا رو...چه خبره این تو!﴾ بلند سوت زد.تا کمر توی صندوق عقب پیکان خم شد.چند ثانیه همانجا کج و راست شد وبعد به آهستگی سرش را بیرون آورد و....هم زمان کیف بزرگ سیاه رنگی راهم ازداخل صندوق عقب بیرون کشید.زن صندوق عقب رابست.پرنده ای دیگر ،در جایی آواز سرداد. خواند و صدای زیبایش در کوه پیچید...

ازکشیدگی کم دسته های کیف می شد فهمید که وزن زیادی راتحمل نمی کنند.مردچشم‌سبز،کیف راجلوی پای

رییس گذاشت.بقیه نزدیک شدندودور کیف جمع شدند.رییس زیپ کیف رابازکرد چاقویی ازجیب درآورد.

: ﴿نیم کیلو هروییین خالص.اونم اول کار. فقط برای نمونه....اگر طبق قرار عمل کنید....﴾

مردها بدون توجه به او،دورکیف جمع شده بودند.فقط یوسف،ازجمع فاصله گرفته بود وازهمان دور به زن خیره شده بود.لبخندپهنی روی لب داشت.زن سعی کردبه اونگاه نکند.اما.....

: ﴿ نباید جلوی فروشنده این حرف رو بگم اما جنست نابه خوبه..﴾

صدای رییس پرازرضایت بود.لبخندی زد.چاقوراتوی جیب گذاشت.

: ﴿خب حالاچی می خوای ازما؟گفتی دنبال یک نفری که مامیشناسیمش..واسه من عجیب بود...درست شنیدم؟﴾

زن سری تکان داد. کیف را از روی شانه برداشت. زیپش را بازکرد وداخل آن را گشت.چند ثانیه بعد،چیزی شبیه یک تکه کاغذ را از داخل آن درآورد...یک عکس در اندازه معمولی بود.بدون اینکه ازجایش تکان بخورد،دستش رادرازکرد.یوسف به سرعت جلوآمد.دستش را درازکرد.عکس راگرفت ودرهمان حین،انگشتان زن رالمس کرد.زن اخم کرد.یوسف بدون اینکه نگاه از او بردارد،به عقب برگشت.عکس رابه رییس داد.

زن گفت: ﴿من این آدمو میخوام!﴾

رییس عکس راازیوسف گرفت .بدون اینکه آن را نگاه کند گفت: ﴿میخوای چه کار؟﴾

: ﴿می خوام بکشمش!﴾

سکوت... درجایی دور ،پرنده‌ای می خواند.رییس عکس رانگاه کرد.بقیه افرادش خم شدند وبه عکس خیره شدند.چند لحظه گذشت.زن،لبخندی زد. هوا گرم بود.رود،همچنان درگوش هایشان زمزمه می کرد.

: ﴿لعنتی.﴾

زن باشنیدن صدای رییس سر بلند کرد.یوسف،هنوز روبرویش ایستاده بود.

: ﴿تومی دونی دنبال کی هستی؟﴾

چهره رییس پر از وحشت شدچشم‌هایش آنقدر گشاد شدند که تمام صورتش را پرکردند.لرزشی خفیف در دستهایش شروع شد که این لرزش به عکس سرایت کرد.

زن جواب نداد.نگاه سنگین یوسف روی صورت اوبود.

دوباره رو به پسر جوان اخم کرد.

: ﴿...لعنتی..تومیخوای ما این آدمو بکشیم؟﴾

مکث کرد: ﴿احمق!زن احمق!با خودت چی فکر کردی؟﴾

باکف دست روی پای خود کوبید و ناگهان شروع کرد به خندیدن.دیگران هم به پیروی اوخنده سردادند.صدای خنده‌هایشان بارها در کوه تکرارشد..یوسف سرپایین انداخت.زن گفت: ﴿جواب من چی شد؟﴾

رییس داد زد: ﴿جواب تو یک برو گمشوی گنده است﴾

: ﴿حاضرم معامله رو به نفع شما بیشتر کنم.﴾

رییس غرید: ﴿به عقلت شک کردم خانم!﴾

﴿معامله می کنیدیانه؟﴾

: ﴿نه﴾

صدای رییس قاطع وخلل ناپذیربود.

: ﴿ولی اگه بخواین من مبلغ بالایی میدم.اونم فقط واسه اینکه جای این ادمو بهم بگین.﴾

رییس برخاست.قبل ازاینکه کمرراست کند،پشت لباسهای خود را با دست تکان داد.

: ﴿خانوم...خانوم شجاع..﴾

پوزخندی زد.چیزی زمزمه کرد.شاید فحش داد.راست ایستاد.

: ﴿همینکه الان نمیگم بچه ها دست وپاتو ببندن و هربلایی دوست دارن سرت بیارن،شانس اوردی..پس....﴾

مکث کرد.آب دهانش راقورت داد.

: ﴿خیلی آروم وبی دردسر ازینجامیری! ﴾

زن گفت: ﴿خوب فکرکردین؟﴾

: ﴿آره﴾

: ﴿پس معامله مون نمیشه.﴾

شانه ای بالاانداخت.باگام هایی بلندبه طرف کیف مسافرتی رفت.صدای رییس جلوی او را گرفت: ﴿بدون کیف..﴾

زن باتعجب گفت: ﴿ولی شما گفتید معامله نمیکنید.﴾

: ﴿آره!ولی این کیف اینجامی مونه واسه اینکه اجازه میدیم زنده بمونی!﴾

پوزخندی زد : ﴿و دست نخورده از اینجا بری!﴾

زن بدون توجه به او به،از بین مردها گذشت و به سمت کیف رفت.

: ﴿شماکه فکرنمی کنید من این کیفو اینجا میذارم؟﴾

رییس غرید: ﴿چرا! میذاری!﴾

و به مردچشم سبز اشاره کرد.چشم سبز با گام هایی بلند به زن نزدیک شد.زن از بین مردها ردشد. خم شد.دسته کیف را گرفت.دست چشم سبز روی بازوی او قرارگرفت.زن دسته کیف را رهاکرد.با خشم گفت: ﴿گفته بودم اگه یک بار دیگه دستت به من بخوره،دیگه دستتو پس نمگیری....﴾

سکوت...پرنده...رود...هوا گرم بود...بوی خوش ترخ...نفسی عمیق....زن‌جمله اش را گفت.و در یک ثانیه...کیف کوچکش از شانه‌های لاغرش روی بازویش سرخورد و در انگشتان کشیده زن گیر کرد. نوری درخشید.اانگار شعله‌ای از کیف خارج شد..نه...نوری در هوا درخشید...یک نفر فریادزد.. فریادی از درد آمیخته با وحشت.زن درهمان حین چرخید...نوری از میان دستهایش بالارفت...و...ناگهان خون فواره زد.مردچشم‌سبز،شروع کردبه فریاد زدن. و در همان حال خم شد. دستش رابه میان شکم گرفته بود و جیغ می‌زد..چهارانگشتش،مانند چهار تکه چوب خشک، روی زمین افتادند.خون الود....محل قطع شدگی انگشت‌ها را خاک زمین پوشاند. بوی تند خون.....

پارت۳ ب

زن،جوان بود تقریباً ۳۰ سال سن داشت لباسهای رنگارنگ پوشیده بود.اما این رنگارنگ بودن،جلف وسبک نبود. مانتو جلو باز طوسی رنگ. پیراهنی زرد رنگ شلوار جین آبی رنگ زخمی و کفش های کتونی . شال خاکستری رنگ نازکی به سر داشت که مرتب عقب می رفت و قسمتی از موهای رنگ شده او را نشان می داد. وحالا....آنجاایستاده بود.درکسری ازثانیه چهارانگشت دست مردچشم سبز روی زمین افتاده بود وصدای فریادوحشیانه مردکه درکوهستان تکرارمی شد وتکرارمی شد....

زن آنجاایستاده بود.باخنجر بزرگی دردست.پاهای بازازهم وموهایی که روی صورتش ریخته بودند.تیغه تیز خنجر از خون کمی سرخ شده‌بود...مرد چشم سبز،خم شده بود و دست زخمی خود را به سینه می‌فشرد و جیغ
می‌کشید.صدایش تمام سکوت کوهستان را
شکست...دست رییس به طرف کلت دور کمرش رفت..

دست رییس به طرف کلت دورکمرش رفت.زن به پهلو چرخید.دستش به سرعت بالارفت.یک مسیر نیم دایره رسم کرد.نوک تیز دشنه درنورآفتاب درخشیدمردچشم سبز فریادمی زد.یک نفرچیزی گفت.بدن زن،به
جلومتمایل شد.خنجر بزرگش درهوابه پرواز
درآمد...صدای ویژ خفه ای به گوش رسید شبیه رد شدن یک پرنده.دست رییس درمیانه بالا بردن کلتش_ناگهان_

متوقف شد.مرد چشم سبز فریادمی زد.خنجر،به سرعت پشت دست رییس فرو رفت...صدایی مانند پاره شدن پارچه به گوش رسید ...و.....رییس فریاد زد و هم زمان روی زمین خم شد.....کلتش روی زمین افتاد...مردچاق باخشم به طرف زن حمله کرد....خیس عرق بود...

مردچاق حمله کرد.دوید.زن به سمتش دوید.قبل ازرسیدن به هم،زن به هوا پرید.دایره ای در هوا رسم کرد.موهایش روی شانه های لاغرش ریخته بودند شالش تا وسط سرش عقب رفته‌بود.عطرسبک زن درفضاپیچیده بود.با زانو روی قفسه سینه مردفرودآمد.

:هین

صدای شکستن چوب به گوش رسید.مردچاق عقب رفت.تلوتلو خورد.افتاد.بدنش روی سنگ‌های بدنه کوه

کوبیده شد.زن به سرعت برخاست.همانجا چرخید.سایه ای نزدیک شد. زن باپشت پاضربه ای به فک مردلاغراندام زد.مردلاغرکه درحال دویدن بود،انگار به دیواری خورده باشد،به عقب پرتاب شد....مردچشم سبز فریادمی زد.رییس روی زمین خم‌شده بود...مرد چاق،با ناله سر جایش غلت زد.

زن به مردهایی که ازاوفاصله گرفته بودند،نگاه کرد.مردها_همان چشم سیاه موتورسوار وهمان مردکاملامعمولی_ مبهوت به آنچه روبرویشان رخ می‌داد نگاه می‌کررند.نگاه زن روی کوه بالارفت.یوسف،همچون آهویی درحال دورشدن بود.زن لبخندزد....

رییس روی زمین افتاده بود و با دست سالمش،سعی می کرد خنجر را دراورد.رنگ به چهره نداشت.مردچشم سبز همچنان فریادمی زد اما صدایش با شوک‌های عصبی که بدنش را تکان‌می‌داد، قطع و وصل می‌شد.زن_آهسته،انگار در پارکی در حال قدم‌زدن باشد_ به طرف رییس رفت.کلت او را از روی زمین برداشت.درحالی که آنرا:بالا پایین می کرد،دهانی کج کرد.روبه رییس خم شد. به نگاه وحشتزده‌اش خیره شد.وبعدباحرکتی سریع،خنجررازدست او خارج کرد.رییس فریاد بلندی کشید.دهانش انگار تا حد مرگ کشیده شد .خون مثل فواره از رگ برجسته روی دستش به بیرون فواره زد.رییس دست سالم خود را روی محل زخم گذاشت.زن،سری تکان داد.اسلحه رابه سمت کوه گرفت.به سمت یوسف که به سرعت درحال بالارفتن بود.ماشه رافشرد.صدای وحشتناک شلیک گلوله

درفضاپیچید.وبعددرگوش ها تکرارشد..گلوله به تخته ستگی اصابت کر.یوسف،ناگهان ایستاد.زن فریادزد: ﴿بهتره برگردی!چون دفعه بعدخودتومی زنم﴾

یوسف،به آهستگی چرخید و قدم زنان مسیر رفته را برگشت.زن به طرف رییس چرخید: ﴿خب!کجا بودیم؟﴾

مکث کرد.انگارآب دهانش راقورت داده باشد: ﴿ گفته بودم حتما ی دلیلی وجود داره که انقده شجاعم!﴾

.

رییس روی زمین نیم‌خیز نشسته بود.مرد چشم سبز به پهلو افتاده‌بود.مرد چاق و مرد معمولی انگار به خواب

عمیقی فرو رفته‌بودند. موتور سوار دیگر_همان مرد چشم سیاه_،دستش را به نشانه تسلیم بالابرده بود.

: ﴿من بااینهانیستم.﴾

یوسف،آنجاایستاده بود.باچهره ای وحشت زده و لب هایی که حسابی کش آمده بودند.چشمانش در قاب صورتش روی چشم‌های بی‌احساس زن قفل شده بود.

: ﴿اگه بااینانیستی،اینجاچه غلطی می کنی؟﴾

زن،بعدازگفتن این جمله اسلحه رابه طرف یوسف گرفت.درجایی دور،کبکی سرمستانه می خواند.صدای کوکوکوی سحرانگیزش بین سنگ ها وصخره هامی

پیچید. همراه با نسیم‌انگار با ترنم کمرنگ رود، می‌آمیخت و همچون نوای مسحورکننده‌ای در گوش‌ها فرو می‌رفت

: ﴿باورکن از روی اجبارباانیام...﴾

رییس،روی زمین نشسته بود.مردچشم سبز،مچاله شده بودوبادست سالمش،دورانگشت های خودش رافشارمی داد.

: ﴿همون که عکسشو نشون دادی .....﴾

: ﴿خب؟﴾

: ﴿مجبورم واسش کار کنم.﴾

اخم کرد.انگارخاطراتی درپس پیشانی اش اوراآزردند..

زن سری تکان داد.

: ﴿میشناسیش؟﴾

: ﴿نه زیاد...﴾

این پا،آن پاکرد.لب هایش خشک شده بود.غباری کم رنگ روی موهایش نشسته بود.زن بادست به زخمی ها اشاره کرد.

:اسمت یوسف بود؟

: ﴿آره.﴾

زن،به طرف مردها چرخید.با صدایی بلند گفت: ﴿خب آقایون....می‌بینم که کمی غافلگیر شدین.﴾

مرد چاق نالید.قفسه سینه‌اش به شدت بالا و پایی رفت.مایعی کمرنک از کنار دهانش خارج شده بود.

:اگه سعی کنید درست رفتار کنید،هیچکی صدمه نمی‌بینه..

روبه یوسف گفت: ﴿ببندشون.....﴾

﴿:بله؟﴾

: ﴿مگه کری...ببیندشون﴾

: ﴿اینارو؟﴾

: ﴿آره.﴾

: ﴿باچی؟﴾

به طرف رییس رفت وبانوک کفش به پاهای اوکوبید.

: ﴿اینو محکمتربببند...کاریش دارم.﴾

بادخنکی وزید.

: ﴿آهای تو!﴾

اسلحه رابه طرف مردچشم سیاه گرفت که روی زمین نشسته بود.

: ﴿بله خانم؟﴾

: ﴿ی طناب توی صندوق عقبه!﴾ بالبخندی تصنعی مهربان ادامه‌داد: ﴿لطف می‌کنی واسم بیاریش؟﴾

موتورسوار طنابی را از صندوق عقب پیکان بیرون آورد.

: ﴿همه روجمع کنید کنار اون‌چاقه!﴾

با اسلحه به سمت رییس اشاره کرد.رییس با گام‌هایی لرزان جلوآمد

: ﴿میبینم لال شدی!﴾

وبا اسلحه به مرد چاق که هنوز بیهوش روی زمین افتاده بود اشاره کرد: ﴿کنارش بشین!﴾

فریادزد: ﴿کنار هم‌بنشونیدشون.دست‌هاشون رو از پشت ببندید.پاهاشونم دراز کنید واز جلو ببندید.طناب هست....به اندازه کافی.﴾

: ﴿خب اینجاچی داریم!﴾

زن،به مردهایی که دریک ردیف به هم بسته شده بودند،نگاه کرد.به پشت سر مردچشم سبزرفت.بادست،انگشت های قطع شده اوراگرفت.ازجای قطع شدگی،خون به بیرون جریان داشت.سر انگشتان لایه‌ای از خون آمیخته با خاک،دلمه بسته‌بود.سفیدی سراستخوان ها ازلابلای جریان نامنظم خون دیده می شد...

زن تکه پارچه‌ای از جیب درآورد وباآن دورمچ دست مردرابست.

: ﴿خب!این فعلا جلوی مردنتومیگیره!﴾

برخاست.به موتورسوارکه‌گوشه ای ایستاده بود،اشاره کرد.

: ﴿بشین کنارشون!﴾

موتورسوار کنارمردها نشست.آفتاب مستقیم به سرهاشان می خورد.چنده متر آنطرف تر،درخت سرو کوهی بزرگی،قدبرافراشته بود..

زن عکس راجلوی صورت خود گرفت.چشمانش انگار اولین بار بود که آن چهره را می‌دیدند.مردی در آستانه سی سالگی،قد بلند،چهارشانه با عضلاتی به هم پیچیده و چشمانی درشت ولبخندی...

لبخندی.....

زن،به دختری جوان تبدیل شد. جوان و زیبا! جذاب! پر از جنب وجوش! خستگی ناپذیر!

صدایی درگوش‌هایش زمزمه کرد:دوستت دارم

دختر جوان،پرشد از شور و شوق.پر از زندگی.پر از دویدن...پرازخواستن...

می دوید.درخت های بهارگرفته،شاخه هایشان راپرازگل کرده بودند.دختر جوان،عطر هزاران شکوفه را درسینه اش نگه می داشت.عطر سبک بهاری را.عطرتمام "دوستت دارم" هایی را که شنیده بود.عطر رود را....او داشت زندگی را می چشید.طعم گس نفس هایی زنده را درست در روزی که ازخواب برخاسته بود وفهمیده بود عاشق شده است...

درجایی دور ،آسمان غرید و باران تمام وجود زن را خیس کرد.....

پارت ٤

زن،روبروی مردها ایستاد.تمام قد.باد،چنگ زده بود وموهای زیر شالش رابیرون کشیده بود.مانتوی توسی رنگش در برابر باد تکان می‌خورد.

: ﴿خب آقایون.سوالم روتکرارمی کنم.این آدم کجاست!﴾

عکس رابالاآورد.آن را نگاه کرد.دوباره و دوباره انگار از دیدن آن تعجب کرد.عکس،مردی جوان وقدبلندوچهارشانه رانشان می داد.مرد،سری مکعبی شکل داشت وچانه ای جلوآمده.درچهره اش دوجفت چشم‌سیاه جاخوش کرده بود.مردچاق گفت: ﴿خیال کردی می تونی اززیرزبون ماحرف بکشی؟﴾

زن سری کج کرد.جلورفت.روبروی مردچاق ایستاد.

: ﴿آزمایش می کنم.﴾

مرد چاق پوزخندی تحویل داد و گفت: ﴿خیال نکن چون دوتاحرکت کاراته یادداری ماازت‌می ترسیم.﴾

زن روبروی او نشست.مرد چشم‌سبز آرام‌گرفته بود.نمی‌نالید.چهره پرچین وچروکش خیس خون واشک وخاک بود.چیزی زیر لب زمزمه‌می‌کرد.دندان‌هایش _انگار از سرمایی سخت_به هم‌می‌خوردند.

زن گفت: ﴿گفتم که...آزمایش می کنم.﴾

لبخندی صورت زن راپرکرد.لوله اسلحه را روی پای مردچاق گذاشت.

: ﴿تا ده‌می شمرم.﴾

مردچاق لبخند. زد.مرد قدبلند انگار هنوز گیج بود.رییس زمزمه کرد: ﴿گم‌شو!﴾

: ﴿تا ده‌می شمرم بعد توچاقالو میگی این که توی عکسه کجاست!﴾

مردچاق پوزخندزد .آب دهانش را جلوی پای زن پرت‌کرد.قطره درشت عرق روی پیشانی چربش ظاهرشد.آهسته به پایین سر خورد و روی صورت خاک آلود مرد چاق،شیار انداخت.چشمهای ریز مردچاق درزمینه صورتش گم‌شدند.زبانش رابرای زن درآورد و چیزی زیر لب گفت.

زن شمرد: ﴿ده!﴾

وشلیک کرد.

صدای برخورد تق خفه ای به گوش رسید.فریادجان خراش مردچاق درکوه پیچید.یوسف داد زد.مردچشم سبز به عقب کج شد و با سروصدای فراوان روی پای مرد

کناری‌اش بالا آورد.مردچاق هنوز دادمی زد.صدایش به سنگها وصخره هامی خورد و تکرارمی شد.روی پایش لکه بزرگ خون ظاهرشد.فریاد...فریاد....هیاهو...مردچاق جیغ می‌زد و صورتش از درد مچاله شده‌بود.رییس دادزد.زن بدون اینکه اسلحه را از روی پای مردچاق بردارد،گفت: ﴿ی جای کار اشتباه کردم.قرار بود تا چند بشمرم؟﴾

اخم کرد.صورتش انگار از دیدن خون و زخم درهم رفت..با نوک انگشت،پیشانی خودش را خاراند.شلوار مردچاق،از خون،خیس وسرخ شد.خون،از شلوار ردشد و قطره‌قطره روی زمین ریخت.زن برخاست.چند قدم جابجا شد.

: ﴿گیج شدم...اخه دوستان..می دونید...شماها آدمو هول می‌کنید..﴾

روبروی رییس نشست.لبخندی به صورت درهم رفته و سرخ او زد.

: ﴿ریاضیم هم خوب نیس اخه!﴾

در چشمهای خشمگین رییس خیره شد.

ناگهان لحن صدای کودکانه‌اش تغییر کرد و با خشونت گفت: ﴿نوبت تویه..﴾

رییس باخشم غرید: ﴿حتا منو بکشی هم چیزی نمگم.﴾

زن روبروی او نشست.به چشمهایش خیره شد: ﴿کی گفته می‌خوام بکشمت ﴾ .به آرامی اسلحه را بین دو پای اوگذاشت.

: ﴿چرافک کردی میخوام بکشمت...﴾

لبخند زد.

پرسید: ﴿تاده بشمرم ؟﴾

رییس غرید: ﴿لعنت به تو!﴾

.

.

: ﴿مابهش میگیم هکتور﴾

: ﴿چه اسم‌جالبی....من بهش میگفتم جاوید.﴾

زن‌چشمکی زد.ملخ زردرنگی،روی زمین داغ نشست.پاهای درازش راروی خاک جابجاکرد.مثل یک تکه چوب خشک بود.

: ﴿ماهااهل خلاف بودیم.امانه در اون حد دیگه.دله دزدی می کردیم و گاهی زندان میفتادیم.تا اینکه حدودا پنج سال

پیش هکتور اومد سراغمون..مثل ریگ پول خرج می کرد...ماهم همه کار واسش می کردیم..زده بودیم توکار بار رد کردن از مرز و گاهی یافتن زیرخاکی...کارش توی این دو مورده..هکتور سفارش میده.جنسو تهیه میکنیم...مشتری رو بهمون معرفی می‌کنه.جنسو تحویل مشتری میدیم .》 آب دهانش را قورت داد.اخم کرد: 《بعددیگه هکتورازینجارفت.》

رییس اخمی کرد.لب هایش خشک شده بودند.آن سو،مردچاق،به آهستگی گریه می کرد.سوراخ روی شلوارش،خون پس می داد.

: 《رفت و فقط باتلفن باهامون تماس می گرفت.کسی از جاش خبر نداره.فقط با رابط هایی که داره واسمون کارجور می کنه.ما هم طبق برنامه‌ای که ریخته کار

میکنیم.اگر قرار به قاچاق باشه و یا هر کار دیگه.تقریبا تبدیل شدیم به یک گروه خودکفا..》

:زن سری تکان داد.

: 《چطورپیداش کنم؟》

: 《یک نفرهست به اسم احمد قصاب.توی صالح آباده...شاگردهاش رابط ما وهکتورهستند...چندباری ما رو وصل کرده به هکتور اما...》

: 《اما چی؟》

: 《فک نکنم چیزی بهت بگه.اگه می تونی وادارش کن گپ بزنه و فک نکنم اطلاعات به درد بخوری داشته باشه ولی همون ادم تنها کسیه که یک مدت رابط ما و هکتور بود.》

: 《می خوام باهاش گپ بزنم الان.》

: ﴿باقصاب؟﴾

: ﴿باهکتور.﴾

چشمهای رییس از وحشت گشادشدند.

: ﴿چی.﴾

دانه درشت عرق،روی صورتش شیار انداخت.پایین آمد.روی چانه اش درخشید و محوشد.

: ﴿هکتور منو می کشه.﴾

زن اسلحه را محکم بین پاهای اوفشارداد. ﴿:بهتر از اونه که زنده بمونی و نتونی تولید مثل کنی.﴾

لبخندزد.چشمهایش می درخشیدند.رییس سری تکان داد.آه عمیقی کشید.آن سو،شش مرد دیگر نگاهشان به آن دو بود.مردچشم سبز،گیج می زد.

: ﴿یک موبایل توی جیب منه....﴾

زن دست کرد توی جیب رییس وموبایل ساده ای را ازجیب او خارج کرد.

: ﴿اینجا آنتن نمیده .﴾

زن سری تکان داد.برخاست.

: ﴿به اسم Hذخیره شده...ممکنه جواب بده.﴾

: ﴿کارت خوب بود رییس..عالی ...ازت ممنونم...حالا﴾

به طرف ماشین رفت.صندوق عقب رابازکرد.یک شیشه آب معدنی بزرگ درآورد.مایع داخل آن رانگاه کرد.آب زلال آن در زیر پرتو خورشید به طرز وسوسه کننده‌ای می‌درخشید.

: ﴿آهای پسر!﴾

یوسف دوان دوان خودرابه اورساند.زن شیشه را به سمت او پرت کرد: ﴿به هرکدوم یک لیوان ازین آب

بده!نمی‌خوام تا وقتی ازینجا دور شدم کسی از تشنگی هلاک بشه》

پوزخندزد.

یوسف خیلی آهسته و با دقت فراوان به مردها آب داد.آب را در لیوانی فلزی می‌ریخت.جلوی مردها زانو می‌زد و به آهستگی آب را جلوی دهانشان می‌گرفت.کارش که تمام شد،گوشه‌ای ایستاد.زن‌گفت:

《خب آقایون...خوش گذشت...خیلی.》

از جلوی مردهایی که سعی می‌کردند چشمانشان را در برابر آفتاب نیمه‌باز نگه‌دارند،به سمت پیکان رفت و رو به یوسف گفت: 《سوارشو!》

رییس داد زد: 《کجا》

زن گفت: ﴿دنبال شکارم!﴾

رییس خود را پیچ وتاب داد: ﴿آزادمون کن!﴾

﴿:فعلا شما باید ی مدت گرفتار نیروهای پلیس باشین...تا توی دست و پای من نپلکین!﴾

رییس با خشم زیر لب غرید ﴿:هیچ پلیسی اینجا نیس.﴾

: ﴿میان...بزودی...راستشو بخوای من خبرشون میکنم..اسلحه﴾ اسلحه را باز کرد.بعد با گوشه مانتو قنداق آن را پاک کرد و آن را میان بوته‌ای در همان نزدیکی انداخت.ادامه داد:

﴿مواد دوتا آدم زخمی...خیلی طول میکشه تا قانعشون کنید.﴾

: ﴿تا اونا بیان ما ازاد میکنیم خودمونو!﴾

زن چشمک زد: ﴿فک نکنم وقت داشته باشی.﴾

رییس با خشم گفت: ﴿چطور؟﴾

مرد چاق ناله‌ای کرد.چشم سبز روی زمین افتاد و آرام گرفت.

زن در ماشین را بازکرد و سوارشد.استارت زد.پیکان با غرش خفه ای روشن شد.تمام وجودش لرزید.از اگزوزش دود کمرنگی بیرون ریخت.یوسف

سوارشد: ﴿..اخه تو اون آبی که خوردین داروی خواب اور بود..اگه فرمولشم بخوای میگم.از یک نوع قارچ توی جنگل‌های آمازون به دست میاد﴾

چشم‌سیاه داد زد: ﴿چی دادی بهمون؟﴾

زن گفت: ﴿نگران‌نشو عوارضی نداره..فقط ممکنه حالت تهوع بهتون دست بده.﴾

لبخندزد: ﴿اماشمابهش دست ندین!﴾

رییس فربادزد: ﴿من گیرت میارم.﴾

پیکان غرید و حرکت کرد.چند متر جلو آمد و روبروی رییس متوقف شد.

زن به آهستگی گفت: ﴿دعا کن تا وقتی آزاد میشی، من از این‌منطقه رفته باشم﴾

پیکان هیاهوکنان به راه افتاد. و بعد از چند دقیقه در راه باریکی که در دل دشت پیچ وتاب می خورد،گردوخاک به پاکرد.

: ﴿هیچوقت به کسی نگین یک زن این بلا رو سرماآورد....یادتون باشه.ده نفربودند وکاملا مسلح. و غافلگیرمون کردن...﴾

سکوت.پرنده ای روی بوته‌ای نشست.سینه اش را بادکرد و آوازی خوش سرداد.

: ﴿لعنت به این زندگی﴾

پارت ۵

دشت،خودش راازسینه کوه جداکرد.پهن شد زیرآفتاب.جاده خاکی،دردل دشت،درمیان بوته های وحشی و سنگ ها وپستی بلندی ها،پیچ وتاب میخورد.مثل ماری زخمی درخودمی میچید و ازکوهستان دورمی شد.بادگرمی که ازپنجره های بازماشین به داخل می ریخت،همراه خودکمی گردوخاک سبک هم می

اورد.زن در حین رانندگی به گوشی نگاه‌می‌کرد.پیکان در دست اندازها وپستی بلندی‌ها،به شدت تکان‌می‌خورد.

زن گفت: 《اینجا خوبه》

به آهستگی روی ترمز زد.پیکان ایستاد.سکوت..موجی از گردوخاک از پشت ماشین ظاهرشد،تنوره کشید،از روی سقف گذشت و بعد بر روی دشت پهن شد...در فاصله‌ای نه چندان دور از پیکان شبح روستایی با خانه‌هایی گنبدی دیده می شد که از پس پرده گرما،تصویرش موج برمی‌داشت و می‌رقصید..و جلوتر،آسفالت داغ،سطح دشت را خراش داده بود..زن،پیاده شد.نفس نفس می زد.یوسف باتعجب به اوخیره شد.

: 《چیزی شده خانم؟》

زن،سری به علامت نه تکان داد.گوشی را برداشت.دست هایش می لرزید.یوسف شگفتزده به او نزدیک

شد.زن،چشمهای خود راباز وبسته کرد.نفس عمیقی کشید.زمزمه کرد: 《من می‌تونم....》

: 《چیو می تونید خانم؟》

: 《بیااینجا!》

به بدنه پیکان تکیه داد.به دشتی که تا بی نهایت گستره شده بود،نگاه کرد.آفتاب بی رحمانه می تابید.سایه هادرپس بوته ها وسنگ ها وپستی بلندی ها پنهان شده بودند.همه چیز بیش ازاندازه خشک بود.

یک نفردرگوشش زمزمه کرد: 《توزیباترین آفریده خداوندی.》

واوپروازکرد.تاآسمان ها.تا اوج .تا محو شدن و آبی شدن.تاخودرسیدن به روشنایی.

می دوید.موج هابه ساحل می کوبیدند.کف می کردند.می شکستند.عقب می رفتند.بوی دریا می آمد.بوی خوش نمک...خودرادرمیان بازوانی محکم پنهان کرد....

: ﴿چیزی شده؟﴾

صدای یوسف بود.چشمانش روی صورت زن قفل شده بود و لبخندش....لبخندی بزرگ و دندان‌نما برصورت داشت.زن با اخم به اوخیره شد.یوسف ترسیده عقب رفت.

زن،گوشی را نگاه کرد.علامت آنتن روی صفحه کامل بود.زن سری تکان داد و وارد صفحه مخاطب ها شد و اسامی را رد کرد.روی حرف H انگشتش را نگه داشت.

: ﴿همینجا کنار من بمون!﴾

: ﴿چشم خانم.﴾

زن،دکمه سبز را فشارداد.گوشی بوق خورد.یک..دو....سه...صدای بوق‌های گوشی در سکوت گسترده دشت می‌پیچید.

صدای خش خش ضعیفی آمد و بعد یک صدای تق کوچک.یک نفرگفت: ﴿ الو !﴾

زن ایستاد.چهره اش سرخ شده بود.زمزمه کرد: ﴿سلام﴾

: ﴿حبیب!خوبی؟﴾

زن‌گفت: ﴿حبیب نیستم!﴾

سکوت.صدای خفه‌ای به گوش رسید.

: ﴿متوجه شدم حبیب نیستی.شما؟﴾

دست زن روی کاپوت قرارگرفت و انگار بخواهد چیزی را مچاله کند،مشت شد..یوسف این پا آن پا کرد.

زن،آهسته زمزمه‌کرد: ﴿نشناختی؟﴾

:نه!

: ﴿واقعا؟ من که شناختمت.﴾

نفس عمیقی کشید.ناگهان شانه‌هایش شل و رها شدند.

: ﴿آره.متاسفم خانم...﴾

: ﴿خانم؟﴾

زن انگار لرزید.چشمانش خیس شدند.سرش را عصبی تکان داد.

: ﴿خوب دقت کن!دوباره فرصت میدم بهت.﴾

: ﴿نمی شناسم‌متاسفم!گوشی حبیب دست شما چه می‌کنه؟خود حبیب کجاست؟﴾

آفتاب بی رحمانه می تابید.

: ﴿ولی من شناختمت جاوید﴾

: ﴿اسم منوازکجامی دونی...شماکی هستی؟گوشی حبیب دست تون چکارمیکنه؟﴾

زن ناامیدانه زمزمه‌کرد: ﴿واقعانشناختی منو؟به صدام دقت کن! ﴾

: ﴿نه...نشناختم. بده حبیب صحبت کنه ﴾

: ﴿اون دیگه نمی‌تونه صحبت کنه!﴾

: ﴿منظورت چیه؟﴾

: ﴿نمی‌تونه دیگه﴾

ناگهان چشم‌های زن از شادی درخشیدند ﴿ببین !یک فرصت بهت میدم...آخرین فرصتته﴾

: ﴿مسخره‌مون کردی؟ گوشیو بده حبیب!﴾

قطره اشکی بر سرخی صورت زن شیار انداخت.لحظه‌ای در نور آفتاب درخشید و محو شد.

: ﴿بزاریک شعر واست بخونم.یک شعر که همیشه زمزمه می‌کردم﴾

نفس عمیقی کشید.انگار بخواهد وارد آب بشود و بعد شروع کرد به خواندن:

﴿توحس عاشقانه ای!

قشنگ ترین ترانه ای!

برای شادبودنم،

توبهترین بهانه ای!!﴾

با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد

گفت: ﴿نشناختی؟﴾

: ﴿نشناختم.﴾

زن سری به تاسف تکان داد.مثل معلمی که گرفتارشاگردی تنبل شده است وسوالی کرده است و آن شاگرد با تمام راهنماییها،نمی تواند جواب بدهد.

آن سو،لاک پشتی بزرگ،با لاکی پر از رنگ زرد و قهوه ای کثیف،ازکناردرختچه گز تنهایی_که شاخه‌های خشکش بازیچه بادی گرم بودند_ بیرون آمد.پنجه های درازش روی خاک خط انداختند.لاک‌پشت به آرامی خودش را به سمت سایه بوته گز کشاند.از جایی دور،صدای سیرسیر تیزی به گوش می‌رسید.

زن از ماشین فاصله گرفت.دوباره شده بود همان زن وحشتناک ساعتی قبل.تمام قد و محکم ایستاد.باد مانتوی جلوباز او را دور تنش پیچاند و لبه‌های مانتو مانند غریقی که در حال غرق شدن باشند،به پاهای زن چنگ انداختند.

: ﴿می دونی جاوید! باخودم یک تصمیم گرفته بودم.تصمیم گرفته بودم وقتی اولین بار بعد از سال ها باهات گپ می زنم،اگه منو شناختی،همه چیز رو فراموش کنم.هر بلایی رو که سر من و خانواده م آوردی.همه چیو فراموش کنم وبرم باپولی که واسم باقی مونده یک گوشه دنیا یک گوشه دور از همه زندگی کنم.می دونی توی دلم دعا می‌کردم منو بشناسی تا بار این مسئولیت از دوش من برداشته بشه.ولی با خودم قول دادم اگرمنونشناختی،بلایی سرت بیارم که توی کتاب ها بنویسن..﴾

بادگرم شدت گرفت.شال را از روی سر زن کنار زد.دل یوسف لرزید.زن موهایش راپشت سر،جمع کرده بود وآن هارابایک گیره سرخ رنگ بسته بود

: ﴿وحالاهم توشانس خودتو از دست دادی جاوید...فهمیدم که تمام اون چیزایی که به من میگفتی دروغ بوده....حتی همون زمان هم دوستم نداشتی..اگردوستم داشتی بعدازاین سال ها صدامو لااقل فراموش نمی کردی....﴾

بغض کرد.

: ﴿آرامی؟﴾

: ﴿آرامم.....﴾

: ﴿ببین آرام....﴾

: ﴿توببین جاوید....دارم میام پیشت...وپیدات می کنم.هرجاباشی. دقت کن چی گفتم.هرجا.خوب گوش کن.میام پیشت وجوری زجرکشت میکنم‌که انتقام تمام دردهای خودم و خانواده‌ام رو ازت بگیرم.﴾

: ﴿آرام!﴾

: ﴿منتظرم باش جاوید...چون پنجه‌های من به دور گردنت خیلی نزدیکتر از رگهایی هست که توی گردنته..﴾

: ﴿آرام...﴾

آرام دکمه قرمز گوشی را فشار داد.پشت آن را بازکرد و باتری‌اش را درآورد.تکه‌های گوشی را لای بوته‌ای پرتاب‌کرد.

: ﴿خب اسمت چی بود اقا پسر؟﴾

یوسف پرسید: 《میشناسیش؟》

آرام زمزمه‌کرد: 《شوهرم بود!》

×سیرسیر: صدای رد شدن باد از داخل هر چیزی

پارت ٦

[#خاطرات_کودکی]

: 《آرام!بلندشومادر!》

آرام سرجایش جابجاشد.خسته بود.شب قبل،همراه دخترهمسایه ،تمام روستارازیرپادویده بود و حالا انگار تمام روز خوابیدن هم‌نمی‌توانست خستگی‌اش را کم کند.

روستا...توی روستابود.در فاصله‌ای دور،خروسی،بالای سرمرغ هایش غرغر می‌کرد.یک صدای ممتد و خفه شبیه خرناس کشیدن...شبیه ریپ زدن آهسته یک ماشین...

آرام لبخندزد.بوی خوش خاک خیس خورده واردبینی اش شد.وبوی خوش طالبی و گرمک وتیل....وبوی شیرین و گرم ماست تازه که تازه از زیر پارچه درآورده باشند...دلش هوس نان خانگی گرم کرد و ماست.چشمانش رابست و لحظه‌ای را تصور کرد که کناره‌های نان داغ محلی را به آهستگی جدا کند و در ظرف بزرگ ماست تازه که بویش پرنده‌ها را هم‌مست

می‌کرد،فروببرد...صدای مادربزرگ دوباره تکرارشد: 《پاشودخترم!》

: 《سمیه اومده؟》

صدای خش خش جمع شدن لحاف وتشک ها به گوش رسید.

: 《اره.خواب بودی.رفت.》

آرام سرجایش نیم خیزشد.

: 《چرابیدارم نکردی؟》

مادربزرگ،رو به او لبخندزد.چشمان سیاهش را سرمه کشیده‌بود.پوست صورتش کاملا چروک بود و لبخند که می‌زد،این چروک ها کنار لبش بیشترمی‌شدند.

: 《بلندشو دختر...امروز پدرمادرت میان اینجا....》

سرفه کرد.ازسوراخ روی سقف گنبدی اتاق،ستون کم رمق نوری به داخل می‌ریخت.ذرات گردوغبار با کوچکترین حرکتی،داخل این ستون نور به رقص درمی آمدند.پیچ‌وتاب می‌خوردند.بی‌هدف به‌این‌سو و آن‌سو می‌رفتند.

: ﴿نمی خوام وقتی اومدن کثیف باشی.خیال کنن نمتونم ازت نگهداری کنم مادر..بعدش دیگه تابستونا نمی‌فرستنت اینجا مادرجون...آ....قربون دختر گلم برم...پاشو﴾

آرام،از رختخواب خارج شد.به طرف پنجره فلزی کوچکی که به کوچه بازمی‌شد،رفت و لب طاقچه نشست.آن سوی پنجره،کوچه خاکی روستا بود و یک ردیف خانه های کاهگلی باسقف های گنبدی شکلی که

همچون لاک‌پشت‌هایی کنار هم آرام گرفته بودند.نسیم ملایمی می وزید وشاخه‌های تک‌درخت توت سرخ داخل کوچه راتکان می داد و هم‌زمان غباری کمرنگ را در هوا پخش‌می‌کرد.

نگاه آرام ازروی پشت بام ها گذشت

کوچه‌ها را ردکرد.از لابلای شاخه‌های درخت ها گذشت.از شیب تپه‌ای که در فاصله ای دور از روستا،سینه سپرکرده بود و بوته‌های رویش بازیچه نسیمی آرام شده بودند،بالارفت. وروی نوک تپه که فقط شبح کمرنگی ازآن دیده می شد،ثابت ماند....ذهن خود را کاوید.خاطراتش را مرورکرد و سعی‌کردتصویر ماشین قراضه‌ای را که روی تپه جا خوش‌کرده بود،در ذهن تصورکند.

یک فولکس واگن قدیمی که فقط شبحی از شاستی اش باقی مانده بود.رنگ آن،درطی سال ها،کاملا ازبین رفته‌بود و فقط چهارچوبی لخت‌عور از فلز زنگ زده و پوسیده به جا مانده‌بود.در جایی که قبلا لاستیک‌هایش قرارداشتند ،چهار تا نیم‌دایره خالی دیده می شد.همین...یک اسکلت بدون گوشت و پوست و مو.یک خاطره که در گذر زمان،گرد فراموشی بر آن‌نشسته بود و حتی کسانی که کنارش می‌نشستند،نمی‌دیدنش.

: ﴿مادربزرگ؟﴾

مادربزرگ سری به علامت بله تکان داد.

: ﴿اون ماشین سر تپه﴾

دستش راازپنجره بیرون برد وبه دوردست هااشاره کرد.

: ﴿ماشین سربازای شوروری رو میگی؟﴾

: ﴿آره﴾

: ﴿اون زمان که سربازای شوروی خاک ایرانو گرفتند اینجا هم سروکله‌شون پیداشد ننه....این ماشین هم...﴾

آرام به میان حرف او پرید: ﴿تاحالا کسی شب اونجا رفته؟﴾

: ﴿خدامرگم مادر!﴾

مادربزرگ رنگش پرید.چشمانش گشادشدند.

: ﴿ آره.شبا گاهی وقتا چوپون‌ها رمه‌هاشونو اونجا نگه‌می‌دارن..چرا پرسیدی؟؟﴾

آرام‌لبخند مرموزی زد.مادربزرگ با صدای بلند دادزد: ﴿ورپریده...نبینم که این کارو بکنی!﴾

اخم کرد.

: ﴿خبر نداری مادربزرگ!﴾

: ﴿چیو خبر ندارم؟﴾

آرام با صدای بلند خندید.پاهایش را به زمین کوبید.جیغ زد.به سمت در خروجی دوید.فریاد شادی اش همه‌جا پیچید.

: ﴿من میرم‌پیش سمیه.﴾

: ﴿دختره چش سفید....﴾

دادزد: ﴿نکنی ازین کارا دخترجون!﴾

آرام به سرعت از حیاط بیرون دوید.وارد کوچه‌شد.خورشید تازه بیرون آمده‌بود و داشت به زحمت

خودش را به میانه‌های آسمان می‌کشید.آسمان صاف و بدون لکه‌ای ابر، روز گرمی را نوید می‌داد.آرام به سرعت توی کوچه‌به راه افتاد.هوای شیرین اول روز را در دهان خشکش مزه‌مزه‌کرد.

از کوچه‌های خاکی و خلوت که در آن موقع روز پر از سکوتی عمیق بودند،رد شد.جلوی دری بزرگ ایستاد.از آن‌سوی در،صدای گفت‌وگو و رفت‌وآمد به گوش می‌رسید.آرام‌در را باز کرد و واردشد.

اولین‌چیزی که دید پنج تا گوسفند بزرگ بود که گوشه حیاط بزرگ آن‌جا کنار هم مشغول خوردن علف‌هایی بودند که جلوشان تلنبار شده‌بود. ویک صدای گومب‌گومب کوبیدن سنگ بر زمین.

درسوی دیگر چند زن روستایی با چادرهای گل‌گلی و روسری‌های گلدار زیر سایه دیوار روی فرش کهنه‌ای نشسته بودند و سبزی پاک می‌کردند. بی‌بی‌گلی کمی آنطرف‌تر روی زمین نشسته بود و با سنگ کوچکی روی پارچه‌ای پر از تنباکو می‌کوبید.زمین خاکی زیر پارچه بر اثر ضربات سنگ،ترک خورده‌بود.و گومب....گومب..

: ﴿خوش اومدی ننه.﴾

بی‌بی‌گلی لبخندی زد.دستان لاغر و چروکیده‌اش را دراز کرد و آرام با گام‌هایی بلند خود را به او رساند و بغلش کرد.لب‌های کلفت وخیس بی‌بی روی گونه‌های آرام قرار گرفت و خیلی محکم آن‌ها را بوسید.آرام حس کرد که نیمی از سرش وارد دهان بدون دندان بی‌بی شده است.

خاله اقدس با یک تشت روی بزرگ دردستانش از اتاق خارج‌شد.

: ﴿به‌به آلام‌خانوم..خوش اومدی ...﴾

روبه اتاق دادزد: ﴿سمیه بیا مادر ! آلام اومده!﴾

گرومب....گرومب...

بعد با تشت روی به طرف درخت توت کنار دیوار رفت ومایع کمرنگ داخل آن را پای درخت خالی کرد. بخار سبکی از پای درخت به هوا برخاست.

: ﴿یادت نله آلام جون...به پدر مادلت بگی حتما شب علوسی اینجا باشن.﴾

تشت روی را زیر بغل زده بود.گره چادری را که دور کمر زده بود،بازکرد.تشت را روی زمین گذاشت . به آرامی لپ آرام را گرفت.

: ﴿چشم خاله.﴾

خاله اقدس گفت: ﴿فدای دختل بشم من﴾

بعد درحالی که جادرش را روی سر مرتب می‌کرد،از حیاط خارج‌شد.

بی‌بی گلی هنوز در حال کوبیدن تباکوهایش بود.دست‌های لاغرش که دور آن سنگ بدقواره را گرفته‌بودند به آهستگی بالا می‌رفتند.پوست نازک دست‌هایش انگار بر اثر فشار رگهای متورم آبی‌رنگش در حال پاره‌شدن‌بود.بعد سنگ که به موازات صورت بی‌بی می‌رسید،به سرعت پایین‌می‌آمد و روی پارچه کوبیده‌می‌شد.

گرومب.....گرومب....

: ﴿سلام آرام.﴾

سمیه تقریبا نه ساله‌بود.موهای بلندش از زیر روسری گل‌دارش بیرون ریخته بود.

: ﴿اومده بودی دنبالم؟﴾

: ﴿الان همه میان اینجا آرام.تو هم باش.ناهار آبگوشت داریم.﴾

: ﴿خوبه.....بیا دنبالم!﴾

دوان‌دوان به گوشه حیاط رفتند.کنار لانه مرغها ایستادند.

: ﴿بریم بالا.﴾

آرام پا روی لانه گذاشت و از آن بالا رفت.پا روی دیوار گذاشت.خمیده‌خمیده روی دیوار جلو رفتند و خود را به پشت بام رساندند.گنبدی‌هایی کاهگلی که هنوز پرهای

کاه لابلای خاک سقف به راحتی دیده‌می‌شد.وسط دو تا گنبدی سفره پلاستیکی کهنه‌ای پهن بود و دورتا دور سفره را آجر چیده بودند تا باد آن‌را تکان ندهد.روی سفره پر بود از آلوخشک و توت خشک که انگار زیر نور آفتاب درهم مچاله شده‌بودند.کنار سفره نشستند و آرام زردآلوی خشکی را برداشت و در دهان گذاشت.دهانش مزه خاک و آفتاب و زردآلوی خشک‌شده گرفت.....گرومب..گرومب...

باهمان دهان پر گفت: ﴿اون ماشینه هست روی تپه..﴾

: ﴿همون ماشین سربازای شوروی!﴾

: ﴿شب‌ها کسی رفته اونجا؟﴾

سمیه برخاست.روی سقف گنبدی بالارفت.رو به سمت جایی که آرام اشاره کرده‌بود،ایستاد.دست را سایه‌بان چشم‌ها کرد: ﴿الان که کسی نیس.﴾

: ﴿شب‌ها چی؟﴾

: ﴿گاهی گله‌ها اونجا می‌مونن.﴾

: ﴿موافقی یک شب یواشکی با بچه‌ها بریم اونجا؟﴾

: ﴿که چی بشه؟﴾

صدای بی‌بی‌گلی از داخل حیاط به گوش رسید: ﴿سمیه....ظرف آهک کجاست؟﴾

برخاستند. آهسته به لبه بام رفتند.با دست به جایی اشاره‌کرد: ﴿اونجا...زیر اون پارچه﴾

بی‌بی‌گل به زحمت برخاست‌همانطور خمیده_انگار باری بزرگ بر دوش داشته باشد_به سمت ظرف آهکی که گوشه دیوار بود رفت.کنار آن نشست و تنباکوهای کوبیده را توی آهک ها ریخت.

: ﴿چند شب دیگه عروسیه.﴾

: ﴿بعد عروسی﴾

برخاستند.خورشید به میانه آسمان صاف و بدون ابر نزدیک‌می‌شد.

پارت۷

جاوید با خشم گوشی را روی میز بین ورق‌ها و لیوان‌های مشروب پرت کرد و نظم میز را به هم‌ریخت.لیوانی شکست.یک جاسیگاری واژگون شد.سه مردی که دور میز نشسته‌بودند،ورق‌هایشان را زمین گذاشتند.یکی از مردها پرسید: ﴿چی شده؟﴾

صورت جاوید سرخ شده بود.دستان لرزانش به سمت لیوانی رفتند و دور آن حلقه‌شدند.همانطور که لیوان را با تکان‌هایی عصبی به سمت دهان‌می‌برد گفت: ﴿داره میاد اینجا.﴾

همان مرد پرسید: ﴿کی داره میاد؟﴾

جاوید لیوان را به دهان برد و محتویات آن‌را بک نفس سرکشید.لیوان را که روی میز گذاشت،دستانش هنوز می‌لرزیدند.

: ﴿همسرقبلیم....﴾

سه مردی که روبه‌روی دور میز نشسته‌بودند،بین هم‌نگاههایی ردوبدل کردند.چشم‌هایشان گشاد شد.گونه‌هایشان پر از باد شد و بعد ناگهان شروع کردند به خندیدن.صدای قهقهه سرخوشانه‌شان در اتاق پیچید.

جاوید بدون توجه به آن‌ها به دیوار روبروی خود خیره‌شده‌بود.دستانش هنوز می‌لرزیدند.

: ﴿یک زن داره میاد اینجا و تو نگرانی؟﴾

جاوید گفت: ﴿اگه شما هم‌مثل من می‌شناختیدش نگران می‌شدید.﴾

نگاه از دیوار روبه‌رو گرفت: ﴿الان از گوشی حبیب به من زنگ زد.﴾

: ﴿از گوشی حبیب؟﴾

: ﴿اره.﴾

سکوت.از سیگار نیم‌خاموش داخل زیرسیگاری روی میز،رگ باریکی از دود به هوا می‌رفت. پیچ‌وتاب می‌خورد.در خود گره می‌خورد و در نقطه‌ای محو می‌سد.

جاوید گفت: ﴿معلومه بلایی سر حبیب آورده.﴾

مردها با تعجب به هم خیره‌شدند.

: ﴿چه بلایی؟﴾

جاوید سر تکان داد و گفت:نمی دونم

یکی از مردها گفت: ﴿ببین رفیق...خودت داری میگی یک زن....یک زن مگه چه‌کار می‌خواد بکنه؟تازه اون حبیب و دارودسته‌اش از اول بی‌عرضه بودند.﴾

جاوید به آرامی زمزمه‌کرد: ﴿احمقی دیگه..احمق...﴾

با سروصدای فراوان از پشت میز برخاست.قبل از اینکه کاملا سرپا بایستد،پای چپش کج شد و نزدیک بود زمین بخورد.دسته صندلی را چسبید و محکم ایستاد.آهسته به سمت دیگر اتاق رفت.روبه روی آینه‌ای که به دیوار میخ شده‌بود،ایستاد.

یکی از مردها،ازهمان پشت میز داد زد: ﴿بذار بیاد...خودمون حسابش رو می‌رسیم.﴾

جاوید به آینه نگاه کرد.به صورت خودش که اکنون سرخ‌شده بود و به چشمان خود که رگه‌هایی خونالود در آن‌ها دیده می‌شد.زمزمه‌کرد: ﴿اینجوری نمیشه.پیدامون می‌کنه.باید بجنبیم...﴾

داد زد: ﴿اون یارو رو پیدا کردین؟﴾

: ﴿کدوم یارو؟﴾

: ﴿ کاکا غلام.﴾

: ﴿بچه‌ها دنبالشن.﴾

جاوید گفت: ﴿زودتر پیداش کنید!﴾

: ﴿میگن گم‌وگور شده...﴾

: ﴿زودتر پیداش کنید!هرچی زودتر بهتر.﴾

: ﴿ی کم سخته.بچه‌ها میگن رفته شهر.﴾

: ﴿پیداش کنید!﴾

جاویدسری تکان داد و دادزد: ﴿هر گوری رفته فقط زودتر پیداش کنید.ده‌نفر،صدنفر،هزارنفر...شده کل جمعیت این‌اطرافو بسیج کنید واسه پیدا کردنش!﴾

جاوید دوباره به تصور خودش درآینه خیره‌شد.

: ﴿بشین افشار!﴾

یکی از مردها روی صندلی اش جابه‌جا شد: ﴿بله داداش؟﴾

: ﴿ی کاری واسه من بکن!﴾

افشار موهای آشفته روی پیشانی خود را کنار زد.لحظه‌ای به بازتاب تصویر خودش در لیوانی که روبرویش بود،نگاه‌کرد و گفت: ﴿تو جون بخواه!﴾

جاوید لبخند زد: ﴿ما فردا از این‌جا میریم.﴾

برگشت و به طرف پنجره رفت.پرده را کنار زد.روبرویش باغی بود پر از درخت‌هایی که بر زمین سبز و خیس سایه انداخته بودند.

: ﴿ترتیبی بده که بتونیم‌تا پیدا شدن اون مردک_کاکا غلام_ ی جای امن داشته باشیم.از همین امشب هم‌مقدمات دور شدن از اینجا رو فراهم کن!﴾

: ﴿همه این کارها واسه دور شدن از یک زنه؟﴾

جاوید محکم جواب داد: ﴿دقیقا.﴾

: ﴿واقعا این‌قدر خطرناکه؟﴾

: ﴿دقیقاا﴾

: ﴿چشم..﴾

پرنده‌ای لابلای شاخه‌ها به این‌سو و آن‌سو می‌رفت.از دوردست صدای چهچه هزاران‌پرنده شنیده می‌شد.جاوید زمزمه کرد: ﴿من این باغو خیلی دوس دارم...لعنتی....﴾

بلند ادامه داد: ﴿کیان!﴾

مرد دیگر که از همه قدبلندتر بود، سر جایش نیم‌خیز شد: ﴿درخدمتم.﴾

: ﴿یادمه چندتا رفیق داشتی...﴾

: ﴿من رفیق خیلی دارم.﴾

تک سرفه‌ای کرد و دستان خود را روی میز گذاشت.

جاوید گفت: ﴿ازون رفیق‌های خاص.﴾

: ﴿هنوزم دارم.﴾

: ﴿بگرد دنبالشون!...بعد از رفتن ما از اینجا ترتیبی بده بیان توی همین باغ!﴾

بعدانگار با خودش زمزمه‌کرد: ﴿چه فکر خنده‌داری!﴾

لبخند بزرگی صورتش را پوشاند: ﴿همه‌شون رو له می‌کنه...﴾

شبح کمرنگی از او در شیشه پنجره لبخندزد.

.

.

.

.

: ﴿نه نمخواد کیان!﴾

دستش را مشت‌کرد و روی پنجره گذاشت.سرش را جلو برد و به تصویر گنگ خودش خیره‌شد.

کیان‌پرسید: ﴿ماجرا چیه؟﴾

: ﴿خواستم اون رفیقای گردن کلفتتو بیاری تا اگر آرام رد ما رو تا اینجا پیدا کرد.﴾

: ﴿اسمش آرامه؟﴾

جاوید جواب داد: ﴿اسمش آرامه.﴾

برگشت.رو به سه مرد داخل اتاق ایستاد.

: ﴿تا اگه آرام رد ما رو تا اینجا پیدا کرد_که پیدا می‌کنه_حسابشو برسن...ولی..﴾

: ﴿ولی چی؟﴾

: ﴿دیدم فایده نداره.﴾

: ﴿چرا ؟﴾

: ﴿چون حریف آرام نمیشن.﴾

کیان از پشت میز برخاست.با گام‌هایی بلند به سمت جاوید رفت‌کنار او ایستاد.به بیرون پنجره خیره‌شد.پرسید: ﴿این زن اینقدر خطرناکه؟

: ﴿متاسفانه...﴾

: ﴿حتما هم‌هست...چون تاحالا تو رو اینطور خراب ندیدم...﴾

: ﴿خیلی خطرناکه....می‌دونی....﴾

لبخندی زد: ﴿تا حالا مثل اون ندیدم...انگار جنگندگی توی خونش جریان‌داره...انگار یک سلاح متولد شده...﴾

نفسش را با سروصدا بیرون‌داد: ﴿من مبارزه‌هاشو دیدم...می‌دونم‌چه‌کارهایی ازش برمیاد.﴾

: ﴿ولی این رفیقای منم کارشون رو بلدن

جاوید ناامیدانه جواب داد: ﴿حریف اون‌نمیشن.﴾

از پشت دیوارها صدای خواندن خروسی به گوش رسید.جاوید لبخند تلخی زد.

کیان‌گفت: ﴿بذار بیارم رفقامو!﴾

: ﴿فایده نداره.﴾

: ﴿ببین داداش...تو از این‌زن چیزهایی دیدی ولی رفقای منو که ندیدی.اینادخودشون یک سپاهو حریفن.رو دست ندارن.اصلا تو تا حالا دیدی می‌تونن جه کارهایی بکنن؟﴾

: ﴿خب نه.﴾

: ﴿همینه دیگه...ندیده نگو حریف این‌خانم‌نمیشن.﴾

جاوید گفت: ﴿قبوله بگو بیان.ولی دقت کن متوجه نشن که تو اونها رو به اینجا کشوندی.﴾

: ﴿چرا؟﴾

: ﴿دلیلش مهم‌نیس..بگو باهاشون تماس بگیرن.پول به حسابشون بریز...آدرس بده بیان!﴾

کیان سری تکان داد.

: ﴿بیان اینجا.چند روز مستقر بشن.اگر سروکله آرام‌پیداشد،جلوشو....﴾

سکوت کرد.سر خود را با تاسف تکان داد و زمزمه‌کرد: ﴿حریف اون نیستند....﴾

کیان گفت: ﴿خودم‌می‌دونم چه کار کنم.﴾

جاوید لبخندی زد.کیان و افشار به سمت در رفتند.دستی تکان دادند و از اتاق خارج‌شدند.

جاوید روی صندلی مقابل تنها مردی که دراتاق مانده بود،نشست.به آشفتگی ورق‌ها ولیوان‌های روی میز خیره‌شد.

: ﴿خب عماد﴾

عماد لبخندزد.چشمانی درشت و سری گرد داشت: ﴿این زن کیه؟﴾

جاوید نفس عمیقی کشید.

: ﴿زن قبلیم﴾

: ﴿اینو که می‌دونم رفیق.....ماجراتون چیه؟﴾

جاوید به پشتی صندلی تکیه‌کرد.دست‌ها را روی سینه گذاشت وگفت: ﴿من کسی‌ام که این ثروت رو از چنگ پدرش بالا کشیدم.﴾

: ﴿خب....چطوری؟﴾

: ﴿ماجراش طولانیه....﴾

عماد گفت: ﴿من وقت دارم.....در حقیقت خیلی وقت دارم﴾

: ﴿واسه‌ات تعریف می‌کنم‌اما....﴾

: ﴿اما چی؟﴾

: ﴿از کاکاغلام بگو!﴾

: ﴿آدم حقه‌بازیه...شنیدم خیلی مارموزه.مث روباهه.پیدا کردنش سخته.

:چطور؟﴾

: ﴿ذاتش رو با دروغ پر کردن...﴾

: ﴿یعنی این محلی هم که کاکا میگه دروغه؟﴾

: ﴿ببین رفیق...من نمگم دروغه یا راست. ما سکه‌ها رو داریم و کسایی که میگن از کاکاغلام خریدنش.ما اول باید

پیداش کنیم.ما رو ببره اون‌جایی که باید. حفاری بکنیم...بعد معلوم‌میشه...در این‌جور کارها،نتیجه تا زمان انجام کار مشخص نمیشه..صدها احتمال هست.حتی ممکنه کاکاغلام راست گفته باشه و ما رو ببره جایی که سکه‌ها رو یافته ولی فقط همین سکه‌هایی باشن که کاکاغلام یافته نه بیشتر...راستی》

: 《چی شده؟》

: 《 میگن کاکاغلام یک سکه ازون سکه‌ها مث دوتای قبلی هنوز با خودش داره ...》

: 《یک نکته مهم اگه راست میگه چرا خود کاکا غلام به دنبال بقیه سکه‌ها نمی‌گرده؟》

: 《چون ممکنه خیلی‌ها دنبالش باشن‌مثل ما...واسه همین صبر میکنه آب‌ها از آسیاب بیفته...مخصوصا از وقتی

فهمیده شما توی این منطقه هستین،بیشتر احتیاط می‌کنه.》

جاوید آه کشید: 《پس این مردک رو واسه من پیدا کن!》

عماد چشمکی زد: 《کارو بسپر به من داداش...》

پارت۸

:آرام،زیباترین دختری بود که توی عمرم دیده بودم.خیلی زیبا....اما شاید باورت نشه هیچ پسری جرات نمی‌کرد دنبالش راه بیفته.اخه کدوم پسر حریف دختری میشه که

حداقل توی پنج تا هنر رزمی استادشده.....پدرش کارخونه داشت و یک شرکت بزرگ....خیلی بزرگ...حانواده من هم ثروتمند بودند اما نه در این حد. راستش ممکنه بپرسین من چطور با این دختر آشنا شدم...داستان جالبی داره.اومده بود به یکی از دوستاش کمک کنه و توی همین گیرودار من باهاش آشناشدم..حالا ماجرای اون دوسش رو بعدا واستون میگم...من و آرام آشنا شدیم.دلش رو بردم.دوست شدیم.پدرش برای من شغل خوبی دست وپا کرد.رشته من وکالت بود و تمام کارهای شرکت افتاد دست من...تمام کارهای دفتری.حق امضا.بررسی رسیدها و چک‌ها...یک جورهایی قادر مطلق اونجا بودم.پدر آرام به من اطمینان کرده بود چون کارمو خوب بلد بودم و خودمو بهشون ثابت کرده بودم...اینجا بود که کار من

شروع شد.ی جورایی اینجا بود که سیب ممنوعه رو خوردم.

نمی‌دونم این فکر از کجا توی ذهن من افتاد ولی ....ولی وسوسه ثروت از همه چی قویتره...من وسوسه شدم.یک نقشه کوچیک ریختم که با کمک اون بتونم پول خوبی به جیب بزنم.یک دله‌دزدی آروم و بی‌صدا..یک شرکت صوری درست کردم و چند تا معامله با شرکت پدر آرام انجام دادم.شرکا فریب خوردند.توی تله افتادندو.....طبق یک معامله همه چیز رو باختند....من دنبال مقدار کمی ثروت بودم ولی همه چیز رو به دست اوردم.ظرف یک هفته اون شرکت صوری ناپدید شد و حانواده آرام ورشکست شدند.حالا من یک ادم ثروتمند بودم .مجرمی

بودم که هنوز لو نرفته بود.باید قبل از بازشدن مچم،ازینجا می‌رفتم.چون بالاخره همه‌چی روشن میشد و من...

من‌ماندم بین دو راهی.یا باید قید ثروت وبعدا آزادی‌ام رو می‌زدم یا کسیو که دوست داشتم رها می‌کردم.من هم آرام رو رها کردم و در اولین فرصت خانواده ام رو فرستادم خارج کشور و بعدش خودم بهشون‌ملحق شدم...

خودم از زشتی این کارم باخبرم.راستش فکر نمی‌کردم اینقدر ثروت گیرم بیاد.من دهنمو واسه لقمه‌های کوجیک بازکرده‌بودم اما وسط یک ضیافت افتادم.دیگه راه برگشتی نداشتم.اگر کسی متوجه میشد،کارم تموم بود.مجبور شدم آرام را رها کنم و رهاش کردم.....

زندگی همیشه سخت نیس.همیشه هم طبق میلمون پیش نمیره.ولی از اون سال به بعد،زندگی شد اونچه که من دوست دارم و راستشو بخواین آرامو فراموش کردم.من غرق شدم در ثروت.در زندگی جدید.در آدم‌های جدید.من غرق شدم توی زیبایی‌های قاره سبز

ثروت به من فرصتی داد تا بیفتم دنبال آن‌چه که از اول زندگیم عاشقش بودم.کارهای زیرخاکی.آثار باستانی پنهان.خرید و فروش این اشیا واسه من یک رویا بود..حس کن داری چیزی رو لمس می‌کنی که هزاران سال پیش یک آدم دیگه لمسش کرده.داری یک وسیله‌ای رو نگاه می‌کنی که قرن‌ها کسی بهش دست نزده..فک کن داری زمین رو دنبال چیزی می‌گردی که هزار سال پیش

دفن شده.چیزی که آدم‌هایی لمسش کرده‌اند که اکنون هیچکدوم زنده نیستن...این حس فوق‌العاده‌اس.این خود زندگیه...

.

.

در دوردست،کوه،با تمام زیبایی‌اش،سینه سپرکرده بود.خورشید،آهسته آهسته خودش را به سمت غرب می‌کشید.آرام،مدتی دست به‌سینه،همانجا ایستاد.بدون اینکه شالش را درست کند.گذاشت باد،لباس ها و موهای او را بهم بریزد.یوسف چیزی نمی گفت.فقط نگاه می کرد.....چه مدت گذشت....آرام نمی‌دانست.احساس گیجی می‌کرد.شبیه احساس یک آدم تب‌دار.در همان حال بود.با

دردی که انگار بر قلبش آرام آرام ضربه می‌زد و می‌خواست به بغضی تلخ تبدیل شود...اما..

: ﴿نمیخوای به نیروهای انتظامی زنگ بزنی؟﴾

آرام به سمت یوسف چرخید: ﴿هان؟﴾

یوسف گفت: ﴿گوشی رو دور انداختی.قرار بود زنگ بزنی بیان.﴾

آرام سر تکان داد.باد گرم لابلای شالش پیچید: ﴿یکی دارم که اگه تا دو دقیقه دیگه باهاش تماس نگیرم تماس می‌گیره.﴾

دست روی کاپوت پیکان کشید.نفس عمیقی کشید.

: ﴿ازقیافه ت معلومه اهل این کارا نیستی.سنتم کمه.واسه همین فرصت دوباره داری و بهتره ازش استفاده کنی.﴾

یوسف بعدازدوسه جمله متوجه شد مخاطب آرام است.

: ﴿ازاینجادور شو پسر!برودنبال یک لقمه نون حلال و....﴾

مانتویش را جمع‌کرد.دستی به شال بازیگوش خود کشید. سوار پیکان شد.یوسف خم‌شد و ازپنجره ماشین به داخل نگاه کرد.

: ﴿نمی‌خوای کمکت کنم؟﴾

: ﴿نه.﴾

: ﴿من این یارو رو می‌شناسم.﴾

دستش را لبه پنجره پیکان گذاشت.

آرام پرسید: ﴿جاشو بلدی؟﴾

: ﴿نه.﴾

آرام خونسرد جواب داد: ﴿پس به درد من نمی‌خوری.﴾

یوسف اخم کرد.

: ﴿بذار کمکت کنم!﴾

: ﴿بجای توبودم تاوقتی که من اینجام،توی این منطقه ظاهر نمی شدم پسر جون﴾

: ﴿توخیلی خوشگلی خانم.﴾

آرام‌لبخندزد: ﴿ممنون.﴾

: ﴿مث فرشته هایی﴾

: ﴿ولی اونقدر مهربون نیستم.﴾

: ﴿فک کنم باشی.﴾

گوشه لب آرام‌به بالا چین خورد: ﴿پررونشو!﴾

گازرافشارداد.پیکان غرید و به جلو پرتاب شد. ناگهان شتاب گرفت و سینه دشت راخراش داد.ردی پررنگ ازگردوخاک پشت سرش به هوابرخاست.

پیکان،می غرید.قدرتمندانه جلومی رفت.سپر جلویش،با هر مانعی،به بدنه می خورد و قرژقرژ صدامی‌کرد.از فاصله ای نزدیک،طرح پرپیچ وخم جاده آسفالتی،خودنمایی کرد.پیکان به طرف جاده راه راکج کرد.ازکنارصخره‌هاو بوته ها رد شدو داخل آسفالت قرارگرفت....هیاهویش انگارتمام دشت راپرکرده بود.

خورشید،به سمت غروب می رفت.طرحی سرخ و کمرنگ،روی دشت پهن شده بود.بوته های وحشی

اسپند،انگار توری نازکی به رنگ سرخ برتن کرده بودند.عطرگس وخشکشان،همراه باد،در فضا پخش می شد و از پنجره پیکان به داخل می ریخت و یک گزش مختصر در ته سینه ایجادمی‌کرد.آرام،شبح کمرنگ روستایی را در چند کیلومتری دید.طرحی خاکستری و مواج در پس پرده سرخ غروب.یک رویای زیبا در انتهای جاده‌ای خلوت که اطرافش را دشت‌هایی گسترده تا بی‌نهایت گرفته‌بودند.لبخندی بر لبان آرام نشست.

بوی خوش چای،آمیخته با عطر سبک خاک خیس‌خورده درحالی که باد،لابلای شاخه های درخت توت بزرگ وسط حیاط،قایم باشک بازی می‌کند وگه‌گاهی که به پایین سرمی‌خورد،بین موهای آرام چنگی می‌اندازد و بعد دوباره خودش را بین شاخه‌ها رها می‌کند...

آرام،دلش غنج رفت.

روی تابلوی ورودی روستا،نوشته بودند:حاجی آباد

پارت ۹

تپه مشرف به روستا،با شیب ملایمی به آسفالت می رسید.خود تپه درسمت شرق،به رشته طولانی از تپه ها وکوه ها می رسید که مثل زنجیر به هم وصل بودند و همچون خطی ممتد تا افق ادامه داشتند.بعد از

آسفالت،زمین ،شیبی ملایم داشت و اولین خانه روستا با فاصله کمی کنار این آسفالت کزکرده بود.

پیکان واردکوچه باریکی شد.گردوخاک کمرنگی از زیر تایر آن به هوا برمی‌خاست و رقص‌کنان بر در و دیوار خانه‌ها می‌نشست.هوا هنوز گرم بود.ازجایی دور،صدای ضعیف پارس سگی به گوش می رسید.آرام به دوروبرنگاه کرد. خاطرات کودکی اش در ذهنش جان گرفتند.بوی تند گوسفند،بوی خاک،بوی نان تازه‌ای که هنوز بخار از آن بلند می‌شود...

گوسفندی از کنار دیواری سرک کشید.پیکان آهسته جلوی در چوبی بزرگی که دو تسمه آهنی زنگ‌زده بالا و پایینش داشت، ایستاد.آرام پیاده شد.هرم گرمی از لباسش گذشت و به بدنش خورد.در چوبی،یک لنگه بود و چوب هایش کاملا رنگ خودراازدست داده بودندوازلابلای درز

و شکاف‌های آن می‌شد طرحی کمرنگ از داخل حیاط را دید.....آرام در زد...خیلی بلند...

: ﴿اومدم...﴾

صدای مردانه‌ای بود که جواب داد.کمی پیر.کمی گرفته.شاید خسته آمیخته با لخ‌لخ کشیده شدن کفش بر روی زمین.

آرام لبخندی شیطنت بار زد و دوباره درزد.....خیلی بلند...

سگ سیاه رنگی که در فاصله‌ای دور،در پناه سایه دیوارخانه‌ای،سر روی زمین گذاشته بود،با صدای_بلند_در زدن آرام از جا پرید.خمار به دوروبر نگاه کرد.دمش برای تکان دادن مگس‌های مزاحم مرتب تکان‌می‌خورد.دوباره سر روی زمین گذاشت.

: ﴿چرا اینقد ربلند در می زنی سرظهری؟﴾

صدای گام هایی پشت در.آرام با آهنگی پنهانی شروع به تکان دادن خودش کرد.از لابلای تخته های در،شبح کمرنگ انسانی دیده شد.آرام ایستاد.بوی نان تازه، نانی که مثل کره در دهان آب می‌شود...بوی علف‌های خیس خورده از باران یا....چیزی پشت در صدا کرد و در بازشد...

﴿:سلام جمال.﴾

جمال حدودا شصت ساله بود.قد کوتاهی داشت.کمرش اما هنوز خم نخورده بود.کلاه لبه دارکهنه ای به سرداشت.چشمان سیاه رنگش ازپشت عینک ته استکانی‌اش روی صورت آرام دودو زدند.نگاهش پر از حالتی خواب‌آلود بود.انگار داشت یک رویا می‌دید یا

تصویری که باورپذیر نبود. لب‌های بزرگش ناگهان پر از خنده شدند.

: ﴿آرام خانوم﴾

آرام خودش را در آغوش او انداخت.نفس عمیقی کشید.حس می‌کرد کوهی را در آغوش گرفته‌است. حس می‌کرد می‌تواند در همان لحظه چشم‌های خود را ببندد و ساعت‌ها بخوابد.چقدر راحت بود.چقدر سبک و رها بود. نه دردی داشت و نه خطری تهدیدش می‌کرد.انگار همه را به همان کوه داده بود.چقدر....دلش می خواست در آغوش جمال محوشود...

چیز خیسی روی گوشش افتاد.سر رابالاگرفت و به قطره‌های اشکی که صورت جمال راخش می‌انداختند،نگاه کرد.بغض گلویش را فشرد. انگار دستی

مشت شده در گلویش بالا آمد.چشمانش طاقت نیاوردند و مهمان اشک‌هایش شدند.....

.

.

.

: ﴿اینجاچه خبره؟﴾

آرام باخوشحالی فریادی کشید.

: ﴿کوکب خانم.﴾

کوکب خانم هم حدودا شصت ساله بود.کمی چاق.صورتی گرد و کاملا سفید داشت وچشمانی سبز و

ریز که در آن صورت سفید از شیطنت و شادی انگار پد بودند.

آرام فریادزنان خودش را در آغوش او انداخت.کوکب خانم هم طاقت نیاورد و با صدای بلند شروع کرد به گریستن.تمام هیکل کوچکش همراه باگریه پر سروصدایش می‌لرزید.

حیاط،بزرگ بود.یک مستطیل بسیار بزرگ.در ضلع غربی این حیاط،چهار اتاق گنبدی کنار هم قرارگرفته‌بودند و سقف‌های قوز کرده‌شان آن‌ها را لاک‌پشت‌های غول‌پیکری شبیه کرده‌بود که کنار هم کز کرده بودند.هر اتاق،در چوبی کوچکی داشت رو به حیاط.وسط حیاط ،درخت توت بزرگی قد برافراشته‌بود و سایه‌اش در آن موقع روز،لکه کوچکی روی زمین انداخته‌بود.کنار این

درخت،باغچه بزرگی قرارداشت که نشان می‌داد دستی کاربلد سبزی‌های داخل آن را به خوبی نگهداری کرده است. و حیاط بوی خوش اسپند می‌داد.

: ﴿خوش اومدی آرام﴾

آرام با خوش‌حالی دست‌ها را به هم کوبید و گفت

: ﴿واااای...همه چی مثل قبله اینجا..دست نخورده انگار...ای جانم....چقده توی این حیاط با بچه‌ها بازی می‌کردم....چقده...﴾ نفس عمیقی کشید: ﴿تموم کوچیکیام اینجاگذشت....﴾

و بعد،در ذهنش،سال‌ها به عقب برگشت.به روزهای شاد کودکی.روزهای پرهیجان دویدن در کوچه‌های پیچ‌درپیچ و خاکی روستا در ظهرهای داغ تابستان که هوایی که از شدت گرما ورم کرده‌بود و سایه‌ها برای فرار از حرارتش

به زیر دیوارها می‌گریختند.به سال‌ها قبل برگشت.به بازی‌های پرهیاهوی شبانه که انگار مامنی بود برای فرار از تفتیدگی روزها.به تاریکی شب‌های روستا برگشت و فانوس‌هایی که به دیوارهای کاهگلی خانه‌ها آویزان بودند و تاریکی غلیظ شب از اطرافشان می‌گریخت.به بازی هزاران حشره در پناه نور این فانوس‌ها برگشت که خود را به شدت به منبع نوری که محسورشان کرده بود،می‌کوبیدند.به روزهای حاطره انگیزش که.....

فانوسی بر دیواری کاه‌گلی آویزان بود.دستی چروکیده که پوستی نازک بر استخوان‌هایی خشک داشت،از سیاهی شب بیرون آمد.دور دسته فانوس حلقه‌شد و آن را برداشت.سایه‌ها به جایی که قبلا فانوس قرار داشت،هجوم آوردند.....و فانوس همانطور که اطراف خود را روشن‌می‌کرد،دورشد.

از پس سال‌ها و روزها یک نفر ـبا صدایی آشنا و گرم که هنوز برای آرام خاطره‌انگیز بودـ در گوش او زمزمه کرد:دوستت دارم!

و آرام،خیلی ناگهانی از میان خاطراتش به بیرون پرتاب شد.به درون سیاهی....

کوکب خانم همانطور که اشک می‌ریخت،دست آرام را گرفته بود و مرتب می بوسید.دست آرام کاملا خیس شده بود.خود آرام هم بغض داشت.پر از دردبود.می خواست گریه کند.سنگین بود.گنجشکی روی شاخه درخت نشست.باصدای بلند جیک‌جیک کرد.مرغ چاقی وسط حیاط درحال نوک زدن به زمین بود.سرش مرتب بالا و پایین می‌رفت و هم‌زمان نگاه گریزنده‌اش همه‌جا را

تحت نظر داشت. صدای قدقد خفه ای ازگلویش خارج میشد.

: ﴿کوکب خانم ازون چایی های زیره سبزت داری؟﴾

چشمان کوکب خانم درخشیدند.

: ﴿توجون بخواه.....﴾

: ﴿پس تا فرش رو پهن می کنیم توی حیاط واسم دم کن!﴾

کوکب خانم با خوشحالی سری تکان داد

پارت ۱۰

آرام گوشه فرش راگرفت.

: ﴿ردشو پیداش کردم اقاجمال﴾

اقاجمال سربلندکرد: ﴿کجاست؟﴾ راست ایستاد.گوشه فرش توی دستش بود.نفس عمیقی کشید.فرش را زیر درخت کشیدند.آفتاب به سمت غروب می‌رفت.آرام گفت: ﴿توی این منطقه است.﴾

اقا جمال پرسید: ﴿اگه بخوام منصرفت کنم،می‌تونم؟﴾

آرام شالش را روی سر مرتب کرد.

: ﴿ی کم ببرش اونورتر.﴾

: ﴿می تونم؟﴾

آرام،فرش را رهاکرد.از جایی صدای آوازخواندن کوکب به گوش می رسید.

: ﴿می‌دونی که سالهاست دنبالشم؟﴾

: ﴿می‌دونم.﴾

آرام،کفش هایش را درآورد.

: ﴿آخیش...راحت شدم.اینا از صبح توپامه﴾

روی فرش نشست.

: ﴿من چند تا متکا بیارم.....﴾

آرام به دوروبر نگاه کرد.حیاط پر از درخت بود.پر از گل و بوته....و تنور کوچکی گوشه حیاط،بین باغچه و درخت توت جاگرفته بود.لبه های بیرونی تنور،کمی سیاه بود وآرام می توانست ترک های کوچک وبزرگی رابرلبه های آن ببیند.

: ﴿پدرت اینو نمی‌خواد.﴾

جمال چند تا متکا روی فرش گذاشت.نسیم خنکی شروع کردبه بازی کردن لابلای شاخ وبرگ درخت توت.

: ﴿من خودم میخوام.﴾

اخم‌کرد.انگار پرتاب شده بود وسط کوهی از خاطره های تلخ.باد از میان شالش رد شد و لاله گوشش رانوازش کرد.جمال روبرویش نشست.

عطرخوش چای.....

از جایی دور،همراه با خنکای نسیم،صدای جیرجیرکی به گوش می‌رسید.صدا واردگوش می شد و انگار خودش را به پشت چشم ها می.رساند و بعد مثل نور درتمام بدن جاری می شد.آرام یقه لباسش را کمی بازکرد.

: ﴿تنها؟﴾

: ﴿آره!تنها.نمیخوام توی این راه کسی صدمه ببینه.﴾

: ﴿خودت چی؟صدمه نمیبینی؟﴾

: ﴿من سالهاست صدمه دیدم.دارم خوب میشم..﴾

پاهایش را درازکرد.خودش را کش‌وقوس داد.

: ﴿بذار این لخظه ها خوب باشه جمال....از چیزای خوب گپ بزنیم!﴾

جمال لبخندزد.نسیم بدن آرام را نوازش کرد.

.

.

.

.

.

آرام،فریادزد: ﴿آخ جون آبگوشت کوکبی!﴾

دست هایش را به هم مالید.پشت سر کوکب ایستاد و سرش را روی شانه‌ی او گذاشت.بوی خوش

آبگوشت،آمیخته با بوی پیاز و بوی گرم فلفل و رب را،وارد ریه‌هایش کرد.نفس عمیقی کشید.همانطورکه سرش روی شانه کوکب بود،به بخاری که ازقابلمه برمی‌خاست،خیره شد.

: ﴿یادش بخیر...هروقت پدرمادرم نبودن،تو از کارخونه میومدی و واسم ازین ابگوشتا درست می کردی...باورکن بوش یادمه....﴾

کوکب لبخندی زد.

: ﴿خدا پدر مادرتو بیامرزه!﴾

آرام دست های خودش رادورکوکب حلقه کرد.

: ﴿دلم میخواد چشمامو ببندم.بعد بازکنم.بعد ببینم برگشتم به همون سال‌ها.....﴾

شب،کاملا مسلط شده بود.حیاط تاریک بود و نورفانوس کوچکی که وسط سفره گذاشته بودند،وارد تاریکی می‌شد.

: ﴿آخ جونم....مث قدیما!﴾

کوکب گفت: ﴿لااقل بذار لامپ داخل حیاطو روشن‌کنیم دختره سرتق!﴾

آرام بالحنی بچگانه گفت: ﴿نمخوام...مخوام مث قدیم باشه همه چی﴾

سفره کوچکی پهن بود.سه کاسه آبگوشت که عطر دل‌انگیزی از آن به هوا برمی خاست...کمی سبزی...بوی تند ریحان ونعناع...ماست....

نور زرد و کثیف فانوس،می رقصید،می‌لرزید،روی چهره‌ها طرح می زد و انگار با هر حرکت نسیم،بزرگ و کوچک می‌شد....

: ﴿خب قراره اینجا باهامون بمونی؟؟مگه نه؟﴾

قاشق وسط راه کاسه ودهان آرام ماند.

: ﴿چطورمگه کوکب خانم؟﴾

نور زرد فانوس،بین سایه ها مخفی شده بود.

: ﴿ما هم تنهاییم اینجا.خودتم می دونی کسیو نداریم.البته ادمای این روستا خیلی خوبن ولی....﴾

نورفانوس،روی چهره کوکب خانم،بالاوپایین می رفت....وآن چشم های ریز....

: ﴿اومممم﴾

لبخندزد.حس کرد صورتش کش آمده است.

: ﴿ی مقدارکار دارم کوکب ....مشکلاتی هست..رفع و رجوع کنم...﴾

باد زد.از جایی با خودش عطر کاه خیس خورده آورد.عطری ملایم که تا ته چشم ها نفوذ می کرد.

: ﴿قول میدم کارم که تموم شد،بیشتر بیام پیشتون.﴾

کوکب سری تکان داد.چارقد کوچکی را که به سرداشت،جلوکشید.

جمال به چهره خندان آرام نگاه کرد: ﴿می‌دونی دخترم!بعد اون ماجرا،ما دستمون از زمین وآسمان کوتاه بود.بچه ای هم نداشتیم...

آه عمیقی کشید.: ﴿که بتونیم بریم پیشش...خداخیرت بده که اینجا رو در اختیار ما گذاشتی....﴾

وجود آرام پر از لبخند شد.چشمهایش را تنگ کرد.

: ﴿قربونتون بشم....شماها همیشه مث پدربزرگ مادربزرگ من بودین.اونا حتماخوشحال میشن که ازخونه شون اینجور استفاده میکنم﴾

به چشم های جمال نگاه کرد: ﴿ولی جمال اومدم ی درخواست بکنم ازتون...من فرداشب میام اینجا.منتظرم باشین.بعدش.می‌خوام چند هفته ای ازینجا دور بشین..به کوکب جون بگو ماجرا رو.....﴾

جمال درسکوت به اوخیره شد.

: ﴿جاوید ممکنه هر لحظه از کشور خارج بشه..بایدقبل رفتنش گیرش بیارم....اون شماها رو خوب میشناسه.ممکنه اینجا رو بلد باشه.نمخوام صدمه ای به شما بزنه.واسه همین بهتره ی مدت این دور و بر نباشین تا من کارم تموم بشه.﴾

.

.

.

.

.

: ﴿کارت تموم بشه؟جایی می‌خوای بری؟﴾

آرام،در بوی خوش کره تازه وماست چکیده محو شده‌بوددو صدای کوکب را دیر شنید.

: ﴿گفتم که چند روزی کاردارم.اما امشب یا فردا شب ی سری میام اینجا...﴾

: ﴿چه کاری؟﴾

: ﴿امشب قراره با چند تا دوست جدید ملاقات کنم.در مورد مسائل کاری خیلی قدیمی ی سری اختلافاتی داریم که باهم حلش کنیم﴾

روستا پر شده‌بود از نسیم کمرنگ و خنک ابتدای صبح.خانه‌ها انگار در صدای جیک‌جیک گنجشکان غرق شده بود.

سماور کنار سفره،قل قل می‌کرد و بخاری کمرنگ از آن به هوا برمی خاست.آرام توی خاطره هایش گم شده بود.انگار همین دیروزبودکه مادربزرگ دقیقا همین جایی که الان کوکب نشسته بود،پاهایش را درازکرده بود وسعی می‌کرد آرام ناآرام را بخواباند....لبخندی صورت آرام را پرکرد.

: ﴿کارم که تموم شد،برمی‌گردم.همینجا.خب قول نمیدم خیلی بمونم ولی...ولی خیلی میام پیشتون....قبل رفتن هم باید ازتون تشکرکنم.اینجا رو همونجوری که مادربزرگ وپدربزرگم دوست داشتند،نگه داشتین.همه خاطره هام...﴾

بغض کرد.استکان چای را برداشت و کمی ازآن را نوشید.قطره اشکی روی صورتش سرخورد.

: ﴿قربون دختربرم من....گریه نکن!﴾

کوکب خم شد وآرام رادرآغوش گرفت....

پیکان غرید.تمام وجودش لرزید.آرام،لبخندی زد.جمال در را بازکرد و کنار او نشست.

: ﴿آرام‌جان!﴾

جابجاشد.

: ﴿ پدرمادرت خیلی به گردن‌ماحق داشتن .تو هم همینجور.فرصت نشد ازت حسابی تشکرکنم..﴾

در حیاط بازشد.کوکب بیرون‌آمد.

: ﴿همه زندگی مامتعلق به تویه دخترم..﴾

آرام لبخندی زد.چشمانش پرازشادی شدند.خم شد و گونه جمال را بوسید.

چشمان جمال پر از اشک شدند.

پیکان باتکان های شدیدی حرکت کرد.تایرهایش روی سطح خاکی کوچه خط انداختند.آرام از آینه به عقب نگاه کرد.کوکب وجمال هنوز اور ادنبال می‌کردند.آرام بوق را فشارداد.پیکان از کوچه خارج شد.....

پارت ۱۱

دشت،زیر آفتاب خوابیده بود.باد در لابلای بوته ها و سنگ ها و صخره‌هاجولان می داد.پیکان با غرش خفه خود،سطح جاده را می شکافت وجلومی رفت...آرام پنجره ها را باز گذاشته بود.شال را عقب داده‌بود.باد بین موهایش بازی می‌کرد.

صالح آباد،چیزی بود بین شهر و روستا.جمعیتش برای روستا بودن زیادبود.خیابان های بزرگ داشت.مغازه های زیاد.بانک و پاسگاه....اما برای شهر بودن زیادی کوچک

بود.اطراف آن زمین های کشاورزی وجودداشت.بافت خانه هایش_بیشتر_ روستایی بود.مردمش اغلب به روش سنتی، دامداری می‌کردند.شهر،بین یک رشته کوههای کم ارتفاع واقع شده بود.این کوههای کم ارتفاع مثل حصاری دور شهر را گرفته‌بودند.جاده،بعد از پیچی کوچک،بصورت مستقیم،به سمت شهرمی‌رفت و به آن می‌پیوست..

خیابان اصلی شلوغ بود.مردم از روستاهای اطراف برای انجام کارهای خودبه آن.جا آمده بودند.هیاهو،سروصدا،رفت‌وآمد مردم،عطر تندگوسفندان...آرام می خواست چشم هایش راببنندد و فقط گوش کند و بوبکشد.....لبخندتلخی زد.جلوی اولین مغازه ایستاد: ﴿شمااحمد قصاب میشناسید؟﴾

کارگاه احمد قصاب بیرون شهر قرارداشت.در دامنه کم‌شیب تپه‌ای که هنوز گوسفندان بر آن می‌چریدند و در میان خانه‌هایی که میانشان خانه‌های آجری و خانه‌های کاهگلی کنار هم دیده‌می‌شد.یک کارگاه کوچک نجاری بود با دری دولنگه که برای آن کارگاه خیلی بزرگ به نظرمی‌رسید.تخته‌های چوبی و الوارهای بزرگ در ردیف‌های منظم کنار هم قرار گرفته‌بودند.خود کارگاه در کنار خیابانی آسفالت قرار داشت که از داخل شهر شروع می‌شد و تا حاشیه تپه ادامه می‌یافت.

از در بزرگ‌کارگاه ردشد.بوی تند چوب به صورتش زد.کارگاه یک سالن دراز بود با سقفی کوتاه و ردیف‌های چوبی که تا انتهای کارگاه کنار هم قرارگرفته‌بودند.یک میز

چوبی بزرگ اول ورودی قرار داشت.آنسوتر یخچالی بود و کمی آنطرفتر،یک دستگاه برش بزرگ و دری کوچک که انگار به بیرون راه داشت

: ﴿بفرمایید.﴾

هوای داخل نجاری خنک بود.جوانی شانزده هفده ساله پشت میزایستاده بود.موهایی فرفری داشت.

: ﴿احمد اقا هستن؟﴾

: ﴿تا غروب نمیان....کاری هست من درخدمتم﴾

: ﴿باید با خودشون صحبت کنم.﴾

ازکنارپخچال کوچک گوشه مغازه جوان دیگری بیرون آمد.

: ﴿رفته کشتارگاه...﴾

جلوآمد.موقع راه رفتن بدنش به چپ خم بود.کمی می‌لنگید.لبخندی زد.

: ﴿از اقوامین؟﴾

: ﴿تا حدودی.﴾

سری تکان داد.عطر چوب را بلعید.دهانش آب افتاد.

: ﴿فعلا خداحافظ﴾

جوان موفرفری الواری را برداشت و به سمت دستگاه برش رفت.

نزدیک غروب بودکه سروکله احمدقصاب پیداشد.مردی بودچاق و تنومند.سری بزرگ داشت .موهای جلوی سرش ریخته بود.چشمانی ریزویک بینی گنده

داشت.سبیل کلفت سیاه رنگی بالای لب‌هایش خودنمایی می‌کرد.

آرام مسیر او را تا مغازه دنبال‌کرد.نحوه راه رفتن قصاب طوری بودکه انگاربارسنگینی راروی دوش دارد.شکم خیلی جلوآمده اش،راه رفتن رابرایش مشکل می کرد.قصاب واردکارگاه شد.با دوتاپسر مشغول حرف زدن شدوبعدپشت میز دم ورودی کارگاه ایستاد.آرام ،سرش رابه پشتی صندلی تکیه داد وچشمهایش رابست....

هواکاملاتاریک شده بود.شهر،انگاربه خوابی عمیق فرورفته بود.آرام ازماشین‌پیاده شد.شال خودرامرتب کرد.عرض خیابان راطی کرد.نوری سفیدرنگ ازمغازه خارج می شدویک قسمت ازپیاده رو راکثیف می

کرد.عطرچوب و چسب‌های مختلف توی پیاده روریخته بود.آرام از درب بزرگ گذشت و واردشد.قصاب و دو پسرجوان پشت میز بزرگ ایستاده‌بودند و انگار داشتند حساب کتاب می‌کردند

آرام سلام کرد.قصاب سری تکان داد.

: ﴿درخدمتیم.﴾

صدایش کلفت وگرم بود.چشمهای ریزش هیچ احساسی رانشان نمی دادند.

: ﴿دنبال یکی می گردم﴾

قصاب لبخندزد.

: ﴿می دونم میشناسیدش ولی فک نکنم کمکم کنید...﴾

قصاب باکنجکاوی به اوخیره شد.آرام دست توی جیب کردو عکسی را از آن بیرون آورد.آن راروی میزگذاشت...

قصاب ودوتاپسر،آن سوی میز،خم‌شدندوبه عکس نگاه کردند.

.

.

.

.

دست قصاب دور تبری که روی میز قرارداشت، مشت شد.آرام خرده‌های چوبی را که به پشت دستش چسبیده بودند،دید.ترک های بزرگ روی دسته تبر را دید.خطوط خودکاری کمرنگ روی میز را دید. و سایه‌ها....سایه‌هایی که انگار در هم می‌پیچیدند.به چم و راست می‌رفتند.ذوب می‌شدند و با نور زرد وکثیف لامپ‌ها درمی‌آمیختند.دست قصاب با تبر به سرعت بالاآمد ولی....

دست آرام روی مچ او قرارگرفت و آن را روی میز کوبید.

تق...سکوت...غباری کمرنگ از سطح میز به هوا بلندشد.

آرام چشمک زد: ﴿گفتم که...﴾

رگ‌های روی دست قصاب متورم‌شدند.دست قصاب چند میلی‌متر از میز فاصله گرفت.اما...آرام گفت: ﴿فایده نداره!﴾

موفرفری مشتش را حواله‌کرد.آرام دست قصاب را رهاکرد و به سرعت کنار رفت.مشت موفرفری از کنارش ردشد.قصاب فریاد بلندی کشید.موفرفری از پشت میز بیرون پرید.آن سو دست قصاب با تبر بالاآمد. نیم دایره‌ای در هوا رسم کرد و تبر را پرتاب کرد.آرام تکان نخورد.ایستاد.تبر فریادزنان هوا را شکافت.آرام فقط لحظه‌ای سرخود را به سمتی کج کرد و.... ویژژژژ

تبر از کنار سرش رد شد.آرام لگدی به سینه موفرفری کوبید.موفرفری مثل کیسه‌ای به هوا پرتاب شد و میان چوب‌ها فرودآمد....

قصاب از پشت میز بیرون پرید.حجم‌بدنش تمام کارگاه را پرکرد.آن سو،شاگرد لنگ به عقب کارگاه رفت.قصاب به سمت آرام پرید.آرام‌از سر راه او کنار رفت.قصاب به سرعت چرخید و دستش با شتاب ضربه زد.آرام با پشت دست ضربه او را دفع کرد و با کف پا به پشت زانوی او کوبید.قصاب به زمین افتاد.ضربه پای آرام روی صورتش فرودآمد.موفرفری به شتاب از لابلای تخته‌ها خارج شد.مثل مست‌ها تلوتلو می‌خورد و موهایش پر از خرده‌چوب بودند.هنوز سراپا نایستاده بود که آرام لگد

دیگری حواله شکم او کرد.موفرفری از درد فریاد زد.به هوا پرتاب شد و...در میان تخته‌ها به زمین کوبیده‌شد.

یک صدای تند شبیه صدای رد شدن پرنده یا صدایی شبیه وزوز پشه...آرام فقط خم‌شد.حس کرد موجی از سرما از پشت کمرش ردشد.به سرعت برخاست.آن چوب بزرگ دوباره به سمتش آمد.آرام به سرعت آن را در هوا قاپید.به چشم‌های نگران پسرک لنگ نگاه‌کرد.سر خود را کج کرد و گفت:خوب بود

در یک لحظه به سرعت چوب را از دستان پسرک لنگ کشید.فریادی کشید.چرخید.چوب را محکم به قصاب که نیم‌خیز شده بود،کوبید....

بنگ....چوب با صدای خشکی شکست.تکه‌هایش به اطراف پرتاب شدند.قصاب ناله‌ای کرد و به زمین کوبیده‌شد.آرام رو به پسرک لنگ گفت: ﴿ممنون﴾

شال خود را روی سر مرتب‌کرد.پسرک لنگان لنگان عقب رفت.آرام به سمت او رفت.موفرفری چهاردست وپا شده بود.سرفه خشکی کرد.سر خود را تکان داد و....آرام لگدی به شکم او کوبید.موفرفری روی زمین افتاد...سکوت..پسرک لنگ عقب رفت.از کنار دستگاه برش گذشت.رنگ به چهره نداشت: ﴿من کاریت ندارم پسرجان...﴾

آرام ایستاد.سعی‌کرد لبخند بزند.پسرک لنگ باز هم عقب رفت.با هر قدم سایه‌اش او را به سمت زمین می‌کشید.

: ﴿اگه چیزیو که...﴾

: ﴿گم شو!﴾

: ﴿بی‌ادب.﴾

: ﴿ما چیزی نداریم بهت بگیم﴾

: ﴿پس چرا این‌قدر عصبانی شدید؟﴾

سکوت...پسرک لنگ ایستاد.نفس عمیقی کشید.

آرام گفت: ﴿می‌خوای حرف بزنیم؟﴾

نگاه پسرک لنگ تغییرکرد.برقی در آن درخشید.ترسس محوشد.آرام‌کنجکاوشد.خواست چیزی بگوید که....

یک صدای عظیم..چیزی شبیه زلزله یا طوفان...یک هیاهوی بی‌پایان و کرکننده...آرام‌لحظه‌ای به پشت سر نگاه‌کرد...کوهی از الوار از دیوار فاصله گرفتند و به سمتش سرازیرشدند و هم‌زمان‌عطر چوب همچون موجی

از گرما وارد بدنش‌شد.آرام با شتاب به عقب پرید.به دیوار مقابل کوبیده شد و....حس کرد که دیوار زیر دستش بالاآمد.الوارهای این سمت نیز به سمتش سرازیرشدند...

یک صدای غرش وحشتناک.یک سنگینی اعصاب‌خردکن و آزاردهنده.آرام قبل از اینکه به زمین بخورد صورت خندان موفرفری را دید که تلوتلوخوران از میان توده چوب جلو می‌آمد.آرام نگاه غضبناک او را در زیر نور زرد لامپ‌های کارگاه حس‌کرد.آهسته جلو می‌آمد و انگار سایه خود را به زحمت پشت سر می‌کشید.چی توی دستهایش بود...

دهان آرام تلخ شده‌بود.حس می‌کرد سیاهی چشمانش را پرکرده است.به زحمت خودش را از لابلای تخته‌ها بیرون کشید و.....

موفرفری بالای سرش ایستاده بود.لبخندی بر لب داشت و چماق بزرگی در دست...

پارت۱۲

موفرفری چوب را بالابرد.

یوسف، رقص‌کنان_مانند رقاص باله‌ای که در کار خود استاد است_مثل سایه‌ای_آمیخته با شب_جلوآمد.می‌رقصید.نرم نرم از میان توده‌های درهم ریخته چوب و الوار می‌گذشت‌و....پشت سر پسرک

موفرفری ظاهرشد.چوبی را بالای سر برد و....گومب...صدای بلندی در تاریک روشنای کارگاه پیچید.موفرفری مثل سایه‌ای که با آمدن شب،نابود شده باشد،ناپدیدشد.

آرام‌گفت: ﴿رقص جالبی بود!﴾

یوسف چوب را زیر چانه گذاشت و گفت: ﴿خوشت اومد جیگر؟﴾

: ﴿پر رو نشو!﴾

یوسف سری تکان داد.خم‌شد و دست زیر بازوی آرام گذاشت و او را بلندکرد: ﴿فکر نمی‌کردم گیر بیفتی.﴾

آرام برخاست.لباس‌های خود راتکاند.شال خود را مرتب‌کرد: ﴿زدمش‌افتاده‌بود. نمی‌دونم‌ججوری برخاست و الوارها رو هل داد...﴾

: ﴿ولی کولاک کردی دختر!﴾

کارگاه کاملا آشفته‌بود.توده‌های الوار همه‌جا را پر کرده‌بود.قصاب جلوی کارگاه افتاده‌بود.موفرفری کنار پایشان روی زمین مچاله شده‌بود.پسرک لنگ لابلای الوارهای انتهای مغازه روی زمین نشسته‌بود.

یوسف گفت: ﴿شانس آوردی این منطقه خلوته وگرنه الان با این همه خرابکاری پلیس سر رسیده بود.﴾

آرام از کنار موفرفری رد شد.به سمت در ورودی رفت.لحظه‌ای کنار قصاب ایستاد.با نوک پا به بدن پت‌وپهن او ضربه‌زد.یوسف گفت: ﴿خوابه.﴾

آرام دم در کارگاه ایستاد.خیابان تا انتها خلوت بود.هیچ‌کس رد نمی‌شد.به آهستگی در کارگاه را کشید و آن را بست.

: ﴿خب؟﴾

یوسف جواب‌داد: ﴿خب؟می‌خوای چه کار کنی؟﴾

: ﴿می‌خوام واسه من حرف بزنن...مث بلبل.﴾

: ﴿جالبه.﴾

: ﴿پیشنهادی داری؟﴾

یوسف به سمت او آمد.سایه‌اش روی الوارها به راه افتاد.نزدیک شد و با خود عطر گس سرو را آورد.عطری که از میوه‌های کوچک و گرد سرو،آهسته بیرون می‌چکد.نه تند وتیز است نه حس نشدنی.سبک است و

رها و انگار با خاطره‌ها به وجود می‌آید..عطری که_بی‌رحمانه_ آرام را پرت کرد میان خاطره‌هایش..

جاوید،دست آرام راگرفت و او را دنبال خود کشید.آسمان،تیره از ابرهای مست بهاری،نوید باران می‌دادند.بادسردی می‌وزیدوبین درخت های پارک جولان می‌داد.

: ﴿چکارمی کنی دیوونه...﴾

آرام ،سعی کرد گام‌هایش را با قدم‌های بلند جاوید ،هماهنگ کند.

: ﴿با من بیا دختر!﴾

وارد چمن هاشدند.چمن ها خیس بودندوسرد.کفش‌هایشان خیس‌شد...بوی بهار از همه جای پارک حس‌می‌شد.آرام،انگار در حال پروازبود.هر ذره وجودش ،پر بود از هوای شیرین بهار....

جاوید کنار درختی ایستاد.آرام را به تنه آن چسباند.به چشم‌های اوخیره شد.آرام فکرکرد: 《توخیلی زیبایی!》

جاوید گفت: 《تو خیلی زیبایی!》

جاوید،قدبلند بود.سینه‌ای پهن وجلو آمده داشت.بازوهایش کاملا عضلانی بودند.چشمانش پر از انرژی بودند.درشت نافذ.زیبا...و آن موهای سیاه و نرم که همیشه بازیچه بادمی شدند....دل آرام برای آن موها غنج می‌رفت.و آن لب های بزرگ وکلفت...لب هایی داغ و وسوسه‌انگیز...وسوسه انگیز مثل همان گندمی که ادم

خورد...آرام وقتی گرمای آن لب ها را روی گردن خود حس می‌کرد،توان خود را از دست می‌داد.

دست به سینه ایستاد.مثل همیشه که قهرمی کرد و جاوید منت می‌کشید و آرام دلش پر می شد از شادی...

: ﴿چی می خوای...﴾

: ﴿ی هدیه واست دارم.﴾

باد،بوی بهار را همه جا پخش‌می‌کرد.بویی پر از عطر چمن و خاک خیس خورده وباران...پر از زندگی!!

: ﴿اونوقت هدیه‌ات رو توی پارک باید بدی بهم...دیوونه.﴾

اطرافشان درخت ها،انگار ازباران شب قبل،هنوزخیس بودند.باد وزید و ناگهان عطر خیس میوه‌های کوچک و

بند انگشتی سرو آمیخته با خیسی خنک باران و رطوبت نرم چمن،گلوی آرام را پر کرد.چشم‌ها را بست.

: ﴿آره...من پارکو دوست دارم..درخت هارو..سرسبزی اول بهارو...نترس..الان اینجاکسی نیس.﴾

: ﴿خیلی خنگی!﴾

: ﴿چشمهاتو ببیند!﴾

آرام تکیه داده به درخت،چشم ها را بست..دست جاوید،روسری دورگردن او را کنارزد.آرام لبخندزد.دست جاویددورگردن او چرخید.موهای پشت سرآرام رالمس کرد.

: ﴿قلقلکم میاد.﴾

: ﴿الا...اااا...اااا...ن﴾

آرام می‌دانست که لب های جاوید برای گفتن این کلمه غنچه شده‌اند.حس کرد شی سردی دورگردنش قرارگرفت.چیزی نرم پوست گردنش را لمس کرد.

: ﴿بازکن!﴾

یک گردن بندبزرگ طلا...باسنگ هایی سبزرنگ رویش...گردن بند،باپیچ وخمی نرم وزیبا،انگار دور خودش می چرخید و _بارها_ تکرارمی شد..نفس آرام بندآمد.

: ﴿این خیلی....﴾

لب های جاوید،روی لب‌های او قرارگرفتند.عطر میوه‌های بند انگشتی سرو،روی لب‌های آرام جان گرفتند.

سکوت.....

.

.

.

.

: ﴿ببخشید...حواست کجاست؟﴾

آرام ناگهان به خود آمد.تکانی‌خورد.بدنش لرزید: ﴿چی‌شده؟﴾

: ﴿دارم با تو حرف می‌زنم.﴾

: ﴿ببخشید.حواسم‌نبود.﴾

: ﴿میگم اینجا که نمی‌تونیم کاری بکنیم﴾

: ﴿درسته.﴾

: ﴿این یعنی باید هر سه تا رو با خودمون ببریم...ی جایی که تو بتونی باهاشون صحبت‌کنی.﴾ کلمه صحبت را حسابی کشید و چشمانش درخشیدند.

: ﴿خب دقیقا.﴾

: ﴿چجوری ببریمشون؟﴾

: ﴿صندوق عقب پیکان جا داره.﴾

: ﴿طناب؟﴾

آرام‌به چشمان درشت یوسف خیره‌شد.به صورت پر از سایه روشن او و به دندان‌های سفیدش که از پس لبخند بزرگش سرک می‌کشیدند.

: ﴿طناب دارم.﴾

: ﴿پیکانو بیار جلو.دم در.خیلی نزدیک.حتی اگه بتونی وارد کارگاه هم بکنی خوبه...﴾

آرام به آهستگی بیرون رفت.در تاریکی خیابان پشت فرمان نشست.آهسته دنده عقب رفت و پشت در کارگاه پارک‌کرد.به سرعت پیاده شد.در صندوق عقب را بازکرد و طناب بزرگی را بیرون آورد.در کارگاه را بازکرد.واردشد.در را پشت‌سر بست.

یوسف پرسید: ﴿ببندیمشون؟﴾

: ﴿بهتره....﴾

آرام گفت: ﴿چه سنگین بود قصابه!﴾

یوسف گفت: ﴿کمرم رگ به رگ شد﴾ لبخندی زد.

پیکان،می غرید.نور چراغ‌هایش،تاریکی رامی شکافت.نور،مانند دو نیزه،به سینه تاریکی فرو

می‌رفت.جاده،پنهان در تاریکی شب،پیکان راتکان می داد و خود زیر نور سرد ماه،تا بی‌نهایت ادامه داشت.

: ﴿قصابه توی صندوق عقب،خفه نشه!﴾

به صندلی عقب نگاه کرد.موفرفری وپسرک لنگ با دست وپا و چشم‌های بسته،صندلی عقب افتاده‌بودند.موفرفری هنوز بیهوش بود و پسرک لنگ سر رابه عقب تکیه داده بود.

آرام سری تکان داد.گازرافشرد.

: ﴿مستقیم برو ....حدودا سه کیلومتر جلوتر جایی هست که به دردمون می‌خوره....﴾

دشت،در دو سوی جاده،در سیاهی بی پایانی پنهان شده بود.زمین،باآسمان هم درآمیخته بود.دو چشم درخشان لحظه‌ای کنارجاده نمایان شدند.شبح غلیظی از یک روباه بود که در تاریکی از میان بوته‌های وحشی

دشت،می‌گذشت دم‌بلند خود را به اطراف تاب‌می‌داد.بوی خوش ترخ ازپنجره های بازماشین به داخل می ریخت...

آن سو،حدودا صد متر دورتر از جاده،شبح بدون شکلی_سیاه‌تر از تاریکی اطراف_نمایان‌شد.خانه‌ای،ساختمانی یا دیواری...هرچه که بود،یک سیاهی بسیارغلیظ بود که توی تاریکی منتظربود...پیکان وارد جاده خاکی شد و به آن سمت رفت.تکان‌های ماشین ناگهان زیادشدانگار ماشین داخل یک سنگلاخ‌افتاده‌باشد.

یوسف گفت: 《فقط توشهری‌ها روشن باشه!》

آرام توشهری‌ها را روشن‌کرد.سایه‌ها از زیر نورمی‌گریختند.سایه‌ها کش می‌آمدند.کمی که پیش رفتند،نور چراغ های ماشین،دیواری آجری و نیمه‌ویران

و یک در آهنی رنگ و رورفته را راروشن کرد.دیوار،از دو طرف_با زاویه نود درجه_ وارد تاریکی می شد و بعد دوباره دشت و تاریکی و.....سکوت...

صدای جیغ و داد از صندوق عقب به گوش می‌رسید.

: ﴿قصاب خیلی ناراحته از جایی که هست.﴾

آرام‌جواب‌داد: ﴿خدا کنه وسایلمو به هم‌نریزه!﴾

یوسف ازماشین پیاده شد.رقص‌کنان_در تاریکی به سمت در رفت.جلوی در ایستاد.زیر نور چراغ‌های ماشین پا روی دستگیره در گذاشت و خودش را بالاکشید.با یک حرکت سریع،روی تاج در قرارگرفت.به اطراف نگاه‌کرد.پرید.چند لحظه بعد،در مانند کسی که تشنج کند،به شدت تکان‌خورد.صدای ناهنجاری شنیده‌شد و بعد

در به شدت بازشد.آن‌سو،تاریکی بی‌پایان شب رو به ماشین،دهان بازکرد.

×ترخ:یک نوع بوته وحشی شبیه واندازه بوته‌های خار با عطری فوق‌العاده

پارت۱۳

یک محوطه بزرگ و تاریک.وهم آلود مثل داستان‌های پریان.نور زرد وکثیف چراغ های ماشین،روی بنایی نیمه ویران ریخت.سکوت...بوی تندی ازجایی به مشام می

رسید.روبروشان آن ساختمان نیمه ویران در تاریکی دهان بازکرده بود و با حالتی تهدیدوار آن‌ها را به سمت خود می‌خواند.نورماشین از کنار چندین ستون پهن و بزرگ می‌گذشت،سایه‌هایشان را بر زمین می‌ریخت، ذرات غبار معلق در هوا را تعقیب‌می‌کرد و_کشان کشان_ تا انتهای یک سالن بسیار بزرگ می رفت ودرفاصله ای دور_شاید در انتهای دنیا_دیواری سیمانی را رنگ می زد.

ماشین آهسته وارد محوطه بزرگ‌شد.آرام‌پیاده‌شد.نسیم خنک شبانه بدن خسته‌اش را نوازش‌کرد.یوسف به آهستگی در را پشت سر بست.سکوت...از آن‌سوی دیوار،صدای خش‌خش خفه‌ای به گوش می‌رسید.

:خب؟

آرام‌جواب داد:پیاده کنیمشون..جای خوبی هست...

قدمی جلورفت:به این ستون‌ها می‌بندیمشون

:اول این شاگردها...

آرام به آهستگی جلوتر رفت.نور ماشین به بدنش خورد و سایه‌اش تا انتهای زمین،به تاریکی شب پیوست.عطر گرم مرغ بینی‌اش را پرکرد:خب...اول اون تا شاگردارو....می‌بندیم‌به این ستون‌ها

با دست به ستون‌های داخل محوطه اشاره‌کرد.سایه‌اش دست دراز کرد و در تاریکی دیوارها محوشد.

یوسف در را باز کرد و در تاریکی ماشین یقه یکی از شاگردها را گرفت.

موفرفری بود.سرحال شده بود.آرام در تاریکی نگاه غضبناک او را تشخیص داد.یوسف یقه او را محکم گرفته‌بود و به جلو هل‌می‌داد.او را کنار ستونی نشاندند و دست‌هایش را از پشت به ستون بستند.پسرک لنگ را کمی آن‌طرف‌تر به ستونی که نزدیک دیوار غربی سالن بود،بستند.او نفس‌های عمیق می‌کشید و انگار می‌خواست فریاد بزند.سایه‌ها در تاریکی شب،همچون اشباح یک کابوس وحشتناک به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند.

قصاب را به سختی از صندوق عقب خارج‌کردند.هوشیار شده‌بود اما پاهایش انگار نمی‌توانستند وزن او را تحمل کنند.او زمانی حواسش به طورکامل سرجایش آمد که او

را به ستونی دورتر از دو پسر کنار بسته بودند.وجیب هایشان ازکیف پول و موبایل خالی شده بود.

آرام گفت:نیم ساعت صبر می‌کنیم تا حواسشون بیاد سرجا

قصاب سرش رابالاآورد.چشمش که به آرام افتاد اخم کرد.بخشی از نور چراغ‌های ماشین،صورت پرموی او را روشن می‌کردباریکه‌ای از خون گوشه دهانش خشک شده‌بود.موفرفری و پسرلنگ کاملا ساکت بودند..

: ﴿خب.﴾

آرام این راگفت وجلوی آن قصاب ایستاد.

: ﴿اینجاچی داریم؟﴾

قصاب مانند کسی که از خواب برخاسته باشد،گفت: 《چی شده...ما کجاییم؟》

:مهم نیس

قصاب به آرام خیره‌شد.صورت خالی از احساسش روی چهره آرام قفل‌شد.چشم‌هایش لرزیدند.پلک چپش همراه با سایه‌ای کوچک روی صورت قصاب لرزید:تو؟

صدای قصاب پرازخشم بود.آرام درنیمه تاریکی آنجا_میان قصاب و ماشین که نورچراغ هایش به داخل می ریخت_می توانست چهره اوراکه پرازنوروسایه روشن بود،ببیند.لبخندی زد.نفس عمیقی کشید.

:خوشحالم شناختی

:عوضی

روی زمین تف‌کرد و خودش را به شدت تکان‌داد:بازم کن

:فعلا زوده

:بازم کن تا به حسابت

: ﴿من میخوام بدونم صاحب اون عکسی که بهتون نشون دادم،کجاست﴾

قصاب لبخندی زد.موفرفری در تاریکی تکان‌خورد.آرام روبروی قصاب نشست.یوسف درگوشه دوری ازآن ها،جایی نزدیک ماشین،ایستاده بود.دست به سینه.بدون حرکت.

: ﴿حرف بزن!﴾

: ﴿من چیزیی نمی‌دونم.﴾

: ﴿بهتره حرف بزنی!﴾

: ﴿نمی دونم چی...میگ...﴾

مشت آرام بالارفت.صدایی درهواایجادکردو....تق....یک صدای گنگ...صدای کوبیده شدن استخوان براستخوان....فریادقصاب در کل محوطه پیچید.....موفرفری هم فریادزد.آرام،بدون اینکه ازجایش تکان بخورد،به چهره پرازتاریکی قصاب خیره شد....

: ﴿لعنتی....دندونا....﴾

ضربه دوم شدیدتربود.گردن قصاب انگاربه سمت دیگری کشیده شد. وفریاد....صدایش به دیوارهامی خوردوبرمی گشت...ومشت بعدی...مشت بعدی...خون_خونی سیاه‌تر از تاریکی_ ازدهان قصاب به بیرون فواره زد....

.

.

.

قصاب لرزید.شانه هایش وبعد بقیه بدنش به آرامی تکان خوردند.یک تشنج خفیف.شببه یک برق‌گرفتگی خیلی زودگذر. بعد صدای قهقهه قصاب همه جاپیچید...بدنش _هماهنگ_ باخنده های بلنداوکاملامی لرزید....

آرام برخاست.سری تکان داد.صدای خنده قصاب عصبی اش می کرد.

: ﴿توزنیکه ج.....خیال می کنی می تونی ....﴾

لگدآرام روی گردنش فرودآمد.سرش به ستون خورد...و....

ستون نوری که ازچراغ های ماشین می تابید،پر شده‌بود از رقص پیوسته ذرات غبار.این گردوخاک ها می‌رقصیدند،پیچ‌وتاب می‌خوردند،بالا و پایین می رفتند و بعدبه نرمی از ستون نورخارج می‌شدند و در تاریکی محو می‌شدند.قصاب می‌خندید و با هر تکان بدنش،با هر قهقهه مستانه‌اش ذرات رقصنده غبار دیوانه‌تر می‌شدند.

فریاد آرام در فضا پیچید: 《حرف بزن!》

قصاب از پس خنده‌های سرخوشانه‌اش_بدون اینکه به باریکه خونی که پیشانی‌اش را شکافته‌بود،توجه کند_دادزد: 《ج.....ن....》

یوسف گفت: ﴿ این ها صحبت نمی کنند﴾

آرام سری تکان داد و در میان تاریکی از قصاب فاصله‌گرفت.انگار از قهقه‌های بی‌پایان او می‌گریخت . جلوی پسر مو فرفری ایستاد.

موفرفری سر بلند کرد و با تعجب به او نگاه کرد آرام می توانست برق وحشت را در چشمان او ببیند. روبروی او نشست.دست روی شانه او گذاشت و پرسید: ﴿اسمت چیه پسر؟﴾

: ﴿جواد.﴾

: ﴿جواد!چه خوب.﴾

دستی به موهای فرفری جواد کشید: ﴿اسم اون چیه؟﴾

: ﴿مرصاد.﴾

: ﴿اهاا..اقا جواد و مرصاد.﴾

: ﴿چی میخوای؟﴾

: ﴿اون عکس...﴾

جواد به تندی گفت: ﴿نمی‌شناسم﴾

آرام بدون اینکه برخیزد رو به مرصاد کرد: ﴿توچی؟حرفی نداری؟﴾

هوا گرم بود.بوی گرم مرغ بینی آرام را می‌آزرد.

: ﴿چیزی نمی‌دونم.﴾

صدای پسرک شبیه یک زمزمه‌بود.شبیه صحبت یک نفر درخواب.گنگ و درک نشدنی.

آرام دوباره رو به جواد چرخید ﴿چیزی نداری؟﴾

صورت موفرفری پر شد از تنفر.پر از بیزاری آمیخته با سایه و کمی رنگ چرک زرد: ﴿تو یک ج.....ن....﴾

آرام نفس عمیقی کشید.دست روی گلوی خود کشید.سایه یوسف روی دیوار مقابل ریخته‌بود.گفت: ﴿چاره ای نیست.﴾

برخاست و با یک حرکت پشت سر جواد قرار گرفت.جواد غرید: ﴿چی می‌خوای؟﴾

آرام گفت: ﴿نترس زود تموم میشه.﴾

جواد با وحشت سعی کرد بچرخد. آرام دست خود را روی انگشت اشاره او گذاشت.

دوباره زمزمه کرد : ﴿زود تموم میشه.﴾

انگشت جواد را در دست گرفت و با یک حرکت آن را شکست.

صدای تق خفه ای در آن محوطه به گوش رسید..سکوت..چوبی شکست یا....یک نفس عمیق دردناک.آهی از ته دل آمیخته با دردی... و بعد.... فریاد جواد در همه جا پیچید ..به دیوارها کوبیده‌شد.در تاریکی غلیظ شب،همچون آوار بر سر دیگران ریخت.... صدای فریادش آنقدر بلند بود که گوش آرام را آزرد.

یوسف در تاریکی تلوتلوخوران عقب رفت. قصاب ناله ای کرد و فحشی داد. جواد مثل دختر بچه ای شروع به گریه کرد تمام بدنش می لرزید. فریادی زد.پاهایش را به زمین کوبید و.....فریاد زد..

آن سو_مرصاد_پسر لنگ شروع کرد به لرزیدن.شانه‌هایش تکان خوردند وبعد هق‌هق خفه‌ای از گلویش خارج‌شد. قصاب وحشیانه شروع به تکان دادن خودش کرد.انگار تمام بدنش در حال متلاشی شدن بود.

یوسف در تاریکی از میان نور جدا شد و به دیواری تکیه‌داد .

پارت۱۴

آرام خیلی آهسته دم گوش جواد،گفت: 《 بی‌تابی کنی خودتو اذیت می‌کنی.آروم باش تا کمتر درد بکشی !》

و انگشت شست او را در دست گرفت جواد هق هق کرد. نالید. آرام می‌توانست درخشش قطره های اشک را روی صورت او ببیند.

: 《درد داره...نکن!》

آرام زمزمه کرد: 《 نترس! زود تموم میشه.》

صدای قصاب از آن سو به گوش رسید: ﴿صبر کن! هر چه بخوای میگم﴾

آرام در تاریکی لبخند زد یوسف از دیوار فاصله گرفت.آرام گفت: ﴿ خیلی خوب. می شنوم چی میگی﴾

و با گام های آرام به سمت قصاب رفت. در تاریکی جلوی او زانو زد . قصاب با خشم به او نگاه می کرد زیر نوری که از چراغ های ماشین می تابید آرام می توانست چهره له و لورده شده او را به خوبی ببینند زمزمه کرد : ﴿حرف بزن!﴾

قصاب سری تکان داد. آن سو مو فرفری گریه میکرد.

: ﴿چی می خوای بشنوی؟﴾

: ﴿همه چیو!﴾

قصاب با التماس گفت 《:هکتور اگه بفهمه من حرف زدم منو می‌کشه.》

آرام با تحکم گفت: 《ببین...اگه حرف نزنی من بیست گزینه واسه به حرف درآوردن تو دارم..ببین کدوم بدتره...》

برخاست.دست به کمر ایستاد: 《ضمنا نگران نباش.قبل از اینکه جاوید پیدات کنه من کارشو تموم می‌کنم..فقط کافیه بهم بگی کجاست.پس حالا حرف بزن.از ب بسم‌الله تا ت تمت رو بگو واسم.》

قصاب گفت: 《هکتور تو دوره ای وارد زندگیمون شدکه شدیدا بهش احتیاج داشتیم.اوضاع اقتصادیمون افتضاح بود.اومد.بهمون کار پیشنهاد داد.ما هم چاره ای نداشتیم.قبول کردیم.یا بایداز گرسنگی می مردیم یا وارد

کار خلاف می‌شدیم.خب ما هم قبول کردیم.وکارمون از همون پنج شش سال پیش شروع شد.راستش ما هکتور رو زیاد نمی‌شناختیم.اهل این دور و بر نبود ولی پول داشت.خرج هم می کرد.ادم دست دل بازی بود.》

ساکت شد.

: 《خب؟تو چه کاره ای توی این تشکیلات؟》

. 《وظیفه من ارتباط بین بقیه اعضا گروه و هکتوره..من راه ارتباطی این دوتام.....》

چشمهایش رابست.آه عمیقی کشید.

: 《دلم میخوادبخوابم...》

درتاریکی به چشم های آرام خیره شد.

: 《توکی هستی دختر؟》

: 《من الهه انتقامم》 لبخندی زد.

قصاب سرش راپایین انداخت.

: ﴿جنس از اون طرف مرز میاد.اینجا ماها واسه بقیه کشور پخش می‌کنیمش...من تو شهرهای مختلف با افراد مختلف ارتباط دارم...کاری می کنم که اعضای گروه مثل یک خانواده با هم در ارتباط باشن..اینجوری اعضای باند کمتر به هم خیانت می کنن..واسه وجود منه که هکتور همیشه خارج ازکشوره و خیلی کم میاد...﴾

سرفه کرد.تاریکی بوی خون می داد.بوی نا.بوی گرما و خاک..آرام منتظربود.

: ﴿سالی یکی دو بار میاد اینجا. جای ثابتی نداره فقط گاهی توی روستای گل چشمه می مونه...کارها رو راست و ریس می کنه.حساب ها را بررسی می‌کنه.و توی همین منطقه واسه خودش دور می‌زنه.جای ثابتی

نداره.گفتم که فقط گاهی میاد گل‌چشمه.کارها رو روبه‌راه می‌کنه و میره.》

: 《چرا توی روستا؟چرانمیره شهرهای بزرگ تفریح کنه؟》

حس کردکه قصاب درتاریکی لبخندزده است: 《اگه قرار به تفریح باشه از همونجا پا نمیشه بیادایران...اروپا آب و هوای مرطوبی داره میاد اینجا کمی هوای خشک رو تجربه کنه...هم یک جای اروم و به دور ازهیاهوی شهرهای بزرگ..هم آرامش داره...واینکه گل چشمه روستای سرسبزیه...درسته توی یک منطقه کویریه》

: 《خب...》

: 《همین.ولی امسال قراره بیشتر بمونه.دنبال یک زیرخاکی بزرگه..》

: 《زیرخاکی؟》

: ﴿یکی هست به اسم کاکاغلام.خبر رسیده که چند تا سکه قدیمی پیدا کرده و فروخته.انگاری هنوزم ازین سکه‌ها هست.کاکا غلام وقتی فهمید هکتور اومده ایران سریع در رفت.می‌دونست هکتور واسه اون اومده.حالا هم ناپدیده.هکتور هم دنبالشه...﴾

آرام‌متفکرانه پرسید: ﴿گفتی اسم روستا چی بود؟﴾

: ﴿گل چشمه﴾

یوسف زمزمه کرد: ﴿گل چشمه!آره!منطقیه!چراخودم به فکرم نرسید؟﴾

آرام ازآنجاخارج شد.توی تاریکی ایستاد.به آسمان شب نگاه کرد.

: ﴿چقدر ستاره!﴾

.

.

.

.

آرام،موبایل قصاب را جلوی صورت او گرفت.قصاب باتعجب به اونگاه کرد.جوی باریک خون کنار لبش خشک شده بود.

: ﴿رمزش؟﴾

: ﴿سیزده سیزده!﴾

آرام گوشی را بازکرد.نورگوشی روی صورتش افتاد و دو ردیف دندان‌های مرتبش را روشن کرد.شالش عقب رفته‌بود و موهای بورش در تاریکی می‌درخشیدند.

قصاب گفت: ﴿چی می‌خوای؟﴾

آرام پوزخندی زد: ﴿می‌خوام کاری کنم دست جاوید بهت نرسه. ﴾

شماره‌ای گرفت.صدای بوق گوشی در سکوت آنجا پیچید.آرام با قدم‌های نرم از آن سالن بزرگ خارج‌شد.کنار پیکان _در تاریکی بی‌پایان شب_ایستاد و به صدای بوق گوشی گوش داد.انگار یک موسیقی زیبا را پخش کرده باشد،لبخندی بر لبانش نشسته‌بود.

وبعد....

: ﴿الو!﴾

صدا خواب‌آلود بود.

: ﴿سلام‌احسان.﴾

: ﴿تویی آرام؟﴾

انگار صاحب صدا ناگهان هوشیار شده باشد،صدایش جان گرفت و بلندتر شد

: ﴿خودمم...﴾

: ﴿معلوم هست کجایی دختر؟نگرانت شدیم.﴾

آرام‌لبخندی زد.یوسف آهسته به او نزدیک‌شد.

: ﴿ی کم‌گرفتار بودم...خودت که خبر داری.ردشو پیدا کردم!﴾

: ﴿می‌دونم.ولی قرار بود خبر بدی بهمون.توی دردسر افتادی؟﴾

آرام‌با صدای بلند شروع کرد به خندیدن.بدن لاغرش در تاریکی چرخید و رقصان، دایره‌ای رسم کرد.

: ﴿هنوزنه.﴾

: ﴿پس قراره بیفتی.﴾

: ﴿دردسر حرفه منه احسان﴾

: ﴿ماها نمی‌خوایم صدمه ببینی.﴾

یوسف به سنگی لگد زد.سنگ به دیواری در تاریکی خورد و تق صدا کرد.

آرام با تعجب به یوسف نگاه کرد.

: ﴿ی امانتی دارم واست احسان.﴾

: ﴿بزرگه؟﴾

: ﴿خیلی.﴾

: ﴿کیا هستن؟﴾

: ﴿از دوستای جاوید...می‌خوام نگهشون داری چون ممکنه دردسر ایجاد کنن...گرچه احتمالش کمه.﴾

: ﴿خب اگه دردسر ایجاد نمکنن ولشون کن.﴾

: ﴿نمی‌خوام ریسک کنم.تازه به نفع خودشونم هست.﴾

: ﴿که اینطور!چند روز نگهشون دارم﴾

: ﴿حدودا ده روز...﴾

: ﴿کار دیگه‌ای نداری.﴾

: ﴿فعلا نه.﴾

: ﴿نشونی بده بیام!﴾

آرام گوشی را به سمت یوسف گرفت.

: ﴿نشونی اینجا رو بگو!﴾

یوسف، گوشی را گرفت.چشمان درشتش در تاریکی می‌درخشیدند.آن سو نورچراغ های ماشین، محوطه راروشن کرده بود.شبح سه نفر که به ستون بسته شده بودند،در تاریکی دیده‌می‌شد.

یوسف تماس را قطع کرد.

: ﴿چقد طول می‌کشه تا برسه؟﴾

: ﴿اگه همین الان سوار ماشین بشه حدودا سه ساعت.﴾

: ﴿فرصت خوبیه که کمی است استراحت کنم..﴾

یوسف پرسید: ﴿کی بود؟﴾

: ﴿یکی از دوستهام..﴾

به نور ماشین که روی سه تا زندانی‌شان‌افتاده بود،خیره شد.سایه‌هایی بی‌شکل و هول‌انگیز در تاریکی شب جابه‌جا می‌شدند.

: ﴿یکی از شرکای کارخونه‌مون بود...من بهش میگم عمو...﴾

: ﴿بزرگتر از تویه؟﴾

آرام‌باتعجب به یوسف نگاه کرد: ﴿آره.چطورمگه؟﴾

: ﴿متاهله؟﴾

: ﴿دخترش دبیرستانیه.﴾

چهره یوسف به لبخندی باز شد.

: ﴿چرا پرسیدی؟﴾

: ﴿هیچ...دلیلی نداشت...خواستم ببینم رقیبی ندارم.﴾

: ﴿پر رو نشو!﴾

یوسف لبخندی شیطنت‌آمیز زد و گفت: ﴿مگه نوبتی نگهبانی بدیم تا رفیقت سر برسه.﴾

هر دو داخل پیکان نشستند.آرام خودش را کش‌وقوس داد: ﴿خسته شدم.﴾

: ﴿ازخودت بگو آرام!﴾

: ﴿چی بگم؟﴾

: ﴿این بزن بهادر بودنت،ماجراش چیه؟﴾

وحشی

پارت۱۵

در حیاط که بازشد،آرام شروع به گریه کرد.مقنعه اش را از سر برداشت.کوله پشتی اش را توی راه پله انداخت .در را بازکرد.مادرش توی آشپزخانه ایستاده بود.

: ﴿به به ..آروووم خا...﴾

آرام بدون توجه به او،وارداتاق خودش شد.در را بست.خودش را روی تخت پرتاب کرد.بی محابا گریه

می‌کرد.صورتش خیس شده بود.ته دلش بغضی سنگین درحال رشد بود.حس می‌کرد پاهایش،سنگین و کثیف شده‌اند.حس کرد لباس هایش آلوده شده اند.خسته بود.آن مرد،به او دست زده بود.به بدنش دست زده بودلمسش کرده بود.دست وپای آرام می لرزید.دلش می خواست بخوابد...یخوابد وبیدارنشود...صورت خندان مرد با آن چشم‌های سبز هیز و آن دندان‌های زرد و نامرتب و آن چین‌های کوچک دور چشمش،ثانیه‌ای آرام را رها نمی‌کرد.

: ﴿آرام...مادر!﴾

مادر،دوباره در زد.مثل همیشه.آهسته.خیلی نرم وکم صدا.

: ﴿دخترم!چی شده؟﴾

آرام،صورت خیس خود را توی بالش فروبرد.ته دلش آشوب بود.انگار آشغال خورده بود.آن مرد به اودست زده بود.لمسش کرده بود.واو...او فقط نگاه کرده بود...اجازه داده بود که...نه نه نه اجازه نداده بود مرد با او...او فقط ترسیده بود.ترسیده بود و مرد با آن لبخند هیزش،او را لمس کرده‌بود...حالش ازخودش به هم می‌خورد..حالش از آن مرد به هم می‌خورد....فریاد زد.....

مادر،نگران،در را بازکرد.با گام هایی بلندخودش را به آرام رساند.کنارش نشست و فورا او را در آغوش گرفت.

: ﴿چی شده مادر؟﴾

آرام سرروی سینه اوگذاشت و گریه کرد.چشمانش مانند دو وزنه بر صورتش سنگینی می‌کردند.دلش می خواست

بخوابد..بخوابد.بیدارشود وببیندکه همه این چیزها خواب بوده است..سینه اش سنگین بود.

: ﴿چی شده مادر؟﴾

آرام لرزید.خودش را بیشتر توی آغوش مادر فروبرد...خوابید.....

چه مدت گذشت؟نمی دانست.سرش سنگین بود.دستی گرم گونه های او را نوازش می کرد.به آرامی چشم بازکرد.لبخند زیبای مادر روبرویش بود.

: ﴿دخترگلم.﴾

آرام سری تکان داد.چراخسته بود.چرابدحال بود و.....یادش آمد..دوباره آن صحنه یادش آمد.مرد او را به

دیواری چسبانده بود و بدنش را لمس کرده‌بود.دستش را به زیر لباس‌های آرام برده‌بود و....آرام وحشتزده فقط نگاه کرده بود ...فقط نگاه کرده بود...ترس باعث شده بود دست وپایش قفل شود.نتواند تکان بخورد.و مرد...

: ﴿امروز توی کوچه ی مرده.....﴾

به مادرنگاه کرد.به لبخندش.به چشمهای پراز سوالش..

: ﴿منو توی کوچه گیرانداخت...لباسهامو ....﴾

گریه امانش نداد.می‌خواست به اندازه تمام دنیا گریه کند.مادر او را در آغوش گرفت..

.

.

.

.

آرام گفت: ﴿مادرم زن خیلی خوبی بود.خیلی مهربون.ومی دونستم که دلش شکسته.ولی....راستش توی این مورد نذاشت دل شکستگیش توی دلش تلنباربشه...فرداش اومد دم درمدرسه.فکر می کردم اومده با عوامل مدرسه دعوا کنه.ولی اینجور نبود.زنگ آخر بود که اومد توی مدرسه.ازپنجره می‌دیدمش.رفت توی سایه روی سکو نشست.کیفشو کنارش گذاشت ومنتظر موند...نه وارد دفتر شد.نه وارد کلاسها..زنگ که خورد خودم رو از بین بچه ها بهش رسوندم.بغلم کرد.دنبالش به راه افتادم.سوارماشین شد وبه راه افتاد.اما نه به سمت خونه.و حدس بزن چی شد.دستم روگرفت و برد به یک باشگاه رزمی مخصوص خانم ها.اونجا اسم منو نوشت.برنامه روگرفت.از همونجا توی راه برگشت به

خونه،واسم لباس مخصوص خرید ....و از روزهای بعد،خودش برنامه باشگاه منو دنبال می‌کرد.اون زمان من کلاس اول بودم.پدرم تازه داشت پله های ترقی رو طی می کرد.توی این مدت تا اوج گرفتن خانواده ما وثروتمند شدنمون،اتفاق های زیادی افتاد ولی مادرم تاحدامکان نذاشت از باشگاه غیبت کنم..اگر هم به دلایلی نمی تونستم به تمرین هام در باشگاه برسم،منو توی خونه وادار به تمرین می کرد..باشگاه من خط قرمز تمام مجالس و دعوتی ها و دورهم نشینی هامون بود》

یوسف زمزمه کرد: 《چه آدم‌هایی پیدا میشن.》

به روبرو خیره شد.به تاریکی.به اشباحی که درتاریکی حرکت می‌کردند.

: ﴿هرچی فک میکنم میبینم که طبق اون ضرب المثله مادرم بهم ماهیگیری یادداد.اون نرفت ازکسی شکایت کنه.نرفت دنبال مقصر بگرده.نرفت با عوامل مدرسه خودشو درگیرکنه.اون منو واسه اینده خودم اماده کرد.﴾

: ﴿می دونی؟سالها بعد من با یکی ازدواج کردم.همون که شمابه اسم هکتور می شناسیدش.جوری من و خانواده مو عاشق خودش کرد که همه ثروتمون رو به دستش سپردیم.و اون هم بایک وکالت نامه و ایجادیک شرکت صوری و بستن قرارداد با پدرم، همه دارایی ما رو بالاکشید.اومد باثروت ما واسه خودش یک امپراطوری راه انداخت.توی این منطقه..من فک میکنم مادرم سال ها قبل منو واسه این موقعیت اماده کرده.واسه اینکه بتونم _نه حق خودمو_که انتقام خانواده مو ازاون ادم بگیرم﴾

: ﴿دلم واسه جاویدمی سوزه.چون نمی‌دونه کی داره میاد سراغش.چون می‌دونه کی داره میادسراغش.﴾

پارت۱۶

زن،زمزمه‌کرد: ﴿حاضری؟﴾

جاوید به صورت زیبای او خیره‌شد.بینی کشیده.پوست روشن.چشمان درشت که همچون دو شمع در تاریکی می‌درخشیدند... ولبانی گرم و پر از شهوت.

لبخندزد.لبه تخت نشست و آهسته به زن نزدیک‌شد.عمیق نفس‌کشید.عطر خوش زن را فروبرد..عطری آشنا.پر بود از

رایحه خوش هزاران‌گل آمیخته با بوی تند آویشن.جاوید جلوتر رفت.صورتش کنار گردن خوش‌تراش زن قرارگرفت.رایحه عطر عمیق‌ترشد.آشناتر شد.وجود جاوید را پرکرد.نفس عمیقی کشید.دستان زن بالاآمد و روی صورت جاوید قرارگرفت.

: ﴿چه عطری!﴾

زن با عشوه‌گری گفت: ﴿دوستش داری؟﴾

جاوید زمزمه‌کرد: ﴿آشناست.﴾

دست زن پایین رفت.به آهستگی گردن جاوید را نوازش‌کرد و مانند انگشتان یک پیانیست روی گردن جاوید ضرب گرفتند.لبان زن به آهستگی بازشدند.

: ﴿خیلی آشناس.﴾

: ﴿هنوز گرفتار این عطری؟﴾

دست زن روی موهای پرپشت جاوید قرارگرفت.به آهستگی لای آن‌ها بالا و پایین رفت.جاوید هنوز نیم‌خیز به گردن زن که در تاریکی اتاق می‌درخشید،نگاه می‌کرد.دستان زن موهای او را آشفت

: ﴿آره.هنوز گرفتارم.﴾

زن جلوتر آمد وکنار گوش جاوید زمزمه‌کرد: ﴿بهتر نیست گرفتار من باشی؟﴾

نفس گرمش و معطرش روی صورت جاوید بازی‌کرد.گردن زیبایش...

: ﴿کجا؟کجا این عطرو استفاده کردم؟﴾

: ﴿معلومه چته؟﴾

: ﴿این عطره...﴾

جاوید عقب رفت.دوباره لبه تخت نشست.چند ثانیه به چهره زن خیره‌شد ولی معلوم بود او را نگاه نمی‌کند.نگاهش به دیوار پشت سر زن بود.نه .نگاهش به دورتر بود.نگاهش نه به جایی که به خاطره‌ای در زمانی دور خیره شده بود.

: ﴿فهمیدم.﴾

زن گفت: ﴿چیو؟﴾

جاوید ناگهان برخاست.تخت صدای خفه‌ای کرد و زن کمی به بالا پرتاب‌شد.جاوید زمزمه‌کرد: ﴿لعنتی﴾

فریادزد: ﴿لعنتی.﴾

به طرف پنجره رفت.در تاریکی شب،به سکوت شهری که بیرون پنجره خوابیده‌بود،گوش کرد.نور...سکوت...سایه‌ها...شهر یک گستره تا بی‌نهایت سنگین

: ﴿داره میاد....پیدامون می‌کنه.﴾

زن با دلخوری گفت: ﴿کی؟﴾

جاوید دست روی شیشه پنجره گذاشت.آن‌سو،درتاریکی شب،شهر خوابیده‌بود.

: ﴿خیس عرق شدی.﴾

جاوید دست‌برد و پیشانی خود را لمس کرد.کف دستش خیس شد.

زن،ملحفه روی تخت را دور خود پیچید.به آهستگی از تخت پایین آمد.پاهای لختش روی کف اتاق قرارگرفتند.موهای سیاهش همچون موجی پایین ریختند.به نرمی جلوآمد.پشت سر جاوید ایستاد.نفس عمیقی کشید.موهایش می‌درخشیدند

: ﴿تو فکری.﴾

جاوید جواب نداد.

: ﴿آهای....﴾

سکوت.

زن از پشت به جاوید چسبید و دست‌های خود را دور او حلقه‌کرد.جاوید مثل برق‌گرفته‌ها از جا جهید.

: ﴿ترسیدی؟﴾

جاوید غرید: ﴿برو بیرون!﴾

: ﴿هان.﴾

دهان زن باز ماند و دندان‌های مرتبش در تاریکی درخشیدند.صدای زن انگار بارها در اتاق تکرارشد.

: ﴿برو بیرون!﴾

خیس عرق بود.

زن با تشر گفت: ﴿چته؟﴾

جاوید بدون اینکه برگردد،به سمت در اشاره‌کرد.صورت زن در تاریکی پر از تنفر شد.با خشم به سمت تخت رفت.در تاریکی کورمال کورمال لباس‌های خود را برداشت.آن‌ها را درآغوش مچاله‌کرد.جاوید هنوز کنار پنجره ایستاده بود.نور سربی ماه روی صورتش ریخته‌بود.زن در سکوت اتاق_درحالی که نگاه خشمگینش به جاوید بود_لباس‌های خود را به تن کرد.جاوید اما هنوز به بیرون نگاه می‌کرد.

زن با خشم در را پشت سر خود بست.

عماد پرسید: ﴿چی شده ؟﴾

: ﴿هیچ.﴾

پنجره.سکوت.شهر.عطر هزاران گیاه..

: ﴿این دختره خیلی داغ‌کرده‌بود.﴾

سکوت.

: ﴿کلی دنبالش بودم تا پیداش کردم داداش.کلی منت‌کشی کردم تا راضی شد بیاد.چرا این‌کارو باهاش کردی.﴾

سکوت.

: ﴿داداش...چی‌شده؟﴾

: ﴿این عطرو آرام استفاده می‌کرد.﴾

: ﴿کدوم عطر؟﴾

سکوت....

شب‌بود.ماه در آسمان می‌درخشید.

.

.

.

آرام احساس سنگینی می‌کرد.خسته بود_انگار_حسابی خوابیده بود ولی هنوز می‌خواست بخوابد.

: ﴿خانومی؟﴾

آرام بدون اینکه چشم باز کند، لبخند زد.دستی بزرگ و قوی روی پهلویش قرار گرفت و نوازشش کرد.صدای گرم اسم او را تکرارکرد.

: ﴿جاوید نکن!می‌خوام بخوابم.﴾

همانطور با چشمان بسته،لبخند زد.

: ﴿بیدار شو خانومی!﴾

آرام به زحمت یک چشم خود را باز کرد.جاوید کنارش دراز کشیده بود.لبخندی پهن به اندازه کل صورتش بر لب داشت.جاوید یک چشم خود رابست.

آرام غرید: ﴿توچرا اینقدر خوشگلی جاوید؟﴾

چشمان سیاه،موهای زغالی،بینی کشیده و پوست روشن...

ادامه داد: ﴿حتی وقتی از خواب پا میشی زیبایی لعنتی.﴾

جاوید گفت: ﴿به پای تو که نمی‌رسم خوشگل خانم.﴾

آرام چشم خود رابست و بعد گرمی نفس‌های او را کنار گوش خود حس کرد و هم زمان صدای تپش‌های قلب او را در گوش‌های خود شنید.لبخند زد.زبانش را بیرون آورد.

: ﴿نمیتونی بیدارم کنی اقا پسر.﴾

: ﴿واقعا؟﴾

: ﴿آره..﴾

سکوت....

آرام جابجا شدن جاوید را کنار خودش حس کرد.خش‌خش تخت در گوشش پیچید و بعد دست‌های جاوید مثل پیچک دورش پیچیدند فشارش دادند.

: ﴿چکار می‌کنی؟﴾

: ﴿می‌خوام‌کنارت بخوابم_احتمالا﴾

آرام لبخندی زد.

: ﴿احتمالا؟﴾

: ﴿حالا که تو نمی‌خوای بیدار بشی من می‌خوابم...اگه بشه﴾

: ﴿بی نمک.﴾

جاوید کنار گوش او زمزمه کرد: ﴿چه عطر خوبی!﴾

: ﴿دوستش داری؟﴾

عطر هزاران گل وحشی آمیخته با عطر تند آویشن.

: ﴿آره...خوشم میاد﴾

و بعد،آرام گرمی لب‌های سوزان او را روی لب‌های خود حس کرد.....دستی گرم روی بدن آرام قرار گرفت که با هر جابه‌جا شدن ردی داغ روی آن به جا می‌گذاشت.آرام پر شد از شادی.وجودش گرم شد.از درون در حال سوختن بود.شبیه آتش‌فشانی بود که داشت فوران می‌کرد.نفس‌های عمیق هردوشان فضا را پر کرد.....

: ﴿آرام.﴾

آرام پرت شد.ازمیان گرمایی خوشایند به سرمایی در گرگ و میش یک دشت.ناگهان به خود آمد.

: ﴿چی شده؟﴾

: ﴿یک ماشین بزرگ پشت دره.﴾

آرام دست‌های خود را به جلو دراز کرد: ﴿باز کن! احسانه.﴾

یوسف با قدم‌هایی بلند از پیکان فاصله گرفت.آرام به سختی از پیکان‌پیاده شد.هوا کم کم داشت روشن می‌شد.آن ته،آسمان شب رنگ باخته بود.

یک کامیون کوچک یخچال دار پشت در بود که با صدای بلندی غرغر می‌کرد.

صدایی مردانه گفت: ﴿آرام اینجاست؟﴾

احسان‌مردی بود تقریبا شصت ساله_یوسف نفس راحتی کشید_با موهایی جو گندمی و چین و چروک فراوان برصورت و....

: ﴿سلام آقا.﴾

: ﴿سلام جوون.﴾

احسان،قد بلند بود.بدنی توپر و عضلانی داشت.وقتی با یوسف دست داد،نزدیک بود بازوی یوسف را از جا بکند.

: ﴿همیشه به موقع میای عمو!﴾

احسان رو به آرام لبخند زد.بدون هیچ شکی بسیار قدبلندتر از هر دو بود و عضلانی‌تر

: ﴿تو جون بخواه دخترم!﴾

آرام جلو رفت و با او دست داد.

: ﴿خوشحالم می‌بینمت عمو.﴾

چهره‌اش می‌درخشید.

پارت ۱۷

اقااحسان به سه نفری که به ستون‌ها بسته شده بودند و به نظر خواب بودند،نگاه کرد.سری تکان داد.

: ﴿غوغا کردی دختر.﴾

: ﴿دارم پیداش می‌کنم.این تازه اول کاره.﴾

: ﴿دلم میخواد باهات باشم....نگرانم تنهایی.﴾

: ﴿الان تنها نیستم.﴾

به یوسف اشاره‌کرد.

هرسه دورور پیکان ایستاده بودند.

: ﴿مطمئنی خطری تهدیدت نمی‌کنه؟﴾

آرام جواب داد: ﴿خطر که همیشه هست اما من همه چیو برنامه‌ریزی کردم﴾

: ﴿مث همیشه؟﴾

: ﴿مث همیشه.﴾

احسان سری تکان داد.خورشید به آرامی از پس کوه‌ها خود را بالا می‌کشید.نسیم خنک و معطری می‌وزید.

: ﴿با این سه تا چه کنم؟﴾

: ﴿ی جایی نگهشون دار تا کارم تموم بشه.﴾

: ﴿تو جون بخواه.﴾

ارام با شیطنت کفت: ﴿الکی.﴾

هرسه با صدای بلند خندیدند.

: ﴿ممکنه کارم‌کمی طول بکشه.﴾

احسان سر تکان داد: ﴿مشکلی نیس...ی جایی دارم واسه هرسه‌تاشون...اوکازیون.﴾

آرام ریز خندید.

: ﴿مرسی.اا‌لبته واسه خودشون بهتره تا وقتی کارم تموم بشه ،کنارت باشن.دست جاوید بهشون برسه،لهشون میکنه...﴾

: ﴿خیالت تخت.﴾

آرام لبخند تلخی زد.چهره‌اش در هم فشرده شد.قطره اشکی روی گونه‌اش سر خورد.یوسف به آرامی از آن دو فاصله گرفت.

: ﴿خوشحالم می‌بینمت احسان.انگار سالهاست که ازت دورم.﴾

احسان با صدایی که بغض آن معلوم بود،گفت: ﴿منم.﴾

: ﴿دلم واست تنگ شده بود...﴾

اشک‌هایش که جاری شد،هم‌زمان شروع کرد به خندیدن.آقا احسان به او نزدیک شد و به آرامی دست روی شانه‌های او گذاشت.

: ﴿منتظرم کارت تموم بشه.﴾

: ﴿زودی سرو ته قضیه رو جمع می کنم..﴾

: ﴿هروقت کمک لازم داشتی فقط ندا بده!﴾

: ﴿تو خیلی خوبی.﴾

پیکان به آرامی از محوطه خارج شد.آرام و یوسف داخلش نشسته بودند.احسان کنار پیکان ایستاد.

: ﴿مطمئنی تنهایی مشکلی پیش نمیاد؟﴾

احسان جمله آرام راقطع کرد: 《خیالت تخت..بسپرشون به من!》

آرام لبخند زد.: 《کارت درسته عمو.》

احسان چشمکی پراند.

: 《شما با خیال راحت ادامه بدین》

آرام دست او را که لبه پنجره ماشین بود،لمس کرد: 《ممنونم.》

دست احسان روی دست آرام قرارگرفت.

خورشید،همه جا را روشن کرده بود.پیکان با سروصدا به پیش می‌تاخت.

خورشید کاملا بیرون آمده بود.نسیم‌خنک اول صبح، پر از عطر گیاهان وحشی ،وارد پیکان می‌شد.

: ﴿من عاشق این لحظه‌ام.﴾

یوسف با دست روی بدنه پیکان ضرب گرفت.توی دشت اطراف،موش‌های صحرایی از سوراخ‌هایشان بیرون می‌آمدند.با آن هیکل بانمک دم لانه‌شان می‌ایستادند.کنجکاوانه به اطراف نگاه می‌کردند.با پوزه‌های خود هوا را می‌بوبیدند و بعد در میان دشت از چشم‌ها پنهان‌می‌شدند...کسی نمی‌دانست که آن‌ها به لانه خود برگشته‌اند یا به میان پستی بلندی‌های دشت گریخته‌اند...

: ﴿بریم سمت گل چشمه.﴾

آرام در صندوق عقب پیکان را بست.

: ﴿بریم؟منظورت چیه؟﴾

یوسف گفت: ﴿من راهو بلدم خو.﴾

: ﴿می‌دونم ولی چرا بابد تو رو با خودم ببرم؟﴾

آفتاب خودش را بالا کشیده بود.

: ﴿منظورت چیه...خودت به اقا احسان گفتی من هستم همراهت﴾

: ﴿ببین!تو یک جا بهم‌کمک کردی...﴾

: ﴿دو بار کمک کردم.﴾

: ﴿کجا؟فقط یک بار توی قصابی بود.﴾

یوسف به تندی گفت: ﴿اون خرابه رو هم‌من نشونت دادم.﴾

: ﴿خب..حالا دوبار...ولی دلیل نمیشه که تو رو با خودم راه بندازم.﴾

یوسف اخم‌کرد: ﴿چرا؟﴾

: ﴿ببخشید که میگم ولی چرا باید بهت اعتماد کنم.﴾

یوسف با چشمانی گشادشده گفت: ﴿چرا این حرفو می‌زنی؟﴾

: ﴿اخه من نمی‌شناسمت....چرابابد بهت اعتماد کنم.﴾

: ﴿ببین...من توی یک موقعیت بد نجاتت دادم.اگر قصد بدی داشتم همون موقع می‌تونستم کاری بکنم..ضمنا یادت باشه من تموم این‌منطفه و روستاهای دوروبر رو مث کف دستم بلدم﴾

: ﴿قبول دارم‌ولی...﴾

: ﴿ولی چی؟﴾

آرام‌چشم‌ها را تنگ کرد: ﴿چرا می‌خوای همراه من بیای؟﴾

: ﴿چون ازت خوشم اومده...﴾

یوسف دست‌ها را به نشانه فکر کردن زیر چانه گذاشت ولی نگاهش پر از شیطنت بود: ﴿چون تو قشنگی ...و من سعی می‌کنم مختو بزنم﴾

آرام با صدای بلند شروع کرد به خندیدن.

: ﴿خیلی بانمکی﴾

: ﴿من با اومدنت موافقت می‌کنم.ولی قبلش بگم‌معلوم نیست کارم‌چقد طول بکشه یا چه اتفاقی واسمون بیفته﴾

: ﴿می‌دونم...﴾

لبخند زد: ﴿فقط می‌خوام‌کنارت باشم﴾

مکث کرد.با صدایی آهسته جوری که آرام بشنود گفت: ﴿مختم بزنم﴾

: ﴿بی‌نمک.﴾

: ﴿خب نقشه‌ات چیه؟﴾

: ﴿ ببین من کمی‌خرت‌وپرت لازم دارم.اول میریم صالح آباد..بعدش...اونجا چیزای مورد نیازمو داره؟﴾

: ﴿پیدا میشه.﴾

: ﴿بعدش طبق برنامه پیش میریم.﴾

بوی بنزین بینی آرام را پرکرد.در حالی‌که دسته نازل را فشار می‌داد،نگاهش به عددهای چرخان پمپ‌بنزین بود.آن‌سوی پمپ بنزین،رمه کوچکی از گوسفندان در

حال رد شدن از خیابان بود. عطر تند گوسفندان حتی از آن فاصله از لابلای عطر آزاردهنده بنزین حس می‌شد.

آرام‌پشت فرمان نشست و حرکت کرد.بیرون پمپ بنزین زیر درخت سروی پارک کرد و منتظر ماند.

ده دقیقه بعد سروکله یوسف پیدا شد.

: ﴿خب؟﴾

: ﴿خب به جمالت.﴾

: ﴿از محل جرم‌چه‌خبر؟﴾

یوسف خندید: ﴿هیچ.هنوز همسایه‌ها از غیب شدن قصاب گیجن.پلیس اومده بود واسه بررسی اطراف‌الان نگاه کردم دیدم خیلی خرابکاری شده دیشب....﴾

لبخندی زد.

: ﴿خانواده‌اش؟﴾

: ﴿خانواده نداره.خودشون سه‌نفرن.﴾

: ﴿عجب شانسی.﴾

سگی کثیف و ژولیده از کنارشان رد شد.

یوسف گفت: ﴿نقشه‌ات چیه؟

آرام‌فرمان را پیچاند: ﴿امشب مهمون‌منی.﴾

پارت۱۸

عماد گفت: ﴿ما به هیچ وجه نمی‌تونیم توی این منطقه داشتن شریک رو تحمل کنیم.امیدوارم‌خودتون این موضوعو بپذیرین و بذارین همه چی به خوبی تموم بشه.چون ما دردسرهای بزرگتری داریم‌و نمی‌خوایم‌تمرکزمون به هم بخوره.﴾

کیان و افشار که پشت سر عماد ایستاده بودند،به نشانه تایید سر تکان دادند.

سایه دیوارهای خرابه اطرافشان بر زمین ریخته بود.از لابلای سنگ و کلوخ و چوب می‌شد دشت را که به بی‌نهایت سینه داده‌بود،دید.

مردی بلندقد و عضلانی از بین هفت نفری که آن‌سوی خرابه ایستاده بودند،جداشد.از میان توده‌ای خاک که مانعی ساخته‌بود،گذشت.جلو رفت.سینه به سینه عماد ایستاد.مردهای دیگر در پناه دیواری کاه‌گلی ایستاده بودند و دست‌هایشان روی خنجرهایی بود که به کمر بسته‌بودند.بوته خاری روی لبه دیوار روییده بود و با هر تکان باد،سایه‌اش می‌لرزید.

مرد گفت: ﴿ببین پسر خوب!﴾

روبه افرادش چرخید و چشمک زد.افرادش با صدای بلند شروع کردند به خندیدن.صدای قهقهه‌شان همراه با نسیم گرمی که می‌وزید،زیر آفتاب محوشد.

: ﴿ببین‌پسرخوب! اگه تو و اون رفیقت فکر کردین که ما میذاریم این گوشت چربو تنهایی بخورین،سخت در اشتباهین.﴾

مرد قدمی دیگر جلو آمد.اکنون بین او و عماد فقط یک انگشت فاصله‌بود.سر عماد فقط تا سینه پهن و فراخ او می‌رسید.مردهایی که در پناه سایه دیوار ایستاده بودند،سر تکان دادند و هر کدام قدمی جلو آمدند.آفتاب به دیوارهای خرابه می‌ورد.عماد لبخندی زد .قدمی عقب رفت.مرد گفت: ﴿ترسیدی؟﴾

عماد لبخندزد: ﴿نه جبار.فقط خواستم نفس بد بوی تو به صورتم نخوره.﴾

لبخند بزرگی کنج لب جبار را به بالا کشید و کنار زخم صورتی رنگ روی صورتش شیار انداخت.چشمان درشتش،سرخ شدند.

عماد گفت: ﴿آیا راهی وجود داره که شما از این تصمیم‌منصرف بشین؟﴾

جباربه عقب چرخید.به دوستانش نگاه‌کرد.از همان دور به آن‌ها چشمکی زد و گفت: ﴿نه.﴾

عماد گفت: ﴿حتی اگه یک بخش از اون زیر خاکیو براتون در نظر بگیریم؟﴾

جبار با لحنی تمسخرآمیز گفت: ﴿اگه سهممون نودونه درصد باشه چرا که نه.﴾

شروع کرد به خندیدن.سرش را به عقب انداخت و خندید.همراهانش هم خندیدند.

عماد گفت: ﴿در بهترین حالت ما می‌تونیم پنجاه درصدشو باهاتون شریک بشیم.﴾

چند بار پلک زد.جبار با تاسفی ساختگی و مسخره گفت: ﴿متاسفم پسر جون....﴾

عماد پیراهن خود را از زیر شلوار درآورد.دور کمرش یک ردیف خنجرهای کوچک که دسته فلزیشان لخت و بدون دستگیره بود، نمایان‌شدند: ﴿پس چاره‌ای واسمون نمی‌مونه.چشمان جبار گشاد شدند.سری به چپ و راست تکان داد و عقب رفت.

مردها با دیدن خنجرهای کوچک دور کمر عماد،اخم کردند.خنجرهای بزرگشان را با سروصدای فراوان درآوردند.عماد از بالای شانه به کیان و افشار

نگاه‌کرد.سری تکان داد.کیان و افشار چند قدم عقب رفتند.عماد گفت: ﴿هنوز وقت دارین دخترا﴾ گامی جلو رفت و ناگهان به زیر پای جبارکوبید.جبار روی زمین افتاد.

مردها به سرعت به سمت عماد دویدند....

اولین مرد از روی توده خاک پرید.میان زمین و آسمان بود که برقی درخشید.صدای تیزی به گوش رسید و مرد انگار با مانعی برخورد کرده باشد به عقب پرتاب شد و محکم به زمین کوبیده شد.خنجر در قلبش فرورفته بود.خون مانند غنچه‌ای سرخ روی پیراهنش نقش بست.مرد دیگر از چپ نزدیک شد.خنجرش را بالابرد.عماد فقط دست خود را دور کمر برد.دست مرد در نیمه راه

متوقف‌شد.خنجر کوچکی حنجره‌اش را دریده‌بود.خون مانند فواره به اطراف پاشید وزمین را سرخ‌کرد....دویدن...خشاخش کفش‌ها برسطح خاکی خرابه...بوته خاری که می رقصید...

وبعد...دستان عماد با سرعتی باورنکردنی حرکاتی انجام دادند.انگار عماد داشت حرکاتی ورزشی را با دست انجام می‌داد.چشم حتی نمی‌توانست خنجر به دست گرفتن او را ببیند.مردها با فریادهای آمیخته با درد و وحشت روی زمین افتادند.بوی خون فضا را پرکرد.سکوت....

مردها،این‌جا و آن‌جا روی زمین افتاده‌بودند.بدن‌های بی‌حرکتشان انگار به زمین میخکوب شده بود.جبار همانطور که روی زمین افتاده‌بود،عقب عقب رفت و فریاد زد.صورتش را وحشت پر کرده بود.عماد آهسته به سمت

یکی از مردها که خنجر به چشمش فرو رفته بود،رفت.مرد می‌نالید و دست‌هایش به اطراف چنگ می‌زدند. خون از محل برخورد چاقو به چشمش بیرون می‌زد.عماد کنار او زانو زد.دست روی چاقو گذاشت و با یک حرکت آن را بیرون کشید.دست و پای مرد به شدت تکان خوردند.انگار بدنش را به برق وصل کرده‌بودند..عماد همانطور زانو زده،تیغه خنجر را به نوک کفش‌های سیاه رنگ خود مالید و خون را از روی آن پاک‌کرد.برخاست.کمی گردن و شانه‌های خود را کش‌وقوس داد.جبار آهسته آهسته عقب می‌رفت.پاهایش انگار می‌خواستند او را به دورترین نقطه جهان _دور از آن‌همه خون و مرگ_بفرستند.سایه کوتاه عماد روی صورت مرد افتاد.عماد رو به جبار خم شد و با لحنی

مهربانانه پرسید: ﴿می‌خواهی زنده بمونی خانم کوچولو؟﴾

جبار به سرعت سر تکان داد.

عماد گفت: ﴿پس حسابی حرف می‌زنیم﴾

لبخندزد.

جمال درتاریکی شب،دررابه رویشان بازکرد.صورتش پرازسوال بود.

: ﴿آرام!بالاخره اومدی.﴾

لبخند زد.چهره‌اش در تاریکی پر از سایه‌روشن بود.

: ﴿چطوری جمال؟﴾

وارد حیاط شد:گفتم که میام

جمال گفت: ﴿خوش اومدی عزیز.﴾

آرام‌به دوربر نگاه کرد: ﴿حمومتون آماده س؟﴾

کوکب خودش رابه آن ها رساند.چشم هایش ازشادی_در تاریکی_ می درخشیدند.

: ﴿آرام جون.﴾

آرام‌اورادرآغوش گرفت.حیاط تاریک بود.سایه درخت توت،روی زمین،طرح سیاه و غلیظی زده بود.یوسف پشت سرآرام ایستاد.

کوکب گفت: ﴿آره حموم آبش گرمه.می دونم بچه شهریمون هرروز...﴾

آرام خودراازآغوش اوجداکرد.به یوسف اشاره کرد.

: ﴿واسه یوسف میگم....اقاجمال ایشون یوسفه.یکی ازدوستای قدیمیم.﴾

جمال دست یوسف رافشرد.کوکب سری تکان داد.جیرحیرکی گوشه حیاط غوغاکرده بود.

یوسف گفت: ﴿واسه من!﴾

آرام گفت: ﴿آره!بوی سگ مرده میدی...﴾

ودماغ خودراچین داد.

کوکب،باگام هایی کوچک به طرف خانه برگشت: ﴿خیلی صفا اوردی پسرم.ما که توی این دنیا کسیو نداریم.اگه همسایه‌ها و دوستای این روستا نیان،من می‌مونم و جمال که مجبوریم تا صبح به هم نگاه کنیم.﴾

خندید.از آشپزخانه بوی تند کشک به مشام می‌رسید..

: ﴿واستون کشک و بادمجون میذارم.﴾

یوسف گفت: ﴿عالیه.﴾

آرام،وقتی زیر دوش ایستاد،احساس سبکی کرد.احساس آرامش.وقتی گردوخاک ازبدنش پاک می شد،به آرامش می رسید.دوست داشت تاآخرعمردرهمان حالت،زیردوش آب بماند.

باصدای تقه های آرام ومنظمی که به درحمام زده میشد،آرام،ازخیالاتش خارج شد.

: ﴿بله.﴾

ازپشت شیشه مشجرحمام می توانست هیکل جاوید را تشخیص بدهد.

: ﴿منم.﴾

: ﴿خوب می‌بینم که تویی...چی می خوای؟﴾

جاویدبالحنی شیطنت بارگفت: 《کارت دارم.》

: 《چه کاری؟》

اخم کرد.لبخندزد.

: 《واسه ت حوله حموم اوردم.》

: 《اینجایکی دارم.》

جاویددوباره به درتقه زد.

: 《اون به درد نمی خوره.اینو تازه گرفتم.بازکن درو!》

آرام‌لب های خود را به هم فشرد.زیر دوش ایستاد.آن سو دوباره جاوید به در زد.

: 《بده جاوید...میفهمن پدرمادرم.》

: 《خونه نیستن که..رفتن بیرون.》

آرام‌می توانست لبخندشیطنت بار جاوید را ازهمان پشت درحس کند.

: ﴿بازکن دیگه!﴾

: ﴿میان ازبیرون...ماروواینجوری ببینن زشته.﴾

: ﴿خب ببینن.چه زشتی داره؟من وتو که محرمیم.﴾

: ﴿می زنمت ها!﴾

: ﴿تو بازکن.بیام تو.منو بزن.﴾

: ﴿پس حوله حموم نیاوردی...هاا﴾

جاویدانگاردستپاچه شد

: ﴿ای وای...چرا..حوله اوردم..بازکن.﴾

آرام بااحتیاط کمی لای درراباز‌کرد.دست خودرابیرون برد.

: ﴿بده حوله رو!﴾

:جاوید به آهستگی درراهل داد.

: ﴿برو کنار ی کم!﴾

و در را بیشتر هل داد.آرام،کنار رفت.دلش از یک شادی روشن بود.جاوید،به آهستگی واردشد.بالاتنه اش کاملا لخت بود

: ﴿می‌بینم که آماده اومدی.﴾

.محوبدن عضلانی و پرپیچ وتاب جاویدشد.ماهیچه های بدن جاوید انگارمثل طناب درهم‌پیچیده بودند.بازوهایش به قول آرام"درقلمبیده"بودند....

: ﴿من واسه تو همیشه آماده‌ام.﴾

: ﴿خب حریف تو که نمیشم﴾

: ﴿اگه بخوای میشی.﴾

: ﴿لعنتی.﴾

: ﴿آفرین دخترخوب.﴾

: ﴿خیلی پررویی!﴾

جاوید،باسینه های ستبرش،جلوی آرام ایستاد.لب های بزرگش رالبخندی شیطنت بار،کش داده بود.سر را کمی کج کرد.

: ﴿من پر رو هستم.﴾

آرام،سرتاپای اوراورانداز‌کرد.

: ﴿نه..پس من پرروهستم...کوحوله ت؟﴾

وبه دست های خالی جاویداشاره کرد.جاوید ادای دستپاچه شدن دراورد.

: ﴿ای وای!فراموش کردم..﴾

چشم های درشتش ازشادی می‌درخشیدند

: ﴿هوف...حالاچی میخوای؟﴾

جاویدوانمودکرددارد‌فکرمی کند.کف دست چپ رازیرچانه گذاشت وکف دست راست رازیرآرنج چپ.

: ﴿هووومم..چی میخوام؟؟چه سوال مهمی!﴾

آرام،زیردوش برگشت وآب رابازکرد.نفس عمیقی کشید.

: ﴿بچه پررو.﴾

وبعد،گرمای دست هایی بزرگ وبازوهایی عضلانی که دورش حلقه شدند،وجودش را از آرامش پرکرد.چانه جاوید روی شانه او قرارگرفت.نفس نفس می زد.گرمای گونه های جاوید را روی صورت خودحس‌می کرد و هرم گرم نفس هایش را.هرم گرم نفس های او را که انگار مانندآبی گرم ازروی گردنش به پایین و به تمام بدنش جاری می شد.

: ﴿تومثل یک گلی آرام...مثل صدای قناری توی یک دشت زیبا....تو خیسی علف‌های تازه‌ای زیر آفتاب بعد از یک باران بهاری زیبا.﴾

آرام،چشمهایش را بازنکرد.فقط گوش کرد.

: ﴿مثل بهاری آرام..پراززیبایی هستی..توخودخودآرامش هستی.مثل اسمت.﴾

دست جاوید روی بدن آرام،بالاوپایین می رفت.و آرام با هرحرکت دست او،گر می‌گرفت.می سوخت....گردنش با هرنفس،بالا و پایین می رفت...دوست داشت تا ابد همانجا بماند...دردآغوش گرم جاوید...

: ﴿دوستت دارم آرام!﴾

آرام‌لبخندزد.خودش رابه جاوید فشرد.آب هردوشان را خیس کرده بود.

: ﴿دوستت دارم.﴾

دوباره تکرار کرد: ﴿دوستت دارم.﴾

: ﴿می‌دونم.....اما...﴾

صدایی از بی نهایت دور،ازجایی که کسی نمی دانست،زمزمه کرد: ﴿دوستم نداری.﴾

آرام‌لرزید.بدنش پر از﴾ سرماشد.پر از درد.

: ﴿دوستم نداری.﴾

: ﴿دوستت دارم.﴾

بلندترگفت: ﴿دوستم نداری.﴾

داد زد.جیغ کشید.نالید.دهانش پر از خون شد.سوخت.

داد زد: ﴿دوستم نداری.﴾

: ﴿دوستت دارم.﴾

: ﴿دروغ نگو لعنتی!﴾

چرخید.روبه جاوید چرخید..اما.....دست هایش فقط یک فضای خالی را گرفتند.و آن صدا در دوردست

: ﴿دوستم نداری.﴾

انگار یک نفردرگوش های آرام زمزمه می کرد.یک صدای سمج..یک حقیقت تلخ.حس می کرد می‌خواهد بالابیاورد..

فریادزد: 《دوستم نداری.》

همانجا زیردوش نشست.دوباره فریادزد.جیغ کشید.صدایش درفًضای بسته اطرافش تکرارشد》 و به صورتش کوبیده شد.

: 《دوستم نداری.》

جیغ می‌زد و گریه‌می‌کرد.قطره های اشک صورتش را می سوزاندند.حس می کرد وجودش از خشمی آتشین پرشده است و اینوخشم بصورت قطره های داغ اشک ازچشم هایش بیرون می‌زنند.فریادزد: 《دوستم نداری.》

: ﴿آرام...آرام...مادر...چی شده؟﴾

آرام‌بی وقفه گریه می کرد.بدنش می لرزید.دستی کوچک و زمخت دور بدنش حلقه شد.

: ﴿دخترگلم.﴾

صدای کوکب بود.صدای آرامش.صدای عشق...ـانگارـ آرام لحظه ای به چشمان اوخیره شد.لبخندزد.: ﴿مامان.﴾

و خودش رادرآغوش او رهاکرد

تکیه داده به کوکب،ازحمام خارج شد.

: ﴿راحت باش!...یوسف و جمال رفتند ماشینوبذارن توخونه همسایه.مث دیشب نذاریش توکوچه.﴾

از دوردست،صدای ممتد پارس سگی،سکوت روستا راخراش می‌داد.عطر خاک خیس‌خورده. وارد اتاق شدند.آرام روی زمین نشست.

کوکب گفت: ﴿الان برات...﴾

آرام دست اوراگرفت.

:بشین کوکب...کنارم بشین

کوکب به آرامی کنار او نشست.آرام درازکشید و سر روی زانوهای او گذاشت.موهایش که زیرحوله پنهان بودند،هنوز خیس بودند.

: ﴿ی سوال بکنم ...چطورتونست بامن این کاروبکنه؟﴾

دست کوکب روی صورت اوقرارگرفت.

: ﴿ماکه همه عشق وعلاقه مون رونثارش کردیم...پدرم...مادرم...برادرم...﴾

چشمها را بست.به روبروخیره شد.به دیوارخانه.

: ﴿خودت که خبرداشتی کوکب؟﴾

: ﴿خبرداشتم دخترم.﴾

بدن کوکب لرزید.هق هق کرد.

: ﴿نکنه دوستم نداشت.نکنه تموم حرفهاش دروغ بود.نکنه من عیبی داستم.زشت بودم.﴾

: ﴿نه‌نبودی.﴾

: ﴿بداخلاق بودم؟﴾

: ﴿نبودی.

صورت آرام از قطره‌های اشک می‌سوخت.

: ﴿پس چرا؟﴾

: ﴿خدابزندش به زمین گرم!﴾

آرام‌نیم‌خیز شد.با چشمان سرخش به کوکب خیره شد.لبخند تلخی زد.با پشت دست صورت خود را پاک کرد: ﴿می‌دونی کوکب....من واسه همین کار اومدم..میخوام جوری به زمین بزنمش که تلافی همه زندگی هایی که نابودکرد،بشه.﴾

قطره اشکی از صورت کوکب روی صورت آرام افتاد: ﴿بشین روبروم آرام﴾

کوکب به چشم های اوخیره شد و دستهایش را به آهستگی گرفت: ﴿جوری به زمین بزنش که یادگار بمونه.شبیه وقتی که پسرهای مزاحمو می‌زدی.جوری بزنش که...﴾

صورت خیس ازاشکش به هم فشرده شد.آرام جلورفت و او را درآغوش گرفت..

رختخواب‌ها را به اصرار آرام توی حیاط انداختند.خودکوکب و جمال وسط خوابیدند.آرام از واکنش و نگرانی آن هانسبت به کجا خوابیدنشان خنده‌اش گرفته بود.چادر نازکی روی خودش کشید.سکوت بود...شب.بی نهایت ستاره راه شیری،بالای سرش می‌درخشیدند.ماه با آرامش نظاره‌گر زمین بود.

پارت۱۹

کمی درباره‌ی یوسف

با احساس سرما،بیدارشد.چشم‌ها را بازکرد.آسمان،کم‌کم رنگ می‌باخت.یک خاکستری کمی کدر باتک وتوک ستاره‌هایی که هنوز نورشان محو نشده بود و انگار در پس‌زمینه کدر آسمان صبح،آخرین نفس‌هاشان را می‌کشیدند.خروسی در جایی_سرخوشانه_شروع به آواز کرد. شاید سینه بزرگش را بادکرد.پرها را مغرورانه به هم کوبید.سرش را تکان داد و خواند....آرام سرجایش نیم‌خیز شد.احساس می کرد کف پاهایش خاکی وخشک شده‌اند.بدن خود را کش‌وقوسی داد.لابلای شاخه‌های درخت‌های داخل حیاط،گنجشک‌های بازیگوش بیدار

شده‌بودند.جمال وکوکب خواب بودند.آن سو،یوسف هم سرجایش نشسته بود.لبخندزد.

: ﴿انگارسحرخیزی یوسف.﴾

یوسف سری تکان داد: ﴿عادت دارم.﴾

موهایش آشفته ونامرتب بودند.گربه سیاه بزرگی،روی دیوارظاهرشد.باگام هایی نرم،راه خود را ادامه داد.به نزدیک تنوررسید.پایین پرید.مغرورانه به اطراف نگاه کرد.

: ﴿بوی نان تازه.﴾

آرام‌نفس کشید.گنجشک‌های بازیگوش...

: ﴿بریم سرقنات؟﴾

یوسف گفت: ﴿چراکه نه؟﴾

: ﴿بزن بریم!﴾

روستا،جان گرفته بود.چوپان ها،گله‌های خود را به راه انداخته بودند.گله‌ها،باهیاهوی فراوان،کوچه های خاکی روستا را به سمت دشت ها رد می‌کردند.

: ﴿کمی سرده﴾

آرام این راگفت وخودش را توی مانتویش مچاله کرد.یوسف،چوبی به دست گرفته بود و کنار او قدم برمی‌داشت.

: ﴿من بااین روستاخیلی خاطره دارم.﴾

تاک بزرگی،ازروی دیواری قدیمی سرک می کشید.

: ﴿کوکب وجمال ازاقوامتونن؟﴾

: ﴿نه!جمال نگهبان کارخونه پدرم بود.کوکب هم‌توی خونه مون کارمی کرد.ماها باهاشون بزرگ شدیم.﴾

دری بازشد.پیرمردی که کلاه زمستانی کهنه ای به سر و چوبی به دست داشت،از آن خارج شد.پشت سرش سگ بزرگی بیرون آمد.

: ﴿وقتی پدرم ورشکست کرد،کوکب و جمال جایی برای زندگی نداشتند.منم خونه پدربزرگمو دادم بهشون.﴾

کوچه،خاکی بود.خاک کوچه براثر سال‌ها قدم خوردن،سفت شده بود.ازجایی،بوی نان تازه می آمد_باز هم_.آرام،نفس عمیقی کشید.دوست داشت ریه هایش راازعطرگرم نان پرکند.چشم‌ها را بست.یک کف دست نان گرم و مقداری کره خوش‌عطر گوسفندی....کره را آهسته بر سطح ناهموار نان تنوری بمالی و ببینی چگونه بر اثر گرمای نان آب می‌شود و روی نان می‌درخشد....کمی پنیر تازه_و....

ازکوچه های خاکی روستاگذشتند.ازشیب تپه ای که اخرین خانه های روستا روی آن بناشده بودند،بالارفتند.خورشید کم‌کم بیرون می آمد.هوا،نم داشت.انگار رطوبت را وارد بدن می کرد.ازشیب تپه پایین رفتند.گاوآهن بزرگی را_که پنجه های نوک تیزش بدنه تپه راخراش داده بود_ردکردند.دشت،باهمه گستردگی اش جلوی آن ها پهن شد.بی‌نهایت....زنده...پر از زندگی با عطر گیاهان وحشی‌اش....تا چشم کار می‌کرد،دشت بر پهنه زمین،پهن شده بود.....

در جایی دور_خیلی دور_شبح کمرنگ رشته‌کوه‌هایی دیده می‌شد که زنجیروار راه خود را تا سمت چپ روستا ادامه داده بودند.برجستگی‌هایی نامنظم که همچون سدی در برابر هجوم سیلاب‌های آینده به نظر می‌رسیدند.

.

.

دهانه خروجی قنات،مثل یک دهان کج وکوله بودکه روبه خانه های روستا بازشده باشد.آب،که از دهانه خارج می‌شد،قل قل کنان،راه خود را بازمی‌کرد.آرام کنار خروجی آب نشست.

یوسف گفت 《:مثل اشک چشم هست ابش.》

آرام دستش راتوی آب فروبرد.بدنش مورمورشد.سنگهای بستر رود،گرد و لغزنده بودند.اب را موج می دادند.پیچ وتاب می دادند.آب،بازی کنان به سمت روستا می‌رفت.

یوسف پاچه های شلوارش را بالازد.کفش هایش را درآورد.آرام شروع کردبه خندیدن.بدنش
مورمورشد.عطرتند گوسفند انگار روی رود معلق بود.

: 《کفشاتو درار آرام!》

آرام...آرام...اولین بار بودکه یوسف اسم او ر_اینطور صمیمی_ صدامی‌کرد.لبخندی زد.صورت یوسف سرخ شد.سرش راپایین انداخت و وارد آب شد.آرام کفش ها را درآورد.شلوارش را بالازد.آب سردبود.احساس لرز کرد.امواج کوچک،قل قل‌کنان،به پاهای سفیدش می خوردند.می‌شکستند.و اطراف پاهایش نیم دایره هایی نامنظم تشکیل می‌دادند.ناخوداگاه شروع کردبه خندیدن.یوسف جلوترآمد.کف رود راسنگهای گردولغزنده پوشانده بودند.روی هرسنگ را_انگار_لایه نازک وکمرنگی ازجلبک پوشانده بود وباعث می شد سنگ ها لغزنده ترباشند.آرام سرخورد.سنگی از زیر پایش در رفت و...

فریادی شاد کشید و تعادل خودش را حفظ کرد.

: ﴿خیلی سرن سنگا.﴾

: ﴿دستتو بده من.﴾

آرام ناخوداگاه دست درازکرد و انگشت های کشیده و زمخت یوسف راگرفت.در همان حال سرخوشانه می خندید....رها بود...مثل پروانه...هوا سردبود.ریه هایش از عطر بوته های وحشی،پرشده بود.

از راه دیگری برگشتند.از جنوب روستا.ازمیان باغ های سرسبزی که از درخت های زردآلو وگیلاس وسیب و گلابی پربودند.باد،لابلای درخت ها می‌پیچید و ازعطر میوه ها سنگین می‌شد.

: ﴿ازخودت بگو یوسف!﴾

: ﴿چی بگم؟﴾

کفش هایشان خیس بود.

: ﴿چرا واسه جاوید کار می‌کردی؟﴾

: ﴿اجباز زمانه باعث شد.من بچه همین منطقه م.روستامون اونور صالح‌اباده.نزدیک مرز....خب..زندگی چندان خوبی نداشتیم...خشکسالی بی آبی بیکاری..این باغ‌ها رو نبین الان سرسبزه!امسال بارندگی خوب بود.کافیه یک سال آسمون خست به خرج بده یا چشمه‌ها خشک بشن.کارمون تمومه.﴾

راهشان راازمیان درخت ها ادامه دادند.شاخه های پرمیوه،سرشان را خم کرده بودند.

: ﴿پدرم چوپون مردم بود.خودمون هم گوسفند کمی داشتیم ولی زندگیمون می‌گذشت..تا اینکه مریضی زد و همون اندک گوسفندامون هلاک شدن.خشکسالی شد و محصولمون نابود شد..دستمون به هیچ‌جا بند

نبود.برادربزرگم برای کار رفت شهر.خواهرمو به زور دادیم به یکی که ازخودش بیست سال بزرگتره.خب البته ناشکری هم نمکنم.》

خم شد.ترکه بلندی راازمیان علف‌ها برداشت.شروع کرد به ضربه زدن به علف ها: 《اون اوایل خواهرم، شوهرشو دوست نداشت اما الان عاشقشه.زندگی بدی ندارن.من موندم و پدر مریضم.》

اخم کرد: 《تنها شدم.》

ترکه را که به علف‌ها می‌زد،صدای هوهوی خفه‌ای به گوش می‌رسید.گنجشکی روی شاخه ای نشست.سینه اش را بادکرد.پرهایش پف کردند.

: 《تااینکه یکی بهش پیشنهادکرد از یکی پول قرض کنیم.خب چاره‌ای نبود.هیچی نداشتیم.قرض کردن همان

و...خب چک وسفته های پدرم که افتاد به دست یکی از دوستان هکتور.》

: 《جاوید.》

: 《آره. همان و ملک و زمینهامونم که افتاد دست جاوید همان .و خب بجاش مجبور شدم واسش کار کنم.تقریبا دو برابر پولی که بهم داده بودند،واسشون کار کردم.اما همه کارهام به جای سود مبلغ اصلی حساب می‌شد .》

: 《پدرت کجاست.》

ایستادند.شاخه بزرگی سرراهشان خم شده بود.زردآلوی درشت نارسی به آن ها چشمک زد.

: 《حدود دوماه پیش فوت کرد.خواهر برادرم اصرار دارن برم پیششون ولی خب.....اوضاع رو که می‌دونی چجوریه.》

نفس عمیقی کشید: ﴿دیگه نمیشد خودمو وبال گردن یکی دیگه کنم.توی این روستاهای ماهم که کاری نیس.خشکسالیه و وضع بد اقتصادی...شرایط سخته کلا..﴾

.

.

روی علف‌ها در سایه درخت بزرگی نشستند.آرام به تنه زبر درخت تکیه داد.کتانی‌ها را از پا درآورد.

: ﴿چه هوای خوبی!﴾

نسیم خنک و خوش‌بویی بین درخت‌ها جریان داشت.شاخه ها را نوازش می‌کرد.با انگشتان کشیده‌اش نوک برگ ها را می‌گرفت و تکانشان می‌داد.

: ﴿نقشه‌ات چیه؟﴾

یوسف این جمله را گفت و جلوی آرام نشست.

: ﴿واسه چه کاری؟﴾

: ﴿همین ماجرایی که خودتو درگیر کردی.﴾

آرام به چهره او خیره شد.اولین بار بود که او را اینقدر دقیق نگاه می‌کرد.صورتش لاغربود.انگار پوست صورتش را از دوطرف کشیده بودند.چشمهای سیاه و درشتی داشت که مژه هایی بلند رویشان سایه می‌انداخت.یک بینی کشیده و لب هایی باریک.موهای سرش کاملا سیاه بودند.آرام بالحنی شیطنت بارگفت: ﴿میرم گل‌چشمه....جاوید رو پیدامی‌کنم.به حسابش می‌رسم..میام.﴾

: ﴿لوس.﴾

آرام شروع کرد به خندیدن.صدای قهقهه اش همه جا پیچید.

: ﴿چندسالته یوسف؟﴾

: ﴿بیست وپنج.﴾

: ﴿کمترنشون میده....من سی سالمه.﴾

یوسف بالحنی شوخ گفت: ﴿گفته بودم خیلی خوشگلی؟﴾

: ﴿پر رو بازی در نیار!﴾

پاهایش را درازکرد.بین علف‌ها،صفی دراز از مورچه ها_با نظمی حیرت‌انگیز_درحال حرکت بودند.

: ﴿نه واقعا کل هدفم رو گفتم.میرم گل چشمه.﴾

: ﴿خب فکر کردی اگه جاوید اونجابود،چه کار بکنی.﴾

از لابلای شاخ وبرگ درخت ها،گله گله نورخورشید اول صبح می گذشت و بر روی زمین لکه هایی طلایی رنگ می زد.

: ﴿باید اول پیداش کنم.تا قبل از اون نمیشه چیزی رو پیش‌بینی کرد.﴾

مکث کرد.نفس عمیقی کشید: ﴿ولی

یوسف...دلم‌میخوادچشم هامو ببندم.سرمو تکیه بدم به تنه این درخت.بخوابم.و وقتی بیدار میشم،ببینم که همه این اتفاق ها خواب بوده.یک خواب ترسناک.و بعد....توی بغل مادرم آروم بشم....﴾

بغض کرد.

: ﴿و بعدش بلندبشم برم به همه کارهایی که عاشقشونم برسم.﴾

چهره یوسف درهم رفت.نگاهش روی چشمهای آرام قفل شد.

: ﴿گاهی زندگی اون چیزی نیس که انتظارداریم.﴾

آرام نفس عمیقی کشید.به آهستگی برخاست.خودش راتکانی داد.

: ﴿وقت حرکته یوسف.﴾

سماور،کنار سفره قل قل می‌کرد.عطرخوش چای و آویشن هوا را معطر کرده‌بود.

یوسف لقمه ای کره و پنیر برداشت.

آرام گفت: ﴿میدونید که قراره چند روزی از اینجا دور بشین؟﴾

جمال سری تکان داد.کوکب،استکان کمر باریکی را زیر شیر سماور گرفت.دستان کوچک و تپلش می لرزید و استکان تق‌تق صدامی کرد.آرام خم‌شد وگونه او را بوسید.

: ﴿قربون کوکب خودم برم..نگران نباش..ی هفته بیشترطول نمیکشه برمی‌گردی سر خونه زندگیت.﴾

کوکب سر تکان داد.استکان راکنارسفره گذاشت: ﴿واسه دور شدن از اینجا نگران نیستم.واسه تونگرانم.﴾

جمال قندی ازقندان برداشت.یوسف لقمه دیگری در دهان گذاشت.....بوی خوش نان تازه.

: ﴿تاحالادیدی من بی گداربه آب بزنم کوکب؟﴾

: ﴿نه دخترم.﴾

: ﴿خودت که منو میشناسی...می دونی که من واسه انجام هرکاری پیش بینی های لازمو انجام می دم﴾

تکه ای نان کند.روی آن مربا ریخت.نان راگردکرد.

: ﴿دهنتوبازکن!﴾

کوکب لبخندی زد و دهانش را بازکرد.آرام لقمه را در دهان او گذاشت.

: ﴿می دونم دختر..میشناسمت.﴾

: ﴿پس نگران نباش!﴾

کوکب خنده ای کردواستکان خالی را از یوسف گرفت.

از روستاکه خارج شدند،آرام ماشین را به سمت خاکی هدایت کرد.روبروشان،جاده سیاه پوشیده،انگار تا بی‌نهایت،ادامه‌داشت.

: ﴿خب؟﴾

یوسف دستش راروی لبه پنجره گذاشت

: ﴿چراواستادی؟﴾

: ﴿پیشنهاد می‌کنم از این‌جا از هم جدا بشیم ﴾

آرام سعی کرد لبخند بزند.یوسف به سمت او چرخید وبا آن چشم های درشت نگاهش کرد.

: ﴿خودت تصمیم گرفتی؟﴾

: ﴿امم....فک کنم اینجوری بهتره.﴾

کامیون بزرگی،هیاهوکنان،درحالی که تایرهای بزرگش جاده را می‌شکستند،از کنارشان گذشت وموجی از باد وگرما را رویشان ریخت.

: ﴿متاسفانه فکرت اشتباهه.﴾

: ﴿ببین پسرجان!﴾

: ﴿اسمم یوسفه.﴾

: ﴿ببین یوسف!﴾

نتوانست جلوی خنده خودش را بگیرد.

: ﴿اه....لعنتی....﴾

سعی کردجدی شود.خیلی محکم،فرمان را با دست‌هایش فشرد.

: ﴿واسه تو خطرناکه و من نمخوام اتفاقی واست بیفته.﴾

یوسف به صندلی تکیه داد.دست‌ها را روی سینه گذاشت.

: ﴿می‌دونم خطرناکه...ولی مسئولیتش پای خودم....تو به هیچ احدالناسی نمی‌خواد جواب بدی.﴾

: ﴿قضیه جواب دادن نیس...قضیه اینه که کلا نمی خوام اتفاقی واسه کسی بیفته.﴾

لبخند مرموزانه‌ای روی صورت یوسف نشست.دهان بازکرد تا چیزی بگوید.چشم‌هایش درخشیدند.دهانش بازتر شد..اما..

سکوت کرد.

: ﴿ببین دختر خانم.﴾

: ﴿اسمم آرامه!﴾

و این بار هردو با صدای بلند شروع کردند به خندیدن...هواگرم بود...

آرام گفت: ﴿لعنت به تو.﴾

پیکان به آرامی روی آسفالت جاده قرارگرفت.

پارت۲۰

دشت،ازدوسوی جاده،تاجایی که چشم کارمی‌کرد،پهن شده بود.یک قهوه ای کمرنگ بی نهایت...گرم...تفتیده زیر تابش خورشید....انگار نور می‌نوشید و گرما پس می‌داد.

: ﴿مسیری بلدی که وارد شدن ما به گل‌چشمه زیاد توی چشم نباشه...﴾

یوسف گفت: ﴿آره...از راهی می‌برمت که ادمهای زیادی نبیننمون.﴾

جاده،مثل ماری پیچ وتاب می خورد.در دوردست،مزارع طلایی رنگ خوشه های مست گندم،دیده می
شد.دور...خیلی دور...بعدازشبح کمرنگ یک
روستا،کناررشته کوههایی که ازآن فاصله به رنگ آبی دیده می شدند وانگارطرح‌هایی بودند از آبرنگ...مواج،رنگ پریده،شاعرانه...و همانجا،کنارهمین کوه‌ها،مزارع گندم سربه آغوش زمین فروبرده بودند...

جاده خلوت بود.بادگرم به شیشه ها می‌کوبید.شال آرام عقب رفته بود و موهای زیبایش بازیچه انگشتان بادشده بودند.

ازآینه به عقب نگاه کرد.کامیون بزرگی پشت سرشان بود.ماشین راخیلی نرم به سمت چپ جاده هدایت کرد تاکامیون سبقت بگیرد.کامیون به نرمی ازآن ها پیش افتاد.

مزارع گندم انگاریک پارچه آتش بودند.ساقه های طلایی رنگشان که با هر وزش نسیم خشکی که می
وزید،خم‌می‌شدند و مانند امواج دریا چین می‌خوردند،زیر نورآفتاب،مانندآینه می درخشیدند....سطح یکنواختی از زردی،یک تکه طلای مواج....چین وشکن دار مانند گیسوانی طلایی رنگ.....

: ﴿اول میریم‌صالح اباد....بعد که ازصالح ابادخارج شدیم،دو راه وجود داره.راه اول همون راهیه که دیشب قصاب روبردیم به گاوداری ....گاوداری توی همون راهه.اینو کارنداریم.راه دوم میره به گل چشمه...حدودا

سی کیلومترفاصله گل چشمه تاصالح اباده...روستای ابادیه تقریبا...قبل ازرسیدن به گل چشمه یک جاده خاکی هست.جدا از راه اصلی...کسی ازونجا رفت و آمدنمی‌کنه...ازونجاخودمون رو می‌رسونیم به روستا...از پشت گل‌چشمه درمیایم...از توی باغ‌ها...کسی متوجه ورودمون نمیشه.》

: 《فکر خوبیه!》

آفتاب به میانه آسمان نرسیده بودکه وارد یک جاده خاکی پرت و دورافتاده شدند.جاده ای خاکی،کم عرض و پر از چاله چوله های فراوان.دو طرف جاده خاکی،تا دوردست ها،فقط دشت بود.همان قهوه ای کمرنگ گسترده تابی نهایت....روبروشان،در فاصله‌ای دور،رشته کوههای به هم

پیوسته‌ای دیده می شد که زنجیروار،شرق وغرب چشم‌انداز را به هم وصل می‌کردند.

آرام سرعت پیکان را کم‌کرد.گفت: ﴿عجب منظره‌ای!﴾

یک گستره آرام و ساکت.بی‌نهایتی مملو از سکوتی ریز و ظریف.آرامش‌بخش و ترسناک.پر از تنهایی.

یوسف گفت: ﴿می‌خوام ی سوال کنم ازت.﴾

آرام‌با لحنی مسخره گفت: ﴿اُه.مساله سیاسی شد.﴾

باد گرم دست لای موهایش برد و آشفته‌شان کرد.آرام‌گفت: ﴿اگه نگاهتو از رو موهام برداری می‌ذارم سوال کنی﴾

یوسف لبخند زد و گفت: ﴿نمی‌تونم﴾

آرام‌گفت: 《هیز!》 خندید.شالش کنار رفت و قسمتی از گردن سفیدش نمایان شد.یوسف به شدت سر خود را تکان داد.چیزی زیر لب زمزمه‌کرد.

: 《راستی چطور با هکتور...》

: 《جاوید.》

: 《آره.چطوربا جاوید آشنا شدی؟》

آرام‌با صدای بلندی خندید: 《ماجراش خنده‌داره یوسف.》

: 《یعنی چی؟》

: 《آشنا شدنم با جاوید هم مثل همین‌ماجرایی که واسه انتقام گرفتن ازش راه انداختم،کمی خشنه.》

وحشی

ماجرای فاطمه

فاطمه،با دستمال کاغذی اشک هایش را پاک کرد.فین فین می کرد و آب از چشم‌های قرمز شده اش جاری بود.

: ﴿به خداخودمومی کشم آرام!﴾

آرام،روی صندلی داخل نمازخانه جابه جا شد.هوا گرم بود.

: ﴿این راهش نیست فاطمه.﴾

فاطمه دادزد: ﴿پس راهش چیه...کلی فیلم وعکس ازم داره.ازمن احمق.ازمن زودباور..گول خوردم ازش.باحرفاش گولم زدکثافت..﴾

دستمال کاغذی دیگری ازداخل بسته درآورد.از آن سوی دیوارهای نمازخانه،صدای رفت‌وآمد دانشجوها به گوش می رسید.

: ﴿چقده احمق بودم....چراباورش کردم؟می دونی...﴾

روبه آرام خم شد.

: ﴿منو گول زد.الانم تهدید کرده که عکسامو میفرسته واسه اون خواستگاری که قراره واسم بیاد...﴾

لب های فاطمه می لرزیدند.

باصدای بلندشروع به گریه کرد

: ﴿بدبختم می کنه..می دونم.من می‌خوام به این خواستگاره جواب مثبت بدم.اخه هرچی منتظراین فرزاد لاشی شدم نیومدخواستگاریم...سرکارم گذاشته.هی امروز و فردا می‌کرد.هی بهونه میاورد .منم باهاش قطع رابطه

کردم.اما این خواستگار جدیده ادم خوبیه...میخوام جواب بدم..نمتونم به امید فرزاد بمونم که...》

کیفش را برداشت وعصبی شروع کرد به جستجوکردن توی آن.به تندی وسایل داخل کیف را به هم‌می‌زد.

: 《دنبال چی هستی؟》

: 《دستمال کاغذی..》

آرام بسته دستمال کاغذی رابه سمت او گرفت.فاطمه دستمالی در آورد.نوک بینی‌اش سرخ شده بود و چشمانش پر خون.

: 《به خدادیوونه شدم...چند روزه خواب وخوراک ندارم..کارم شده گریه..》

دستمالی دیگر از جعبه بیرون کشید.هق زد.قفسه سینه اش بالاوپایین می رفت.دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش می‌درخشیدند.داد زد: ﴿وای!پدرم اگه بفهمه چی؟﴾

چشمانش گشادشدند.انگار صورتش کش آمد.

: ﴿می کشدم.﴾

باوحشت چیزی زمزمه کرد.

دستمال کاغذی رابه بینی کشید.

: ﴿مادرم خودشو می‌کشه.چقده بهم اطمینان داشت..﴾ سری به تاسف تکان داد: ﴿از اطمینانشون سواستفاده کردم.﴾

ناگهان دست‌ها را روی صورت گذاشت.خم‌شد و شروع کرد به گریه کردن.

: ﴿چراشکایت نمی‌کنی ازش؟﴾

: ﴿نه!﴾

دادزد.

: ﴿نه...﴾

صدایش توی نمازخانه پیچید.

: ﴿میگم نبایدخانواده م چیزی بفهمن..تومیگی شکایت کنم.اینجوری که عالم و آدم می‌فهمن﴾

و دوباره باصدای بلند شروع به گریه کرد.

آرام دستی به سر اوکشید.شانه های فاطمه می لرزیدند.کوله پشتی‌اش از کنارش سر خورد وافتاد پایین.آرام،خم شد وکوله پشتی او را برداشت.برخاست.فاطمه سر روی دستی صندلی گذاشت.لرزش تمام بدنش را گرفته بود.

: ﴿پاشو..﴾

فاطمه برخاست.تلوتلو می خورد.بدن لاغرش هر لحظه ممکن بود از هم بپاشد.آرام دست او را گرفت و او را از بین جمعیت به کلاس رساند.فاطمه به نشانه تشکر سری تکان داد. آرام از او فاصله گرفت و در صندلی خودش نشست...

تا آمدن استاد،آرام غرق درفکرشد.

: ﴿ازترم تابستونی بیزارم.﴾

استاد وارد کلاس شد.آرام چیزی حس نمی‌کرد.نه صدایی می‌شنید نه چیزی می‌دید.شبحی به سمت تخته روی دیوار رفت.خطوطی کج و معوج جلوی نگاه آرام جان‌گرفتند.

نوشته های روی تخته سیاه رنگ باختند.تبدیل به سایه شدند.تبدیل به طرح هایی کمرنگ...ازمیان طرح ها،از میان بازی سایه ها،دختری دبستانی بامقنعه ای سفیدرنگ ظاهرشد.آرام به خودش لبخند زد.اما...آن آرام....باگام های‌هایی بلند از او دورشد.رنگ باخت.تبدیل شد به موجی از گرما...و...تصویریک مرد....آن جا...چه چهره آشنایی..چه نگاه پر از شهوتی...یک مرد میان سال باته ریشی برصورت...آرام لرزید.سردش شد.بعدازسال ها دوباره آن‌جا بود.آن مرد با آن نگاه کثیفش با آن بوی تند و زننده عرق بدنش.با آن دستان سیاهش .آرام انگشتان بلندی را دید که روی صورتش تکان می‌خوردند.بالا و پایین می رفتند.گونه هایش را لمس می
کردند..وبعد..مقنعه اش را درآوردند. لب‌هایی زمخت و چندش روی گونه‌های آرام قرار گرفتند و

..سرما....سرمایی بی پایان.. که انگار تا اعماق روح آرام جاری شد.

: ﴿آرام...دخترم..حواست کجاست؟﴾

آرام ناگهان ازمیان خاطراتش به بیرون پرت شد.به زمان خودش.بادردی درسینه.

: ﴿رنگت پریده دخترم.﴾

: ﴿چیزی نیست خانوم.﴾

آرام توی کیفش راگشت.تکه ای کاغذ درآورد.روی آن چیزی نوشت.آن را تا زد.روبه نفرجلویی خم شد و گفت: ﴿برسه به فاطمه.﴾

کاغذ به آرامی دست به دست شد تا به فاطمه رسید.فاطمه لای کاغذ را بازکرد.

: ﴿امروز ساعت پنج میام دنبالت.﴾

فاطمه از همانجا به سمت آرام چرخید و سری به علامت سوال تکان داد.

آرام چشمک زد.

آرام گفت: ﴿خودشه؟مطمئنی؟﴾

حس می‌کرد توی آن مانتوی مدرسه و روسری گلدارش،کاملا ناراحت است.

فاطمه فین فین کنان گفت: ﴿آره.خودشه.﴾

صورتش سرخ شد.

ساختمان بزرگی روبروشان بود.دیوارحیاط باسنگ های مرمر سفیدرنگ پوشانده شده بودند.

کوچه خلوت بود.

آرام،دوربین دیجیتال کوچکی را کف دست فاطمه گذاشت.بدون اینکه نگاه از ساختمان برداردگفت: ﴿بلدی کارکنی؟﴾

: ﴿آرام! من می‌ترسم.﴾

آرام با تحکم پرسید i:بلدی کارکنی باهاش؟﴾

دست و پای فاطمه می‌لرزید.رنگ به صورت نداشت.انگار آماده بود که هر لحظه ازحال برود.

: ﴿اون دکمه سیاهه روکه بزنی،فیلمبرداری می‌کنه.هروقت بهت اشاره کردم،فیلمبرداری کن.﴾

: ﴿آرام!من خیلی...﴾

این پا و آن پا شد.چشمانش پر از ترس بودند.

آرام دکمه زنگ حیاط رافشار داد.عصر زیبایی بود.

چند ثانیه گذشت.

فاطمه این پا آن پا کرد: ﴿من جیش دارم آرام.﴾

: ﴿خفه شو!﴾

آرام دوباره زنگ رافشارداد.از آن سوی دیوار صدایی به گوش رسید: ﴿کیه؟﴾

فاطمه نالید: ﴿خودشه. فرزاده!﴾

لرزید.گامی عقب رفت.

آرام گفت: ﴿حواست به دوربین باشه!﴾ باصدای بلندداد زد: ﴿بازکن!﴾

صدای کشیده شدن قدم هایی روی زمین...یک صدای زمزمه مانندکه ترانه‌ای را می‌خواند..و...صدای تلق باز شدن در....

فرزادد،قد بلند بود.موهای سرش را کوتاه کرده بود.تیشرت سیاه رنگی به تن داشت. عضلات بزرگش انگار داشتند تیشرت را پاره می کردند.با دیدن آن دو،لبخندی روی لب آورد.

: ﴿به به!فاطمه جون.﴾

فاطمه گامی عقب رفت.دستانش می‌لرزیدند.فرزاد از جلوی در کنار رفت.آرام بدون درنگ وارد شد.فاطمه با پاهایی لرزان پشت سر او وارد شد.

حیاط بزرگ بود.وصدای موزیک انگار از دیوارها به بیرون ترشح می‌کرد.صدای آن‌قدر بلند بود که گوش‌ها را می‌آزرد.شیشه‌های پنجره‌ها می‌لرزیدند.

حیاط بزرگ بود.یک باغچه بزرگ با چندتا درخت داشت.ساختمان تازه ساز و بزرگی روبه رویشان بود.

: ﴿می‌بینم که رفیق خوشگلتم آوردی.﴾

فاطمه هین بلندی گفت.آرام لبخندی زد.

فرزاد با گام های بلندی جلویشان به راه افتاد.

: ﴿خوش اومدین خوشگلا.﴾

ازدر ساختمان رد شد.

آرام وبعد فاطمه وارد خانه شدند.باد خنکی بدن‌های گرمازده‌شان را درآغوش گرفت.خانه پر بود از عطرهای گوناگون.عطر کم‌رنگ سیگار.بوی کاپیتان بلک که مثل بوسه‌ای روی لب‌ها می‌نشست.عطر تند قلیان میوه‌ای و ...

شیشه‌های مشروب.

آرام ، پسرها راشمرد.

پنج نفر بودند...

: ﴿می دونی یوسف،جاوید همیشه اعتقادات عجیبی داشت.در مورد عشق،در مورد مرگ و زندگی.بزرگترین نظرش در مورد عشق این بود که عشق فقط یک بار اتفاق میفته.فقط یک بار.و هر اتفاقی قبل و بعد از این،یک توهمه.یک وابستگی ساده اس. معتقد بود عشق اصلی ما کسیه که ما دیگران را با معیار اون می‌سنجیم. یعنی عشق اصلی یک معیاره و ما هر رابطه‌ی دیگری را با ترازوی عشق اصلی‌مان می‌سنجیم.﴾

پارت ۲۱

ماجرای فاطمه

#اثر_پروانه_یکنی

یک سالن پذیرایی بزرگ جلو رویشان بود.دورتادور سالن را مبل‌های سلطنتی زیبایی پر کرده بودند.حاشیه های چوبی طلایی رنگ لبه مبل‌ها،نور مهتابی‌های روشن آن‌جا را منعکس می‌کردند.یک میز عسلی قهوه ای‌رنگ بین مبل‌ها بود که رویش پر بود از شیشه های مختلف دررنگ و اندازه‌های گوناگون.

وصدای موزیک...از دستگاهی در گوشه سالن،به بیرون‌می‌ریخت.وارد گوش‌ها می‌شد و روی مغز انگار پنجه می‌کشید.

پنج جوان_به سن و سال فرزاد و با همان هیکل و عضله _روی مبل ها نشسته بودند.با دیدن آرام وفاطمه،هر پنج نفر ازجایشان برخاستند.نگاهشان پر از تعجب و شادی بود.

فرزاد با لحن شادی گفت: ﴿خب دوستان معرفی می.....﴾

آرام دستش را بالا برد و جلوی حرف زدن او راگرفت: ﴿من اومدم دنبال اون فلش.﴾

فرزاد قدمی جلو رفت و کنار میز عسلی ایستاد.

: ﴿کدوم فلش؟﴾

: ﴿خودت می دونی.﴾

: ﴿زکی بابا.﴾

خنده کوتاهی کرد.شبیه یک سرفه گذرا.

: ﴿من خیال کردم تو رو اورده واسه اینکه با هم خوش بگذرونیم.﴾

یکی ازپنج جوان که موهایش رادم اسبی بسته بود،کنترلی را برداشت و دستگاه موسیقی را خاموش
کرد.سکوت....آرامش...سکوت مثل موجی تمام ساختمان را پر کرد.

آرام گفت: ﴿همون‌قدر که فاطمه قبلا خوش گذرونده باهات،کافیه.﴾

فاطمه ناله‌ای کرد.آرام سر تکان داد و نگاهش روی پنج پسر بالا وپایین رفت.

﴿مو دم اسبی،اون قدکوتاهه،اون کچله،اون درازه،اون....چشم‌سبزه﴾

باتحکم گفت: ﴿فلش....لطفا!﴾

فرزاد عقب رفت.صورتش مچاله شد و ناگهان شروع کرد به خندیدن.هم زمان پنج نفر دیگر هم باصدای بلند شروع به خندیدن کردند.

فرزاد با تمسخر پرسید: ﴿ببینم فاطمه!اینو آوردی که فلشو ازما بگیره؟﴾

خنده کنان عقب رفت.صورتش سرخ شده بود.به مبل رسید وروی آن نشست.

: ﴿بزن بهادرآوردی؟من فک می‌کنم بااین کارت به ما توهین کردی.﴾

همانطورکه روی مبل جابجا می‌شد،دست توی جیب شلوارش کرد و فلشی را بیرون آورد.آن‌را بین انگشت شست و اشاره گرفت و به صورت یک نیم دایره روبه‌روی خودش چرخاند تا همه ببینند.

: ﴿انتظار داشتم با ده بیست نفر جوون بریزی سرمون...﴾

قهقهه بلندی سرداد.دست ها را ازهم باز کرد و روی کناره های مبل گذاشتشان.فلش مثل یک سیگار میان انگشتانش آویزان شد.: ﴿اما تو رفتی با این...﴾ با دماغ به آرام اشاره کرد: ﴿اومدی....خجالت آوره...﴾

پنج نفر دیگر هم روی مبل ها نشستند. حالا فرزاد وسط آن ها بود.مو دم اسبی و قد کوتاهه سمت چپ او...بقیه هم سمت راستش.

فاطمه شروع به گریه کرد.آرام هنوز ازجایش تکان نخورده بود.

: ﴿اما...﴾

فرزاد این اما را گفت.دست‌ها را روی زانوها گذاشت و برخاست.باگام هایی مسخره،خودش را به پشت مبل‌ها رساند.

: ﴿اما اگر امشبو با ما خوش بگذرونی...قوول میدم که این فلش رو بهت پس بدم.﴾

دست ها راروی پشتی مبل گذاشت.چشمکی حواله آرام کرد.آرام لبخندی زد: ﴿ببینم راه دیگه ای وجود نداره؟﴾

پسر قد کوتاه گفت: ﴿نه.﴾

صدایش خیلی ظریف و کودکانه بود.

بقیه به تایید او سر تکان دادند.

فاطمه هق هق می کرد.آرام،بدون اینکه از جایش تکان بخورد،گفت: ﴿همیشه یک راه هست.خواهش می‌کنم.﴾

پسری که سری کچل داشت و صورتی چاق وتپل،دست روی پاهای خود گذاشت وازجایش برخاست: ﴿من بجای تو بودم خوشگله،رقصو شروع می کردم.﴾

خم شد.به آرامی کنترلی راازروی میز عسلی برداشت وبه طرف دستگاه رفت.

آرام گفت: ﴿پس مجبورم به زور ازشما پسش بگیرم.﴾

فرزاد،دستش را توی هوا تکان داد.: ﴿ای جوووننممم.....تو فقط تهدید کن جگر!﴾

پسر چشم سبز که تیشرت سفید رنگی به تن داشت وعضلات بدنش زیر آن تکان می خوردند،از جایش برخاست.روبه پسر کچل گفت: ﴿محسن! ی آهنگ خوب پلی کن....من واین خانم میخوایم برقصیم.﴾

با گام‌هایی بلندجلوآمد.آرام گفت: ﴿فاطمه...دوربین...﴾

صدای تیلیک تیلیک روشن شدن دوربین به گوش آرام رسید.

محسن جلوی دستگاه ایستاد و کنترل را فشارداد.پسر چشم سبز روبه روی آرام ایستاد: ﴿چه فلش رو بدن بهت چه ندن،تو یک رقص،مهمون منی﴾

آهنگی از دستگاه پخش شد.پسر چشم سبز با خشم گفت: ﴿این آهنگ که مال رقص نیس...عوضش کن!﴾

آرام گفت: ﴿نه.بذارباشه؟﴾

چشم سبز پوزخندی زد: ﴿ای جونم.پس راه اومدی؟﴾

دستش نیم دایره ای درهوا رسم کرد و کف دستش رو به هوا بود و انگشتانش ابا ریتمی زیبا به طرف آرام رفت.

دستگاه شروع کرد به پخش آهنگ: 《ما یک مشت سربازیم...جون به کف》

.

.

[ما ی مشت سربازیم جون به کف....عزرائیل بااکیپ ما جوره پس]

انگشتان آرام،در دستان پسر چشم سبز،قفل شدند.پسر لبخند زد.آرام چشمکی پراند.چشم سبز لب‌های خود را جمع کرد.دست آرام را محکم گرفت و بعد..آرام سری تکان داد و بعد...با یک فشار محکم،مچ دست چشم سبز را شکست...صدایی شبیه شکستن چوب خشک در سالن پیچید و هم زمان فریاد دلخراش پسر گوش ها راپر کرد....

محسن از همان جا داد زد: 《لعنتی》

پسر چشم سبز،خم شد.صورتش از درد مچاله شده بود.مچ دست شکسته‌اش را گرفته بود.روی زمین زانو زد.فریادش درصدای موزیک محو شد...آرام با زانو به صورت او کوبید.گومب.چشم سبز مثل گونی به زمین کوبیده شد.خون از دهانش به بیرون فواره زد.

مو دم اسبی به سرعت برخاست.با قدم هایی محکم ومطمئن به طرف آن ها دوید.درحین دویدن فحشی را فریاد زد.

[مث تیریپ ما با نام خدا]

آرام با نگاهش او رادنبال کرد.لبخندی پراند.مو دم اسبی به اونزدیک شد.اخم تمام صورتش را پوشانده بود.آرام با گام بلندی پرید.پای راستش روی پای چپ مو دم اسبی قرار گرفت.پای دیگرش عقب بود..رو در روی هم

ایستادند.و...پای عقب آرام بالاآمد و خم شد وبا زانو به سینه مو دم اسبی کوبید....

[حالی که میشه دنیا راهم فحش داد]

باضربه ای که آرام زد،بدن مو دم اسبی به عقب پرتاب شد و چون پایش زیر پای آرام گیر کرده بود از قوزک شکست.دوباره صدای شکستن چوب...خراشیده شدن ناخن بر سطح فلز

فریادی بلند.صدای دویدن...صدای فریاد...مودم اسبی روی زمین افتاد.قوزک پایش به طرز عجیبی_درجهت مخالف_ تا خورده بود.فریاد بلندی کشید.چشم‌هایش پر از ترس بودند.پر از وحشت.آرام چشمکی به او زد.فاطمه دوربین به دست جیغ زد.

[حاضریم واسه چهارچیزجون

قابلوبدیم...خدا..وطن..خونواده و رفیق ...]

سه نفر دیگر،قدکوتاهه،محسن،قد بلنده به سرعت خودشان را به آرام رساندند.فریاد...صدای داد و فریاد...هیاهو..شکستن...

[میخوان برن دستا بالا بالاتر]

قدکوتاه مشتی روانه صورت آرام کرد.آرام به سرعت،با دست راستش مشت اورا رد کرد.دست چپش به سرعت بالا آمد وبا شدت هرچه تمام تر به فک پسر قدکوتاه خورد.پسر بافریادی به هوا پرتاب شد. هم زمان دست راست آرام،بالا رفت .قوسی در هوا طی کرد و با شدت به فک محسن اصابت کرد.محسن روی زمین نشست_انگار یک نفر او را به زمین فشار بدهد_.پسر قد کوتاه،به زمین کوبیده شد و.....سکوت...

[صفر دو یک بالا تا ابد]

آرام‌مهلت نداد پسر قد بلندتکان بخورد.ضربه ای بین پاهای او زد و....

[ببین صفای اینجا رو نداره هیچ جا]

سکوت....فریاد...یک نفر جیغ زد.انگار هزاران نفر می دویدند.

فرزاد_وحشت‌زده_از پشت مبل‌ها دور زد.از کنار پسرهایی که روی زمین افتاده بودند،رد شد.از در به بیرون‌پرید.آرام به سرعت اورا دنبال کرد.

.

.

دویدن...دویدن...گرما...آرام می توانست پشت سر فرزاد رابببیند...دست دراز کند و او را بگیرد....دست دراز کرد...ناگهان یقه او را گرفت.فرزاد دریک قدمی درحیاط متوقف شد و....آرام او را به عقب کشید.و بعد با تکانی محکم او را به جلو هل داد.سر فرزاد به در کوبیده شد.فرزاد فریاد زد.در فریاد زد.صدای مهیبی به گوش رسید.صدای ریختن آوار.لنگه در باز شد...یک نفر بیرون ایستاده بود.فرزاد_به صورت_روی زمین افتاد.آرام داد زد: 《فاطمه.》

فاطمه دوربین به دست جلوآمد.

آرام به سرعت فرزاد را رو به خود چرخاند.پاهایش دو طرف او قرارگرفت.زانویش را روی سینه او گذاشت.صورت فرزاد خونالود شده بود.

آرام روبه او داد زد: ﴿رو به دوربین.رو به دوربین.﴾

صورت آرام سرخ شده‌بود.چشم‌هایش پر از خشم بودند.فریاد زد.شروع کردبه مشت کوبیدن به صورت فرزاد

فاطمه با دوربین جلوآمد.آرام بامشت صورت فرزاد می کوبید.

: ﴿روبه دوربین باش پسر..فهمیدی؟﴾

فرزادنالید : ﴿آره.﴾

خون از دهانش بیرون زد.درمیان خون ها،سفیدی دندانی نیز دیده می شد.نالید.

وآرام باشدت بیشتری مشت می زد مثل بوکسوری که در حال تمرین با کیسه بوکس باشد.

فاطمه چیزی گفت.

: ﴿خفه شو فاطمه!﴾ فریاد زد: ﴿روبه دوربین باش پسر..فهمیدی؟﴾

صورت فرزاد زیر مشت های آرام درحال له شدن بود.

آرام داد زد: ﴿بگو غلط کردم!﴾

فرزاد نالید: ﴿غلط کردم.﴾

بوی تند خون...بوی تند عطری که از لباس های فرزاد برمی خاست همراه بابوی عرق بدن...

آرام باغیظ گفت: ﴿بلند بگو!رو به دوربین..میخوام تصویرت خوب بیفته.﴾

خون از دهان و دماغ فرزاد به بیرون جاری
بود.فریادزد: ﴿غلط کردم.﴾

مشتی دیگر.مشتی دیگر...زنجیروار..پر از خشم..پر از درد..

: ﴿بلندتر داد بزن..میخوام همسایه ها صداتو بشنون.﴾

: ﴿غلط کردم.﴾ با هر کلمه‌اش قل‌قل خون به بیرون
می‌ریخت.

فاطمه نالید: ﴿بس کن آرام.﴾

: ﴿خفه شو فاطمه! داری میگیری؟﴾

: ﴿آره.﴾

: ﴿فلش﴾

دست لرزان فرزاد بالا آمد.فلش را به سمت آرام
گرفت.صورتش زیر خون پنهان شده بود.آرام فلش را ازاو

گرفت.آن رابه سمت فاطمه گرفت.بادستش چانه خونالود فرزاد را گرفت.آن را رو به دوربین‌نگه داشت.

: ﴿می خوام خوب بیفته صورتت اق پسر...چشمهاتو بازکن!﴾

فرزاد چشم هایش رابه زحمت ازمیان زخم ها بازکرد.

: ﴿روبه دوربین.﴾

: ﴿کافیه!﴾

فاطمه دوربین راخاموش کرد.

: ﴿این فلشو ازت گرفتم آقا پسر.ولی اگرخدای نکرده ازش کپی داشته باشی وخواسته باشی باهاش کسیو تهدیدکنی،فیلم کتک خوردن شما شش تا رو توی اینترنت میذارم تا آبروی نداشته ت بره...فهمیدی؟﴾

فرزاد،همانطورکه روی زمین افتاده بود،نالید.دهانش پر خون بود.بینی اش کج شده بود.مثل گوسفندی درحال ذبح خرخرمی کرد وخون از دهانش بیرون می ریخت.

: ﴿فهمیدم.﴾

آرام‌از روی اوکناررفت.دستانش خونالودبودند.

: ﴿کامل گرفتی همه چیو.﴾

جوابی نشنید.با لگد به پهلوی جواد کوبید: ﴿فهمیدی؟﴾

فرزاد از میان خون نالید: ﴿آره.﴾

آرام گفت: ﴿با این آهنگ میخواستید برقصید؟﴾

کوتاه خندید: ﴿رقص؟﴾

لبخند زد.

آرام گفت: ﴿یک قانونی هست به نام قانون پروانه پکنی.میگه یک پروانه در پکن بال می‌زنه و توی واشنگتن طوفان میشه.منظورش اینه کوچکترین کاری که ما می‌کنیم بر کل هستی تاثیر میذاره..من این قانون رو قبول دارم.اگر روزی از روزها فاطمه با فرزاد آشنا نمی‌شد و این‌مشکل واسش پیش نمیومد،من مجبور نمی‌شدم برم کمکش پس با جاوید آشنا نمی‌شدم پس این‌مشکلات پیش نمیومدو احتمالا خونواده من الان کنارم بودن.اما فاطمه روزی از روزها ازخونه بیرون رفت تا برای پسرخاله کوچیکش شکلات بخره که دیگه گریه نکنه و بقیه رو از خواب بیدار نکنه والان من اینجام....توی راهی که میره به روستایی که نمی‌دونم کجاست و چجوریاس....اونم کنار آدمی که تازه باهاش آشنا شدم.﴾

پارت۲۲

آرامشی در میانه نبرد

آرام گفت: ﴿بازم قانون پروانه پکنی.همون موقع که فرزاد در رو باز کرد،جاوید از همون‌جا رد می‌شد.فک کن اگه من یک قدم جلوتر بودم و نمیذاشتم فرزاد در رو باز کنه،چی می‌شد.مطمئنا جاوید منو نمی‌دید....گاهی همین یک قدم‌ها توی زندگی‌مون تاثیر میذارن.همین قدم‌های به ظاهر بی‌اهمیت.﴾

: ﴿خیلی جالبه!﴾

یوسف،همانطورکه به روبرو خیره شده بود،پرسید: ﴿شکایت نکردن ازت؟﴾

آرام به زمین‌های زیر کشت خربزه که دوطرف راه را گرفته بودند،نگاه کرد.بوته‌های خربزه و هندوانه،همچون خطوطی افقی برسطح خاکی زمین،زیرنور سوزان آفتاب،پهن شده بودند.در دور دست،کارگران مشغول رفت آمد بین خربزه ها وهندوانه ها بودند.

: ﴿می رفتن‌چی می‌گفتن؟.می‌گفتن ی دختر اومده،کتکشون زده.رفته.اونم شش تا غول بیابونی رو؟﴾

درفاصله دو سه کیلومتری‌شان،شبح روستا،تکیه داده به کوه‌های استواری درپشت سر،انگار طرحی لرزان از یک نقاشی ناقص بود.رنگ های خاکی در پس زمینه سبزکوه‌ها_ازپشت پرده لرزان گرما،خودنمایی می

کرد.خانه هایی_تاجایی که دیده می شد_عموماکاهگلی باسقف هایی گنبدی بودند.

: ﴿شکایت نکردن.﴾

آرام،لبخندی زد.سمت چپ روستا_ازهمان فاصله_انگارلکه رنگ سبزشادابی بود بر زمینه خشک وخاکی روستا_زنجیره به هم پیوسته‌ای از باغ‌های روستا مانند زائده‌ای تا دوردست ادامه داشت.

: ﴿اینجامث بهشته وسط بیابون.﴾

آرام سر از پنجره بیرون برد.باد گرمی به صورتش زد.صورتش گر گرفت.

: ﴿آره.مث بهشته.می دونی اینجا هم ی روستای خشک بود.مث بقیه روستاهای این‌منطقه.اما ی نفراز جوونای همین روستا،اومد واسه آب اینجا برنامه ریزی کرد.طرح هایی ارائه داد.اینجا رو آباد کرد.﴾

نگاه آرام،از روستا رد شد.ازروی دامنه کوه‌هایی که همچون نگهبانانی از روستا محافظت می کردند،بالا رفت.آسمان آبی بی‌انتها....بی‌نهایت آبی،بی‌نهایت زیبا.....

چشمه،به نرمی از دل زمین‌می‌جوشید.باصدای قل‌قل زیبایی بر سطح زمین‌جاری می‌شد.آرام از پیکان‌پیاده شد.نسیم‌خنکی از سطح آب برمی‌خاست.رود از همانجا_بعد از رد شدن از کنار یک بید مجنون بزرگ، مستقیم به سمت روستا می‌رفت.از کنار روستا مسیر خود را به سمت باغ‌هایی که دور روستا حلقه زده بودند ادامه‌می‌داد.

: ﴿چه هوای نازی یوسف!﴾

یوسف لبخند زد.آرام کفش‌های خود را درآورد.شلوارش را تا زد و به آهستگی پا در رود گذاشت.خنکی نازی تمام وجودش را لبریز کرد.

: ﴿بیا اینجا یوسف!﴾

یوسف سری تکان داد.کفش‌های خودش را درآورد و به آهستگی وارد آب شد.

آرام‌گفت: ﴿وقتی آب لای انگشتهای آدمو قلقلک میده روح آدم انگار پرواز می‌کنه.﴾

وسط رود ایستاد.چشم‌ها رابست.نفس عمیقی کشید.

آفتاب به وسط آسمان رسیده بود.

یوسف پرسید: ﴿یک چای آتیشی راه بندازم؟﴾

آرام ذوق کنان‌گفت: ﴿چراکه نه؟﴾

: ﴿احتمالا توی صندوق عقب پیکان همه چی داری؟﴾

آرام‌چشمکی زد وگفت: ﴿خودت حدس بزن!﴾

.

.

یوسف چند تا سنگ دور هم‌چید و بعد مشغول جمع کردن هیزم شد.آرام همانجا لب چشمه نشست. پاهایش سفیدش داخل آب بودند و جریان آب دور پاهایش را گرفته بود.یوسف مقداری هیزم وعلف خشک جمع کرد و بین سنگ‌هایی که کنار هم‌چیده بود گذاشت.کتری کوچکی از صندوق عقب پیکان درآورد.آن را پر آب کرد.

: ﴿خسته نشی دختر!﴾

آرام همانطور که چشم‌ها رابسته بود،سرراروبه آسمان گرفت و گفت: ﴿می‌بینی که دارم استراحت می‌کنم.چرا باید خسته بشم؟﴾

یوسف لبی کج کرد و گفت: ﴿فک کردم ممکنه خسته بشی!﴾

لبخند زد. درفاصله‌ای نه چندان دور،بر دامنه کوه‌هایی که سینه به آسمان سپر کرده بودند،درمیان هزاران طرح و رنگ،رمه بزرگی در حال چریدن بود.آرام می‌توانست صدای قرچ‌قرچ علف‌ها زیر دندان گوسفندها را بشنود.

آتش زبانه کشید.گر گرفت.رقصید.زبانه‌های سرخ و زرد آتش،پیچ‌وتاب خوردندو به آسمان نیش زدند.

یوسف گفت: ﴿تا آب بجوشه،وقت داریم.﴾

نزدیک آمد و کنار آرام نشست.درفاصله دور،باغ‌های روستا که از دامنه کوه شروع می‌شدندو بعد با یک انحنای زیبا به روستا وصل می‌شدند،دیده می‌شدند.

آرام با نوک انگشت پا،سنگ کوچکی را میان آب تکان داد.سنگ قل خورد.آب زلال و درخشان موج برداشت.

آرام‌پرسید ﴿:تا حالا اومدی اینجا؟﴾

یوسف دست‌ها را پشت سر ستون کرد.پاهای خود را دراز کرد.نفس عمیقی کشیدو گفت: ﴿خیلی.می‌دونی مااهالی روستاهای این اطراف،خیلی باهم رفت‌وآمدداریم.دادوستد.معامله‌حتی ممکنه زمین‌های کشاورزیمون تا نزدیک روستای دیگه بره.آره.من خیلی اومدم این روستاولی نه از دوسال پیش.﴾

: ﴿زندگی جالبیه!﴾

: ﴿خیلی.مخصوصا وقتی قراره زمین‌های کشاورزیشون رو واسه رمه‌هامون اجاره کنیم...چه ماجراهایی پیش میاد.﴾

طرحی سبز جلوی چشمان آرام بودشبحی مواج وکمرنگ از باغ‌ها.

یوسف گفت: ﴿زندگی توی این‌منطقه سخته.آب‌وهوای خشک.آب کم.بارندگی کم.خشکسالی...﴾

آرام‌از گوشه‌چشم به صورت لاغر یوسف نگاه کرد.می‌توانست چروک‌های ریزی را گوشه چشم او ببیند.از این پسر خوشش آمده‌بود.دلیلش را نمی‌دانست.اما در همین مدت کم،حس می‌کرد به او اعتماد کرده‌است.مثل یک آشنا.

یوسف گفت: ﴿زندگی این‌جا سخته ولی قشنگه.خیلی.﴾

آرام به طرح لبخند کمرنگ روی لب‌های او خیره شد.

زیر سایه بید نشستند.شاخه‌های بید،سایه‌ای کمرنگ روی زمین انداخته بودند.یوسف دوتا چای کیسه‌ای داخل دوتا استکان انداخت و بعد استکان‌ها رااز آب جوش کرد.عطر خوش چای فضا را پر کرد.آرام به تنه درخت تکیه داد.نفس عمیقی کشید.پاهایش خیس بودند وگلی شده بودند.شاخه‌های آویزان بید،با هر تکان باد مانند رشته‌های نخ در هوا تکان می‌خوردند.

یوسف گفت: ﴿چنددقیقه صبر کن الان‌میام.﴾

برخاست وبا شتاب دور شد.آرام‌مسیر او را به سمت دامنه کوه دنبال کرد.یوسف کمی که دور شد،روی زمین‌مشغول جستجو شد.آن‌سو،گنجشکی آرام لب چشمه نشست.سرش با حرکاتی تند به چپ و راست چرخید.بال‌ها را تکان داد.نوک به داخل آب زد.دوباره به چپ‌وراست نگاه کرد.نوک به آب زد.پرهایش را پف کرد

و بعد دریک لحظه پر زد و در زمینه آبی آسمان محو شد.جز صدای ریز گله گوسفندان در دوردست،زمین انگار در سکوتی که باد پهن می‌کرد،آرام‌گرفته‌بود.آرامشی بی‌پایان در دشتی که زیر نور گرم آفتاب،خوابیده‌بود.

یوسف با قدم‌هایی بلند،لبخند بزرگی برلب سررسید.توی دست‌های درازش بوته زیبایی دیده می‌شد.یک بوته کوچک از گیاهی بابرگ‌های سبزرنگ ریز وگل‌هایی که معلوم نبود صورتی کمرنگ هستند باته مایه‌هایی از آبی یا فقط آبی.

: ﴿آویشنه.بو کن!﴾

آرام بوته را به بینی نزدیک کرد ونفس عمیقی کشید.عطری سنگین و زیبا وارد ریه‌هایش شد.این عطر انگار تمام بدنش را طی کرد.آرام دوباره بو کرد.حس کرد دهانش پر از یک طعم تند سبک شده است.

: ﴿خیلی خوبه!﴾

: ﴿برگ‌هاشو جدا کن!بریز تویرچایت!﴾

: ﴿همینجوری گردوخاکی؟نمی‌شوریشون؟﴾

: ﴿همه لذتس به همون گردوخاکشه.﴾

آرام چندتا از برگ‌های ریز را جدا کرد.آن‌ها را تکه تکه کرد.انگشتانش خیس شد و هم‌زمان عطر تند آویشن شدیدتر شد.برگ.های آویشن داخل استکان افتادند.یوسف کنار آرام نشست.

آرام متوجه نشد که کی خوابش برده است.سرش را که به تنه درخت تکیه داد_همانطور نشسته_ خوابش برد.شاید صدای لالایی جریان آب،همراه با نسیم خنکی که از روی

آب برمی‌خاست و بر گرمای بدن‌ها دست می‌کشید،باعث شد خوابش بگیرد.چشم‌هایش سنگین شدند و خوابید.

پارت۲۳

با صدای عبور گله بزرگ گوسفندان بیدارشد.آن‌سو،یوسف کنار چشمه نشسته بود و از سمت دامنه کوه،گله بزرگی در حال نزدیک شدن بود.گوسفندان، خیلی بی‌نظم و پراکنده حرکت می‌کردند.از زیر سم‌هایشان گردوخاک زیادی به هوا برمی‌خاست.

یوسف برخاست.روبه آرام سری تکان داد و گفت: ﴿خوب خوابیدی ها.﴾

آرام از کنار درخت بلند شد.بدنش را کش‌وقوسی داد.لباسهای خود را مرتب کرد.و گفت: ﴿بهتره حرکت کنیم!﴾

صدای بع‌بع گوسفندان به گوش می‌رسید.آرام می‌توانست عطر تند گله را حس کند.

: ﴿می‌ریم توی روستا دوری می‌زنیم.ببینیم‌چه خبره.﴾

به طرف پیکان به راه افتادند.

یوسف پرسید: ﴿بعدش نقشه‌ات چیه؟﴾

: ﴿باید ببینیم وضعیت چجوریاس؟چندنفر باهاشن.کجا زندگی می‌کنه.اونوقت تصمیم می‌گیرم چه کار کنم....توبشین پشت فرمون!﴾

سویچ رابه طرف یوسف گرفت.

: ﴿چشم قربان.﴾

آرام ریز خندید.احساس می‌کرد با بودن یوسف، آرامش بیشتری دارد.یک نوع آسودگی خیال ناشناخته.راحتی.انگار می‌توانست کارهای خود را با فراغ بال بیشتری انجام بدهد.

اولین گوسفندان گله،با نزدیک شدن به چشمه،شتاب گرفتندو به سرعت خود رابه آب رساندند.پوزه‌هایشان را داخل آب سرد فرو بردند و شروع کردند به نوشیدن.گلوهایشان بر اثر خوردن آب،موج برمی‌داشت.پیکان غرید.سگ‌های بزرگ گله عو عو کنان به طرف پیکان هجوم آوردند.

پیکان،لخ‌لخ کنان،باصبر و حوصله راه خود را در کوچه‌باغ‌های روستا،طی می‌کرد.باغ‌های روستا،با دیوارهایی گلی و بلند،از یکدیگرجدا می‌شدند.

آرام سرش رااز پنجره بیرون برد.نفس عمیقی کشید.چهره‌اش به لبخند پهنی،بازشد.باصدای پر ازخنده‌ای گفت: ﴿اینجا عالیه یوسف<﴾

عطر هزاران درخت درهوا جریان داشت.چشم‌هایش را بست.چندنفس عمیق کشید.

: ﴿هرچی می‌تونی آروم‌تر برو!﴾

:چشم قربان

درختهای بزرگ،از بالای دیوارهای گلی،به داخل کوچه سرک می‌کشیدندسایه‌های زیباشان روی خاک نرم کوچه،هزاران طرح زیبا می‌انداخت.پیچیده مثل نقش‌های

قالی ایرانی.نور خورشید از لابلای برگ‌ها می‌گذشت و زمین را ریز قلقلک می‌داد.

: ﴿من با این کوچه‌باغ‌ها خاطره دارم یوسف!﴾

: ﴿این روستا اومدی؟﴾

: ﴿نه!ولی با توی روستاهای دیگه .﴾

: ﴿متاسفانه روستاهای دیگه این منطقه نتوتستند باغ‌های خودشونو احیا کنند.﴾

صدای هزاران پرنده از دوروبر به گوش می‌رسید.چهچهه مستانه‌ای از شادی و زندگی....

آرام‌چشمانش رابست.پرنده مستی را تصور کرد که باشکمی برآمده،روی شاخه نازکی می‌نشیند.خودش راتکان می‌دهد._انگار تا گردوخاک پرهایش رابتکاند_تمام وجود خود را میلرزاند.چشم‌ها را

می‌بندد.سینه‌اش را باد می‌کند.گلویش را پر باد می‌کندو سرخوش و سرمست آواز سرمی‌دهد....

: ﴿خب؟﴾

: ﴿گفتم که..یک جوون از خود این روستا که تحصیلات دانشگاهیشو تموم کرده بود،اومد اینجا.تونست سیستم ابیاری اینجا رو عوض کنه.چاهای عمیق اطرافو که قاچاقی ساخته شده بودند،ببنده.جلوی حفر چاهای جدیدو بگیره.و تونست به چاهای قدیمی آب تزریق کنه.کارسختی داشت ولی موفق شد.هنوزم توی این روستا کار داره و درحال بهبود روش‌های باغداریه.دلیل اینکه این روستا وضع بهتری داره همینه.﴾

آرام سری تکان داد.

: ﴿خداحفظش کنه.﴾

یوسف پرسید: ﴿تو دقیقا دنبال چی هستی؟﴾

پیکان در کوچه‌های خلوت روستا،به آرامی پیش می‌رفت.

: ﴿یک نشونه.﴾

آرام بادقت به اطراف نگاه می‌کرد.ادامه داد: ﴿یک سرنخ.هرچی باشه.هرنشونه‌ای باشه من پیداش می‌کنم..می‌فهمم جاوید اینجاست یانه.﴾

خانه‌های کاه‌گلی روستا،با آن سقف‌های گنبدی‌شان،کنار هم کز کرده بودند.آفتاب مستقیم می‌تابید و از آن هوای ملایم کوچه‌باغ‌ها خبری نبود.غباری کمرنگ ـانگارـبر همه‌چیز نشسته بود.بر در و دیوارهای روستا.بر پنجره‌های چوبی قدیمی که رنگ رویشان مثل ورقه‌های نازک جدا شده بود.بر ستون‌های چوبی برق روستا که ترک ترک شده بودند و چوب‌های قهوه‌ای‌شان انگار سال‌ها رنگ

آب به خود ندیده بود.غبار حتی روی گذر زمان هم‌نشسته‌بود....و هوا...هوا بوی خاک داشت..

آرامش....سکوت....

آرام زمزمه کرد: ﴿چه خلوته اینجا.﴾

: ﴿عکس جاوید رو داری؟﴾

: ﴿آره.چطورمگه؟﴾

: ﴿بهتر نیست از اهالی همینجا بپرسیم؟﴾

آرام به صندلی تکیه داد.کوچه خلوت بود.در سایه تک درخت بزرگی،سگی سرش را روی زمین گذاشته بود و چرت می‌زد.

: ﴿به این نکته توجه کن که ممکنه از کسی بپرسیم که داره واسه جاوید کار می‌کنه.﴾

: ﴿یعنی..﴾

: ﴿جاوید آدم زیاد داره ....ممکنه از آمدن ما باخبر بشه.﴾

یوسف روی فرمان کوبید.آرام نفس عمیقی کشید.

: ﴿ولی اون که خبر داره دنبالشی.﴾

: ﴿آره.ولی می‌خوام موقع ورودم سوپرایزش کنم.﴾

لبخند بزرگی روی صورت یوسف ظاهرشد: ﴿اگه تا حالا توی روستا مونده باشه.بعد از اون‌تماس تلفنی‌ات...﴾

با خنده ادامه‌داد: ﴿من بودم در می‌رفتم.﴾

: ﴿می‌تونی واسه امشب ی خونه پیدا کنی.کرایه‌اش هر چی شد مهم‌نیس.﴾

یوسف سری تکان داد.از جایی بوی خوش چوب در حال سوختن به مشام می‌رسید آمیخته با بوی مست نان‌تازه.

یوسف گفت: ﴿این چیزا اینجا رسم نیس.اخه این منطقه مث شمال ایران توریستی نیس ولی یک آشنای دور داریم‌اینجا...اشنای خیلی دور.ببینم چه کار می‌کنم.﴾

: ﴿واسه هزینه‌ها خیالشونو راحت کن.بگو هرچی شد من قبول می‌کنم.﴾

: ﴿حله﴾

پیکان غرید.

جلوی در آهنی بزرگی ایستادند.یک دیوارآجری بزرگ که محدوده یک حیاط و ساختمان را نشان‌می‌داد.آن‌سو که دیوار تمام‌می‌شد،درست همان قسمت که تاک بزرگی شاخه‌هایش را روی دیوار گذاشته بود،دشت شروع می‌شد

که انگار تابی‌نهایت ادامه داشت.آرام‌می‌توانست شبح کمرنگ یک گله بزرگ_بیرون روستا_ را در فاصله‌ای دور تشخیص دهد و بعد.....هیکل پهن کوه که سینه به آسمان زده بود.....با رگه‌هایی از رنگ‌های سبز و بنفش و نیلی و سفید....طرحی کمرنگ از اختلاط رنگ‌های مست و شوخ.....سرگیجه‌آور..

یوسف پیاده شد.به سمت در رفت.چند بار در زد و منتظر ماند....

سکوت...

آن‌سوتر،پسربچه‌ای با لباس‌های کثیف و موهای به هم‌ریخته ظاهر شد.رو به آرام زبانش را دراورد.آرام‌هم‌زبانش را درآورد ولبخند زد.سگی کثیف و

لاغراندام در حالی‌که با پوزه‌اش زمین را بومی‌کرد،از کنارشان ردشد.

در باز شد.پیرمرد خوش چهره‌ای آن‌سو ایستاده بود.لبخند پهنی به صورت داشت.یوسف با او دست داد و وارد حیاط شد.قبل از بستن در،روبه آرام‌چشمکی زد.آرام سری تکان داد.سر خود را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌ها رابست.

پارت ۲۴

: ﴿خب.﴾

یوسف در را باز کرد و با سروصدا روی صندلی نشست.آرام‌چشم‌های خود را باز کرد: ﴿چی شد؟﴾

: ﴿قبول کردن‌چند روزی یکی از اتاق‌هاشونو بهمون بدن.﴾

آرام‌بدن را از صندلی جدا کرد.

: ﴿عالیه!فک نکنم بیشتر از دوسه روز کارمون طول بکشه.راجع به هزینه‌ها...﴾

: ﴿آره...صحبت کردم.راضی نمیشدن پول قبول کنن.میگفتن به عنوان‌مهمون بیاین.ولی خب ما آخر کار بهشون ی تعارف می‌کنیم گرچه می دونم این جور آدمهای چشم و دل سیر قبول نمکنن.﴾

: ﴿تا اون موقع ی فکری می‌کنیم.﴾

: ﴿ولی...﴾

آرام‌به‌صورت یوسف خیره شد.صورت یوسف سرخ شده بود.گونه‌هایش مانند زردآلویی که لکه سرخی بر آن بیفتد،رنگ گرفته بودند.

: ﴿ولی چی.؟﴾

یوسف کمی جابه‌جا شد: ﴿اهالی این روستا مخصوصا قدیمی‌ها خیلی مذهبی‌ان.﴾

: ﴿خب اشکالش چیه؟﴾

رنگ یوسف پرید.آن سرخی روی گونه‌هایش به سرعت رنگ باخت.نیمی از بدنش رااز پیکان‌خارج‌کرد.

: ﴿مجبور شدم بهشون دروغ بگم.﴾

آرام‌گیج بود.چیزی نمی‌فهمید.اخم‌کرد.

: ﴿چه دروغی؟﴾

یوسف به آهستگی از پیکان‌خارج شد: ﴿قول میدی عصبانی نشی؟﴾

آرام با اخم بیشتر به چشم‌های یوسف خیره شد.یوسف از ماشین خارج شد و در رابست.زبانه قفل در را هم به پایین فشار داد.

آرام‌گفت: ﴿این کارا چیه؟﴾

: ﴿گفتم‌ما نامزدیم...وگرنه راضی نمی‌شدن.﴾

آرام با صدای بلند شروع کرد به خندیدن.یوسف لبخندی از سر آسودگی زد.رنگ زرد صورتش محو شد. در را باز کرد و داخل پیکان نشست: ﴿فک کردم الان داغ می‌کنی.﴾

آرام باز هم خندید: ﴿نه.داغ نمی‌کنم.ولی تو هم‌فک نکن که ازین موقعیت سواستفاده کنی ها!﴾

: ﴿چشم...﴾

یوسف بلند بلند خندید.آرام احساس آرامش داشت.کنار این جوان انگار کارهایش بهتر پیش می‌رفت.با اینکه مدت زمان زیادی از آشناییشان نمی‌گذشت ولی عجیب به این روستایی پررو و زیبا احساس نزدیکی می‌کرد.

از در که رد شدند،یک حیاط بزرگ جلو روشان ظاهرشد.تعداد زیادی درخت اطراف حیاط قد برافراشته بودندو حوض کوچکی وسط حیاط بود که از شیر کنارش قطره قطره آب می‌چکید.یک سبد چوبی بزرگ زیر شیر آب بود و داخل آن یک کیسه نخی که از ماست چکیده شکم کرده بود.سه چهارتا دختر پسر قدونیم‌قد با لباس‌های کثیف و پاره پوره داخل حیاط در حال بازی بودند.دنبال هم می‌دویدند و از سروکول هم بالا می‌رفتند.

: ﴿از بیرون ساکت به نظر می‌رسید﴾

یوسف خنده کوتاهی کرد.بچه‌ها با دیدن آن‌دو،به سمتشان آمدند.دوتا دختربودند و دوتا پسر بچه...هیاهویشان همه‌جا را پر کرده بود.به محض اینکه به آرام رسیدند،از مانتویش آویزان‌شدند.

: ﴿خاله شما چه خوشگلی!﴾

: ﴿اینجا میخوای بمونی؟﴾

: ﴿خاله اسمت چیه؟﴾

صورت‌هایشان کثیف و نشسته بود و از نگاه‌هایشان شیطنت می‌ریخت.

آرام با خوشحالی فریاد زد: ﴿وای اینا چه نازن!﴾

خم‌شد و شروع کرد به حرف زدن با آن ها...

: ﴿اسمت چیه خاله؟﴾

: ﴿آرام.اسم‌تو چیه؟﴾

: ﴿من سارام.﴾

سارا موهایی فرفری و خاک‌آلود داشت.چشم‌هایش در پس‌زمینه صورت خاک آلودش می‌درخشیدند.

: ﴿اینم لیلا.این دوتا هم‌حبیب و مصطفی...﴾

آرام با هرچهارتا دست داد.

: ﴿کلاس چندمین؟﴾

: ﴿فقط مصطفی اوله...ماها دومیم. ﴾

مصطفی لاغر بود و موهای فرفری داشت.

: ﴿زرنگین؟﴾

حبیب سینه جلو داده گفت: ﴿من شاگرد اولم.﴾

: ﴿ایول قلدر محل.﴾

صورت حبیب سرخ شد.آرام لپ او را کشید.

صدایی از آن طرف به گوش رسید: ﴿بچه‌ها برید پی بازیتون!﴾

آقا یحیی و خاله سرور خیلی خونگرم ومهربان بودند.هردو حدودا شصت سال سن داشتند و صودت‌هاشان پر از چین و چروک بود.

خاله سرور همان‌طور که شال قدیمی را روی سر خود مرتب می‌کرد و ظرف اسپند را در هوا تکان می‌داد تا دودش پخش شود گفت: ﴿ای جانم‌ننه جان!!چه عروس خوشگلی!﴾

لبخند بزرگش،لثه‌های تقریبا بدون دندان او رانشان می‌داد.

آرام را در آغوش گرفت و با یک بوسه عمیق تمام صورتش را خیس کرد.آرام حس کرد نیمی از گونه‌اش زیر فشار لب‌های خاله سرور قرار گرفتند.بعد خم شد تا خاله سرور ظرف اسپند را دور سر او بچرخاند.بوی تند و سنگین اسپند را به آرامی فروداد.نفس‌های عمیق کشید.

آقایحیی گفت: ﴿ان‌شا....به پای هم‌پیر بشین .﴾

یوسف رو به او لبخندزد.آرام سری به عنوان "سلام "تکان داد..

.

چهارتا اتاق بزرگ کنار به کنار هم‌داخل حیاط کز کرده بودند.سقف‌های گنبدی زیبایشان مثل چهارلاک‌پشت بزرگ به نظر می رسید.

خاله سرور آن‌ها را به اتاق کنار دیوار برد.در چوبی آبی رنگ آن راباز کرد.نسیم خنکی از داخل اتاق،به بیرون ریخت.

آرام گفت: 《چه خنکه!》

وارد شدند.یک اتاق بزرگ و دراز بود با دوتا طاقچه روی دیوارهایش.جلوی طاقچه‌ها پرده‌های سفید گلدوزی شده گرفته بودند.

: 《ای جان!چه عالیه》

از سوراخ روی سقف گنبدی اتاق،نور خورشید به داخل می‌ریخت.ذرات کوچک گردوغبار داخل این ستون نور به چپ و راست حرکت‌می‌کردند.

: 《خب این اتاق شماست...الانم براتون چایی میارم.》

خاله سرور این جمله را که گفت،ازاتاق خارج شد.اقایحیی گفت: ﴿خوب استراحت کنید!﴾

تنها شدند.

: ﴿خب.﴾

آرام به دیوارهایی که_خیلی ناشیانه_ با گچ سفید شده بودند،دست کشید.

: ﴿یاد خونه مادربزرگم افتادم.یاد دوران قدیم.وقتی‌که بزرگ نشده بودم.﴾

: ﴿جای خوبیه؟به آدم‌احساس آرامش میده﴾

آرام بالبخند،سری تکان داد.

: ﴿ی کم استراحت کنیم یوسف...بعد میزنیم بیرون.ی کم توی روستا می‌گردیم.بلکه چیزی پیدا کردیم.﴾

: ﴿موافقم.... راستی واسمون ناهار آبگوشت درست می‌کنن.﴾

: ﴿انگار در مورد همه چیز باهاشون گپ زدی.﴾

یوسف چشمکی زد.ازداخل حیاط،صدای بچه‌ها به گوش می‌رسید.

آرام کنار چهارچوب در ایستاد وبه بچه‌ها نگاه کرد: ﴿دلم‌می‌خواد برم باهاشون بازی کنم..﴾

: ﴿خب برو!﴾

آرام اخمی کرد وگفت: ﴿مسخره می‌کنی؟﴾

یوسف سری تکان داد: ﴿جرات دارم مگه؟ی کم انتقام و جاوید و بقیه مسایلو ولش کن.بچسب به حال دل خودت﴾

آرام با خنده جواب داد: ﴿چه با کلاس!﴾

: ﴿راست میگم.کمی ذهنتو آزاد کن!﴾

: ﴿داری وسوسه‌ام می‌کنی؟﴾

: ﴿برو پیششون.﴾

دست پشت کمر آرام گذاشت و او را به سمت در هدایت کرد.

لبخند بزرگی صورت آرام را زینت داد: ﴿بد نیس؟﴾

: ﴿چرا بد باشه؟﴾

یوسف جلو آمدو کنارآرام ایستاد.صورتش سرخ شده بود.می‌توانست عطر خوش لباس‌های آرام را حس کند.

: ﴿برو آرام.﴾

آرام آه عمیقی کشید: ﴿لعنت به تو.﴾

پا از اتاق بیرون گذاشت...

یوسف در چهارچوب در نشست.پاهایش روی دم دری کهنه جلوی در قرار گرفت.آرام با شادی کودکانه‌ای به سمت بچه‌ها رفت.بدنش در آن مانتوی زیبا انگار پیچ و تاب می‌خورد.بچه‌ها گوشه حیاط دور سوسک بزرگی جمع شده بودند و با چوب راهش را می‌بستند.با دیدن آرام_بدون هیچ حرفی_ جایی برایش باز کردند.از آمدنش تعجب نکردند.فقط او را پذیرفتند،انگار یکی از خودشان به جمعشان برگشته بود.آرام لحظه‌ای به عقب چرخید و سرش را به نشانه "چه کنم"تکان داد.یوسف با دست به بچه‌ها اشاره‌کرد.آرام کنار بچه‌ها روی زمین
نشست.به‌محض نشستن او،یکی از دخترها_یوسف فکر کرد: ﴿اسمش چی بود؟آها!سارا﴾ _نیم‌خیز شد و به آرامی گونه آرام را بوسید.آرام هم فورا لب‌های خود را به صورت گردوخاکی او چسباند.

ناگهان وجود یوسف از خواستن بی‌منطق و دور از شهوتی که از روز اول_از همان اولین دیدارش در آن محیط ناخوشایند_ در وجودش ریشه دوانده بود،داغ شد.حس کرد صورتش گر گرفته‌است و این حرارت تا نوک انگشتان پایش را سوزاند.از یک حس شاد و روشن پر بود.دلیلش را می‌دانست.اما..

زمزمه کرد: ﴿غیر منطقیه!طبیعی نیس﴾

او _چه اعتراف می‌کرد چه نمی‌کرد_از اولین دیدار عاشق_فکرکرد: ﴿واقعا عاشق؟﴾ _این دختر شده بود.انگار از سال‌ها قبل این خواستن_باز هم فکر کرد: ﴿آره بهتره بگم خواستن﴾ _در قلبش خانه‌کرده بود.یک حس بیش از حد قدیمی و در عین حال

جدید.شیرین بود چون در دسترس بود.تلخ بود_کمی البته_چون دور از دسترس بود.

: ﴿گیج شدم﴾

یوسف محو شادی کودکانه آرام شد.خنده‌هایش.حرف زدن کودکانه‌اش با بچه‌ها،سر تکان دادن‌های بچگانه‌اش.شادی عجیبش از هم‌بازی شدن با بچه‌ها.پیش روی یوسف،زنی بود که بزرگ شده بود اما کودکی‌اش هنوز با او بود.یک کودکی شاد که خاطراتش آرام را از پس دردهایی بی‌پایان تا به آن روز،زنده نگه داشته بودند.

پیش روی یوسف زنی بود که بیش از حد محتاج دوران کودکی‌اش بود.مثل مریضی که زندگی‌اش به یک داروی خاص وابسته باشد.یوسف در تمام حرکات آرام این نیاز

را حس می‌کرد. گفتن لازم نبود.این مساله کاملا نمایان بود.روشن مثل روز.

آرام در پشت پرده قدرت فراوانش و میل به انتقامش_از کسی که این دوران را برایش نابود کرده بود_هنوز دنبال سال‌های پر از خاطره کودکی‌اش می‌گشت.

پارت۲۵

آرام با هیجان گفت: 《چه منظره قشنگی!》

از دامنه کوهی که روستا در دامنه ستبرش جای گرفته بود، بالا رفته بودند.خیس عرق شده‌بودند. و حالا تمام روستا با کوچه‌ها و خانه‌ها و باغ‌های سحرانگیزش زیر پایشان بود.قسمت خانه‌های روستا،خانه هایی که در زیر نور خورشیدی که به سمت غرب می‌رفت قرار داشتند انگار باغباری سرخ رنگ پوشیده شده بودند . آن‌کوچه‌های باریک و تو در تو. باغ‌های سبز روستا که همچون هلالی یک طرف روستا را گرفته بودند.یک منظره کامل بودند.

: ﴿خب از اینجا به روستا مسلطیم.﴾

آرام جواب داد: ﴿ممنونم.پیشنهاد خوبی بود.شروع خوبیه.﴾

دوربین دو چشمی را از داخل کیفش درآورد.

: ﴿خب یک نگاه بکنیم...﴾

از صخره کوچکی بر دامنه کوه بالا رفتند.نسیم‌ملایمی از دامنه کوه به سمتشان‌جریان داشت.سکوت عمیقی دوربرشان را پرکرده بود.گاهی صدای جنبش خفه‌ای از لابلای سنگ‌ها و بوته‌ها شنیده می‌شد.

کنار هم ایستادند.یوسف دوباره عطر خوش لباس‌های آرام را با تمام وجود حس کرد.چشم‌ها رابست و عمیق نفس‌کشید.

آرام‌دوربین راجلوی چشم خود گرفت: 《خب....اینجا باغ‌های روستااست...می‌دونم دیدن چیزی اینجا سخته ولی.》

یوسف با لبخند به نیم‌رخ آرام نگاه می‌کرد.

: 《خب آهسته توی درخت‌ها میام اینور....اینجا کوچه‌هاشونه و...》

پایین‌تپه،گله ای آرام در حال نزدیک شدن به چشمه بود.صدای ریز بع‌بع گوسفندان انگار همراه با نسیم خنک عصرآمیخته با بوی غبار و یونجه و خیسی آب چشمه ،به سمت آن‌ها می‌آمد.

: ﴿فقط خونه است یوسف....چیزی معلوم نمیشه....اون سمت هم‌باغه.منطقیه که ازین زاویه چیزی دیده نشه.ما بالا هستیم ولی زاویه‌مون جوری نیست که بتونیم داخل خونه‌ها و باغ‌ها رو ببینیم.﴾

دوربین را از چشم‌برداشت: ﴿هیچی....تو چرا نگاهم‌می‌کنی؟﴾

یوسف ناگهان تکانی خورد و خودش را جمع‌وجور کرد.

: ﴿هیچ...حواسم‌نبود.﴾

: ﴿آره جون خودت!﴾

آرام این‌جمله را با لحنی شیطنت‌آمیز گفت.

ازصخره پایین پریدند.به آهستگی شروع کردند به‌پایین رفتن.راه‌مالروی باریکی روی دامنه کوه بود.یک خراش کوچک انگار بر سطح کوه که پیچ‌وتاب می‌خوردو بین سنگ‌ها وصخره‌ها می‌پیچیدو به سمت پایین می‌رفت.

آرام‌حس کرد داخل کفش‌هایش پراز ریگ شده است.لحظه ای روی زمین‌نشست و کفشش را درآورد.

: ﴿آخیش چه خوبه.﴾

کفشش را وارونه گرفت وآن‌را تکان داد: ﴿انگار خستگی از پاهای آدم در میره.﴾

یوسف کنار او نشست.

: ﴿ی سوال بکنم؟﴾

آرام‌جواب داد: ﴿درمورد..؟﴾

درخت سروکوهی بزرگی،جلوشان قد برافراشته بود.عطر تند و دلنشینی از برگ‌های بشقاب شکل آن آن در هوا پخش شده بود.

: ﴿الان‌جاویدو پیدا کنی چطور می‌خوای به حسابش برسی؟ ﴾

مکث کرد.نفس عمیقی کشید: ﴿می‌دونی که دوروبرش ادمهای زیادی داره.﴾

: ﴿واسه‌من مهم‌نیس کیا دوروبرشن.﴾

با انگشتان باریکش سگریزه‌ای رابرداشت و به سمت درخت سرو هدف گرفت.

: ﴿بذار اول پیداش کنم.بعد ببینیم‌چه‌کار بابد بکنیم.هنوز که نیافتیمش.﴾

دستش را دراز کردو سنگریزه را پرتاب کرد.سنگ از کنار درخت رد شد.

: ﴿ولی قول میدم بهت به کسی جز جاوید صدمه نزنم.به هیچ‌کسو نکشم...﴾

ازپای کوه،صدای رد شدن هزاران‌گوسفند به گوش رسید.گوسفندان_همانطور که باسرهای پایین روی زمین دنبال چیزی برای چریدن می‌گشتند_به چشمه رسیدند.

.

آرام پرسید: ﴿دعوا شده؟﴾

جلوی در حیاط ایستاده بودند.از آن‌سوی در،صدای دادوفریاد و هیاهوی فراوانی به گوش می‌رسید.صدای دویدن.فریاد زدن.

: ﴿نه.نوه نتیجه‌های عمو یحیی هستند.﴾

: ﴿اون چهارتای صبح؟﴾

یک قسمت از موهای آرام روی صورتش ریخته بود.

: ﴿چه شلوغه انگار﴾

یوسف در زد.صدای بچگانه‌ای از پشت در به گوش رسید: ﴿اومدم!﴾

در باز شد و یک پسربچه هفت هشت ساله روبروشان قرار گرفت.صورتش کثیف و گردوخاکی بود.و داخل حیاط...

حدود ده بچه قدو نیم قد،در حال دویدن و بازی بودند.از این سمت حیاط تا آن سمت سروصدایشان همه جا را پر کرده بود.

: ﴿آهای بچه....بیا پایین از اون درخت....خدا بگم چکارت کنه...تو..﴾

صدای خاله سرور بود.اودرحالی که دست خیس خود را با گوشه دامن چیندارش پاک می‌کرد،لبخندی به آرام زد: ﴿نمی‌دونی اینا هر روز دیوونم می‌کنن...آهاای...دختر...تو دختری یا تخم جن..بالای دیوار همسایه...﴾

وبه سرعت به سمت گروهی از بچه‌ها رفت که کنار دیوار جمع شده بودندو به دختری که روی لبه دیوار ایستاده بود،نگاه می کردند.

: ﴿بیا پایین!﴾

خاله سرور کنار گروه بچه‌ها زیر دیوار ایستاد.دختر سرتق_باآن موهای وزوزی و آشفته_مرتب سرش را به سمت بالا می‌گرفت که یعنی: ﴿نه﴾

آرام داد زد: ﴿اون چهارتای صبح کجان؟اینا کیان؟﴾

خاله داد زد: ﴿اونا رو فرستادم خونه‌شون.اینا مال دخترکوچیکم و پسر دومیم هستن با اون‌پسره رو می‌بینی داره از تاک بالا می‌ره؟اون...هووف...آهای دختره بیا اینجا...دست نزن به اون کیسه ماست...خدابگم چکارت نکنه.﴾

پسری نیمه‌لخت وسط حیاط داشت گودالی کوچک درست می‌کرد.دیگری داشت از دیواره تنور بالا می‌رفت.

: ﴿آهای بچه.میفتی تو تنور.بیا پایین بی....﴾

آرام با صدای بلند بچه‌ها را صدا زد: ﴿آهای بچه‌ها!﴾

ناگهان سکوت مثل موجی همه جای حیاط را پرکرد.نگاه‌ها به سمت آرام چرخید: ﴿بیاین کارتون دارم!﴾

عطر چای...رها و سبک...انگار پرنده‌ای باشد که روی گلو بنشیند...بادی میان شاخه‌های درختان جاری بود....نسیمی خوش طعم...آمیخته با بوی تند پونه‌های وحشی...

سماور کنارشان قل‌قل می‌کرد.ماه بیرون آمده بود.فرشی توی حیاط پهن کرده بودند...سکوت....

خاله سرور گفت: ﴿اگه میخواین شب پیش خاله آرام بمونید...﴾

یکی از پسرهای ریزه میزه خیلی نمکی شروع کرد به خندیدن.

: ﴿باید قول بدین بچه‌های آرومی باشین.﴾

بچه‌ها،یک سمت قالی،کنار به کنار هم‌نشسته بودند.بیشتر نگاهاشان سمت آرام بود.گاهی همدیگر را هل می‌دادند و سقلمه‌ای به پهلوی هم می‌زدند و ریز و شیطنت‌بار می‌خندیدند.

آرام‌گفت: ﴿آره خاله!قول میدن بچه‌های خوبی باشن....منم قول میدم واسشون قصه بگم تا خوابشون ببره.﴾

یکی از دخترها که پیراهنی گلدار به تن داشت،داد زد: ﴿آخ جون . قصه.﴾

به جز خاله سرور و اقا یحیی بقیه توی حیاط دراز کشیده بودند.روستا کاملا ساکت بود و بچه‌ها_استثنائًا_

: ﴿خب....درمورد چی قصه بگم؟﴾

بچه‌ها بین او و یوسف دراز کشیده بودند.سر جاهایشان
وول می‌خوردندو ریزریز می‌خندیدند.آن گوشه
حیاط_همان‌جایی که تاک بر سر دیوارگذاشته
بود_جیرجیرکی آوای مست شبانه‌اش را آغاز کرده بود.

همان دختره سرتق گفت: ﴿قصه سیندرلا روبگو خاله!﴾

بقیه بچه‌ها فورا با سروصدا حرف او را تاییدکردند.یوسف
با شیطنت گفت: ﴿منم دلم‌می‌خواد بشنوم﴾

آرام‌گفت: ﴿بدجنس.خودت چرا قصه نمگی؟﴾

یوسف خندید.آرام به درخشش چشمان او نگاه
کرد.سری تکان داد و به آسمان خیره شد.به ماه.به ابری که
درسیاهی عمیق شب،به زحمت دیده می‌شد.به بی‌نهایت
ستاره‌ای که بر پارچه سیاه شب،دوخته شده‌بودند.

پارت ۲۶

آفتاب در میانه آسمان بود و دشت زیر شلاق شعله‌های سوزان خورشید،گویی از درون‌می‌جوشید و بخار می‌کرد.جیپ به آهستگی از شیب تپه بالا رفت در حالی که سایه‌اش مثل موشی طاعون گرفته پشت سرش کشیده می‌شد و از تشنجی ابدی می‌لرزید.هوا بوی گرما می‌داد.بوی تند حرارت و سوختن.جیپ که به نوک تپه رسید،سایه به زیر تایرهایش گریخت.دشت تا بی‌نهایت گسترده زیر شلاق آفتاب،روبرویشان ظاهرشد.نه سایه‌ای بود نه نسیمی.آفتاب بود و گرما و حرارت.و دشت زیر این جهنم ابدی،موج برمی‌داشت.روبرویشان ــخیلی

دور_سدی از یک رشته‌کوه طولانی قرار داشت که در آن موقع روز رنگش به بنفش می‌زد.یک بنفش کم‌رنگ.انگار هجوم بی‌امان حرارت رنگش را پرانده بود.در سمت چپ_نه خیلی دور_نیمی از یک روستای بزرگ دیده می‌شد که دور یک تپه دیگر را گرفته بود.نیمی دیگر از روستا،پشت این تپه، در پناه سایه‌ای که دیگر وجود نداشت،مخفی شده‌بود.

جاوید از جیپ پایین پرید.کفشهایش به محض اینکه به زمین رسیدند،گرما را به پاهایش رساندند.بوته خشک خاری به شلوارش گیر کرد.پشت سر او،عماد و کیان و افشار از جیپ پایین پریدند.هر چهار نفر لباس‌های سبکی برتن داشتند.

: ﴿کجان؟﴾

جاوید این‌جمله را گفت و به اطراف نگاه‌کرد.

: ﴿اینجا که چیزی دیده نمیشه﴾

عماد کنار او ایستاد.سایه‌اش به زیر کفش‌هایش گریخت. دودوربین در دست داشت.گفت: ﴿این روستای کنار تپه رو می‌بینی؟به موازات تپه مسیر نگاهتو ادامه بده!باید اون دورتر رو نگاه کنی!﴾

جاوید دوربین را گرفت.نه بادی می‌وزید.نه صدایی به گوش می‌رسید.بوته‌ها و سنگ‌های دشت،زیر نور آفتاب خشک شده‌بودند.جاوید دوربین را به چشم گذاشت و به سمتی که عماد اشاره کرده بود ،نگاه کرد.عماد دوربین دیگر را به چشم گذاشت.

روستا_بر دامنه تپه‌ای که رنگ خاکی زردش رمق از دست داده‌بود_به زحمت قابل تشخیص بود.خانه‌هایی که

دیده‌می‌شدند،همرنگ خاک تپه‌ای بودند که به دشت آفتاب زده می پیوست.

: ﴿برو سمت چپ!﴾

دست عماد دوربین را به سمتی که می‌خواست هل داد.جاوید گفت: ﴿ عجب دوربینایی هستن اینا!﴾

: ﴿می‌بینیشون؟﴾

﴿آره.می‌بینم.حتی پرزهای روی طناب‌های خیمه‌ها رو می‌تونم ببینم.﴾

به موازات روستا،در فاصله‌ای دور،تعدادی خیمه_حدودا ده‌تا_در دل داغ دشت،زیر نور بی‌رحم آفتاب،قد برافراشته بودند.رنگ خیمه‌ها اغلب قهوه‌ای تیره و سیاه بود که با

طناب‌های پشمی محکم به زمین میخکوب شده بودند.دور تا دور خیمه‌ها به صورت یک دایره بزرگ_دشت خسیس_از هر روییدنی و گیاهی خالی بود.جاوید حس کرد که می‌تواند گرمای وحشتناک خاک نرم اطراف خیمه‌ها را زیر پایش حس کند.

: ﴿دوره گردها هستن!﴾

: ﴿خب؟﴾

: ﴿اون قدیم ها موقع درو گندم میرفتن سر خرمن‌ها و داس درست می‌کردند و داس‌های خراب رو تعمیر می‌کردند و کارهایی از این نوع....مفصله.الان که کمباین و این‌مسایله این دوره‌گردها فقط واسه گرفتن گندم موقع درو سری می‌زنند که ممکنه چیزی بهشون برسه.بیشتر

مردهاشون الان توی‌شهرن و گدایی می‌کنن.زندگیشون از همین راه‌ها تامین میشه.》

از یکی از خیمه‌ها پسر بچه کوچکی بیرون آمد.موهایی فرفری داشت و به جز یک پیراهن کثیف چیزی برتن نداشت.پشت سرش زنی چاق و سیاه‌سوخته بیرون آمد.زن با عصبانیت ضربه‌ای به پس سر پسربچه زد و او را به جلو پرتاب کرد.پسر بچه بادهمان پاهای بدون کفش به سمت دشت گریخت و لابلای بوته‌ای دور از خیمه‌ها مخفی شد.

: 《اینجاست؟》

: 《اینجا بوده.انگار باهاشون قول و قرار بسته که کمکش کنن.》

لبخند کجی گوشه لب‌های جاوید نشست.کیان سرفه‌ای کرد.

: ﴿چی شده کیان؟﴾

: ﴿می‌خواین برم ی سری اطراف خیمه‌ها بزنم؟ ﴾

دو خر بزرگ کنار خیمه‌ای که در مرکز بقیه خیمه‌ها قرار داشت دراز کشیده بودند و سر خود را در سایه اندک خیمه قرار داده بودند.

: ﴿فکر خوبیه کیان!بگو واسه خرید یکی از خرهاشون اومدی!﴾

افشار پقی زد زیر خنده.جاوید سری تکان داد.عماد گفت: ﴿فکر خوبیه.به همین بهونه دور وبرشون رو نگاه کن.ببین چیزی می‌بینی.از کاکاغلام خبری پیدا می‌کنی.اگر خبری نبود،امشب خودمون میریم سراغشون.﴾

پسر بچه‌ای که کتک خورده بود،از پشت بوته بیرون خزید.راست ایستاد.دستی به پیراهن کثیف خود کشید.یکی از خرها کنجکاوانه سرش را بلند کرد.به اطراف نگاه کرد.بعد به شدت سر خود را تکان داد.

عماد گفت: ﴿منم با تو میام کیان.﴾

با حرکتی سریع پشت فرمان جیپ پرید.جاوید گفت: ﴿مواظب خودتون باشین.﴾

: ﴿خیالت تخت داداش!﴾

جاوید دست روی در جیپ گذاشت.کمی رو به عماد خم شد و گفت: ﴿فقط سریعتر.چون این دختره داره میاد.﴾

کیان هم‌سوار جیپ شد.عماد سویچ را پیچاند.جیپ غرید.جاوید احساس خفگی می کرد.

عماد گفت: ﴿اون دختره را هم بسپر به من﴾ و با دست به پهلوی خود کوبید.

جیپ به سرعت از شیب تپه پایین رفت.پشت سرش ستونی از گردوخاک به هوا رفت.دشت زیر نور داغ آفتاب،خراش برداشت..

جیپ،می‌غرید.در گرمای بی‌امان سینه خشک دشت را شکاف می‌داد و پشت سر،ردی از هیاهو و گردوخاک به هوا می‌فرستاد.اکنون روبروی روستا بودند که همچون حلقه‌ای دور تپه را گرفته بود.از کنار تپه راه خاکی باریکی جدا می‌شد و در دل دشت تا نزدیک خیمه‌ها پیش می رفت.خیمه‌ها از پس پرده لرزان گرما،خودنمایی می‌کردند.هوا بوی گرما می‌داد.بوی حرارت.بوی سوختن.بوی خاک....

خیمه‌ها ده تا بودند.پنج خیمه سیاه‌رنگ بزرگ که در مرکز قرار داشتند و سه خیمه قهوه‌ای در اطراف این خیمه‌های سیاه.دو خیمه که بیشتر شبیه سایه‌بان بودند در فاصله‌ای کمی دورتر از محوطه اصلی خیمه‌ها به حال خود رها شده بودند.جیپ که ایستاد ستون گردوخاک از روی آن گذشت و در دل دشت تفتیده محو شد.عماد و کیان پایین پریدند.پسر بچه هنوز دور از خیمه‌ها ایستاده بود.بوی تند عرق و فساد و تعفن فضای آن‌جا را غیرقابل تحمل کرده بود.

پرده جلوی یکی از خیمه‌های بزرگ کنار رفت.دستی سیاه خارج شد و یک جفت دمپایی را جلوی خیمه انداخت.چند لحظه بعد هیکل چاق مردی که موهای

فرفری سیاهش انگار سال‌ها رنگ آب ندیده‌بودند ازخیمه خارج‌شد.مرد،بدون توجه به تازه‌واردها،کمر راست کرد.دست را سایه بان چشم کرد و به آسمان بدون ابر خیره‌شد.هم زمان دست دیگرش بالا آمد و پهلوی مرد را خاراند.پاهای سیاه و کثیف مرد توی دمپایی‌ها جابه‌جا شد و چند بار روی خاک نرم اطراف خیمه ضربه زد.

عماد با صدای بلند گفت: ﴿سلام﴾

لبخند به لب از جیپ فاصله گرفت.به مرد نزدیک شد.بوی تند تعفن مشامش را آزرد.چشم‌هایش به سرعت خیس شدند.مرد چاق گفت: ﴿سلام لالا!﴾

چشم‌های سیاه و کوچکش در پس‌زمینه صورت سیاه‌سوخته‌اش درخشیدند.لخ‌لخ کنان جلو آمد و دست بزرگش را به سمت عماد دراز کرد.عماد دست او را فشرد وبه سرعت رها کرد.حس می‌کرد دست‌هایش کثیف

شده‌اند.پسر بچه کنجکاوانه از بوته‌ای که پشتش پناه گرفته‌بود،فاصله گرفت.از یکی از خیمه‌های قهوه‌ای جوانکی قدبلند و لاغر بیرون آمد.سیگاری بر لب داشت و دودش را مرتب به هوا می‌فرستاد.

عماد گفت: ﴿این رفیقم اومده واسه چوپونش....﴾

دستش به پشت سر رفت و نیم دایره‌ای برای یافتن کیان رسم کرد.کیان به سرعت جلو آمد.عماد ادامه داد: ﴿یک خر مناسب پیداکنه!﴾ سعی کرد لبخند نزند.

مرد گفت: ﴿ها لالا...بِیا که عجب جایی وا آمدی﴾

کیان به آرامی جلو آمد.

: ﴿بیا لالا....اینجگا غریبگی نکن..ها.﴾

زنی که لباس محلی گشادی که جلوی آن پولک دوزی شده بود به تن داشت،از پشت خیمه‌ای خارج‌شد.قد بلند

بود و روسری سنتی و پولک دوزی سبزی به سر داشت.کنار خیمه ایستادکنجکاوانه به جیپ نگاه کرد.آهسته خم شد و از سایه خیمه آفتابه رنگ و رورفته‌ای را برداشت.آن را تکان‌داد.لبخندی روی لب‌هایش نشست.

مردچاق بدون توجه به او با دست به کیان اشاره‌کرد.کیان پشت سرش به راه افتاد و به سمتی که خرها در پناه خیمه‌ها خوابیده بودند رفت.زن آفتابه به دست به عماد نگاه‌کرد.چشمان سیاهش از هر حسی تهی بودند.چیزی گفت.بعد آهسته آهسته در حالی که دستی که آفتابه را گرفته‌بود کنار بدنش آویزان بود از میان خیمه‌های خوابزده گذشت و به سمت دشت رفت.چند قدم که دور شد به توده بزرگ خاکی رسید.آهسته_آفتابه به دست_از توده خاک بالا رفت.لحظه‌ای بر بلندای آن ایستاد و اطراف

را بررسی کرد.نگاهش روی پسر بچه‌افتاد.اخمی کرد.خم شد و کلوخی برداشت و آن را به سرعت به سمت پسربچه‌پرتاب کرد.پسر بچه.فریاد زنان به سمت خیمه‌ها دوید.زن دوباره اطراف را بررسی کرد و از توده خاک پایین رفت.

پسر بچه آهسته از میان خیمه‌ها گذشت و به سمت ماشین تازه واردها رفت.

عماد گفت: ﴿شکلات دوست داری؟﴾

لبخند زد.پشت گردنش از گرما می‌سوخت.پسر بچه جلو آمد.صورتی سیاه و آفتاب سوخته داشت و در پشت چشمانش همان نگاه مرد چاق_ که کیان را با خود برده بود_دیده می‌شد.

عماد دست توی جیب کرد و شکلاتی بیرون آورد.پسر بچه،بدون توجه به عماد به سمت جیپ رفت.گردن‌بندی از نخ برگردن سیاهش خودنمایی می‌کرد.

: ﴿آهای پسر...﴾

پسر بچه به سمت عماد چرخید.اخم کرد و زبانش را درآورد.عماد شکلات را بین انگشتان گرفت و تکان داد.از روی شانه به عقب نگاه کرد.کیان و مرد چاق کنار خرها ایستاده بودند.مرد یک دست به پهلو داشت و یک دست زیر چانه. کیان هم مرتب دست‌هایش را تکان می‌داد و مخالفت می‌کرد.پسر بچه نزدیکتر آمد.عماد شکلات را به سمت او دراز کرد.بوی تندی که در گرمای خفه‌کننده هوا جریان داشت.،گلویش را می‌سوزاند.سعی می‌کرد نفس نکشد ولی با این کار سرانجام مجبور می‌شد نفس‌هایی تند و عمیق بکشد.پسر بچه دست‌های کثیفش را دراز کرد

و شکلات را گرفت.با ولع زرورق دور آن را باز کرد و شکلات را در دهان انداخت.

: ﴿می‌خوای سوار جیپ بشی؟﴾

پسربچه با خوشحالی سر تکان داد.بعد با یک حرکت سریع توی جیپ پرید.عماد به کاپوت داغ جیپ تکیه داد و هم‌زمان نگاهش روی گردن بندی بود که بر گردن کثیف بچه خودنمایی می‌کرد.کیان هنوز داشت مخالفت می‌کرد.مرد چاق مستاصل سری تکان داد.پسر بچه با سروصدا فرمان را پیچاند.آن سو سر زن آفتابه به دست پشت از پشت توده خاک ظاهرشد.زن بدن خود را تکان داد و سلانه سلانه از پشت توده خاک بیرون آمد.

مرد چاق همانطور که کل بدنش موقع حرف زدن تکان می‌خورد گفت: ﴿نه لالا...به وللاه که نَمیشه.ای جوری

کَ تو میگُوی نَمیشه.به جان تو نباشه بم جان هَمو بچه ...》

به پسر بچه که فرمان داغ جیپ را گرفته‌بود اشاره‌کرد: 《کَ خود مَ بالاتر بَ پاش پیل دادم》

کیان چیزی گفت که عماد نشنید.نگاهش روی گردن پسر بچه‌بود.به سکه‌ای که از گردنش آویزان بود.

عماد لبخند زد....

خرها ناگهان برخاستند.هیاهویی با برخاستنشان به پا خاست و گردوخاک از اطراف جایی که خوابیده بودند،به هوابلند شد.یکی از خرها سرش را به عقب برد.دهان باز کرد تا صدایش را در دشت بپراکند که دست سنگین مرد روی سرش فرود آمد: 《ها....چته چموش؟》

خر سر خود را تکان داد. و آرام گرفت.

بوی تند فساد و عرق و گرما....بوی خاک خیس خورده و ادرار ...بوی سوختن موی بدن....و مگس‌هایی سمج... عماد احساس سنگینی می‌کرد.از جیپ فاصله گرفت.به میان خیمه‌ها برگشت.خاک نرم اطراف خیمه‌ها روی کفش‌هایش را پوشاندند. میان خیمه‌ها شروع کرد به قدم زدن.

مرد چاق در حالی که افسار هر دو خر را محکم گرفته بود و سعی می‌کرد جلوی راه رفتن آن‌ها را بگیرد،داد زد: ﴿نه بِرار مُ.نه.راه نِدارَ﴾

عماد از کنار خیمه‌ای گذشت.چندتا بچه قد ونیم قد در حالی که توده‌ای مگس روی بدن‌هایشان وول می‌خوردند وسط خیمه روی زیلوهایی رنگ و رو رفته خوابیده بودند.در آرامشی بی‌پایان...آمیخته با بوی گس ماندگی و نا...انگار هجوم آن توده مگس را بر بدن‌هایشان حس نمی‌کردند.گه گاه یکی‌شان نقطه‌ای از بدن خود را می‌خاراند و بعد دوباره آرام می‌گرفت.

کنار یکی از خیمه‌ها دیگدان خاموشی قرار داشت.روی دیگدان یک قابلمه روی بزرگ قرار داشت.بوی بدی از داخل قابلمه خارج می‌شد.کنار دیگدان یک توده بزرگ هیزم قرار داشت. درپناه هیزم‌ها سگ مردنی لاغری سر بر روی دست‌ها گذاشته بود و چرت می‌زد.صدها مگس

دوروبر سگ وزوز می‌کردند و سگ برای فراری دادنشان دم خود را تکان می‌داد.

صدایی به گوش رسید.یک فریاد خفه.یک جیغ ریز.دست عماد به طرف کمر رفت و لباس خود را کنار زد اما..

زن محکم به پس گردن پسر بچه کوبید.پسر بچه از پشت فرمان جیپ به پایین پرت‌شد.فریادی کشید.زن_همان زنی که عماد از پشت دوربین دیده بود_با لگد به پهلوی پسربچه کوبید.پسربچه روی زمین‌مچاله شد و هم زمان جیغ کرکننده‌ای سرداد.زن بدون توجه به فریادهای او،خم شد و به سرعت گردن‌بند دور گردن او را گرفت و کشید.گردن‌بند را کند و دور از پسربچه ایستاد.گردن‌بند را مثل غنیمتی بالا گرفت و نگاهش کرد.عماد سری

تکان‌داد.پسربچه برخاست.پیراهنش کاملا بالا رفته بود و تمام بدن سیاهش کاملا لخت شده بود.اخم کرد.چیزی زیر لب گفت.فحشی داد.وبعد روی زمین تف کرد و به سمت دشت از زن دور شد.

سگ دور از هیاهوی اطراف،ناله‌ای کرد.دم خود را تکان داد.

پارت ۲۷

هوا در جایی دور موج برداشت.موجی خفیف و درک نشدنی.انگار در آن گستره بی‌نهایت یک نفر فریادی زده باشد و صدایش در گلو خفه شود.سگ‌ها کنجکاوانه سر بلند کردند.گوش‌هایشان تکان خورد.دهانشان به غرشی خفه باز شد و ردیف دندان‌های بزرگشان در تاریکی درخشید.غرشی خفه از دهانشان خارج کردند و هم‌زمان به دل تاریکی دشت تاختند.

در تاریکی می‌دویدند.می‌غریدند.دشت انگار زیر پایشان می‌لرزید.آن موج از نوک تپه‌ای شروع می‌شد و به آن ها می‌رسید.بی‌محابا سینه تپه را شکافتند و جلو رفتند.از پیچ صخره‌ای گذشتند و....سکوت...

تاریکی تا بی‌نهایت گسترده شده بود.انگار آن دشت تفتیده از نور خورشید،اکنون بر لبه زمین قرار گرفته بود.جیپ در تاریکی سینه داغ دشت را می‌شکافت وبه پیش می‌رفت.آن سو_کمی دورتر_پنهان در زیر نور سرد ماه،خیمه‌ها در سکوت اطراف خود آرام گرفته بودند.گاهی سگی پارس کنان لحظه‌ای سکوت را به بازی می‌گرفت.جیپ می‌تاخت.پشت سرش ماشین دیگری با فاصله‌ای نزدیک در حال دنبال کردنش بود.

جیپ حدودا بیست متر دورتر از جایی که ظهر همان روز ایستاده بود،متوقف شد.نفس عمیقی کشید و خاموش شد.جاوید و کیان و عماد وافشار از آن پایین پریدند.

عماد گفت: ﴿صبر کنید برم دنبالش.﴾

ماشین دیگر کنار جیپ پارک کرد و چهار مرد از آن خارج شدند.عماد روبه آن‌ها گفت: ﴿دو سه تا سگ دارند.اول اونها را ساکت کنید﴾

یکی از مردها که مسلح بود سری تکان داد و بعد همه بدون لحظه‌ای درنگ به سرعت در میان خیمه‌ها پنهان شدند.از میان تاریکی آمیخته با بوی تند عرق و ادرار و پشم گوسفند،صدای ناله‌های خفیفی به گوش رسید.صداهایی شبیه ناله گرگ زخمی.چیزی شبیه یک"عو"تیز و زودگذر.جنبشی زودگذر در خیمه‌ها موج گرفت و خاموش شد.یک جنبش کوتاه و نادیدنی.و بعد سکوت همه جا را پر گرد.

جاوید رو به عماد گفت: ﴿چرا نریم داخل خیمه.﴾

: ﴿آدم‌های کثیفی هستند.تحمل داخل سخته واست.﴾

به کیان اشاره کرد.کیان که در تاریکی کنار جیپ ایستاده بود، از آن‌ها فاصله گرفت و به سمت خیمه‌ای که از مرد چاق بود رفت.سایه‌اش زیر نور ماه،رنگ باخته بود.هوا،بی‌رحمانه گرم بود.

کیان دم ورودی خیمه ایستاد.در تاریکی دستی به سمت جاوید تکان داد.صدا زد: ﴿قربان...های.﴾

سکوت.در جایی دور،روباهی از لانه‌اش بیرون خزید.آهسته در حالی که با پوزه درازش زمین را بو می‌کرد،از کنار بوته خار بزرگی گذشت.

کیان دوباره قربان را صدا زد.

: ﴿چِ شدَه...ای وقت شوُ.﴾

: ﴿بیا بیرون قربان....﴾

: ﴿صدایَت آشنایَ﴾

در تاریکی هیکل پت و پهن قربان همراه با نور زرد و کثیف فانوسی نیم‌جان از خیمه بیرون خزید.راست ایستاد.فانوس بر زمین نور انداخت.سایه‌ها کش آمدند.رشد کردندجان گرفتند.آمیخته با نور کثیف فانوس همه جا پخش شدند.قربان به آسمان نگاه کرد.دست به پهلو برد و بدن خود را خاراند.فانوس در دستش تکان خورد.

: ﴿اَ....تویی لالا....﴾

: ﴿خودمم.﴾

: ﴿ظهر که معامله مان نشد.حالا نیمه شوُ آمدی؟﴾

: ﴿دنبالم بیا.﴾

قربان با تعجب به دنبال کیان به سمت تازه واردین ایستاده در تاریکی رفت.نور فانوس انگار به سمت دشت می‌گریخت.جاوید از جیپ فاصله گرفت و چند گام جلو آمد.قربان نزدیک رفت.از همان‌جا سلام کرد و دستی تکان داد.فانوس را بالا گرفت. نور روی صورت جاوید ریخت.

قربان با دقت به صورت جاوید نگاه کرد.ناگهان قدمی عقب رفت.فانوس توی دستش تکان خورد و نورش به اطراف پاشید.کیان با دست او را به جلو هل داد.

: ﴿آقا...شما.﴾

: ﴿مگه می‌شناسیمون؟﴾

: ﴿آرَ....می‌شناَسم.کیَ که آقا را در این منطَقَ نشناسه.﴾

جاوید گفت: ﴿خوبه.پس نیاز به مقدمه چینی نداریم.﴾

لبخندی زد.قربان قدمی جلو آمد.

جاوید گفت: ﴿از کاکاغلام برام بگو.﴾

: ﴿کاکاغلام؟﴾

عماد سرجایش پابه‌پا شد.

جاوید گفت: ﴿نمی‌شناسیش؟﴾

قربان جواب نداد.جاوید به عماد اشاره کرد.عماد ناگهان مانند ببری زخمی به سمت مرد هجوم برو و در تاریکی به رویش پرید.مرد مانند کیسه‌ای به زمین کوبیده شد و فریادی زد.فانوس روی زمین افتاد.با صدای وحشتناکی شکست و شعله بی‌جانش پت پت کنان در تاریکی خاموش شد.عماد داد زد: ﴿جوابت اشتباه بود﴾

به سرعت خنجری از کنار لباسش در آورد و آن را روی گلوی قربان گذاشت.

□□

قربان داد زد گفت: ﴿هوی چته لالا...اصاب ِنداری انگار..﴾

دهان بزرگش به خنده‌ای باز شد و ردیف دندان‌هایش درخشیدند.

عماد با خشم غرید: ﴿حرف می‌زنی؟﴾

: ﴿ها لالا...چرا که نه...ملت اصاب ِندارن.﴾

عماد پشت چاقو را روی گردن او کشید و گفت: ﴿ببین قربان ما حوصله و وقت نداریم.اگه بفهمم وقتمون رو گرفتی خودم تو رو همراه سگهاتون خلاصت می‌کنم.﴾

: ﴿سگهامان﴾

: ﴿حرف می‌زنی؟﴾

: ﴿او سگ‌ها میلیان ارزش داشت.چَ کارشون کردین.﴾

: ﴿بلایی سرشون نیومده هنوز.ولی اگه حرف نزنی.﴾

: ﴿حرف می‌زنم لالا.﴾

عماد سری تکان داد.خنجر را جلوی چشم او چرخاند و برخاست.

قربان برخاست.کمر راست کرد.به آسمان نگاه کرد.به آهستگی بدن‌خود را خاراند.

صدایی زنانه از تاریکی خیمه‌ها گفت: ﴿قربان هووووو...چه شده؟﴾

قربان داد زد: ﴿بِ تو چه پدسگ...برو کپه مرگَ تو بذار.﴾

رو به جاوید کرد و گفت: ﴿زنَ دیگِ.﴾

جاوید گفت: ﴿میرم سر اصل مطلب.از کاکاغلام چه خبر؟﴾

: ﴿کاکاغلام سَ روز پیش بیامَد اینجگا.سَ یا چار روز پیش.گفت برایَ یَ کار ما را لازم دارَ.﴾

: ﴿چه کاری؟﴾

: ﴿نگفت کارَشو.گفت چند روز بعد می‌آیَ ...و مَ و چند نفر دیگَ مان را با خودش می برَ.﴾

: ﴿کجا؟﴾

: ﴿اونم نگفت.گفت منتظرش مانیم تا بیایَ.﴾

: ﴿یعنی همین.گفت واستون کار داره ولی نگفت چه‌کار.﴾

قربان‌سری به تاسف تکان داد: ﴿به وللاه هَمینَه.﴾

: ﴿و اون سکه‌ای که گردن بچه‌ات آویزون بود.﴾

: ﴿اونم داد واسَ ای که یَکی از سگ‌های ما را با خُ برد...سگ خوبی برد لالا.﴾

: ﴿سگ؟﴾

:ها لالا.گفت سگ لازم دارَ.چون در خطر هس.﴾ لبخندی زد.ادامه داد: ﴿پانصد هُزار داد به ما.گفت همی مَقدار هم بعد کارش میده.﴾

جاوید به قربان نزدیک شد.لبخندی زد و گفت: ﴿بابت رفتار این رفیقم معذرت میخوام.ی کم زود جوش میاره﴾

: ﴿ها بخدا...چیُ ای کار...خودم همَ چی را می‌گفتم لالا.﴾

جاوید به افشار اشاره کرد.افشار از جیپ فاصله گرفت وبه سمت آن‌ها آمد.بسته بزرگی دستش بود.بسته را به قربان داد.

قربان گفت: ﴿ای چیَ؟

: ﴿بیست میلیون پوله.﴾

قربان داد زد: ﴿بیست میلیان؟﴾

چشمان شگفتزده‌اش در تاریکی درخشیدند.

: ﴿ازین به بعد تو واسه ما کار می‌کنی.﴾

: ﴿شما هم نمیگوین چَ کاری؟﴾

: ﴿نه.این پول فقط مال اینه که هروقت کاکاغلام اومد،کمک کنی بگیریمش.همین فقط.اگر هم کاکاغلام نیامد بازم این پول مال شمااست﴾

: ﴿همه‌یَ ای پول؟﴾

جاوید گفت: ﴿همین مقدار هم بعد گرفتن کاکاغلام بهت میدیم.﴾

دهان قربان از شدت تعجب گشاد شد.نفسش را به سختی بیرون داد.سایه‌اش روی زمین کش آمد.

: ﴿معامله کردن با ما به نفعته تا با کاکاغلام.حله؟﴾

: ﴿ها لالا...چَرا که نَ﴾

نسیم خنکی وزید.جاوید دست خود را دراز کرد.قربان به سرعت دست او راگرفت و تکان داد.

□□□

دوباره تاریکی.تاریکی غلیظی که انگار از دل زمین می‌جوشید و همه جا را در ظلمات فرو می‌برد.

ماشین‌ها در آن پهنه بی‌کران از میان سنگ‌ها و چاله‌ها و بوته‌ها و درختچه‌ها راه خود را ادامه می‌دادند.نسیمی خنک تن خسته سواران را نوازش می‌کرد.

عماد دردحالی که سعی می‌کرد جیپ را از مسیر یک چاله بزرگ دور کند گفت: ﴿به نظرم نباید بهش پول می‌دادی!﴾

باد موهای جاوید را آشفته کرده بود. به پشتی صندلی سفت جیپ تکیه داد.از آینه جیپ به نور چراغ‌های ماشین پشت سر نگاه کرد.فقط شبح کمرنگی از مسافران آن ماشین در تاریکی دیده می‌شد.طرح‌واره‌هایی بی‌جان و بی‌رنگ وبی‌صورت که با هر تکان ماشین به هوا پرتاب می‌شدند و رنگ می‌باختند.

: ﴿اینجوری مطمئن میشیم به کاکاغلام خبر نمیده که ما اینجاییم﴾

اکنون از پس پرده شب،از خیمه‌ها جز خاطره‌ای کم‌رنگ_همان هم به سختی_باقی نمانده بود.

: ﴿هرجور راحتی داداش اما..﴾

کیان‌گفت : ﴿منم با جاوید موافقم.کارش خوب بود﴾

باد وارد گوش‌هایشان‌می‌شد. تکان‌ها و سروصدای ماشین شنیدن صحبت‌هایشان را مشکل کرده بود.

جاوید پرسید: ﴿از قصاب خبری نشد؟﴾

افشار گفت:آب شده رفته تو زمین

جاوید به سردی گفت: ﴿پیداش کنید قبل از اینکه دهنش وا بشه،خفه‌اش کنید.﴾

افشار گفت: ﴿حله.﴾

دشت بود و سیاهی بی پایان.

: ﴿هر روز که میگذره آرام بهمون نزدیک‌تر میشه.فقط هر کاری می‌کنید زودتر.﴾

عماد گفت: ﴿حالا نقشه ات چیه داداش؟﴾

جاوید گفت: ﴿باید کاری کنیم که کاکاغلام احساس امنیت کنه و بیاد سروقت قربان و دار و دسته اش.﴾

افشار داد زد: ﴿ولی تا وقتی تو اینجایی محاله سر و کله‌اش اینجا پیدا بشه.﴾

جاوید گفت: ﴿ازین به بعد همه چی دست شما است.باید یکیو بذارین همین دور وبر که حواسش به خیمه‌ها و قربان باشه.باید کاری کنیم که کاکاغلام خیالش راحت بشه و از مخفی‌گاهش خارج بشه.﴾

افشار گفت: ﴿تنها وقتی که اون احساس امنیت می‌کنه زمانیه که تو از ایران بری.﴾

جاوید به تاریکی اطراف خیره شد.باد موهایش را پر کرده بود.بوته‌هایی که زیر چرخ‌های جیپ له می‌شدند،عطری خوش در فضا می‌پراکندند.

جاوید دوباره از آینه کنار جیپ به عقب نگاه کرد.حالت تهوع داشت.از بس زمین چاله و پستی بلندی داشت و باعث تکان ماشین شده بود،حس می‌کرد تمام استخوان‌هایش خرد شده‌اند.بدنش بی‌حس شده بود.

گفت: ﴿خب منم از ایران میرم﴾

سکوت.غرش ماشین‌ها در تاریکی شب.

جاوید به عقب چرخید و چشمک زد.ناگهان هر چهار نفر شروع کردند به خندیدن.

وحشی

پارت ۲۸

با یک گزگز کوچولو کف پاهایش بیدار شد.چشم‌ها را باز کرد.آسمان خاکستری شده بود و سیاهی شب کاملا رنگ باخته بود.چیزی به طلوع نمانده بود.صدای یوسف را شنید: 《بیدارشو!》

آرام سر جایش نشست.سرش لخت شده بود و شالش کنار تشکش افتاده بود.بدن خود را کش داد.خسته بود.خواب داشت.خسته...

: ﴿خسته‌ام یوسف.﴾

: ﴿چرا خسته؟دیروز هم که کلا تنبلی کردی و جایی نرفتیم.خسته چرا.﴾

یوسف به آرامی برخاست.روی رختخواب خود ایستاد.

: ﴿می‌خوای بخوابی؟من دیرتر بیدارت می‌کنم.﴾

آرام دوباره خودش را کش داد: ﴿نه.بهتره بلند شم.﴾

برخاست.دست‌ها را به سمت بالا کشید.یک پیراهن چهارخانه مردانه و شلوار راحتی به تن داشت که به تنش گشاد بودند.

یوسف گفت: ﴿پس دست و صورتتو بشور!قبل از صبحانه برمی‌گردیم!﴾

کوچه‌های روستا،خلوت بودند.انگار پرده خاکستری نازکی روی درودیوار کشیده بودند.آواز گنجشک‌ها از درخت‌های پرشاخ و برگ درختان شنیده می‌شد.

آرام گفت: ﴿بریم‌طرف باغ‌ها.﴾

باد ملایمی می‌وزید و بدن آرام را نوازش می‌کرد.عطر دل‌انگیزی که در کوچه باغ‌ها جریان داشت ،تمام وجود آرام را پر کرد.

: ﴿اینجا خیلی باحاله.﴾

کوچه‌باغ‌ها....خاطرات.....بی‌نهایت درخت...پارچه‌ای سبز روی تن گرم روستا....

آرام نفس عمیقی کشید.بادی را که با عطر درخت‌ها مخلوط شده بود،فرو داد.یوسف گفت: ﴿من عاشق اینجام.﴾

دست‌ها را به دو طرف بازکرد: ﴿اصلا می‌دونی چیه؟وقتی کارم تموم شد،میام همینجا و یک زمین می‌خرم واسه خودم.آره..خونه شهرو می‌فروشم...میام اینجا.﴾

یوسف گفت: ﴿خب حالا تو همین الانم در حال انجام کارت هستی انگار.﴾

: ﴿آره...راست میگی.﴾

نسیم خنک،مچ پاهای آرام را نوازش‌کرد.

درخت....درخت.....درخت....انگار چتری سبز روی آن کوچه‌های خاکی کشیده بودند.چتری که عطری خوش در هوا می‌پراکند.درخت‌ها از پس دیوارهای گلی قدیمی ،شوخ و شاد،سرک می‌کشیدند به داخل کوچه‌ها و بدن‌های نازک و ظریفشان را زینت نگاه رهگذران می‌کردند.

آرام جلوی در چوبی کوچک و زهواردررفته‌ای که روی دیوار یکی از باغ‌ها جاخوش کرده بود ایستاد.از لابلای ترک‌های بزرگ در،به داخل،به سبزی شیرین داخل باغ نگاه کرد.از داخل باغ صدای پرنده‌های بازیگوش شنیده می‌شدکه سرخوش از زیبایی پاک اول صبح،لابلای درخت‌ها به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند..

: اون مهندس رو باید طلا گرفت یوسف.》

: ﴿حسودیم‌شد.﴾

آرام با صدای بلند خندید.

: ﴿حسودیت نشه...تو هم خوبی.﴾

یوسف زبانش را درآورد.

در یکی از باغ‌ها باز بود.آرام کنار در چوبی قدیمی آن ایستاد.آن سوی باغ،لابلای درخت‌هایی که از سنگینی بار نارسشان سر خم کرده بودند،شبح یک نفر که بیلی بر شانه داشت دیده می‌شد.مرد،کنار درختی ایستاد.شاخه شکسته‌ای را به دست گرفت.انگار دست کودکی را به دست گرفته باشد و بعد آهسته_با صدایی حزین که در جان و دل رسوخ می‌کرد_ شروع کرد به خواندن:

﴿شب‌ها گذرد که دیده نتوانم بست

مردم همه در خواب و من از فکر تو مست

باشد که به دست خویش،خونم ریزی

تا جان بدهد دامن مقصود به دست.》

□□

جاوید تک سرفه‌ای کرد و گفت: 《اوهوم.لیدیز اند جنتلمن.》

آرام خنده کوتاهی کرد و گفت: 《توی این اتاق که جز من کسی نیست!》

جاوید با تعجبی ساختگی به اطراف نگاه کرد و گفت: 《ا...راست میگی ها...خب اوهوم.لیدی..می‌خوام اکنون یکی از سروده‌های خودم رو واستون بخونم.》

آرام‌با غرور گفت: 《اجازه می‌دهیم.برخوان.》

: ﴿سپاس گزارم بانو.﴾

تک سرفه‌ای کرد و گفت: ﴿روم‌نمیشه.﴾

آرام پرسید: ﴿چرا روت نشه؟﴾

: ﴿آخه در محضر بزرگان ادبیاتی چون شما..﴾

: ﴿لوس نشو!بخون!﴾

جاوید سینه‌اش را صاف کرد.راست ایستاد.چشمانش را با حالتی نمایشی بست.دستانش را مثل خواننده‌های اپرا دراز کرد و خواند: ﴿چه خوش بی مهربونی هر دو سر بی

که یک سر مهربونی دردسر بی

اگر جاوید دل شوریده‌ای داشت

دل آرام ازو شوریده‌تر بی

تموم شد!﴾

آرام با چهره‌ای بدون حالت پرسید: ﴿تموم شد؟﴾

: ﴿آره.﴾

: ﴿آآآه.چقدر روماتیسم...ببخشید.چقدر رومانتیک.﴾

: ﴿خواهش.﴾

: ﴿پس فرمودین که خودتون سرودین این دوبیتی قدیمی رو؟﴾

: ﴿آری بانو.﴾

آرام دست زیر چانه گذاشت و متفکرانه گفت: ﴿جالبه.آخه خیلی شبیه یکی از شعرهای محلی قدیمیه.﴾

: ﴿اون از من کپی شده.﴾

: ﴿اهاااااا.درست.اخه تو شعرش بجای جاوید و آرام ،لیلی و مجنون گذاشته.پس ورژن اصلیش اینه.اون کپیه؟﴾

: ﴿دقیقا بانو.﴾

: ﴿خوبه.از شعرتان خوشمان آمد حال اجازه مرخصی می‌دهیم به تو.﴾

آرام‌برخاست.جاوید با قدم‌هایی بلند جلو آمدو گفت: ﴿پس پاداشم چه می‌شود؟﴾

آرام لبخند زنان عقب عقب رفت.پشتش که به دیوار خورد،متوقف شد: ﴿الان وقت پاداش نیست شاعر بزرگ.﴾

جاوید گفت: ﴿خب ! وقت‌چیه؟﴾

آرام‌لبخندی زد.گوشه چشمی نازک کرد و گفت:

﴿وقتشه بری اتاق کار خودت!﴾

جاوید خندید: ﴿مطمئنی؟﴾

: ﴿آره.﴾

چشمان جاوید خمار شد.جلوتر رفت.آرام تکیه زده به دیوار متوقف شد. جاوید جلوتر آمد.سرش کنار گوش‌های آرام قرار گرفت.هرم گرم نفس‌های جاوید به گردنش خورد.

جاوید زمزمه کرد: ﴿برم؟﴾

: ﴿آره دیگه.﴾

جاوید کمی فاصله گرفت.سری تکان‌داد.آرام‌از دیوار جداشد.جاوید چرخید و به سمت در رفت.آرام قدمی جلوآمد. لب‌هایش برای گفتن کلمه‌ای بازشدند ولی فقط ناله خفیفی از دهانش خارج‌شد.شبیه یک آه کم‌جان و بی‌رمق.جاوید لحظه‌ای ایستاد.لبخند کجی بر لبانش

ظاهرشد.ناگهان چرخید.با گامی بلند خود را به آرام رساند. و....گرمای لب‌هایش تمام وجود آرام را سوزاند.

□□□

: ﴿آرام.﴾

صدایی از پس سال‌ها دوری اسم او را بارها تکرار کرد.

: ﴿چت شد دختر.﴾

یک نفر شانه‌های او را گرفت و به شدت تکان داد.آرام ناگهان چشم باز کرد.شبح چهره‌ای گنگ و ناشناخته جلوی چشمانش ظاهرشد.تصویری دور.به اندازه سال‌ها.بغضی ته گلوی آرام گرم شد.به سرعت بالا آمد.اما....چهره جلوی چشمان آرام جان گرفت.چشم‌ها،پیشانی،لب‌ها..

زمزمه کرد: ﴿یوسف.﴾ خودش هم صدای خود را نشنید.

یوسف سری تکان داد.لبخندی زد و گفت: ﴿هرچی صدات کردم جواب ندادی.﴾

آرام تکیه از دیوار کاهگلی و نیمه ویران باغ گرفت.سرش گیج می‌رفت.

: ﴿چیزی شده آرام؟﴾

آرام.آرام.آرام.به طنین اسم‌خودش از میان لب‌های یوسف گوش کرد.به کسی نگاه کرد که چند روز بود با او آشنا شده بود.یک غریبه.بیگانه‌ای که آرام از او چیزی نمی‌دانست اما حالا پس از هر رویایش،نگاه گرم‌او را می‌دید.چرا؟چرا بعد از هر خاطره‌ای این پسر ظاهر می‌شد.با آن نگاهش که رنگی از دلسوزی نداشت بلکه انگار پاسخی بود برای پرسش‌هایی که آرام نپرسیده بود.

: ﴿داشتم فکر می‌کردم.﴾

صاف ایستاد.لباس خود را تکان داد.

یوسف گفت: ﴿خیلی هم سخت توی فکر بودی.﴾

گله بزرگی از گوسفندان،از ته کوچه درازی که با دیوارهای بلند احاطه شدهدبود،نمایان شد.صدای بع‌بع گوسفندان مست،آمیخته باآواز پرندگانی که لابلای شاخه‌ها به میوه‌های نارس نوک می‌زدند و سینه‌هایشان را از عطر درخت‌ها می‌انباشتند،گوش‌های آرام را به بازی گرفتند....دهان آرام‌پر از طعم‌های شیرین شد.....

گله،با هزاران صدا نزدیک شد._سم کوبیدن گوسفندان بر زمین،خرش خرش نفس کشیدن گله،بع‌بع نامنظمی که از

حنجره‌های کشیده گوسفندان خارج می‌شد و عطر تند قوچ‌های مست.بره کوچکی دوان دوان خودش را به مادرش رساند.لب‌های خود را به پستان‌های آویزان او گرفت و قبل از اینکه چوپان برسد،چند میک عمیق زد.

آرام در عطر هیاهوی گوسفندان و بع‌بع تند وتیز بره‌ها و صدای زنگوله‌ها غرق شده بود.لبخند زد.از سطح زمین خاکی_براثر عبور گله_گردوخاک عظیمی به هوا برخاسته بود.

چوپان در حالی که چوب درازش را دور دست می‌چرخاند،به آرام و یوسف سلام کرد.گله راه خود را ادامه داد.چوپان جلو آمد و با یوسف دست داد.ته

کوچه،سگ گله با سری فرو افتاده درحال نزدیک شدن بود.

چوپان گفت: ﴿در خدمت باشیم.﴾

صدایش گرم و گیرا بود.

یوسف جواب داد: ﴿سلامت باشی.﴾

آرام لبخندی زد.کوهی از غبار و گردوخاک در حال عبور از روبرویش بود.

چوپان سری به احترام خم کرد و از آن‌ها فاصله گرفت.

ازکنار آخرین باغ گذشتند.حالا دشت_تا بی‌نهایت_روبروشان بود.سمت چپشان رشته‌کوهی که انگار نگهبانی بود برای روستا سر بر آسمان ساییده بود.

آرام_ناامیدانه_زمزمه کرد: ﴿چیزی نیس!﴾

: ﴿چی مثلا؟﴾

: ﴿یک نشونه که بگه جاوید کجاست.هر چی باشه.هر نشونه‌ای باشه من می‌فهمم.﴾

: ﴿وقتشه از مردم روستا پرس‌وجو کنیم.﴾

آرام دست به کمر ایستاد.

یوسف گفت: ﴿تمام کوچه‌های اینجا رو گشتیم!﴾

آرام جواب داد: ﴿فک نمی‌کردم این روستاها اینقدر کوچک باشند.چقد زود تموم شد.ما که کوچیک بودیم،این روستاها خیلی بزرگتر بودند.﴾

: ﴿از کجا شروع کنیم؟﴾

: ﴿میریم پیش خاله.از اون شروع می‌کنیم.﴾

پارت ۳۰

♦□

خاله سرور روی عکس خم شد: ﴿اااا...این بچه خارجیه﴾

نفس آرام در سینه حبس شد.تنش گر گرفت.: ﴿می‌شناسیدش؟﴾

عمو یحیی سری تکان داد.صدای دادو فریاد بچه‌ها از داخل حیاط به گوش می‌رسید.

: ﴿خب؟کجاست؟﴾

:دو سه سال پیش اومدو یکی از باغ‌های حشمت رو خرید.توی همون باغ یک خونه ساخت و اومد

اینجا...یعنی هر چندوقت یک بار میومد اینجا.مدتی می‌موند و بعد غیب می‌شد..

عمویحیی گفت: ﴿حرفش توی روستا پیچیده بود.اخه باغ حشمت رو دوسه برابرقیمت خرید...بالاتر از فی بازار.﴾

بچه‌ها توی حیاط داد زدند: ﴿مارمولک!﴾

آرام پرسید: ﴿الان اینجاست؟﴾

خاله سرور گفت: ﴿نه.﴾

آرام آه عمیقی کشید.

: ﴿کجاست؟﴾

: ﴿هروقت میاد روستا،مدت زیادی می‌مونه‌این بار یک هفته که شد،یهو بساطشو جمع کرد و رفت...خودش و همه کسایی که باهاش بودند...ووقتی که بره،دیگه نمیاد تا سال بعد.﴾

آرام پر از خشم بود.

:iکیا باهاش میومدند.》

: 《من خودم دقیق نمی دونم دخترم.ولی مردم روستا می.گفتند با آدمهای زیادی میاد توی باغ و رفت‌وآمد زیادی داره.》

عمویحیی گفت: 《رفت‌وآمد زیادی داشت.همراهانش زیاد بودند.البته خیلی‌ها می‌گفتند اون همراها،کارگرهاشن.ولی خب،دقیق معلوم نبود.خیلی‌ها هم واسه دیدنش میومدن.》

عکس را ازدست آرام‌گرفت و دقیق نگاه کرد:iآره.خودشه.اون اوایل خیلی‌ها ازینکه غریبه‌های زیادی پاشون به اینجا واشده ناراحت بودند و می‌خواستند ازین ادم شکایت کنند اما...پشیمون شدند.از جبار شنیدم

که به اونایی که شاکی بودند،پول داده بهشون تا ساکت بشن》

به دیوار تکیه داد.اتاق سرد بود.آرام داشت فکر می کرد.

: 《و چند روز پیش یهو باروبندیلش روجمع کرد و رفت...》

: 《معلوم نشد کجا میره؟》

یکی از بچه‌ها وارد اتاق شد.

: نه.اون اومدنش معلوم‌نبود.کلا نمی‌شناختیمش....واسه همین‌چیزی ازش نمی‌دونیم.》

آرام پرسید: 《کسی توی باغ نیس واسه مواظبت؟》

عمویحیی جواب داد: 《نه.به امون خودش ولش کرده‌ان...ولی قبلا به جعفر گنگه پسر داوود پول می‌داد که از درخت‌های باغ نگهداری کنه.انگار پول خوبی هم

می‌داد..هروقت باغ خالیه،جعفر مواظب اونجاست..الانم ممکنه باشه.گرچه جعفری که من می‌شناسم پولشو که بگیره محاله کار بکنه.》

ریز خندید.گوشه های چشم عمو یحیی چین خوردند.

آرام‌گفت: 《باغ کجاست؟》

یوسف گفت: 《می‌گذاشتی یکیشون بیادباهامون.》

: 《خودت پیدا کن باغو..خدای نکرده بچه روستایی.》

: 《بچه این روستا که نیستم.》

: 《بهانه نیار!همه روستاها مثل همن!》

هنوز خورشید به میانه آسمان نرسیده بود.

□♦□♦

از جلوی آن باغ رد شده بودند.یک کوچه بزرگ و پهن که دیوارهای بلند باغ‌ها در هردوطرف آن دیده می‌شد و درخت‌هایی که از پس دیوارها سرک می‌کشیدند.با همان عطر خوش علف و خاک

آرام‌پرسید: ؛خودشه؟》

: 《با اون‌چیزی که اقا یحیی گفت به نظرم همینه.》

در باغ بزرگ‌بود و یک ماشین می‌توانست به راحتی از آن رد شود.روی در را یک دست ضدزنگ زده بودند.

یوسف گفت: 《چطور بریم تو؟》

روی در،قفلی دیده نمی‌شد.آرام‌در را هل داد.در به آرامی باز شد.....

آرام‌گفت: 《اینجا بهشته!》

باغ_تاآنجا که چشم‌می‌توانست دیوارهای بلند را ببیند، وسیع به نظر می‌رسید با درخت‌های زردآلو و گیلاس و سیب و آلوزردی که انگار شاخه‌هایشان در هم‌تنیده شده بود.سقفی سبز از شاخه‌های در هپ‌تنیده درختان.

و عطر...عطری که انگار از ساقه‌های درختان می‌جوشید...بویی خوش شبیه خاک خیس خورده....یا عطر گرم چایی در یک بعدازظهر بهاری...

و در ته باغ،لابلای درخت‌ها،گم شده در رنگ سبزی که انگار از در ودیوار جاری بود،شبح کمرنگ یک ساختمان آجری دیده می‌شد.باد،شاخه‌ها را تکان می‌دادو تصویر روبرویشان را خط می‌انداخت.

: ﴿آرام.﴾

: ﴿آره.می‌بینم.﴾

آهسته به سمت ساختمان حرکت کردند.سکوت...صدای خش‌خش شکستن علف‌ها و بوته‌ها...صدای پرنده‌ای که درجایی دور،آواز سر داده بود و ....غرش یک سگ_در جایی خیلی دورتر،شاید کنار گله‌ای خوابالود بیرون روستا_....پروانه‌ای بال زنان از روبروی آرام رد شد..

یک ساختمان کاملا معمولی یک طبقه با نمایی از آجر سفال و پنجره‌هایی بزرگ روی دیوارها ویک در آهنی سبزرنگ که قفل نبود.

: ﴿اینم بازه.﴾

:iاحتمالا همون پسره که اومده واسه سر زدن به اینجا بازش گذاشته.﴾

وارد شدند.قلب آرام‌به شدت می‌زد.سکوت....هوای داخل سرد بود.کف زمین‌پر بود از خرده ریزهای
بی‌مصرف:ظروف خالی مربا،چندتا ورق کاغذ باطله،یک پوشه‌خالی،مقداری طناب و.....

: ﴿هیچ.﴾

وارد آشپزخانه شدند.کابینت‌ها خالی بودند.یک کپسول گاز گوشه اشپزخانه افتاده بود

: ﴿دنبال چی هستیم آرام؟﴾

: ﴿نمی‌دونم....یک چیزی که ثابت کنه جاوید اینجاست...یا بگه کجا رفته.﴾

: ﴿یعنی می‌تونی پیداش کنی؟﴾

: ﴿فک نکنم.﴾

ناگهان‌گنجشکی وارد خانه شد و توی اتاق‌ها شروع کردبه بال زدن....صدای پرپر خفه‌ای توی خانه پیچید.

آرام‌گفت: ﴿نمی‌دونم دنبال چی ام..﴾

به لبه‌پنجره تکیه داد.لبخندی به‌چهره داشت.

: ﴿می‌خندی.﴾

: ﴿ترسیده.﴾

: ﴿جاوید؟﴾

آرام‌سری تکان داد.از پنجره فاصله گرفت.

: ﴿خوب هم‌ترسیده...﴾

سری تکان داد.به آهستگی از ساختمان خارج شد.

به آهستگی به سمت انتهای باغ رفتند.زمین پوشیده از علف بود و سقف سبزی از شاخه‌ها روی سرشان سایه

می‌انداخت.آهسته و با احتیاط پیش می‌رفتند.نگاهشان به همه جا بود.گوش‌هایشان از هزاران آواز پر شده بود.

به دیوار انتهای باغ رسیدند.در امتداد دیوار به راهشان ادامه دادند.خبری نبود.کسی نبود.صدای هیچ انسانی شنیده نمی‌شد.

به طرف در خروجی رفتند.

یوسف پرسید: ﴿ناراحتی؟﴾

: ﴿نه چندان.به هدفم‌نرسیدم‌احتمالا ولی...﴾

: ﴿ولی خوب ترسوندیش..جوری که بارو بندیلشو گذاشته رو کولش و از کشور ....﴾

به سمت آرام‌چرخید و پرسید: ﴿از کشور خارج شده؟﴾

آرام‌شانه‌ای بالاانداخت و گفت: ﴿کی می‌دونه؟﴾

در فاصله‌ای دور،گنجشکی روی دیوار باغی نشست.بال‌هایش را پف داد.تمام بدنش لرزید و بعد با صدای بلندی،آواز سرداد.

وحشی

پارت ۲۹

□

: ﴿بچه‌ها کجان عمو یحیی؟﴾

عمویحیی بیلی را که به دست داشت،به دیوار حیاط تکیه داد.عرق پیشانی خود را پاک کرد.چکمه‌هایی که به پا داشت،غرق گل بودند.

: ﴿خاله‌ات بیرونشون کرد....از بس اذیت می‌کردن.﴾

آرام ریز ریز خندید.خاله سرور از خانه خارج شد.دامن گل‌گلی‌اش دور پاهایش می‌پیچید.شال نخی کمرنگش را دور سر بسته‌بود و یک گره بزرگ وسط پیشانی‌اش قرارگرفته‌بود.

: ﴿ذله‌ام کردن به خدا.﴾

تشت مسی بزرگی را کنار بدن نگه داشته بود.

: ﴿همین‌که شما رفتید بیرون سروصداشون کل اینجا رو پر کرد...دیوونه‌ام کردن.در و دیوار واسمون نذاشتن.﴾

با سر به آرام اشاره کرد که دنبالم بیا.آرام دنبال او راه افتاد.

: ﴿از بس دیوونه م کردن‌نمی‌دونم این‌ها پدر مادر ندارن آخه..هروقت پدرمادرشون کار دارن،اینا رو می‌فرستن اینحا....میخوام نون بپزم.﴾

: ﴿آخ جون.﴾

: ﴿آهای یوسف....﴾

یوسف از کنار آقا یحیی جواب داد: ﴿در خدمتم.﴾

خاله سرور از سکوی کنار تنور گوشه حیاط بالا رفت و داد زد: ﴿همون پارچ بزرگ کنار شیر آب رو پر آب کن بیار اینحا.﴾

: ﴿چشم.﴾

تنور شبیه یک تخم مرغ بزرگ گلی بزرگ بود چسبیده به دیوار گلی و بلند حیاط با یک سکوی کوچک برای تسلط برآن.پایین تنور،سوراخی بود به اندازه یک هندوانه که

آرام‌می‌توانست سرخی شعله‌های رقصان آتش را از آن ببیند.روی سوراخ بالای تنور یک صفحه فلزی گرد گذاشته بودند تا آتش بیرون نزند.

: ﴿پیداش کردی دخترم؟﴾

: ﴿چیو؟﴾

: ﴿همون که دنبالشی.﴾

آرام‌لبخند زد: ﴿آهاا﴾

کنار خاله‌سرور روی سکو نشست.

: ﴿نه...﴾

: ﴿گفتم‌که رفته...امسال زود رفت.هرسال بیشتر می‌موند.﴾

تشت مسی کنار خود گذاشت و پارچه‌روی آن را برداشت.چونه های خمیر داخل تشت بود . عطر خوش

خمیر دهان آرام را آب انداخت.آرام با خوشحالی دست‌های خود رابه هم‌کوبید.باصدای بلند گفت: ﴿نون بپزیم؟﴾

خاله سرور لبخند زد.با دست‌های آردی‌اش،یکی از چونه‌ها را برداشت

زغال‌های گر گرفته،رنگ عوض می‌کردند.سرخ می‌شدند.سیاه می‌شدند.زرد می‌شدند....صورت آرام،سرخ شده بود.حس می‌کرد گرمای تنور،وارد استخوان‌هایش شده است...و بوی خوش نان تازه....انگار تمام وجود آرام را پر کرده بود.

یوسف پارچ آب را کنار آن دو گذاشت.

: ﴿چرا دنبالشی؟﴾

: ﴿ماجراش طولانیه خاله.﴾

خاله دست خود را به داخل پارچ آب زد.چونه خمیری را برداشت.آن را ماهرانه با کمک دو دست پهن کرد.بعد به سرعت خم‌شد و تا کمر در تنور فرو رفت و خمیر پهن شده را به دیواره تنور کوبید و از تنور ببرون آمد.صورتش سرخ شده‌بود.خمیرهابه دیواره تنور چسبیدند.جلز جلز صدا کردند. فورا رنگ عوض کردند.گر گرفتند.سرخ شدند.

: ﴿از دوستهاته؟﴾

: ﴿قبلا بود.﴾

: ﴿الان چی؟﴾

آرام،راست نشست.یوسف آن سوی حیاط ایستاده بود و داشت با عمویحیی گپ می‌زد.

: ﴿الان.﴾

مکث کرد.اخم کرد.پرت شد توی خاطراتش.....

□□

جاوید،قد بلند بود.خیلی قد بلندتر از آرام.و آرام خوس‌حال بود که هر وقت جاوید او را بغل می‌کند،گوش‌های آرام درست روی قلب جاوید قرار می‌گیرد و آرام می‌تواند صدای قلب جاوید رابشنود....

: ﴿صدای قلبتو دوست دارم.﴾

وبه چشم‌های جاوید خیره شد.

جاوید،چشم‌های سیاه درشتی داشت.پر از شیطنت،پر از شوخی،پر ازعشق...

جاوید گفت: ﴿دوست دارم وقتی بغلم می‌کنی،به چشم‌هات خیره بشم و بعد توشون غرق بشم...﴾

آرام گفت:

﴿جاوید شاعر بود.﴾ فکر کرد: ﴿نه نبود...مگه میشه یک شاعر این کارو با کسی بکنه؟؟نه نمیشه.....نمی‌شد...﴾

جاوید گفت: ﴿هیچی مثل یک صبحانه دونفره نیست.﴾

وارد خانه شد.یک نان سنگک بزرگ در دستش داشت.آرام،از همان‌جا،از داخل آشپزخانه،بوسی برای جاوید فرستاد.

: ﴿با نون گرم دیگه اقاا﴾

جاوید رقص‌کنان جلو آمد وگفت: ﴿اونم که صددرصد.﴾

: ﴿هیچ می‌دونی عاشقتم دختر؟﴾

آرام قهقهه‌زنان گفت: ﴿منم عاشقتم پسر.﴾

جاوید گفت: ﴿ محاله مثل من عاشق باشی﴾

آرام گفت: ﴿محاله.﴾

فکرکرد: ﴿ولی الان انقدر ازت متنفرم جاوید که اومدم بکشمت...باور می‌کنی؟؟؟؟راستش باورش برای خودم هم سخته.﴾

جاوید،انگشتان باریک و بلندی داشت.انگشتانی کشیده و زیبا...انگشتانی مناسب برای یک چنگ نواز...و آرام چقدر آن دستان را ــوقتی روی موهای او بازی

می‌کردند_دوست داشت.هر وقت آن انگشتان بر بدنش می‌لغزیدند،او_آرام که دیگر آرام نبود_غرق در آرامش می‌شد..انگار در رویایی زیبا فرومی‌رفت...

: ﴿این حسو دوست دارم جاوید.﴾

جاوید مقداری کره روی نان مالید.

: ﴿دهنتو باز کن دختره.﴾

آرام‌گفت: ﴿ای جون.﴾

دهانش را باز کرد.

پر از لذت بود.

برف...بوران...چشم‌های آرام می‌سوختند.شب قبل،خوب نخوابیده بود وحالا،از میان برفی که بی‌رحمانه برزمین می‌بارید،به آهستگی و خستگی جلو می‌رفت.ته دلش پر

از بغض بود.یک سنگینی تلخ.مثل زهر....خسته بود.از سال‌هایی که انگار روی شانه‌هایش درد زاییده بودند...

: ﴿یک روز صبح زمستون که برف پشت پنجره رو پوشونده بود و آسمان یکسره از ابرهای خاکستری دلگیر پر بود،از خواب که بلند شدم،مادرم رو صدا کردم.جواب نداد.پدرم رو صدا کردم.جواب نداد.برادرم رو صدا کردم،جواب نداد.و بعد..بعد متوجه شدم که چقدر تنهام..چقدر خالی ام..باورش سخت بود ولی توی اون صبح سرد زمستونی،من_خیلی ناگهانی_شدم تنهاترین انسان روی زمین...و به اندازه همون خالی بودن،پر شدم از درد.پر شدم از یک بغض سنگین که گلومو گرفته بود.غم عالم آمد سراغم.مثل یک دست سرد...انگار یک وزنه

سنگین‌روی سینه‌ام بود و نمی‌ذاشت از جام بلند بشم.گلومو گرفته بودو به زمین فشارم میداد.چشم‌هام انگار می‌خواستند از صورتم بیرون بزنند.نفس کشیدنم مشکل شده‌بود...تنها بودم.بدون هیچ مرحمی.بدون هیچ مونسی.تنهای تنها....و در همون حین،جاوید رو صدا زدم...و اونم جواب نداد.نه صداش بود.نه خنده‌هاش . نه نگاه شوخش....نه...نه عطر نونی که هرروز با خودش می‌آورد...من تنهاترین انسان روی زمین بودم.وحشتناک بود.فکر شب‌هایی که باید در تنهایی می‌گذروندم.فکر رنج‌هایی که باید یکه و تنها تحمل می‌کردم.تصور بیماری‌هایی که باید بدون هیچ مونسی تحمل می‌کردم.وحشتناک بود.》

: ﴿سال‌ها با خودم فک می‌کردم که جاوید یک عشق خوب رو نابود کرده.وحالا بعد سال‌ها،متوجه شدم که اون عشق،یک حس دونفره نبوده.یک عشق یکطرفه بوده.اگر اون عاشقم بود،وقتی صدامو شنید،باید منو می‌شناخت.﴾

آتش سرخ بود.یک سرخی کمرنگ که به صورتی شبیه بود اما صورتی نبود.یک نوع بازی رنگ‌ها بود برای چشم.شعبده‌ای از رقص و رنگ و حرارت بر دیواره ترک‌خورده تنور....

: ﴿سرت رو بذار رو شونه‌هام دخترم....گریه کن.﴾

□□□

: ﴿من قوی هستم خاله.خیلی قوی.ولی وقتی یاد گذشته میفتم،حالم بد میشه.یاد این که بعد اون کار جاوید هر سه عزیزم رو از دست دادم...﴾

خاله سرور لبخند گرمی زد_به همان حرارت آتش رقصان داخل تنور_گفت: ﴿همه‌چی می‌گذره.روزی میاد که حال تو هم خوب میشه. و ازین ادم هیچی یادت نمی‌مونه.﴾

نور،در چشم‌های خاله،می‌رقصید.عطر نان تازه....

: ﴿من زندگی اینجا رو دوست دارم...محیط خشنی داره ولی یک جور احساسیه.﴾

: ﴿اینجا خیلی خوبه.﴾

بوی نان تازه...بوی خوش؟گرما و خمیر.مست شدن زبان....

خاله سرور گفت: ﴿ظهر کباب گوسفندی داریم....با نون تاره و سبزی و ریحون.اما...﴾

آرام کنجکاوانه پرسید: ﴿اما چی؟﴾

خاله از داخل تشت خمیرها،بشقاب گل‌گلی کوچکی را بیرون آورد.داخل بشقاب مقداری کره گوسفندی بود و چند قاشق ماست چکیده غلیظ

: ﴿دهنم آب افتاد خاله.﴾

خاله یکی از نان‌های داغ را که داخل پارچه پیچیده‌بود،بیرون آورد.

: ﴿آاااای خاله.....دیوونه‌ام کردی.﴾

خاله بشقاب را جلوی آرام گذاشت.

: ﴿بخور جون بگیری مادر.﴾

آرام مقداری کره برداشت و روی نان مالید.کره به سرعت ذوب شد....و...ماست‌های چکیده....

: ﴿خاله تو بلدی چطور حال آدمو خوب کنی.﴾

خندید.صورت خاله_در برابر پرتوهای صورتی رنگ آتش_می‌درخشید...

سفره ترکیبی بود از رنگ‌های مختلف...کبابی خوش عطر وسط سفره همراه با رنگ سبز ریحان و سفیدی ماست و بوی خوش گوجه‌های تنوری....و...

آرام‌گفت: ﴿نون تازه!﴾

هوای اتاق خنک بود.چهارنفر دور سفره نشستند.

عمو یحیی گفت: ﴿چه کردی خانوم!﴾

خاله سرور گفت: ﴿واسه شما دوتا باهم می‌ریزم.حیفه این غذا جدا از شریکت خورده بشه.﴾

یوسف کج‌و راستوشد وگفت: ﴿ولی...﴾

آرام گفت: ﴿فکر خوبی خاله.﴾

اتاق خنک بود.پارچ پر از دوغ،وسط سفره به همه چشمک می‌زد.

: ﴿این‌خود زندگیه یوسف.﴾

حیاط را آب‌پاشی کرده بودند.فرشی پهن کرده بودند.حاله شربتی سرد آورده بود و ....

ده تا بچه‌قدونیم‌قد درحال سروصدا داخل حیاط بودند...

چشم‌های خاله سرور پر از شادی بود.

آرام‌گفت: 《خوش به حالتون.》

یوسف پرسید 《:واسه این همه نوه نتیجه؟》

: 《آره.》

: 《میگم آرام می‌خوای ی سری بریم‌توی روستا پرس‌وجو کنیم؟》

رنگ سرخ غروب،روی دیوارهای حیاط ریخته‌بود.روی درخت‌ها،بوته‌ها...رنگ غروب به داخل سایه‌ها هم‌نفوذ کرده بود.

: 《به نظرت فکر خوبیه؟》

: 《چرا که نه؟》

: 《اخه.》

یوسف برخاست.دستش را به سمت آرام دراز کرد.

: ﴿بلندشو! یک ساعته برمی‌گردیم.﴾

آرام دست او را گرفت و برخاست.

: ﴿چرا اینقدر رنگت پریده یوسف؟﴾

یوسف لبخند زد..

وحشی

پارت ۳۰

□

یک مغازه کوچک بود گوشه میدانگاهی وسط روستا.دری چوبی و زهواردررفته داشت که ترک‌های بزرگی روی آن جا باز کرده بودند.

آرام گفت: ﴿این مغازه اس؟﴾

یوسف وارد شد.آرام پشت سر او داخل رفت و در عطر کشک و ماست و دوغ و پشم‌گوسفند،غرق شد.

: ﴿بفرمایید.﴾

مغازه دیوارهایی کاه‌گلی داشت.روی دو تا دیوار روبرو،قفسه‌هایی فلزی نصب کرده بودند.میزی چوبی و قدیمی وسط مغازه،قرار داشت که ترک‌هایش از ترک‌های روی در بزرگتر بودند.تک لامپ بزرگی از سقف آویزان بود و نور زرد و کثیفش با سایه‌هایی تیره و کشیده،در هم‌می‌آمیخت. و عطر میخک و هل و دارچین و آویشن

بازیگوشانه در فضا معلق بود.انگار این عطر از لابلای شکاف‌های بزرگ دیوار نشت می‌کرد.

: ﴿سلام عمو.﴾

پیرمرد با روی خوش جواب آن ها را داد.او حدودا شصت ساله بود و جلیقه سفید رنگی بر تن داشت.

آرام دلش می‌خواست زمان متوقف سود و در همان مغازه در میان هزاران عطر قدیمی،زندگی کند.دوست داشت چشم‌های خود رابببندد و لبریز از بوی گرم دوغ محلی،بوی زیبای کشک و عطرتند گوسفندهای مست بشود.دهانش خیس شده بود.

: ﴿بنشین آرام.﴾

یوسف با دست به صندلی گوشه مغازه اشاره کرد.آرام روی آن نشست.

: ﴿ای باابااا..اینو یادمه.﴾

پیرمرد لبخند زد و ردیف دندان‌های مصنوعی‌اش نمایان شد.

: ﴿راستش کسی نمی‌دونه این ادم اهل کجاست.هرسال میاد اینجا.﴾

لامپ کم‌نوری تکان خورد.آرام سایه‌ها را می‌دید که بازیگوشانه به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند.

: ﴿هروقت که میاد اینجا،خیلی می‌مونه.کلی هم از مغازه ما خرید می‌کنه.﴾

آرام به قفسه‌های که تقریبا خالی بودند،نگاه کرد.می‌توانست گردوخاک نشسته بر قفسه‌ها رابیند و

عطر زیبای کهنگی آن‌ها را که با کاهگل درآمیخته.بود،حس کند.

: ﴿این‌بار چند روز پیش یهویی غیب شد.﴾

سایه‌ها.دیوارهای کاه‌گلی.طرحی از سیاهی و یک قهوه‌ای کمرنگ.عطر.عطر خوش روستا.

: ﴿راستش کسی نمی‌دونه کجان...!!! صبرکن سجاد﴾

باصدای پیرمرد،جوانی وارد مغازه شد.یک جعبه نوشابه با شیشه‌های خالی دستش بود.برای آرام و یوسف سر تکان داد.جعبه نوشابه را گوشه مغاره گذاشت.

: ﴿اینم شیشه‌هاتون عمو.﴾

پیرمرد،خم‌شد واز زیر میز،دفتر کهنه و پف کرده‌ای را درآورد.به آهستگی لای آن‌را باز کرد.خودکار بین برگه بیرون آوردو چیزی را در دفتر خطزد

: ﴿ببینم‌سجاد،ازون پسر خارجیه خبرنداری؟﴾

بوی خوش شاه‌توت می‌آمد.

داوود گفت: ﴿کدوم؟آها.﴾

آرام‌به جعبه شیشه نوشابه نگاه کرد.سایه تیره جعبه روی کف خاکی مغازه پهن شده بود.

: ﴿راستش نه.ولی وقتی ازینجا میره،میره اوروپا.﴾

آرام‌گفت: ﴿خب؟﴾

سجاد به آرام نگاه کرد: ﴿منم خیال کردم رفته.ولی انگار هنوز نرفته اوروپا.﴾

آرام روی صندلی جابه‌جا شد.صندلی قرژقرژ صدا کرد.

: ﴿نمی‌دونم کجان.میگن از ایران رفته.یکی از رفقاش که ی روز با پدرم حرف می‌زد می‌گفت انگار اونا دنبال یک

آدم می‌گشتند.خود پدرم گفت دنبال کی بودن.یاد من نیست اما. ولی انگار کار مهمی باهاش داشتند.》

: 《اون‌آدم اسمش کاکاغلام نبود؟》

سجاد ناگهان گفت: 《آره خودشه.می‌گفت دنبال همو بودن.》

سکوت.

: 《پدرم کاکاغلامو میشناخته ولی مدتها بوده که خبر نداشته ازش.ولی میگه اگر خبر هم می‌داشتم‌چیزی بهشون نمی‌گفتم.میگه ازون آدم‌ها خوشش نیومده بوده.》

آرام‌پرسید: 《و احتمالا پدرت نمی‌دونه این مرد خارجیه کجا رفته؟》

سجاد گوش خود را خاراند.زبانش را روی لب‌های خشک خود کشید: ﴿نه.قبلا هرجا می‌رفت،می‌شد پیداش کرد.اما این‌بار میگن کلا غیب شده.﴾

آرام برخاست.ناامیدانه سری تکان‌داد.از مغازه خارج شد.همراه خود عطر میخک و دارچین و آویشن را به بیرون برد.

□□

: ﴿می‌دونستم.جاوید خیلی زرنگه.﴾

: ﴿ولی خیالمون راحت شد دیگه﴾

آرام‌ناگهان‌گفت: ﴿فردا برمی‌گردم شهر.﴾

یوسف شگفت‌زده به او خیره شد: ﴿چرا؟﴾

: ﴿فکر می‌کنم که دیگه گشتن فایده نداره.پیدا کردن جاوید ی جورایی غیرممکن شده.اشتباه من بود که همون روز اول واسه ترسوندنش باهاش تماس گرفتم.اونم بند و بساط خودشو جمع کرده و رفته.حالا هم فک کنم که حسابی مخفی شده.خودمم نمی‌دونم.شاید هم به قول تو ، من به چیزی که می‌خواستم رسیدم.﴾

یوسف سر خود را کج کرد و نگران‌پرسید: ﴿یعنی تموم؟﴾

آرام‌آهی کشید و گفت: ﴿اینطور معلومه.﴾

: ﴿پس اون‌ماجرای طلاها و..﴾

: ﴿فک نمی‌کنم جاوید واسه اون کار خودشو تو خطر بندازه.﴾

: ﴿از کجا مطمئنی؟﴾

: ﴿مطمئن نیستم.ولی یافتن گنج و این چیزا ی جورایی دور از ذهنه.﴾

: ﴿می‌خوای کنسل کنی همه چیو؟﴾ ملتماسه به چشمان آرام‌خیره شد.

: ﴿خودت می‌بینی که به بن‌بست خوردم.ضمنا باید برگردم شهر.کارهای نصفه نیمه دارم که انجامشون بدم.﴾

: ﴿ولی...﴾

صدای یوسف گرفته بود.

: ﴿ولی چی؟﴾

یوسف چیزی نگفت.چند بار پلک زد.

آرام‌پرسید: ﴿چیزی تو چشمت رفته؟﴾

یوسف جواب نداد.گام‌هایش را تند کرد.

: ﴿یواش برو یوسف.چت شده.؟﴾

یوسف بدون‌توجه به او با گام‌هایی بلند دورشد.آرام‌مجبور شد بقیه راه را به دنبال گام‌های بلند و سریع او بدود.واکنش ناگهانی یوسف برایش گنگ و درعین حال آشنا بود.حسی شیرین مثل مایعی گرم در رگ‌هایش جاری شد.حسی که انگار قبلا در خاطراتش آن‌را سراغ داشت اما به نوعی دیگر.درکی از یک تغییر در بدن خود که بیش از حد زود به نظر می‌رسید.همانطور که یوسف با گام‌هایی بلند دور می‌شد،لبخندی پهن و بزرگ روی لب‌های آرام ظاهر شد.از این حس ممنوعه بسیار زود به ثمر نشسته چشمانش درخشیدند.

یوسف بدون اینکه چیزی بگوید،وارد اتاقشان شد.آرام_دست به سینه_ توی چهارچوب در ایستاد.

: ﴿چیزی شده یوسف؟﴾

یوسف روی زمین دراز کشید.

﴿:یوسف.﴾

: ﴿نه‌چیزی نیس.﴾

آرام‌وارد اتاق شد.در تاریکی به دیوار تکیه داد.سعی کرد لبخند بزرگش معلوم‌نشود.

: ﴿ناراحتی انگار.﴾

یوسف جواب نداد.دست‌ها را زیر سر گذاشت و به سقف خیره شد.آن بیرون هوا تاریک‌شده‌بود.آرام جلوتر رفت.

: ﴿مث دخترا شدی.لوس.﴾

در تاریکی به‌چهره یوسف خیره شد.یک چهره لاغر و معمولی داشت اما در پس چشمان سیاهش...

: ﴿می‌دونی یوسف،تو خیلی آدم خوبی هستی.توی همین‌مدتی که باهات آشنا شدم متوجه شدم که خیلی با بقیه فرق داری.!!!!!.اخم‌نکن دیگه.﴾

یوسف اخم‌کرده بود.

:ی خواهشی ازت دارم یوسف.﴾

صدای خاله سرور از بیرون به گوش رسید: ﴿آهای مهمونا!چایی حاضره.﴾

: ﴿می‌خواستم ی مدت برگردم به خط اول.از اول شروع کنم.می‌دونم که جاوید بعد از اولین تماس من،هوشیار شده و فرار کرده و هیچ ردی از خودش باقی نگذاشته.شاید تقصیرمن بود که جوگیر شدم و خبرش کردم.ولی می‌دونم دوباره می‌تونم‌رد جاویدو پیدا کنم.ازت می‌خوام....﴾

لبخند زد.صورت یوسف پر از اخم بود.

: ﴿می‌خوام هنوز همراهم باشی.﴾

یوسف ناگهان سرجایش نشست.

یوسف سر جایش نیم‌خیز شد: ﴿چی؟﴾

: ﴿باهام بیا شهر.﴾

: ﴿واقعا؟﴾

آرام‌موذیانه گفت: ﴿آره.ولی فک نکنم بتونی.تو اینجا کار داری!﴾

یوسف با شتاب گفت: ﴿کاری ندارم.﴾

آرام‌با صدای بلند خندید: ﴿ای کلک!آره.واقعا!البته نمی‌دونم اخرو عاقبت چی میشه...ممکنه کارمون طول بکشه وتو اگه همراهم باشی من خیالم راحت‌تره.می‌خوام باهام بیای شهر.البته اگه کاری نداری.اونجا ی مدت

همراهم باشی.شاید تونستم‌همونجا ی کار واست جور کنم.هستی باهام؟》

لبخند زد.چشمانش را ریز کرد.ادامه داد: 《البته حق میدم که نخوای.》

یوسف حرف او راقطع کرد: 《آره که هستم.》

آرام با خنده سری تکان داد.

: 《ممنون‌میشم ازت.چی شد؟ اخمات وا شد.》

: 《هر چقدر طول بکشه کارت،مهم نیس.من هستم.》

: 《تو آدم خوبی هستی یوسف.》

: 《می‌دونم.》

: 《پررو》

: ﴿فقط برای تو حاضرم‌فداکاری بکنم و این‌کارو انجام بدم﴾

آرام خندید: ﴿پس من فرق دارم.﴾

: ﴿خیلی فرق دادی.﴾

: ﴿بچه پررو.﴾

: ﴿بریم‌چایی بخوریم.خاله الان میاد دعوامون می‌کنه.﴾

□□□

شام در فضای شادی که یوسف ایجاد کرده بود،خورده شد و آرام،احساس آرامش داشت.سبک بود ورها.همان حس آشنا_انگار از میان خاطره‌هایش_در وجودش جاری شده بود _دوباره_ گر گرفته بود.

: ﴿نوه‌ها کجان خاله؟﴾

عمویحیی با خنده جواب داد: ﴿خاله دوباره بیرونشون کرد.﴾

وبعد شروع کرد به خندیدن.یوسف هم خندید.عمویحیی ادامه داد: ﴿وقتی بچه‌ها نمیان،خاله می‌فرسته دنبالشون ووقتی هم که میان اینجا،خاله بیرونشون می‌کنه.﴾

خاله گفت: ﴿دیوونم کردن به خدا﴾

آرام لبخند زد.یوسف با صدای بلند می‌خندید.صورتش انگار می‌درخشید.

: ﴿رختخوابتون رو توی اتاق گذاشتم عمو.﴾

توی حیاط نشسته بودند.ماه،کمی لاغر،کمی چاق در آسمان می‌درخشید.از لابلای درختهای داخل حیاط،صدای جیرجیرکی به گوش می‌رسید.

: ﴿ما فردا از حضورتون مرخص میشیم.﴾

خاله سرور و عمو یحیی با تعجب به آن دو نگاه کردند.

خاله‌سرور گفت: ﴿چیزی شده؟﴾

آرام‌جواب داد: ﴿نه خاله.فقط ما کارمون اینجا تموم شده و باید برگردیم شهر.﴾

: ﴿ولی توکه پیدا نکردیش.﴾

: ﴿پیداش می‌کنم خاله.امروز نشد،فردا.فردا نشد،پس‌فردا.پیدا کردنش اتفاق میفته.منم‌تا اون موقع میرم و بیشتر آماده میشم.﴾

: ﴿نمی‌خوای بیشتر بگردی؟﴾

: ﴿فایده نداره.جاوید اگر از کشور خارج نشده باشه،جوری مخفی شده که پیدا کردنش محاله.باید منتظر بمونم.﴾

جیرجیرک کوچکی وسط فرش نشست.کمی به چپ و راست‌چرخید.

: ﴿من شماره خودمو بهتون میدم.هروقت اومدین سمت ما،خبرم‌کنید.من خوشحال میشم .﴾

عمویحیی گفت: ﴿خونه خودته دخترم.قدم تو و یوسف روی چشممونه.﴾

آرام‌لحظه‌ای بغض کرد.بلند خندید تا بغضش مجال ظهور پیدا نکند.تمام بدنش تکان خورد: ﴿من خانواده‌ای ندارم.و الان هم‌خوشحالم هم‌ناراحت هستم.خوشحالم که با دوستانی مثل شما آشنا شدم و ناراحتم که مجبورم‌ترکتون کنم ولی بازم‌میام‌پیشتون.﴾

خاله سرور خم‌شد و پیشانی آرام را بوسید.آرام دست‌های خود را دور بدنِ لاغر او حلقه‌کرد.

یوسف گفت: ﴿من این کنار می‌خوابم.تو توی رختخواب بخواب.﴾

: ﴿ممنونم.﴾

سکوت عمیق بیرون با صدای پارس سگی شکسته شد.

آرام لباس راحتی پوشیده بود.

یوسف پرسید: ﴿اگه ناراحتی می‌خوای برم بیرون.﴾

: ﴿نه یوسف.راحتم.﴾

دراز کشید.روبه سقف.از سوراخ روی سقف گنبدی خانه،قسمتی از آسمان تیره شب دیده می‌شد.

: ﴿یوسف.﴾

: ﴿بله؟﴾

آرام‌حس کرد که یوسف در تاریکی سرجایش نیم‌خیزشده است.

: ﴿اووووم....خب.﴾

مکث کرد.

: ﴿پس مطمئنی که باهام‌میای.﴾

: ﴿آره.﴾

: ﴿اینجاها کاری نداری؟﴾

: ﴿کسیو ندارم.گفتم که.﴾

: ﴿خواستم بگم ممنون‌که‌کمکم می‌کنی ﴾

: ﴿خواهش می‌کنم ﴾

یوسف سرجایش دراز کشید.به پنجره خیره شد.ماه از گوشه پنجره از لابلای سیاهی درخت بزرگ حیاط به

داخل خانه سرک می‌کشید.گاه‌گاهی تکان شاخه‌ها صورت ماه را از نظر پنهان‌می‌کرد.

توی حیاط،گربه‌ای از روی دیوار به پایین‌پرید.آهسته و آرام درپناه سایه دیوار جلو رفت.چشم‌هایش در تاریکی شب،می‌درخشیدند.سرخوشانه بدنش را کش‌وقوسی داد.پنجه‌هایش را روی زمین کشید.در تاریکی شب روی دیواری پرید و ناپدید شد.

وحشی

پارت ۳۱

[آرامش بعد از طوفان]

گرما.دشت زیر نور خورشید،پهن شده بود.

: ﴿من می‌خوابم یوسف.وقتی رسیدیم،بیدارم کن.﴾

صندلی را به عقب هل داد.چشم‌ها رابست.گذاشت که باد به بدنش بزند.

: ﴿راستی یوسف،ازینکه باهام همراه بودی،ازت تشکر کردم؟﴾

یوسف همانطور که به روبرو خیره شده بود،گفت: ﴿نه.﴾

آرام خودش را کش‌وقوسی داد.خمیازه‌ای کشید: ﴿آهان!که اینطور!﴾

چشم های خود رابست.

آرام‌گفت: ﴿همینجا نگه دار.﴾

کنار جاده،وانت سفیدرنگی پارک شده بود.داخل وانت پر بود از هندوانه‌های بزرگ که با روی هم تلنبار شده بودند.

آرام پرسید: ﴿هندونه می‌خوری؟﴾

: ﴿چرا که نه.﴾

پیاده شدند.باد گرم میانه‌روز به بدن‌هایشان کوبید.جاده در زیر آفتاب داغ و سوزان،در افق محو می‌شد.گه‌گاه ماشینی لخ‌لخ کنان از کنارشان می‌گذشت و هرمی از گرما را رویشان می‌ریخت.

هردو در حالی‌که باد گرم لباس‌هایشان را تکان می‌داد به سمت وانت رفتند.

آرام‌گفت: ﴿سلام .﴾

فروشنده پیرمرد خندانی بود که سیگاری روی لب داشت.

: ﴿سلام دخترم.﴾

هندوانه‌ای گرفتند.پیرمرد همانجا آن‌را برایشان شکست و آماده کرد.

: ﴿یک زیرانداز صندوق عقبه یوسف.﴾

زیرانداز را در سایه پیکان انداختند و روی آن نشستند.دشت روبرویشان زیر هرم گرم افتاب می‌سوخت.

یوسف تکه‌ای از هندوانه برداشت: ﴿ی روز میبرمت سر زمین‌های هندونه و خربزه.اونجا زیر سایه‌بون‌هایی که درست می‌کنیم،بشینیم و به دشت‌های روبرومون خیره بشیم.﴾

آرام ذوق‌زده گفت: ﴿قول میدی؟﴾

یوسف سری تکان داد.آرام به او خیره‌شد.به این مرد غریبه‌ای که حالا_در طی همین مدت کم_جزو بهترین

دوستانش شده‌بود.دوباره همان حس عجیب به سراغش آمد.یک شادی در ته قلبش حس کرد.عجیب بود که مانند کودکی که به او وعده اسباب‌بازی بدهند،منتظر بود یک روز یوسف او را به سر زمین‌های خربزه و هندوانه ببرد .به تماشای دشتی که زیر آفتاب سینه گسترده است و بوته‌های خربزه و هندوانه در زیر نور داغ خورشید،خود را شیرین می‌کنند.خود را بر بلندای تپه‌ای مشرف به پالیز هندوانه‌ها تصور کرد در حالی که زیر سایه‌بانی_ که سقفش از بوته‌های خشک وحشی درست شده بود_نشسته بود.لبخند زد.

شهر،داغ و شلوغ بود.پر از رفت‌وآمد.پر ازجنب‌وجوش و هیاهو.پر از زندگی.خیابان‌ها،مملو از جمعیت

بودند.ماشین‌ها با سروصدای فراوان درحال رفت‌وآمد بودند.زندگی جریان داشت.

: ﴿یک دوش خوب لازم دارم.یک تخت واسه استراحت‌ویک کتاب که قبل از خواب بخونم.﴾

لبخند زد.پیکان پشت چراغ قرمز ایستاد.

: ﴿اولین فرعی سمت چپ.﴾

آرام،حس خوبی داشت.احساس آرامش.احساس سبکی و رها شدن.حس می‌کرد دیگر نیازی به انتقام نیست

: ﴿جاوید دمش رو گذاشت رو کولش و دررفت.فرار کرد.همین خجالت تاآخر عمر،بسشه.یاشاید.شاید دارم‌خودمو دلداری میدم.واسه کاری که نمتونم انجام بدم.﴾

وارد کوچه‌ای شدند.جلوی درب بزرگی توقف کردند.

: ﴿خب این خونه ای هست که قراره چند روزی مهمون من باشی.﴾

از پس دیوارهای آجری،هیکل بزرگ یک ساختمان خودنمایی می‌کرد.

: ﴿تنها زندگی می‌کنی؟﴾

: ﴿آره.چطورمگه؟﴾

پیاده شد.ناگهان در حیاط خانه همسایه باز شد و زنی میان‌سال بیرون آمد.با دیدن آرام،لبخند زنان به سمتش آمد.آرام‌هم‌لبخندی زد وبه سمت او رفت.

زن گفت: ﴿کجا رفتی دختر.یهو؟﴾

آرام در حالی که دست‌های خود را باز می‌کرد گفت: ﴿ی کم کار داشتم﴾

زن حالی که چادر خود را محکم گرفته بود،آرام را درآغوش گرفت.

: ﴿من و احمدی خیلی نگرانت شدیم.﴾

: ﴿ممنونم﴾

نگاه زن به یوسف افتاد و سری برایش تکان داد: ﴿مهمون داری آرام.﴾

: ﴿آره.یکی از دوستانه.﴾

: ﴿خوش اومدی جوون﴾

□□

یوسف این‌پا و آن‌پا کرد و سری تکان داد.زن همسایه بسیار پرحرف بود.بدون اینکه فرصت صحبت

بدهد،یکریز گپ زد از: ﴿ما آمدیم نبودی مجبور شدیم برگردیم بعدش رفتیم خونه خاله پسر دایی همسایه قبلیمون که ی جورایی آشنای شماست.مگه نه؟﴾ تا ماجرای دعوای پسر همسایه روبه‌رو_ ﴿کجا بودی ارام که ادبشون کنی بی‌ادب‌ها رو﴾ _با یکی از گردن‌کلفت‌های محله بالا_ ﴿این چشم تو رو دور دیده بود آرام.کافی بود سایه‌ات اینورا باشه تا بادش بخوابه﴾ _.و رنگ کردن خانه آقای صفدری با کمک یک نقاش قدیمی که بعدا معلوم شد این نقاشه با صفدری قوم و خویش بودند_ ﴿نبودی صفدری چه گریه‌هایی می‌کرد وقتی این آقای نقاش رو بغل کرده بود﴾ _.دل آدم کباب می‌شد.آرام حس کرد دلش کباب شده است.

مستاصل و درمانده گوش می‌کرد.

اما بعد از مدتی طولانی حرف زدن بالاخره خانم همسایه راضی شد آن‌ها را تنها بگذارد وبرود.در حالی‌که هنوز داشت با خودش درمورد گران فروش بودن فروشگاه سر کوچه که اون مردک هیز ﴿می‌شناسیش.مگه نه؟﴾ فروشنده‌اش بود، گپ می‌زد.

یوسف به طرف در رفت و کلید رااندا‌خت.در راباز کرد.یک حیاط بزرگ با تعدادی درخت آن‌سوی در بود.ویک ساختمان معمولی یک طبقه با پنجره‌های بزرگی رو به حیاط.

پیکان به آرامی از در گذشت.

یوسف بعد از خاموش کردن پیکان،پیاده شد.

: ﴿خب.﴾

آرام سری به چپ و راست تکان داد: ﴿خب چی؟﴾

: ﴿همسایه‌تون منو دید.﴾

: ﴿قرار بود نبینه؟﴾

: ﴿فک کنم وقت رفتن منه.﴾

چشم‌های آرام ریز شدند: ﴿کجا؟چرا!ما که با هم‌حرف زدیم.﴾

یوسف با لحنی معذب گفت: ﴿آخه فک نکنم با وجود من راحت باشی.ممکنه همسایه ها و..اخه دو تا دختر پسر بیگانه باهم توی یک خونه.﴾

آرام با صدای بلندی شروع کرد به خندیدن.

: ﴿مشکلی نیس...اگه مشکلی بود همون موقع توی روستا باهات مطرح می‌کردم.خیالت تخت.﴾

: ﴿مطمئنی؟﴾

: ﴿زندگی من خیلی پیچیده‌تر ازین کارها بود یوسف.اومدن تو نه تنها به کسی ربطی نداره بلکه کاملا به خودم مربوطه.ضمنا همسایه‌هامون آدم‌های خوبی ان﴾

آرام سری تکان داد.به پیکان اشاره کرد.

: ﴿ولی پیاده کردن وسایل باتوئه.﴾

یوسف با شادی گفت: ﴿ چشم.﴾

آرام با شیطنت گفت: ﴿و شستن ماشین .﴾

یوسف خندید: ﴿حس می‌کنم کوزت شدم.﴾

چشمکی به آرام زد.

: ﴿کوزت که دختر بود.﴾

: ﴿حالا جزئیات مهم نیس.﴾

آرام گردن خود را کج کرد.

: ﴿بانمک.﴾

به طرف خانه رفت.فریاد زد: ﴿چای رو من حاضر می‌کنم کوزت...﴾

زمزمه کرد: ﴿چرا الکی دارم می‌خندم.﴾

نمی‌دانست.گیج بود.لبخند زد.

□□□

یک هال بزرگ مبله که به آشپزخانه‌ای تمیز و مرتب وصل بود.روی اپن،تعدادی ظرف شیشه‌ای دیده می‌شد.دوتا اتاق خواب دو طرف هال و یک حمام کوچک.

: ﴿خونه خوبی داری آرام.﴾

آرام‌واردآشپزخانه شد.

: ﴿چای گذاشتم.﴾

یوسف سر تکان داد.

: ﴿اینجا از معدود چیزهایی هستش که واسمون مونده.﴾

در یکی از کابینت‌ها را باز کرد.یوسف کفش‌های خود را درآورد.

: ﴿چطور خرج زندگیتو در میاری؟﴾

آرام از داخل کابینت ظرف شیشه‌ای بزرگی بیرون آورد.

: ﴿اینم چایی.خووب..راستش من توی کار ترجمه ام.کتاب ترجمه می‌کنم.با انتشاراتی‌ها قرارداد می‌بندم .و...﴾

دست زیر چانه گذاشت .چشم‌ها را به بالا چرخاند و ادای فکر کردن درآورد: ﴿همین دیگه...من یک پا هنرمندم.﴾

: ﴿پس به جز لت‌وپار کردن آدمهای مزاحم،کارهای دیگه هم بلدی.﴾

آرام باصدای بلند خندید: ﴿اووووووو..کجاشو دیدی!﴾

کتری روی گاز می‌جوشید.یوسف از داخل حیاط داد زد: ﴿مایع ظرفشوییتون کجاس.﴾

آرام‌از داخل آشپزخانه داد زد: ﴿اون گوشه حیاط،یک شیر آب هست.کنارش...احتمالا﴾

: ﴿یافتم.﴾

: ﴿شام چی دوست داری؟﴾

: ﴿چی؟﴾

آرام‌بلند داد زد: ﴿شام چی دوست داری؟﴾

یوسف سر خود را از در داخل آورد.

: ﴿آشپزی بلدی؟﴾

آرام اخم کرد.بالحن تندی گفت: ﴿نباید بلد باشم﴾

یوسف لب‌های خود را به پایین کج کرد وگفت: ﴿خب چی بگم؟فقط هرچی درست می‌کنی باعث نشه من بمیرم﴾

: ﴿بانمک.من خیلی هم آشپز خوبی ام.﴾

: ﴿می‌بینیم.﴾

: ﴿خودم ی چی درست می‌کنم.تو ماشینو تمیز کن.﴾

زمزمه کرد: ﴿خیال کردی من کی‌ام.﴾

لبخند زد..

: ﴿خب اینم از ماشین.﴾

عطر خوش چای هال را پر کرده بود.

یوسف روی مبل نشست.آرام چای را روی میزعسلی گذاشت.نفس عمیقی کشید.لباس خانه پوشیده بود.یک پیراهن سبزرنگ ویک دامن بلند سیاه.روسری گلدار قشنگی صورتش را قاب گرفته بود.

: ﴿آخیییششششش.﴾

روی مبل ولو شد.

: ﴿هیچ‌جا خونه خود آدم نمیشه..مگه نه یوسف.﴾

یوسف استکان چای خود رابرداشت.سری تکان داد.

: ﴿واقعا تنها زندگی می‌کنی؟﴾

آرام‌گفت: ﴿باور نمی‌کنی؟﴾

: ﴿سخته باورش.تلخه واسه من این صحنه.یک دختر تک وتنها...بدون هیچ قوم و خویشی...اینکه اگه مثلا روزی مشکلی پیش بیاد یا جایی گیر کنی یا اگه خدای نکرده مریض بشی،مجبوری تنهایی گلیم خودتو از آب بیرون بکشی.ترسناکه.﴾

: ﴿آشنا زیاد داریم ولی خب ...بیشترشون تو شهرهای دیگه هستن.اونایی هم که اینجا هستن،میان.سری میزنن بهم. گرفتار زندگیشون هستن.گاهی فراموشم میکنند اما من نیازی به کسی ندارم.باتنهاییم خو گرفتم.﴾

لبخندی زد.

: ﴿واسه من تصورش سخته.حالا اگر مرد بودی می‌تونستم کمی درک کنم ولی.﴾

آرام‌خندید: ﴿من خودم شیر زنم یوسف.﴾

: ﴿شک ندارم.﴾

غروب شده بود.یوسف دست به سینه توی حیاط_پابرهنه روی موزاییک‌های خیس_ ایستاده بود.

: ﴿چشم انداز خوبی دارین به غروب.﴾

آرام کنار یوسف ایستاد.

: ﴿شاعرانه اس.﴾

: ﴿ولی قبول کن غروب‌های اون دشت و روستاهای اطرافش ی چیز دیگه اس﴾

: ﴿اون که آره.﴾

عطر خوشی از بین درخت‌های داخل حیاط به مشام می‌رسید.

آرام_بعد از سال‌ها_از احساس تنهایی عمیقی که تمام زندگی‌اش را پر کرده‌بود،رها شده بود.درکش برایش

سخت بود.اما حالا با بودن یوسف،حس می‌کرد بخشی از پدر و برادرش به خانه برگشته‌اند.

وحشی

پارت ۳۲

یوسف در حالی‌که موهای خود را با حوله حمام خشک می‌کرد،کمر خود را پیچ‌وتابی داد و با صدای بلند گفت: ﴿هیچی مث یک حموم نمی‌تونه خستگی رو از تن آدم بیرون کنه.﴾

آرام از داخل آشپزخانه گفت: ﴿اون اتاق رو واسه تو در نظر گرفتم.﴾

یوسف به اتاقی که آرام اشاره می‌کرد:نگاه کرد: ﴿مزاحم‌نباشم.﴾

آرام لبخندی زد و گفت: ﴿وای...چقدر مبادی آداب.﴾

: ﴿خب این اتاق تویه.﴾

آرام در یکی از اتاق‌ها را باز کرد.

: ﴿عالیه.تاحالا روی تخت نخوابیدم.﴾

: ﴿واقعا؟﴾

: ﴿آره دیگه.یا دنبال گله بودیم توی دشت و کوه.یا گرفتار کشاورزی.وقتی هم که برمی‌گشتیم مث سنگ میفتادیم رو زمین خشک و می‌خوابیدیم.﴾

اتاق بزرگی بود با یک تخت و یک کمد لباس.

: ﴿خب از امشب امتحان کن.﴾

: ﴿اون اتاق مال تویه.﴾

با هم به سمت اتاق آرام رفتند.در را باز کردند.اولین چیزی که نظر یوسف را جلب کرد،کیسه بوکس بزرگی بود که با یک زنجیر کلفت از سقف آویزان بود.

یوسف ذوق‌زنان گفت: ﴿پس اینجا تمرین می‌کنی.﴾

: ﴿ی جورایی باشگاه خونگی منه.﴾

: ﴿تو اصلا شبیه دخترای دیگه نیستی.﴾

: ﴿اتفاقا اشتباه تو همینه.من دقیقا شبیه دخترهای دیگه هستم.﴾

یوسف وارد اتاق شد.یک کمد پر از کتاب و یک جالباسی از دیگر وسایل اتاق بودند.

: ﴿خب اینم منطق تویه.﴾

آرام‌چشمکی زد و گفت ﴿:همه عالم این منطقو قبول دارن.﴾

یوسف روبروی کیسه بوکس ایستاد و با دوتا دست‌هایش دو طرف کیسه بوکس را گرفت: ﴿چه سفته.﴾

:iبا این تمرین می‌کنم.﴾

: ﴿به منم یاد میدی.﴾

آرام سری تکان داد: ﴿به موقعش آره..چرا که نه.﴾

: ﴿عالی میشه.﴾

و با مشت ضربه‌ای به کیسه کوبید.

: ﴿بریم تو شهر ی دوری بزنیم.﴾

یوسف بادشادی گفت: ﴿فکر خوبیه.﴾

صورتش از شدت درد دستش در هم رفت.

شهر،در نور بی‌نهایت لامپ غرق شده بود.انگار از پرتوی هزاران خورشید ناپیدا می‌درخشید.

آرام گفت: ﴿من شب‌های شهر رو خیلی دوست دارم.همه‌جا پر نوره.پر زندگی.همه‌چی ی جور دیگه قشنگه.﴾

روبروی ویترین لباس فروشی بزرگی ایستاده بودند.لباس‌های رنگارنگ داخل ویترین زیر نور لامپ‌های نئون می‌درخشیدند.

: ﴿بریم تو؟﴾

یوسف پرسید: ﴿واسه چی؟﴾

: ﴿ی دست لباس لازم داری.﴾

یوسف رنگ‌به‌رنگ شد.صورتش گل انداخت: ﴿لباس‌هام خوبه که.﴾

: ﴿کهنه شدن.﴾

پیاده‌رو از رفت‌وآمد پر شده بود.

: ﴿فک نکنم لازم باشه.﴾

: ﴿لازمه یوسف.چند روزی قراره مهمون من باشی.می‌خوام شیک بپوشی.﴾

چشمکی زد.

:iآخه آرام....﴾

کمی به آرام نزدیک شد.

: ﴿خودت که از وضع مالی من خبرداری...گفتم بهت که...﴾

به دوروبر نگاه کرد.انگار نگران بود کسی صدایش را بشنود: ﴿فعلا نمیتونم.﴾

: ﴿مهمون منی.﴾

: ﴿اصلا در موردش فکر نکن.یک آقا نباید بذاره یک خانم.....﴾

: ﴿تو الان داری واسه من کار می‌کنی.﴾

سعی کرد لحن جدی داشته باشد.

: ﴿چون واسه من کار می‌کنی بجای حقوقت این کارو می‌کنم.﴾

وبدون معطلی وارد فروشگاه شد.

یوسف با صدای خفه‌ای دادزد: ﴿صب کن!کجا؟آهای.﴾

مجبورشد پشت سر آرام وارد شود.

یوسف زمزمه‌کرد: ﴿کار می‌کنم؟﴾

دنیایی از نورهای روشن و عطرهای خوش وصداهای ناآشنا دوره‌شان کرد.موجی از زندگی و عطر احاطه‌شان کرد.یوسف لبخند عمیقی زد.با تعجب به اطراف فروشگاه

نگاه می‌کرد: ﴿هنوز توی حال و هوای محیط جدید نیومدم.﴾

آرام گفت: ﴿خب انتخاب کن.﴾

: ﴿تو نظرت چیه.﴾

آرام دست به کمر ایستاد.به مانکن‌ها و دیوارها و طبقه‌های پراز لباس نگاه کرد.فروشنده_یک مرد جوان با موهای صاف به عقب شانه شده_ از آن سوی فروشگاه به سمتشان آمد.

: ﴿می‌تونم کمکتون کنم؟﴾

جوان بود.لبخند بزرگی صورت بدون مویش را زینت داده‌بود.

آرام متفکرانه گفت: ﴿ی تیشرت و یک شلوار جین می‌خوایم.﴾

: ﴿از این‌طرف بیاین.راهنماییتون کنم.﴾

یوسف کنار آرام به راه افتاد: ﴿قیمت‌های اینجا رو...﴾

: ﴿هیس.﴾

□□

یوسف با لحنی متعجب گفت: ﴿اینا رو بپوشم.﴾

چهره سخت و آفتاب خورده‌اش زیر نور سفید لامپ‌های آن مکان می‌درخشید.

دم در اتاق پرو ایستاده بود و ریه‌هایش از عطر گرم فروشگاه پر شده‌بود.گیج بود.روحش هنوز از محیط روستا خارج نشده بود.

: ﴿آره.﴾

با لج گفت: ﴿نمی‌پوشم.﴾

آرام‌او رابه داخل اتاق پرو هل داد.هنوز عطر خوش داخل فروشگاه را حس می‌کرد.

: ﴿می‌پوشی.﴾

اخم کرد.یوسف شانه‌ای بالا انداخت.یک شلوارجین آبی تیره.یک پیراهن جین آبی کمرنگ.

: ﴿تا حالا من هرچی پوشیدم ساده بوده و مناسب کوه و دشت.﴾

: ﴿الان توی شهریم.ی کمی تغییر لازمه.﴾

در اتاق پرو را بست.منتظرمی گفت و به دوروبر خود نگاه کرد.اکنون می‌توانست در ذهن خود مقایسه‌ای راه بیندازد بین بی‌نهایت چیزی که تا دیروز در حال تجربه کردنش بود و این محیطی که در آن بزرگ شده بود.

آن‌جا محیط بی‌نهایت بود.دشت‌های خشک و باز که انگار تا انتهای زمین گسترده شده‌بودند با آن پوشش گیاهی خشک و خشن و جانورانی که مرموزانه و پنهان در سیروسیاحت بی‌پایان زندگی‌شان گرفتار بودند.روباه‌های قهوه‌ای و زیبا با دم‌های زیبایشان.موش‌های کلاوی که وقتی از لانه‌هایشان بیرون می‌آمدند،بینی‌های سیاه همیشه جنبنده خود را به اطراف می‌گرفتند و بو می‌کشیدند.شاهین‌هایی که سینه فراخ آسمان را می‌پیمودند و بر فراز چاه‌های عمیق و همیشه خاموش به دنبال کبوترهای چاهی نگون بخت بودند.

کوههایی که سربلند و پرافتخار سینه سپر کرده بودند و انگار پرده‌ای از غبار و گرما بر چهره‌های خشن‌شان نشسته بود.پرصلابت و شاعرانه مانند حماسه‌ای زاده ذهن طبیعت.

آن‌جا همه‌چیز خشن بود و فراموش نشدنی.پیچیده در گرمای تابستان و سوز خشک زمستان و یک سکوت و سکون ابدی.....

: ﴿عالی شدی یوسف.﴾

یوسف از اتاق پرو خارج شد.آرام‌درحالی‌که صورتش از شادی سرخ شده بود،دست‌ها رابه هم کوفت و گفت: ﴿عالی شدی.﴾

صورت یوسف سرخ شد.

: ﴿تا حالا این‌جور لباس نپوشیدم.

: ﴿حالا امتحان کن.خیلی میاد بهت.خودمم سوپرایز شدم.﴾

یوسف پرده اتاق پرو را کنار زد و خودش را درآینه قدی آن نگاه کرد.لبخندی زد و گفت: ﴿انقده خوب شده که دلم نمیاد درشون بیارم.

آرام گفت: ﴿سلیقه منو قبول داشته باش.﴾

یوسف سر تکان داد.فروشنده با لبخندی بر لب جلو آمد.

آرام‌گفت: ﴿همین‌ها را برمی‌داریم.﴾

: ﴿حس می‌کنم ی آدم دیگه شدم.﴾

آرام خودش را از جلوی عابری کنار کشید.لبخندی زد.شب بود.پیاده‌رو در هزاران نور مصنوعی غرق شده بود.نورها،شیطنت‌آمیز از روی گونه‌ها و لب‌ها و چشم‌ها می‌گریختند.

: ﴿خب در اون حد تغییر نمی‌کنی. دیگه..خودتی.ی کم خوش‌تیپ‌تر.﴾

: ﴿امروز چه طولانی بود آرام...دقت کردی؟﴾

جلوی کتاب‌فروشی بزرگی ایستادند.

: ﴿با کتاب میونه‌ای داری یوسف؟﴾

یوسف سری تکان داد: ﴿چراکه نه؟﴾

شام را در سکوت کامل خوردند.

یوسف گفت: ﴿تا وقتی با هم هستیم بهتره تقسیم وظایف کنیم.﴾

: ﴿توی کارهای خونه؟﴾

یوسف سر تکان داد.

: ﴿فکر خوبیه.﴾

آرام،در آن لباس خانه،بی‌نهایت زیباتر شده بود.روسری گلدارش او راخیلی جوان‌تر نشان می‌داد.پیراهنی گشاد به تن داشت و یک شلوار گلدار زیبا

: ﴿به چی نگاه می‌کنی بچه.﴾

:گفتم بهت که تو خیلی قشنگی

آرام‌ریز ریز خندید.با قاشق به لبه بشقاب ضربه کوچکی زد.

: ﴿آره.خودت گفتی.﴾

: ﴿کی؟﴾

: ﴿همون روز اول و دوم و سوم و چهارم.﴾

چشمکی زد و ادامه داد: ﴿احتمالا سهمیه هر روزت رو گفتی.﴾

چشم‌های یوسف درخشیدند.

: ﴿میشه الانم بگم.﴾

آرام فکر کرد:چه زیبا دلبری می‌کنی.مثل یک شعر رنگارنگ.خسته‌ای و پاک موندی.می‌تونستی شاعر بشی.غزل بگی.لبخند بشی روی لب‌های خودت.می‌تونستی شاعر بشی و زندگی بدی به بدن‌های درد کشیده.

گفت: ﴿نه﴾

خنده‌ای کرد و برخاست.

: ﴿ی وقت پررو نشی ها؟﴾

یوسف به صندلی تکیه داد.نفسش را بیرون داد.

: ﴿نه.مگه جرات دارم؟﴾

آرام به طرف سینک ظرفشویی رفت: ﴿ها باریکلا پسر خوب.﴾

وصدای خنده‌اش در سروصدای ظرف‌های داخل ظرفشویی محو شد.

وحشی

پارت ۳۳

[خاطرات کودکی ۲]

رود زیر سایه بیدهایی که اطرافش را گرفته‌بودند،نرم‌نرمک بر بستر خود جریان داشت و قل‌قل‌کنان سینه زمین را طی می‌کرد.

سمیه که آن‌سوی رود روبه‌روی آرام نشسته بود،دمپایی‌های کهنه خود را درآورد.شلوار خود را بالا زد و پاهای سیاه‌سوخته خود را در آب سرد رود فرو برد.

: ﴿حالا چرا می‌خوای بری بالای تپه اونم شب؟﴾

آرام به پیچ‌وتاب‌های آب خیره‌شد.به تصویر مواج خودش در بستر رود: ﴿چند شبه اونجا نور می‌بینم.﴾

: ﴿نور؟واقعا ولی کسی که...مگه از خونه بی‌بی میشه ماشین روس‌ها رو دید؟﴾

: ﴿اگه تو اتاق بزرگه کنار پنجره وایسی و ازون گوشه بالایی نگاه کنی میشه از بین خونه‌های اکبر و داداشش تپه رو دید.﴾

سمیه دست‌ها را ستون بدن کرد: ﴿شاید گله بودن و چوپون‌ها.﴾

: ﴿نه نبودن.﴾

باد بین شاخه‌های نرم وآویزان بید چنگ
انداخت.آن‌سو،زیر نور آفتاب ،سگی از کنار آخرین خانه روستا گذشت خودش را به کنار رود رساند.پوزه‌اش را در آب فرو برد.

سمیه گفت: ﴿خطرناکه دختر.﴾

آرام گفت: ﴿چرا خطرناک؟﴾

نسیمی خنک از سطح رود برمی‌خاست.با عطر احساس نشدنی شاخه‌های بید درمی‌آمیخت و در هوا پخش می‌شد.دست نسیم،خیلی نرم،شاخه‌های بید را شانه می‌زد.شاخه‌ها در هم می‌پیچیدند و گره می‌خوردند.

: ﴿شب معلوم‌نیس اونجا چی باشه.﴾

: ﴿یعنی نریم.﴾

سکوت.گنجشکی لابلای شاخه‌ها خودش را به دست نسیم سپرد.

: ﴿اگه احمدمون بیاد،منم میام.﴾

: ﴿احمدتون؟﴾

پاهای لختش را داخل آب فرو برد.به آرامی برخاست.پشت لباسش را تکان داد.طعم شیرین خنکای آب از پاهایش به سمت چشم‌هایش جاری شد.احساس سبکی و رهایی می‌کرد.سمیه هم برخاست و کنار او داخل رود قرار گرفت.موج‌های ریز به پاهایشان می‌خوردند.

آرام‌گرفت: ﴿اگه بیکاری بریم‌دنبالش.﴾

: ﴿تاعصر کاری ندارم.﴾

: ﴿کجاست؟﴾

: ﴿امروز رفتند گردنه کال‌شور.﴾

: ﴿دوره؟﴾

از سایه بیدها خارج‌شدند.آفتاب رویشان ریخت.

سمیه گفت: ﴿نزدیکه.﴾

از کنار خانه‌های روستا راه خود را ادامه دادند.جلوی رویشان دشت زیر نور آفتاب پهن شده‌بود.در دوردست‌ها،کوهی سربه آسمان‌زده،بر صفحه آبی آسمان قاب شده‌بود.

سمیه ایستاد.دست را سایه‌بان چشم‌ها کرد و گفت: ﴿اونجا رو ببین.﴾

آرام‌مسیر نگاه سمیه را دنبال‌کرد.از دل دشت،بر سطح زمین تفتیده زیر آفتاب،در گستره وسیعی از زمین گردوخاک عظیمی تنوره‌کشان به سمت آسمان

می‌رفت.لابلای این توده عظیم گردوخاک،نقطه‌های کوچک سیاه‌رنگی دیده می‌شد.

: ﴿دارن گله رو میارن لب چشمه....بریم‌اونجا.﴾

به سمت رود برگشتند.آهسته کناره رود را گرفتند و به راه افتادند.چشمه در یک کیلومتری روستا قرار داشت و آرام‌می‌توانست طرح سبزرنگ درخت‌های اطراف چشمه را ببیند.با گام‌هایی آهسته در حالی که آفتاب به صورت‌هایشان می‌زد و بدن‌هایشان از نسیم‌چشمه خنک می‌شد،به راه افتادند.

چشمه قل‌قل می‌کرد و زلال آب زیر نور خورشید،می‌درخشید.چند درخت توت بزرگ،شاخه‌های سنگین‌شان را کمی دورتر از چشمه بر سطح زمین

گسترانیده بودند.آرام دمپایی‌هایش را درآورد و وارد آب شد.گله آهسته‌آهسته نزدیک می‌شد.آرام صدای بع‌بع گوسفندان را می‌شنید.

ابتدا بزی بازیگوش و تنها دوان دوان به چشمه رسید.به سرعت خودش را به کناره رود رساند و پوزه در آب فرو برد.بعد از او گوسفندان خوابالود گرمازده با گام‌هایی آهسته_در حالی که پشت سرشان گردوخاک عظیم حاصل از رفت‌وآمدشان در هوا پخش می‌شد سر رسیدند.صدای زنگوله‌هایشان آمیخته با هزاران صدای دیگر به گوش می‌رسید.کوبیده‌شدن سم‌های ظریفشان بر زمین،صدای خرش خرش نشخوار کردنشان،صدای بع طولانی و کشدارشان انگار با عطر تندشان در فضای خنک اطراف چشمه پخش می‌شد.انگار بر روی آب

می‌نشست و خنک می‌شد و در گوش و جان فرو
می‌رفت.گوسفندها و بزهای تشنه با دیدن چشمه شتاب
گرفتند و درحالی‌که دنبه‌هایشان مرتب بالا و پایین
می‌رفت و از زیر سم‌هایشان گردوخاک به هوا
برمی‌خاست،خود را به کناره‌های رود
رساندند.پوزه‌هایشان را در آب فرو بردند و قرچ قرچ آب
سرد چشمه را نوشیدند.

آرام و سمیه زیر درخت‌های توت ایستاده بودند.خری
قهوه‌ای رنگ و کثیف با خورجین نخ‌نما شده‌ای بر
پشت،سلانه‌سلانه از میان هیاهوی بی‌پایان گوسفندها و
بزها گذشت._خونسرد_خودش را به چشمه رساند.

احمد در حالی‌که چوب بزرگش را در هوا تاب می‌داد،به
سمت درخت‌های توت نزدیک شد.با دیدن آرام و سمیه

لبخندی زد.حدودا دوازده ساله بود.قدبلند بود و لاغر و صورتش زیر نور آفتاب،خشک خاکی به نظر می‌رسید.

: ﴿خوب شد اومدی سمیه....﴾

: ﴿چطور.﴾

: ﴿دایی یک بوته آوُر کند.واسه زن حکیم ببر.﴾

چوپان از آن‌سوی گوسفندانی که هنوز به سمت چشمه می‌آمدند،مسیر خود را تغییر داد و به سمت آن‌ها آمد.

سمیه قدم کشان به سمت او رفت و گفت: ﴿سلام دایی.﴾

دایی لبخندی بر لب آورد.خم شد و لپ سمیه را کشید: ﴿شیطون.اینجا چه می‌کنی ؟﴾

آرام‌محجوبانه جلو رفت و با دایی دست داد.دایی گفت: ﴿خب دخترا.خوش اومدین.﴾

بره کوچکی شروع کرد به بع‌بع کردن.

: ﴿الان چای میذارم واسه دخترای خودم.﴾

لبخندی زد.گردوخاک مانند مهی کم‌جان اطرافشان را گرفته بود.بوی خاک و آفتاب وارد دهان آرام می‌شد.از جایی دور بوی نرم ترخ به مشام می‌رسید.

دو سگ بزرگ رمه،از فاصله‌ای دور نمایان شدند.

احمد از کنار چشمه فریاد زد: ﴿دایی..بوته رو کجا گذاشتی.﴾

به سمت خر که اکنون کمی دور از چشمه،بر زمین نشسته بود رفت و خورجین نخ‌نما شده را از روی آن برداشت.آرام و سمیه احاطه شده با عطر غلیظ و تند

گوسفندان،زیر درخت کنار دایی روی زیرانداز نخی رنگ و رو رفته‌ای نشستند.

احمد،خورجین بزرگ را روی دوش انداخت.راه خود را از میان‌گردوخاک و گوسفندانی که کنار چشمه لمیده بودند،باز کرد و به سمت درخت‌های توت رفت.گوسفندان کم‌کم دوروبر چشمه آرام گرفتند.روی زمین نشستند و سرهایشان در حین نشخوار کردن تکان‌می‌خورد.احمد نفس‌نفس زنان خورجین را زیر درخت گذاشت.دایی از داخل خورجین یک کتری سیاه و ضربه خورده درآورد.احمد مشغول درست کردن آتش شد.

دایی ازداخل خورجین،پلاستیک بزرگی را بیرون آورد.بوته‌ای شبیه خار داخل آن بود با ساقه‌هایی خشک و محکم و پیچ‌وتاب خورده.ساقه به شاخه‌های کوچک و نوک تیزی متصل بود و برگ‌هایی قاشق مانند و تنک شاخه‌ها را می‌آراستند.

سمیه پرسید: ﴿این چیه؟﴾

دایی گفت: ﴿بده زن حکیم.واسه سنگ کلیه شوهرش می‌خواد جوشونده درست کنه.﴾

سمیه بوته خشک وخشن را گرفت.احمد برخاست و کتری را برداشت.چوبش را هم برداشت و به سمت چشمه رفت.آرام برخاست و خودش را به او رساند.

: ﴿احمد.﴾

: ﴿چی شده؟﴾

: ﴿ی موضوع هست قول میدی به کسی نگی.﴾

هر دو کنار چشمه نشستند.بوی تند گوسفند به بینی هایشان زد.

آرام گفت: ﴿تا حالا بالای اون تپه که ماشین روس‌ها اونجا افتاده،رفتی؟﴾

احمد کتری را درآب چشمه فرو برد.آب قل‌قل کنان وارد کتری شد.

: ﴿آره.هر روز از اونجا رد میشیم.﴾

:منظورم شبه.﴾

میش قهوه‌ای رنگی نفس خود را با صدا بیرون داد.بدن پر پشم خود را تکان داد.

: ﴿شبم از اونجا رد شدم.﴾

: ﴿شب اونجا موندی؟﴾

: ﴿من نه.اخه نزدیک روستا است.﴾

کتری را ازآب بیرون کشید: ﴿بجای اونجا موندن میایم داخل روستا.﴾

برخاست.آب از اطراف کتری روی زمین ریخت.

: ﴿پس شب نموندی.﴾

احمد کمر صاف کرد.آرام روبه‌روی او ایستاد.

: ﴿نه.﴾

: ﴿چند شب پیش ی نور اونجا دیدم.﴾

: ﴿حتما گله اونجا بوده.﴾

: ﴿نبوده.﴾

صورت احمد در هم رفت: ﴿خب منظورت چیه؟﴾

: ﴿میخوایم ی شب بریم اونجا.﴾

: ﴿که چی بشه؟﴾

آرام جوابی نداشت.چطور می‌توانست این احساس را بیان‌کند.این کنجکاوی عجیب را که مثل یک اعتیاد به جانش افتاده بود.

: ﴿ببینم اون نور مال چیه.﴾

: ﴿هر کی بوده از اونجا رد شده.﴾

: ﴿میای باهامون؟﴾

یکی از سگ‌های گله،با سری فروافتاده به سمت چشمه رفت.در حالی که از گوشه چشم به آن‌دو نگاه می‌کرد،زبان بلندش را بر سطح آب کشید.

: ﴿چرا ازین کارای بیخود بکنی؟﴾

: ﴿می‌ترسی؟﴾

آرام‌مرموزانه لبخند زد.می‌دانست دست روی نکته حساسی گذاشته است.قرررچ قرررچ.....

: ﴿نمی‌ترسم.﴾

آرام پوزخندی زد: ﴿من که دخترم نمی‌ترسم.تو می‌ترسی.﴾

احمد با زبان دور لب خود را خیس کرد.آن سو،زیر درخت‌های توت،آتشی بزرگ جان گرفته‌بود.تنوره می‌کشید.می‌رقصید.زبانه‌های زردش،هوا را می‌لیسیدند.

: ﴿می‌ترسی.﴾

احمد جواب نداد.آرام‌گفت: ﴿وقتی رفتیم و برگشتیم اونوقت به همه میگم که ما رفتیم اما.﴾

: ﴿بی‌بی اگه بفهمه کله هردومونو میکنه.﴾

: ﴿بی‌بی نمی‌فهمه.خودمون میریم بالای تپه‌برمی‌گردیم.﴾

احمد پا به زمین‌کوبید.آه عمیقی کشید.سر سگ هنوز روی چشمه بود و زبانش مرتب بر سطح آب می‌لغزید.آن سو،خر ناگهان برخاست.گردوخاک از اطراف بدنش به اطراف پاشیده‌شد.خر سر خود را به اطراف تکان داد.قوچ بزرگی به تبعیت از او برخاست.درجایی دیگر،زنگوله‌ای به صدا درآمد.بزی کوچولو جست‌خیز کنان از میان گوسفندها به سمت چشمه خیز برداشت.

سمیه پلاستیک بوته آوُر را در دست چرخاند و چند بار با قدم‌های بلند به جلو پرید.دنباله‌موهای بلندش از زیر روسری بیرون ریخته بودند.داشتند از گله گوسفندان دور می‌شدند.گرمای هوا همراه با گردوخاکی که از عبور گله بر تن‌شان نشسته بود،گردن‌هایشان را می‌سوزاند.

: ﴿احمد چی گفت آرام.﴾

:گفت شب بعد عروسی میریم بالای تپه.

: ﴿چطور راضی شد؟﴾

در جایی دور،سگی پارس کرد.صدای بلندش انگار بارها در گوش‌های آرام تکرار شد.

وحشی

پارت ۳۴

[خاطرات کودکی]

احمد چندبار چراغ قوه را خاموش و روشن کرد.نور آن روی دیوار دایره‌ای انداخت.با صدایی که سعی می‌کرد نلرزد گفت: ﴿خوبه.باتری‌هاش کار می‌کنه.﴾

شب،چادر سیاهش را بر روستا پهن کرده بود.سکوتی عمیق تمام کوچه‌های روستا را در خود غرق کرده بود.آرام گفت: ﴿بریم؟﴾

احمد گفت: ﴿نمی‌خوای منصرف بشی؟﴾

صدایش می‌لرزید.

آرام گفت: ﴿می‌ترسی؟﴾

سمیه پقی زد زیر خنده.رحمان رفیق تپل احمد_که احمد راضی‌اش کرده بود برای همراهی_ سرجایش جابه‌جا شد.احمد سینه جلو داد و گفت: ﴿بترسم؟هه.﴾

از پناه دیوار خارج شدند.ماه از گوشه آسمان سرک کشید.سایه‌ها در پناه دیوارها پناه گرفته بودند.با گام‌هایی آهسته_جوری که صدای قدم‌هایشان را خودشان هم نشنوند_از میان کوچه‌های خوابالود روستا راه خود را به سمت بیرون طی کردند.در جایی خیلی دور،سگی پارس

کرد.صدایش در کوچه‌های روستا پیچید و از فاصله‌ای دور،سگی پارس کنان جواب او را داد.

از کنار آخرین خانه روستا که بر شیب تپه مشرف به روستا آرام گرفته بود،گذشتند.سمیه چیزی زمزمه‌کرد.رحمان جواب داد.موقع راه رفتن نفس نفس می‌زد.جاده آسفالته در تاریکی شب جلویشان ظاهر شد.نه ماشینی می‌رفت.نه ماشینی می‌آمد.چیزی سکوت پهن شده بر جاده را خراش نمی‌داد.نوری بر تاریکی شب نمی‌رویید.آرام‌تشنه بود.

هرچهارنفر بی‌صدا از عرض جاده گذشتند.آرام به شیب تپه‌ای که روبرویشان بود نگاه کرد.می‌توانست بالای تپه_زیر نور سربی ماه_قسمتی از آن ماشین قدیمی را ببیند که انگار مثل دزدها از جایی که بود،سرک می‌کشید.

احمد گفت: ﴿الان نور می‌بینی؟﴾

آرام گفت: ﴿هرشب که نمی‌بینم.﴾

حس کرد که صدایش گرفته‌است.چیزی مثل یک بغض سنگین‌روی سینه‌اش افتاده بود.می‌ترسید.اگر احمد می‌گفت برگردیم،آرام بدون معطلی قبول می‌کرد.موجی از ترس و پشیمانی وجودش را پر کرده بود.رحمان با آن هیکل چاق قدمی جلو رفت.دست به کمر زد: ﴿اون بالاست؟﴾

درحالی‌که سایه‌هایشان را پشت سر می‌کشیدند،از شیب تپه بالا رفتند.نسیم خنکی دور پاهایشان می‌پیچید و خنکشان می‌کرد.آهسته بالا رفتند.از کنار صخره بزرگی گذشتند.بوی پشم و پشکل گوسفند به بینی‌هایشان کوبید.نزدیک به نوک تپه زیر نور ماه آرام توانست هیکل

آن فولکس قدیمی را ببیند.هرچهار نفر لحظه‌ای دست به کمر ایستادند.روستا_مخفی در سایه شب_پشت سرشان به خواب رفته‌بود.

یک چهارچوب خالی و زنگ زده که در همان تاریکی هم می‌شد زنگارهای عمیق و طبله کرده آن را تشخیص داد.به جای تایرها جای چهار نیم‌دایره خالی بر زمین قرار گرفته‌بود.داخل ماشین کاملا خالی بود.مانند انسانی که یک نفر تمام جوارحش را بیرون کشیده‌باشد.نور ماه داخل ماشین می‌ریخت و آن‌جا را پر از سایه می‌کرد.از جایی دور صدای قرژقرژ خفه‌ای به گوش می‌رسید.و بوی خون.بوی تند خون.درست کنار ماشین درخت توت بزرگی قد برافراشته‌بود وسایه‌اش در امتداد سایه ماشین چفت شده بود.کنار درخت میدان خاکی کوچکی بر اثر

سال‌ها نشستن چوپان‌ها ایجاد شده بود.شاخه‌های توت با دست ناتوان نسیم می‌لرزیدند.انگار صدای قرژقرژ از میان شاخ و برگ‌های درخت به بیرون می‌ریخت .کنار درخت،صخره کوچکی شاید از جیب رهگذری بی‌حواس بر زمین افتاده‌بود.قرژقرژ...فانوس کوچکی کنار صخره با آخرین رمق‌های مانده‌اش،پت‌پت می‌کرد.شعله کوچک و کم‌جانش سایه‌ای کشدار بر روی درخت توت دیگری که آن‌سو بر زمین روییده بود،می‌انداخت.نور روی تنه‌های آن درخت بالا و پایین می‌رفت و همچون مایعی سیال شکل عوض می‌کرد.سایه‌ها بالا و پایین می‌رفتند.می‌رقصیدند و انگار در تاریکی شب،هیولاوار می‌خندیدند.

سکوت...بوی تند خون....

لحظه‌ای _که کسی در هیچ‌جای جهان درکش نکرد_ زمان ایستاد.شعله‌ها اما به تندی رقصیدند.بادی که جانی نداشت، آرام گرفت.شعله‌ها_اکنون بی‌محابا_ اوج گرفتند.زرد و سرخ و سیاه و بر پیکر بی‌جانی که همچون آونگی آویزان از درخت توت تلوتلو می‌خورد،رنگ پاشیدند.زرد و سرخ و سیاه.

با وحشت از خواب برخاست.سر جایش نشست.در سکوت مبهم شب،گوش شد.خواب دیده بود.خوابی ترسناک.و حالا خیس عرق،با قلبی که انگار به دیواره سینه‌اش می‌کوبید،بی‌خواب شده بود.برخاست.به دیوارهای خاکستری اتاق نگاه کرد.دمپایی‌های کنار تخت‌خواب را پوشید.دستی به کیسه بوکس آویزان از سقف گرفت و راست ایستاد.تشنه بود.از پنجره،نور سرد

ماه به داخل اتاق می‌ریخت.به سمت در رفت.سکوت...سکوت...سکوت...

خودش را به حیاط رساند.نسیم خنکی دوره‌اش کرد.انجا نگاهش کش آمد.انگار تا بی‌نهایت را می‌توانست ببیند.در انتهای یک دالان بزرگ ایستاده بود.درمیان تاریکی بی‌پایان شب.در سکوت ممتدی که تمام شهر را پر کرده بود.صدایی می‌شنید.صدایی شبیه ناله.یک نفر از درد_شاید_می‌نالید.آرام خوب گوش کرد.اشتباه نمی‌کرد.صدای ناله بود.از آن سوی دالان.جلو رفت.سکوت بود.صدای گام‌های خود را نمی‌شنید.سکوت.آن روبه‌رو سایه بود.سایه‌هایی که انگار جان داشتند.می‌رقصیدند.کوچک می‌شدند.بزرگ می‌شدند

و بعد انگار بر روی جسدی که از درختی آویزان بود،آرام می‌گرفتند .در میان نوری اندک،شبح جسدی آویخته از داری،انگار با اندک نسیمی،تکان می‌خورد و صدای پیچیده شدن طناب دار به دور خودش،هزاران بار در گوش‌های آرام تکرار می‌شد.

آرام جلو رفت.به آنچه از دار آویخته بود،نزدیک شد.دوپای جسد،مانند دوتکه چوب آویزان بودند و دستانش با هر تکان طناب،اندکی تکان می‌خوردند.در صورت جسد آویزان در تاریکی شب پنهان شده بود.آرام باز هم جلو رفت.قلبش به شدت می‌زد.انگار می‌خواست از گلویش بیرون بجهد.از درون می‌سوخت.جلوتر رفت.آهسته.جوری که صدای ضربان قلب خودش را

درتاریکی بی‌پایان آن‌جا می‌شنید.به نزدیک جسد رسید.باد تندی وزید.جسد را تکان داد.صورت جسد از تاریکی خارج شد و زیر نور ماه قرار گرفت.

فریاد زد.از ته دل.آن‌قدر بلند که حتی در خواب هم گوش‌های خودش اذیت شد.فریاد زد.انگار خستگی سال‌ها درد را می‌خواست بیرون
بریزد.وبعد...آرامش...گرمای دست‌هایی را دور خودش حس کرد.دیواری محکم و گرم....رویشی از حرارت از دست‌هایش بالا رفت و به صورتش رسید...ویک زمزمه‌ی آرامش‌بخش،مثل صدای زیبای امواج،مثل صدای نسیم در چمن‌زار،مثل پریدن گنجشکی روی شاخه‌های
درخت...یک نفر به آرامی اسم او را زمزمه می‌کرد....

: ﴿آرام....آرام....﴾

چشم‌هایش را باز کرد.چیزی ندید جز شبحی از یک تصویر گنگ.پلک زد.نفس کشید و به صدای زمزمه‌واری که اسمش را تکرار می‌کرد،گوش داد.

گرمای دست‌های یوسف را دور خودش حس کرد.نفس عمیقی کشید.

: ﴿چیزی نیس...چیزی نیس..من اینجام..﴾

صدا،آرامش کرد.انگار هیچی نبود.گرمای دست‌های یوسف روی موهای آرام را پر کرد.آرام چشم‌هایش رابست.از این حجم از نزدیکی نترسید.برعکس همیشه.اکنون آرام بود.در گرمای دستانی که دوره‌اش کرده بودند.

لبخندزنان پرسید: ﴿خواب دیدم؟﴾

یوسف زمزمه کرد: ﴿آره.﴾

: ﴿به صورتم که نگاه نکردی...خوابالود و زشتم.﴾

: ﴿نگاه کردم...خیلی هم‌خوشگلی...﴾

دست‌هایش به آرامی دور آرام را رها کردند.موهای آرام آشفته بود.صورتش خیس بود.گریه کرده‌بود.

: ﴿معذرت یوسف.خواب بدی دیدم﴾

یوسف لبخند زد: ﴿خیر باشه.﴾

آرام سری تکان داد.خیس عرق شده بود.لباسش به بدنش چسبیده بود.

یوسف گفت: ﴿تا صبح چیزی نمونده آرام!چای رو بذارم؟﴾

آرام سرجایش نیم خیز شد.دهانش تلخ تلخ بودتشنه بود: ﴿چراکه نه.﴾

یوسف سری تکان داد و از اتاق خارج شد.آرام‌به دیوار خاکستری اتاق نگاه کرد.به رقص سایه‌ها.خسته‌بود.انگار بار سال‌ها درد ورنج را درآن شب روی دوشش گذاشته بودند.برخاست.دست به کیسه بوکس آویزان از سقف گرفت و راست ایستاد.

آرام درحالی که به بخار استکان چایش نگاه می‌کرد،گفت:همیشه همین خواب ثابت رو می‌بینم.یک نفر روبروم از طناب دار آویزونه.توی یک راهروی قدیمی.جلو می‌رم تا ببینم کیه؟》

: 《کیه.》

: 《صورتش معلوم‌نمیشه.تا می‌خوام ببینمش از خواب بیدار میشم.》

: ﴿یعنی توی این خونه تنها همیشه این خواب رو می‌بینی؟﴾

آرام سکوت کرد.

:iاصلا تصورش هم‌سخته واسه من

:گاهی چاره‌ای وجود نداره.آدم‌مجبوره به تنهایی عادت کنه. ولی گاهی تحمل این خواب توی تنهایی از تحمل بعضی ادم‌ها راحت‌تره واسه ام.﴾

لبخند ملایمی زد و به چهره یوسف خیره شد: ﴿ممنون بیدارم کردی.﴾

یوسف گفت: ﴿سرد شد چاییت.﴾

روبه آرام‌لبخند زد: ﴿ولی دختر ماجراجویی بودی از همون زمان.﴾

آرام سری تکان داد: ﴿تا مدت‌ها بعد اون ماجرا،هرچهار نفرمون دچار مشکلاتی شدیم.شب ادراری.ترس از تاریکی.ترس از تنهایی.خواب بد دیدن.من هنوزم گرفتار این مشکلات هستم با این خوابها.مدتها درگیر روان‌شناس بودم.با اومدن جاوید به زندگیم،این کابوس‌ها هم از بین رفتند اما بعد رفتن جاوید،دوباره قویتر برگشتن سراغم.انگار این کابوس‌ها به یک تفریح رفته بودند و حالا دوباره برگشتن به جایی که بودن.﴾

: ﴿سخته.﴾

آرام‌از پنجره به بیرون نگاه کرد.با خودش زمزمه‌کرد: ﴿سخته﴾

وحشی

پارت ۳۵

آرام گفت: ﴿بهش میگفتن کوکب خله.می‌شناسیش؟﴾

یوسف گفت: ﴿ی چیزایی ازش شنیدم.﴾

آرام گفت: ﴿خل‌وچل بود.ی زن میانسال حواس پرت.میگفتن اول زن متعادلی بوده.چهره قشنگی هم داشته وخیلی هم هم‌عاشقش میشن.اما کوکب کسیو قبول نمی‌کنه.از قضا دو تا عاشق دلسوخته پیدا میکنه.دو تا رقیب. یک باقر نامی و یک پسر شهری.کسی اسم و رسم اون پسر شهریه رو نمی‌دونه.تو این ماجرا کوکب عاشق باقر میشه و باهاش ازدواج می‌کنه.مراسم خواستگاری و عقد و بقیه ماجراها به روال عادی همیشه انجام میشه.اما شب عروسی اون خواستگار شهریه میاد و مجلسو به هم می‌ریزه.مردم از پسش بر میان.اونم موقع رونده شدن از مجلس،کوکب رو تهدید می‌کنه که انتقام می‌گیره.ولی خب کسی جدیش نمی‌گیره.ماجرا همین‌جا تموم میشه و

کوکب و باقر میرن سر خونه و زندگیشون.چند سالی میگذره و این دوتا بچه‌دار میشن.یک پسر خیلی خوشگل.زندگی داشته به کوکب لبخند میزده.یک شوهر خوب.یک بچه زیبا.یک زندگی آروم.میگن اون سال‌ها کوکب زیباتر ار همیشه شده بود.همیشه می‌خندید و به هرجا وارد می‌شد با خودش نور و شادمانی می‌برد.》

《ظاهرا همه چی خوب بوده که یک روز باقر و پسرش غیب میشن.مثل قطره‌ای که فرو رفته باشه توی خاک.این دوتا هم به همین سرعت غیب میشن و کسی از سرنوشتشون باخبر نمیشه.فقط میگن اخرین بار این پدر و پسر رو بالای همون تپه‌ای که ماشین روس‌ها روش بود،دیده بودن.باقر بچه‌شو برده بوده بالای تپه.بهار بوده و

هوا عالی.زمین مست بوده و هوا پر از عطر تازه.میگن پسرباقر تازه زبون باز کرده بوده و حرف می‌زده.بعد پسره اون ماشین رو می‌بینه و اشاره میکنه که باباش ببردش بالا و پدره هم میبرتش بالای تپه و از همون‌جا دیگه کسی این دو تا رو نمی‌بینه.دود میشن میرن هوا.اول این ماجرای گم شدن شوخی به نظر می‌رسیده اما با گذشتن چند روز معلوم میشه شوخی در کار نبوده.تمام مردم روستا تمام دشت و کوه رو واسه پیداکردن باقر و پسرش زیر پا میذارن.همه جا رو جستجو می‌کنن.هر سنگ و صخره و شکافی رو میگردن.دشت‌ها رو شخم می‌زنن اما...فایده نداشته.پیدا نمیشن.اطلاعیه چاپ میکنن.روزنامه میدن..بازم بی‌فایده بوده.مامورها دنبالش می‌گردن ولی ردی ازش پیدا نمی‌کنن.حتی سراغ اون خواستگار شهری

هم میرن ولی فایده نداشته.باقر و پسرش دیگه دیده نشدن.》

: 《تصور کن کوکب رو که شب تا روز و روز تا شب درحال جستجوی دشت و کوهه.درحال زیر پا گذاشتن زمین‌هاست.تصور کن که هروقت توی خونه‌است و صدای در خونه میاد،اون به امید پیدا شدن گم شده‌هاش از جاش بلند میشه اما ..

حتی هنوز هم بعد از سالها،تصور دردی که کوکب کشیده برای من سخته.》

: ﴿جستجوها ثمر نمیده و از همون موقع کوکب دیوونه میشه.عقلشو از دست میده.خانواده‌ش هر کاری میکنن نمی‌تونن درمانش کنن.کوکب میشه یک زن دیوونه که فقط توی کوچه پس کوچه‌های روستا یا توی دشت و کوه دنبال پسر و شوهرشه و از هر رهگذری اون‌ها رو سراغ می‌گیره.تجسم کامل درد و بیچارگی.چند باری هم خودکشی کرده بوده که به موفع نجاتش میدن.اما..

خانواده‌ش کم‌کم ازش ناامید میشن و ولش میکنن به حال خودش.بعدا هم اعضای خانواده‌ش فوت میکنن و اون میشه تنها عضو باقی مانده خانواده خودش.مردم روستا آدم‌های خوبی بودن.مواظبش بودن.بهش غذا میدادن.ترو خشکش می‌کردن.اما این مواظبتها که دائمی و پیوسته نیس.بالاخره میشه روزهایی که کسی حواسش به کوکب نباشه.میاد روزهایی که کوکب گرسنه و تشنه بمونه یا بره

جایی و کسی متوجهش نشه.اتفاق میفته که کوکب مریض بشه و همدمی نداشته باشه یا شب‌ها توی خرابه‌ها بخوابه و کسی نگرانش نشه.》

آرام مکثی کرد.به تصویر مات خودش روی در یخچال نگاه کرد: 《اون اواخر هم مردم دیده بودنش که زیاد بالای اون تپه می‌رفته.انگار منتظر کسی بوده.هر روز خودشو به اون بالا می‌رسونده و منتظر می‌مونده.چوپون‌ها بارها دیده بودنش که داره با خودش حرف می‌زنه.میگن هرچه بیشتر می‌گذشته،کوکب بیشتر میرفته بالای تپه و منتظر می‌مونده.این اواخرحتا شب‌ها هم میرفته اونجا می‌مونده.من هم همون شب‌ها نور فانوسش رو اون بالا

دیده‌بودم و سرنوشت این بود که اولین کسی باشم که مرده کوکب رو می‌بینه.》

: 《من بارها کوکب رو توی روستا دیده بودم.با این‌که سنی ازش گذشته بود،با این که سالها دیوانگی اون رو حسابی شکسته بود،ولی می‌تونستم هنوز یک مقدار از زیبایی خیره‌کننده گذشته‌اش رو ببینم.چشم‌های سبز درشتش هنوز آدم‌رو مسحور خودش می‌کردن.این تصویر همیشه با من بود تا اون شب.تا اون شب که کوکب رو آویزون از طناب دیدم با گردنی که از شدت فشار مثل شاخه خشکی شکسته بود و صورتی که توی تاریکی شب هم سردی مرگ رو نشونمون می‌داد.》

: ﴿تصور آخرین لحظات زندگی کوکب واسم دردناکه.فک کن که بعد از سال‌ها رنج و سختی،یک روز با خودت بگی امروز وقت رفتنه.بعد خودتو آماده کنی.طناب دار خودت رو برداری.شب در سکوت روستا کوچه‌ها رو به سمت مسلخ خودت قدم بزنی.﴾

﴿با اراده‌ای وحشتناک در یک شب ساکت،درحالی که تمام خاطرات تلختو روی دوشت گرفتی و طنابی که قراره گردنتو بشکنه توی دستته داری مسیری رو میری که برگشتی نداره و تو کاملا آگاهی.میری بالای تپه.جایی که آخرین بار عزیزانت اونجا دیده شدن.درختی رو که قراره جونتو بگیره انتخاب می‌کنی.طناب رو از شاخه رد می‌کنی و گره می‌زنی و..﴾

سکوت...

سکوت

آرام آه عمیقی کشید: ﴿معذرت ناراحتت کردم﴾

بوسف بغض خودش را فرو داد و چیزی نگفت.

سکوت...

آرام گفت: ﴿امروز چه کاره‌ای یوسف﴾

یوسف گفت: ﴿نمی‌دونم.....راستش قبل اومدن‌تو کاری نداشتم...الانم بیکارم.﴾

: ﴿پس عجله‌ای واسه رفتن نداری؟﴾

: ﴿آدمی که جایی نداشته باشه بره،عجله هم نداره.﴾

: ﴿امروز حسابی توی شهر بگرد؟﴾

: ﴿توخودت کاری نداری.﴾

: ﴿با یک انتشاراتی قرار دارم﴾

: ﴿بایک انتشاراتی قرار داری اونوقت دوره افتاده بودی و ادمها رو لت وپار می‌کردی.﴾

آرام با صدای بلندی شروع کرد به خندیدن.برخاست.قطره اشکی را که گوشه چشمش ظاهر شده بود با انگشت پاک کرد.

: ﴿ولی واقعا تو نباید اون روز اول به جاوید زنگ می‌زدی.اگر از رابطه الانمون خبر داشتم مانعت می‌شدم.﴾

: ﴿اونوقت تموم لذتی رو که دنبالش بودم،از دست می‌دادم.﴾

: ﴿چطور؟﴾

: ﴿همین که جاوید مجبور شده با اون همه دبدبه و کبکبه و نفوذ توی اون منطقه فرارکنه...همین واسه من بسه...گاهی توی زندگی به اونچه که میخوای از راهی که می‌خوای نمی‌رسی.﴾

نفس عمیقی کشید: ﴿ ولی هنوزم دنبال جاوید هستم...ولش نکردم.فقط دارم نیروم رو جمع می‌کنم تا بتونم قوی‌تر ضربه بزنم.﴾

آرام از داخل کمد دیواری،یک بسته کاغذ بیرون آورد.

: ﴿اینا یادداشتام هستن.﴾

: ﴿ترجمه‌هات؟﴾

: ﴿ترجمه‌هام.نمونه کارهام.﴾

یوسف برگه‌ها را گرفت.یک عالم برگه A4که با خطی خودش چیزهایی در آن نوشته شده بود.یوسف چند خط خواند و پرسید: ﴿رمانه﴾

آرام گفت: ﴿از یک نویسنده تازه کار انگلیسیه.﴾

یوسف گفت: ﴿تو جمیع اضدادی.زیبا و خشن.مترجم و جنگجو.آدم گیج میشه.﴾

آرام سری تکان داد.یوسف به کیسه‌بوکس اشاره کرد.لبخندی زد و گفت: ﴿یادم‌میدی؟﴾

آرام گفت: ﴿چرا که نه؟ولی نه الان.من کمی به‌کارهام برسم یوسف.توی شهر کار دارم.کارم تا شب طول می‌کشه.باید به چند تا دوست و همکار سر بزنم.توهم بهتره ی گشتی بزنی توی شهر.البته ناهار همینجا چیزی بخور.بعد ناهار استراحت کن و بعد بزن بیرون از خونه.البته اگر دوست داشتی.﴾

: ﴿دوست دارم.﴾

: ﴿خوبه.قرارمون هم ی دیزی فروشیه.نشونی‌شو بهت میگم.اونجا همو می‌بینیم..ساعت هشت اونجا باش..از شام درست کردن هم راحت میشی.﴾

یوسف زبانش را درآورد: ﴿عجب شانسی واقعا﴾

آرام بعد از آماده شدن ، از یوسف خداحافظی کرد و سوار پیکان از خانه خارج شد.

هنوز به شلوغی شهر عادت نکرده بود.سال‌ها زندگی در دشت‌های باز و کشتزارهای پهناور و جالیزهای سرسبز،اورا به نحو عجیبی با این شلوغی گاه‌به‌گاه بیگانه می‌کرد.دلش از همین الان برای سکوت اطراف

روستاهایش تنگ شده بود.برای آرامشی که انگار همراه دشت‌ها تا بی‌نهایت ادامه داشت.وحالا....

بوی دیزی وارد بدنش شد.لبخندی زد.غذاخانه سنتی بود.یک سالن بزرگ با تعدادی تخت فرش شده و پشتی‌های سنتی و یک حوض وفواره بزرگ وسط آن.یک ردیف گلدان دورتادور سالن چیده بودند.یوسف روی یکی ازتخت‌ها نشست.بقیه تخت‌ها پربودند.خانواده‌های مختلف روی دیگر تخت‌ها نشسته بودند.یوسف به پشتی تکیه داد و چشم‌ها رابست و بوی خوش دیری را فرو داد.

صدای خوش آرام او را به خودش آورد: ﴿خوابیدی یوسف؟﴾

یوسف چشم‌ها راباز کرد.صورت زیبای آرام را دید.

: ﴿تاحدوی.دیر کردی..داشتم فکر می‌کردم.﴾

غذاخانه پر بود از صدای قاشق و بشقاب و کاسه.پیش‌خدمتی جوان با لباس محلی سراغشان آمد.آرام دوتا دیزی سفارش داد.

: ﴿خب.درباره چی فکر می‌کردی؟﴾

: ﴿در مورد منطقه‌خودمون...زمین‌ها،دشت‌ها،کوه‌ها،کشاورزی....﴾

: ﴿دلت تنگ شده واسشون؟﴾

: ﴿هروقت میام شهر،دلم واسه روستای خشک و بی‌آب خودم تنگ میشه.من به این حجم از شلوغی و سروصدا عادت نمی‌کنم.﴾

آرام با صدای بلند شروع کرد به خندیدن.

: ﴿خیلی خوب بود.راستش منم وقتی روبروم اون دشت‌های باز رو می‌بینم،دلم می‌خواد از هرچی شهر و شلوغیه دور بشم.﴾

سفارششان که دوتا دیزی و مخلفات بود،رسید.

: ﴿به!آرام توهم‌خوش سلیقه‌ای!﴾

: ﴿اون دوتاره؟﴾

آرام به جایی که یوسف اشاره می‌کرد،نگاه کرد.روی دیوار مقابلشان،دوتار زیبایی به دیوار آویزان بود.کاسه صاف و زیبایش زیر نوری که از بیرون به داخل می‌ریخت،می‌درخشید.

: ﴿اینجور به نظر می‌رسه...بلدی؟﴾

یوسف سری تکان داد.

: ﴿پدرم استاد دوتار بود توی منطقه....به منم کمی یاد داد﴾

آرام برخاست.

: ﴿صبرکن.الان میام﴾

به طرف انتهای کافه رفت.با مرد جوانی که پشت پیشخوان ایستاده بود،شروع کرد به حرف زدن.یوسف به غذای روبروی خودش خیره شد.اطرافش پر بود از هیاهو و زمزمه و صدای کاسه و بشقاب.عطر گرمی فضا را پر کرده‌بود.

وحشی

پارت ۳۶

بعد چند لحظه همراه هم‌به سمت یوسف آمدند.

: ﴿سلام.﴾

مرد،قد بلند بود و چهارشانه.کت و شلوار نویی به تن داشت.باهم‌دست دادند.لبخندی به یوسف زد وگفت

: ﴿این خانوم گفتن شما بلدی دوتار بزنی.﴾

یوسف سر را زیر انداخت و گفت: ﴿ی کمی تمرین کردم.﴾

مرد دست خود را روی شانه یوسف گذاشت: ﴿پس بلدی.﴾

: ﴿تاحدودی.﴾

: ﴿حاضری واسمون دوتار بزنی الان؟آزمایش کنیمت.﴾

: ﴿راستش نمی‌دونم.﴾

به آرام نگاه کرد.آرام سری تکان داد.

مرد گفت: ﴿مدتهاست دنبال کسی می‌گردم که بتونه واسمون دوتار بزنه.ولی کسی رو پیدا نکردم.اگه شما بتونی الان این کارو واسمون انجام بدی،ممنون میشم.﴾

: ﴿در خدمتم.﴾

نگاه‌ها به سمت‌شان‌جلب شده بود.مرد،از بین میزها به سمت دیوار رفت و دوتار را از میخ جدا کرد.غذاخانه ساکت شده بود.فقط از جایی صدای قل‌قل سماور به گوش می‌رسید.مرد برگشت.دوتار را به دست یوسف داد.

یوسف چهارزانو نشست و دوتار را در دستانش گرفت و دقیق نگاهش کرد.یک کاسه تخم‌مرغی شکل که یوسف آن قسمت را روی زانوهای خود گذاشت.این کاسه بزرگ به یک میله چوبی بزرگ وصل بود.روی میله از قسمت

عرض نخ‌های پلاستیکی رنگارنگی در فواصل مختلف قرارگرفته‌بود.دو سیم بسیار نازک از ته کاسه تا انتهای میله دوتار رابه هم‌وصل کرده بودند و دور دوتا پیچ چوبی پیچیده بودند.سطح کاسه تخم‌مرغی شکل، براثر بارها لمس شدن،صاف وصیقلی شده بود.صورت یوسف از لبخند پر شد.دوتار را جوری گرفت که کاسه آن روی پاهایش باشد.دست چپش روی میله دوتار بالا رفت و دست راستش هم‌زمان روی تارها فرودآمدند.صدای نازکی ازتار برخاست.

دست چپ یوسف بالا رفت و دوتا پیچ انتهای میله را پیچاند.سیم‌ها باصدای خشکی کشیده شدند. یوسف سری

به نشانه رضایت تکان داد.صاحب غذاخانه دست خود را تکانی داد و گفت: ﴿منتظریم.﴾

یوسف سرجایش جابه‌جا شد.آرام کنار او نشست.نگاهش روی نخ‌های رنگارنگی بود که از انتهای میله وصل به کاسه آویزان بود.یوسف با انگشت شست،به آرامی یکی از تارها را کشید ورها کرد.صدای تیزی از تار به گوش رسید.

آرام با هیجان پرسید: ﴿چطوره؟﴾

یوسف لبخندی زد.

انگشتان یوسف،خیلی نرم وسبک از روی کاسه بالا رفتند و در برابر سینه او قرار گرفتند و به سرعت پایین آمدند روی تارها زخمه زدند.

آرام،چشم‌های خود رابست.ناگهان سبک شد.مثل گل‌برگ گلی که در یک صبح بهاری با دست خنک نسیم از گل جدا شود و بر سطح خیس علف‌ها بیفتد...سبک شد مثل پروانه‌ای که بر سنگی خیس در میانه رود بنشیند و همراه با خنکای خلسه‌آور رود رو به آسمان بپرد...پر شد...از صدای رود پر شد.انگار جریان آب با آن صدای قل‌قل نرم و گوشنواز ،تمام وجودش را پر کرد.انگار با هر نفس،خنکای آب وارد ریه‌هایش می‌شد و بر سر انگشتانش طرح سرما
می‌زد...جاری...جاری...جاری....رنگ شد.پر از رنگ...سرخ و زرد وقهوه‌ای...گسترده شده بود تا بی‌نهایت دشت...دشت تا افق گسترده بود.آهسته و آرام ،نسیم

شد.جان گرفت.اوج گرفت.همراه باصدای زیبای دوتار،نسیم شد.دشت،همچون مادری در انتظار فرزند،آغوش گسترده بود. آمیخته شد با بوی بوته‌های وحشی خار و گون و ترخ وخارخسک و گل‌گاوزبان....تبدیل به آویشن شد با عطر مست کننده اش که گلو را از خیسی بهار پرمی‌کند...شکل پونه وحشی گرفت.همانقدر تند...همانقدر خوش‌بو که عطر تیزش در هنگام چیدن بر دست‌ها می‌ماند...تبدیل به بوته خاری شد روییده برتنه صخره بزرگی بر دل یک کوه که با هر حرکت باد،سایه‌اش بر روی صخره طرح می‌زند...تبدیل به صدا شد...صدای هزاران پرنده لابلای شاخه درختان که سرخوش وگیج به هرسو می‌پریدند..صدای رود....صدای بع‌بع کشدار گوسفندان ...پر شد از صدای صدها زنگوله که از گردن پشمالوی گوسفندان آویزان بودند وجرنگ

جرنگ می‌کردند...وجودش از عطر صداهای مختلف لبریز شد... از عطر تند گوسفندها...از مستی قوچ‌ها
درهنگام‌جفت‌گیری....از بوی تند گذر گله که چشم‌ها را می‌سوزاند...پر شد از عطر شیرین دوغ گوسفندی که با شاخه‌های نازک پسته‌های کوهی طعم
گرفته‌بودند....دهانش از طعم پسته کوهی عطر گرفت.و از بوی خاک...خاک خیس خورده...خاک خیس خورده از باران...خاک خیس خورده از باران بهاری...

دستان یوسف ماهرانه بر تارها زخمه می‌زدند.

آرام‌چشم‌های خود راباز کرد.

آرام نفس عمیقی کشید.همه‌جا در سکوتی عمیق غرق شده‌بود.دستان یوسف روی کاسه دوتار آرام گرفتند.مثل پرنده‌ای که به لانه برگشته باشد.پیشانی یوسف خیس عرق شده‌بود.آرام لبخند زد: ﴿تو فوق‌العاده‌ای.﴾ .

.

یک سکوت سنگین همه‌جا را پر کرده‌بود.انگار از آن غذاخانه تا دوردست‌های بی‌پایان_جایی که رویاها رنگ واقعیت به خود می‌گیرند_این سکوت سرایت کرده بود.دست‌ها بر دور استکان‌ها پیچیده بودند و استکان‌ها در میانه راه سینی تا دهان ثابت مانده بودند.کسی نفس نمی‌کشید.کسی پلک نمی‌زد تا این سکوت سنگین ترک برندارد.آرامش...آرامش...آرامش...

یوسف،خیلی آهسته کاسه دوتار را از روی پاهایش به کنار خود سر داد.ته کاسه که به زمین رسید،صدای

برخوردش انگار بر بی‌صدایی آن‌جا خط انداخت.یک‌نفر_در جایی دور_نفس عمیقی کشید.انگار نیمی از وجود خود را با این نفس بیرون ریخته باشد.در جایی دیگر_همان اطراف_دستی بر کف دستی دیگر کوبیده شد و...

کل جمعیت یکصدا تشویق شدند.

صورت یوسف از خجالت سرخ شده‌بود.لبخندی کشدار لب‌هایش را پرکرده بود.سعی می‌کرد نگاه خندانش را به زمین بدوزد و در برابر آن همه ابراز احساسات سر تکان بدهد.

صاحب غذاخانه از بین میزها گذشت و خودش را به آن‌ها رساند.او هم لبخند بزرگ و کشداری بر صورت

داشت.کنار آن‌ها ایستاد و گفت: ﴿کارت عالی بود جوون.﴾

یوسف فقط سری تکان داد و آهسته زیر لب گفت: ﴿ممنون.﴾

: ﴿سر انگشتات جادو می‌کنن جوون..اسمت چیه؟﴾

: ﴿یوسف.﴾

: ﴿آقا یوسف.قدر خودتو بدون.﴾

: ﴿ممنون جناب.﴾

مرد برخاست.کارت خودش را به سمت یوسف دراز کرد: ﴿هروقت تونستی بیا اینجا...چندتایی شاگرد واست زیر سر دارم.﴾

یوسف خجالتزده گفت: ﴿من خودم هنوز شاگردم.﴾

: ﴿کارت حرف نداره.﴾

لبخندی زد و گفت: ﴿این بار مهمون مایین.﴾

سری تکان داد و خداحافظی کرد و از غذا خوری بیرون رفت.آرام بدون اینکه به یوسف نگاه کند با صدایی آهسته پرسید: ﴿گفت مهمون اینجاییم؟﴾

یوسف هم‌به تبعیت او آهسته جواب داد: ﴿آره.﴾

آرام گفت: ﴿ولی ما که پول غذا رو حساب کردیم.﴾

: ﴿بسیار ممنون.﴾

خیابان‌های شهر،خلوت بودند.یوسف پشت پیکان نشسته‌بود.آرام،در خیالات خودش غوطه‌ور شده بود.

گفت:کوکب هم‌دوتار می‌زد.

یوسف با تعجب گفت: ﴿واقعا؟﴾

: ﴿آره.﴾

سرش را کمی از پنجره بیرون گرفت.باد به صورتش خورد: ﴿آره.بارها توی همون سن و سال،همون حالت دیوونگیش دیدم که تار می‌زنه.گاهی با خودم حس می‌کردم که این افکار جزو تصورات منه و حتما ذهنم واسه خودش بازسازی کرده.ولی مادرم گفت که اونچه تصور می‌کنم یک زمانی واقعی بوده.همیشه این صحنه جلوی چشم‌هامه.یک اتاق مستطیل شکل بزرگ روستایی.با دیوارهای کاهگلی و کهنه و سقف گنبدی.بوی خوش اسپند همه‌جا را پر کرده.ازظرف فلزی کوچکی که کنار پنجره‌است دودی کمرنگ بلند میشه.یک لامپ بزرگ از سقف آویزونه وسایه‌های آدم‌هایی رو که توی خونه نشسته اند و من هیچکدومشون رو نمی‌بینم،روی دیوار میندازه.از پنجره که به بیرون نگاه می‌کنم،می‌تونم ماه و ستاره‌ها رو ببینم.بالای اتاق،یک پشتی به دیوار تکیه دادن

و یک کناره هم روی فرش قرار داره.اونجا،کوکب روی کناره چهارزانو نشسته.به پشتی تکیه داده.یک تار دستش هست.درست همونجوری که تو تار رو امروز در دست گرفتی،اونم تار رو در دست گرفته.بعد شروع می‌کنه به نواختن.دستش به سرعت روی تارها بالا و پایین می‌ره.آنقدر سریع که من ففط طرحی کمرنگ از انگشت‌ها و دستش می‌بینم.کوکب چشم‌هاشو میبنده و با هر زخمه‌ای که به تارها می‌زنه،سرش رو هم تکون میده.انگار آرام و آهسته در یک رویای زیبا غرق میشه.سرش رو به چپ و راست تکون میده.دست‌هاش روی دوتار حرکت می‌کنند و...》

: 《کم‌کم با اوج گرفتن آهنگی که از بدنه خشک تار خارج میشه،کوکب هم تکون خوردنش شدیدتر

میشه.سرش تندتر حرکت می‌کنه و بدنش انگار گرفتار نوعی تشنج میشه.حس می‌کنم که اتفاقی واسش میفته یا بلایی سرش میاد ولی اینطور نیست.آدم‌هایی که توی اتاق هستند و سایه‌هاشون روی دیوارهای بلند و کاهگلی اتاق افتاده،کاملا دارن به صدای تار گوش می‌کنن و این حرکات کوکب اون‌ها رو نمی‌ترسونه.سایه‌ها روی دیوار جابه‌جا میشن.تکون می‌خورن.کش میان و کوکب همینطور تار می‌زنه.》

: 《جالبه.》

: 《توی تصوراتم _که بعدا فهمیدم خاطرات کودکی من بودن_کوکب خیس عرق کار خودشو تموم میکنه و به جمعیتی که بهش احسنت میگن سر تکون میده.اما یوسف

اون توی تصورات من همون آهنگی رو میزنه که تو امشب زدی.》

: 《این اهنگ خیلی معروفه.داستان جالبی داره.واسه تو تعریف می‌کنم یک بار.》

: 《حتما تعریف کن.》

آرام در افکار خودش،جلوی در خروجی اتاق ایستاد.بین‌جمعیتی که هنوز نمی‌دیدشان.وقتی کوکب پا از اتاق بیرون گذاشت، آرام خودش را جلوی راه او قرار داد تا کوکب ببیندش.کوکب موقع پوشیدن صندل‌هایش لحظه‌ای خم شد و به صورت آرام نگاه کرد و لبخند زد.با آن چشم‌های سحرانگیزش که انگار در تاریکی می‌درخشیدند،زمزمه کرد: 《چه دختر نازی》

دستی بر سر آرام کشید و آهسته آهسته در میان تاریکی از حیاط خارج شد.بدون اینکه آدم‌هایی که آرام آن‌ها را نمی‌دید برای بدرقه‌اش بروند.

وحشی

پارت ۳۷

جاوید روبه‌روی پسرکوچولو نشست و گفت: 《گرمت که نیس اویس جون.》

اویس با لحنی کودکانه گفت: 《نه عمو.》

جاوید،برخاست.دورتادورش،گندمزار،دریایی طلایی رنگ از خوشه‌های گرم گندم،زیر نور آفتابی که مستقیم

می‌تابید،همراه با سرپنجه تفت‌بادی که می‌وزید،موج برمی‌داشت.در خود می‌پیچید.رنگ عوض می‌کرد.

جاوید دست اویس را گرفت و در راه باریکه کنار گندمزار به راه خود ادامه دادند.قد اویس تا بالای زانوهای جاوید می‌رسید و در آن راه خاکی باریک که پر از پستی بلندی‌های ریز و درشت بود،به زحمت راه می‌رفت.

گندمزار کنارشان،همچون فرشی طلایی رنگ تا بی‌نهایت_تا کوه‌های بنفشی که سینه آسمان را نشانه گرفته‌بودند_ادامه می‌یافت.دریایی از رنگ طلایی و چین‌وشکن‌های خوشه‌های بی‌تاب گندم.

راه خاکی با زاویه‌ای نود درجه وارد گندم‌زار شد.در میانه گندمزار،سایه‌بانی کوچک خودنمایی می‌کرد.

اویس گفت: ﴿مخل.﴾

ملخ‌های طلایی رنگ،بین خوشه‌ها به این‌سو وآن سو می‌رفتند.گاهی در فاصله‌ای دور،پرنده‌ای به داخل امواج گندم فرو می‌رفت.

جاوید روی زمین نشست.ملخ خاکی رنگ کوچکی را هدف گرفت و ناگهان دستش را دراز کرد.ملخ قبل از رسیدن او،به هوا جهید و در میان خوشه‌های گندم ناپدید شد.

جاوید گفت: ﴿اااا..فرار کرد﴾

اویس گفت: ﴿اونجا اس اکی دیگه.﴾

هوا گرم بود.انگار خاک زمین هم آتش گرفته‌بود.دورتر از فرش مواج گندمزار،پرده‌ای از گرما به هوا برمی‌خاست.

: ﴿اینجا گرمه عمو.بریم زیر اون سایه‌بون.اونجا هم ملخ هست.﴾

اویس سری تکان داد.دست جاوید را رها کرد و به سرعت با گام‌هایی نامتعادل به طرف سایه‌بان دوید.جاوید در حالی که ساقه‌های گندم سر راهش با صدای خشکی می‌شکستند،دنبال او به راه افتاد.اطرافش پر از صدا برود.تیک‌تیک پریدن ملخ‌ها لابلای ساقه‌های گندم،خرد شدن ساقه‌های گندم زیر پا.وزوز خفه حشراتی که جاوید نمی‌دیدشان.اویس تلوتلوخوران به سایه‌بان رسید.سایه‌بان از چهار چوب بزرک که به زمین فرو رفته‌بودند،درست شده بود و سقفی از خار و کیسه‌های پوسیده و بوته‌های خشکیده داشت.اطراف سایه‌بان پر بود از پوست‌های خشک شده خربزه و هندوانه و زمین خشک و طبله بسته از آب هندوانه.جاوید زیر سایه نشست.جاوید گفت: ﴿بیا اینجا عمو.﴾

اویس کنار او نشست.در فاصله‌ای دور_آن‌سوی پرده مواج گرما_در دورترین نقطه این فرش طلایی‌رنگ، شبح سه ماشین سواری دیده می‌شد.ماشین‌ها از پس پرده گرما،همچون اشباحی بدشکل و بدقواره به نظر می‌رسیدند.

ماشین‌ها،ضلع گندمزار را طی کردند.در حالی که ستونی از گردوخاک در پشت سر به جا می‌گذاشتند،درست روبروی سایه‌بانی که جاوید زیرش ایستاده‌بود،متوقف شدند.موج گردوخاک از روی ماشین‌ها گذشت و در میان ساقه‌های گندم محو شد.

جاوید از زیر سایه‌بان خارج‌شد.از ماشین اول عماد بیرون پرید.از همان‌دور دستی تکان داد.پشت سرش مرد قد بلندی که ریشی پر پشت داشت پیاده شد.کیان و افشار و

سه مرد دیگر از ماشین دوم پیاده شدند.مردهایی که در ماشین سوم بودند،پیاده نشدند.

عماد چیزی به مرد قد بلند گفت.بعد راه خود را از میان گندم‌ها به سمت جاوید ادامه داد.قدم‌های بلند برمی‌داشت و پاهایش را محکم بر زمین می‌گذاشت.گندم‌ها زیر پایش خرد می‌شدند و توده‌های حشرات از جلوی راهش به هوا می‌پریدند.

جاوید گفت: ﴿می‌دونی عماد...من از اینکه کارم لنگ بشه متنفرم.وقتی دنبال یک کاری هستم دوست ندارم خودمو درگیر کارهای دیگه بکنم.﴾

عماد گفت: ﴿امروز حلش می‌کنیم.﴾

قطرات درشت عرق روی پیشانی‌اش می‌درخشیدند.

جاوید گفت: ﴿این هوای گرم توی این منطقه خشک و بی‌آب وعلف باعث میشه زود عصبی بشم و این خیلی بد هستش.﴾

رو به اویس کرد و گفت: ﴿تو اینجا باش عمو.تا من بیام.باشه؟﴾

اویس به مرد قد بلندی که کنار ماشین عماد ایستاده بود،اشاره کرد و گفت: ﴿بابام.﴾

جاوید گفت: ﴿الان میاد پیشت.﴾

در مسیر از گندم‌های خرد شده که عماد سر راهش درست کرده بود،به سمت ماشین‌ها راه افتادند.آفتاب به‌میانه آسمان صاف و بدون ابر رسیده بود.

مرد قد بلند به سمت آن‌ها آمد.پیراهنی نازک به تن داشت و شلواری کهنه که زانوهایش سابیده شده بود به پا.جاوید که پا از مرز گندمزار بیرون گذاشت مرد با گام‌هایی بلند به سمتش آمد.جاوید آغوش خود را باز کرد.مرد دست‌های خود را باز کرد و همدیگر را درآغوش گرفتند.دستان زمخت و سیاه‌سوخته مرد،می‌لرزیدند.

: ﴿منو ببخش داداش﴾

جاوید در حالی که با دست‌هایش بدن او را از خود دور می‌کرد گفت: ﴿جعفر...جعفر...جعفر...﴾

رنگ صورت جعفر زرد شده بود.به رنگ گندم‌های دوروبرشان.گوشه پلکش می‌پرید.

جاوید گفت: ﴿قدم بزنیم؟﴾

جعفر سری تکان داد.با حسرت برای اویس که زیر سایه‌بان ایستاده بود،دست تکان‌داد.اویس از همان دور داد زد: ﴿بابا.﴾

جاوید دست خود را پشت کمر جعفر گذاشت و در راستای مسیر ماشین‌ها به راه افتادند.خاکِ خشکِ زمینِ داغِ از گرمایِ آفتاب،زیر پایشان خرش‌خرش صدا می‌کرد.

.

.

جاوید قدم‌های کوتاهی برمی‌داشت.دست‌هایش را پشت کمر زده بود و آهسته جلو می‌رفت.

: ﴿ناامیدم کردی جعفر.﴾

جعفر با بغضی در گلو نالید: ﴿به خدا شرمنده‌اتم.﴾

جاوید ایستاد: ﴿جعفر..﴾

لحظه‌ای به سمت سایه‌بانی که اکنون طرحی نامشخص از آن دیده می‌شد چرخید: ﴿چند روز قبل ما با گروهی روبه‌رو شدیم که...یعنی من که نه.این عماد و بچه‌ها.رفتند سراغ گروهی که انگار قرار بود مانع رسیدن ما به کاکاغلام بشن.ی جورایی ...﴾

دوباره به راه افتاد.جعفر شانه‌به‌شانه او حرکت کرد.جاوید ادامه‌داد: ﴿خودشون رو صاحب اون ثروتی می‌دونستند که من دست روش گذاشته بودم.اَه.دهنم خشک شد.﴾

با پایش به کلوخی که سر راهش بود ضربه زد:خب عماد همه اون گروه رو ....البته بگم که بهشون پیشنهاد شراکت داد ولی قبول نکرده بودن...عماد هم به حساب همه‌شون رسید.﴾

قطره اشکی روی گونه جعفر سرخورد.نفس عمیقی کشید.

جاوید گفت: ﴿یکیشونو زنده آوردن پیش من.اطلاعات خوبی داشت جعفر.اطلاعات خوب و برای من یک کم ناامید کننده.چون توی حرف‌هاش اسم یکی از بهترین دوستانم اومد.اسم کسی رو اورد که ما رو از هدفی که داشتیم دور می‌کرد.نمی‌گذاشت اون ادمی رو که دنبالشیم پیدا کنیم.و هر قدمی که برمی‌داشتیم یک قدم از هدفمون دور می‌شدیم.اسم کسی که بچه‌ش بهم میگه عمو.زنش بهم‌میگه داداش.جعفر!اون مرد اسم تو رو آورد واسه‌مون..﴾

به سمت جعفر چرخید و با چشم‌های خیسش به صورت او زل‌زد.بغض خود را فرو داد و گفت: ﴿برای همین ناامیدم کردی.ناامید شدم.خیلی.﴾

به پایین نگاه‌کرد.کفش‌هایش را لایه نازکی از غبار پوشانده بودند.گفت: ﴿جعفر.تو تموم زندگیت از من بود.حتی

همین زمینی که گندم‌هاش آماده دروشدن هستند رو با کمک من خریدی.حالا...》

دست دراز کرد و یقه جعفر را چنگ زد.فریاد زد: 《چطور تونستی با حانواده خودت این کارو بکنی؟》

شانه‌های جعفر شروع کردند به لرزیدن.صورتش خیس اشک شد.پاهایش طاقت نیاوردند و روی زمین زانو زد.با دست‌هایش زانوهای جاوید را چنگ زد: 《تو رو خدا این‌بار ببخش منو...اشتباه کردم.》 قطرات درشت اشک که از صورتش بر روی خاک تفتیده می‌افتادند،خاک به سرعت شبیه دستی که مشت شود،مچاله می‌شد.

جاوید گفت: 《بلند شو برادر.بلند شو و مسئولیت کاری رو که انجام دادی به عهده بگیر.》

جعفر بدون اینکه برخیزد،جیغ کشید.تمام بدنش می‌لرزید.انگشتهایش همچنان زانوهای شلوار جاوید را گرفته بودند.یک نفر از کنار ماشین‌ها جدا شد و در همان مسیری که عماد در گندمزار طی کرده بود،به سمت سایه‌بان رفت.

: ﴿اونجا را ببین جعفر!﴾

جعفر سر بلند کرد.صورتش خیس بود.نگاهش به مردی افتاد که در مسیری که عماد در گندمزار درست کرده بود، به سمت سایه‌بان می‌رفت.به سرعت برخاست.فریادی زد.جاوید با خشم مشتی به صورت او کوبید.جعفر به زمین افتاد.جاوید لگدی به پهلوی او زد.جعفر فریادی زد.از درد به خودش پیچید.جاوید لگد دیگری به صورت

او کوبید.خون از دهان‌جعفر به بیرون فواره زد.جاوید فرباد زد: ﴿لعنت به تو جعفر...﴾

جعفر ناله کرد.خون همراه آب دهانش روی خاک‌های سرخ شده از آفتاب ریخت.جاوید دوباره داد زد: ﴿لعنت به تو.﴾

جعفر،روی زمین‌مچاله شد.جاوید روی نوک پاهایش نشست.انگشت خود را زیر چانه او گذاشت و سر او را بالا آورد.خون لابلای ریش جعفر با خاک آمیخته بود.جاوید گفت: ﴿اگه تو رو ببخشم جعفر،فردا یکی دیگه خیانت می‌کنه و اگه بخوام مجازاتش کنم،می‌دونی بهم چی میگه؟﴾

جعفر سری تکان داد.جاوید گفت: ﴿بهم میگه مگه ایا برادر خودتو مجازات کردی که بخوای منو مجازات کنی.﴾

جاوید برخاست.مرد در مسیر عماد به سمت سایه‌بان می‌رفت.به نیمه راه رسیده بود.هوا گرم بود.گندم‌ها با پنجه‌های باد گرمی که می‌وزید،می‌رقصیدند.موج برمی‌داشتند.

جعفر نالید: ﴿ولی اون بهت میگه عمو.﴾

جاوید اخم‌کرد. آهی عمیق کشید.پشت به جعفر رو به سایه‌بان ایستاده بود: ﴿تا کمتر از یک دقیقه دیگه،کار اون بچه تمومه.حتی من هم نمتونم جلوی این اتفاق رو بگیرم.اما تو می‌تونی جلوی این کار را بگیری.یک گزینه داری.خودت رو به اونجا برسون و خودت مجازات خودت رو به عهده بگیر.این هم برای اینکه اون پسر منو عمو صدا می‌کنه.﴾

سیگاری از جیب درآورد.کبریتی از جیب درآورد.سیگار خاموش را بر لب گذاشت.جعفر برخاست.لباسش کاملا خاکی شده بود.فریاد زد.مانند دیوانه‌ها به سمت سایه‌بان دوید.

مرد،روبه‌روی اویس رسیده بود.اسلحه‌ای در اورده بود و آن را به سمت پیشانی اویس گرفته بود.هوا گرم بود.

جاوید غرید: ﴿خیلی گرمه.﴾

.

.

.

جاوید،کبریت زد.سیگارش را روشن کرد.جعفر،پشت به او،در حال دویدن بود.گام‌های بلند برمی‌داشت.فریاد

می‌زد.جیغ می‌کشید.به زمین
می‌خورد.برمی‌خاست.می‌دوید.خوشه‌های گندم زیر
گام‌های شتابزده‌اش می‌شکستند.فریاد می‌زد.می‌دوید.جیغ
می‌زد و پشت سر،ردی از ساقه‌های شکسته گندم به جا
می‌گذاشت.

جلوتر از او،مرد،اسلحه‌اش را به سمت اویس
گرفته‌بود.جعفر می‌دوید.فریاد می‌زد.هوا گرم بود.جاوید
زمزمه‌کرد: ﴿زود باش لعنتی.﴾

جعفر می‌دوید.جاوید شروع کرد به شمردن ﴿:ده...﴾
جعفر به زمین افتاد.به سرعت برخاست.به میانه راه رسیده
بود.

: ﴿نه﴾

جعفر فریاد زد.مرد اما به سمت او نگاه نکرد.به چشمان اویس انگار قفل شده‌بود.

: ﴿هشت....هفت..﴾

خورشید بی‌رحمانه می‌تابید.حتی یک لکه ابر در آسمان نبود.

: ﴿شش...پنج﴾ دویدن.گرما.نفس‌نفس زدن.باز هم‌دویدن.بازهم گرما.باز هم نفس‌نفس زدن.

جاوید زمزمه کرد: ﴿بجنب...چهار.﴾

.هوا گرم بود.گندم‌ها موج برمی‌داشتند.جعفر می‌دوید.چیزی نمانده بود.جاوید حس کرد که می‌تواند انگشت مرد را ببیند که کمی ماشه را فشار می‌دهد.حتی حس کرد که می‌تواند ذرات غباری را که بر دستان مرد

می‌نشینند،ببیند.حتی می‌توانست قطره عرقی را که بر پیشانی مرد شیار می‌انداخت،ببیند.

: ﴿سه...دو...﴾

جعفر دوید.حالا اویس به سمت او چرخیده بود.جاوید لبخند او را هم می‌دید.جعفر خودش را بین اویس و آن مرد قرار داد.مرد اسلحه اش را پایین آورد.

جاوید نفسی از روی آسودگی خیال
کشید: ﴿یک.﴾ قطره اشکی کنار چشمش متولد شد.بزرگ شد.روی گونه جاوید به پایین خطی ممتد و بی‌جان کشید.

جعفر روبه‌روی اویس نشست.دستان کوچک اویس روی ریش خونی او را تمیز کردند.هوا گرم بود.جعفر به سرعت اویس را درآغوش گرفت و دست‌ها و صورت

اورا بوسه باران کرد.بعد در گوش او چیزی گفت.اویس سری تکان داد و لبخند زد.جعفر به سمت جاوید اشاره کرد.جاوید دست تکان داد.اویس از همان فاصله به سمت جاوید دست تکان داد.جعفر دوباره او را درآغوش گرفت بوسید.بعد دوباره به جاوید اشاره کرد.اویس با گام‌هایی نامتعادل از مسیری که پدرش با لگد کردن خوشه‌های گندم درست کرده بود،به سمت جاوید رفت.

سکوت...سکوت...سکوت....پرنده‌ای لابلای گندم‌ها شروع کرد به خواندن.ملخ بزرگی روی کفش جاوید نشست.جاوید آهسته خم شد.دست خود را آهسته دراز کرد و....در یک آن ملخ را گرفت.پاهای دراز ملخ برای رهایی به دستهای جاوید فشار آوردند.اویس از راهی که

پدرش با لگد کردن خوشه‌های گندم درست کرده بود،به جاوید رسید.جاوید ملخ را بین دو انگشت خود گرفت و گفت: ﴿ببین.بالاخره گرفتم واست.﴾

آن سو،در میان گندمزار،جعفر برخاست.راست ایستاد.مرد،اسلحه‌اش را بالا آورد.

صدای شلیک...

ناگهان انگار هوا موج برداشت و گرمای اطراف گندمزار را شکافت.صدا در آن دشت بی‌پایان بارها تکرار شد.

جاوید تکان خورد.لرزید.انگار برای اولین بار بود که این صدا را می‌شنید.وحشت کرد.اویس تا خواست به سمت صدا بچرخد،جاوید او را درآغوش گرفت.بوسه‌ای به پیشانی داغ او زد و با بغضی تلخ گفت: ﴿بستنی میخوای بخرم واست عمو.﴾

اویس سری تکان داد.مرد از میانه گندمزار_در مسیری که عماد درست کرده بود_ به سمت ماشین‌ها برگشت.سکوت...گرما...

جاوید،سیگارش را از لب برداشت.چند ثانیه به نوک سوزان آن نگاه کرد و بعد سیگار را میان خوشه‌های مواج گندم انداخت.

آتش از گرما متولد شد.ابتدا فقط یک نور بی‌جان بود با رنگی سرخ و میرا.شعله‌ای بی‌رمق.به زحمت خود را به ساقه خشکی رساند.آن را با عشق در آغوش گرفت و بوسید.ساقه جان گرفت.درخشید.رنگ گرفت.سرخ و سیاه شد.این رنگ کم‌کم به بقیه ساقه سرایت کرد.بزرگ

شد.خیلی بزرگ.آتش رشد کرده‌بود.آتش خود را به ساقه دیگری رساند.با عشق آن‌را در آغوش گرفت و بوسید.رشد کرد.بزرگ شد و بارها این رقص و هم‌آغوشی تکرار شد.آتش،اکنون بدون ترس از مردن،به هر سو می‌رفت.به همه‌جا سرک می‌کشید و زبان داغش هر چیزی را لمس می‌کرد.هوا گرم بود.خورشید بی‌رحمانه می‌تابید.حتی شعله‌های رقصان آتش،در رقص بی‌پایانشان با خوشه‌های گندم،این گرما را حس می‌کردند.

ماشین‌ها در راهی که به سمت کوه‌هایی در دوردست می‌رفت،به راه افتادند.

پشت سرشان دودی عظیم و رقصان همچون گردباد، از میان آتش وحشتناکی که گندمزار را در بر گرفته‌بود،به هوا برمی‌خاست.

وحشی

پارت ۳۸

آرام‌پشت فرمان نشسته بود.خیابان شلوغ بود.گرمای کلافه کننده هوا،از پنجره‌های ماشین به داخل می‌ریخت.

:می‌دونی یوسف..دوتا کوکب توی زندگی منه.یکی کوکبی که اون شب مهمونش بودیم و یکی این کوکبی که من فقط کوچولو بودم دیدمش و بعدش روی طناب دار دیدمش.ی جورایی هر دوی این دو کوکب،تاثیرات مهمی توی زندگی من داشتند.جالبه که یک آدم مرده به اندازه یک آدم زنده بتونه تاثیرگذار باشه.》

یوسف سری تکان داد: ﴿امیدوارم منم به همون اندازه تاثیر داشته باشم تو زندگیت.﴾

آرام‌به شوخی گفت: ﴿فقط پر رو نشی ها اقای تاثیرگذار.﴾

یوسف پرسید: ﴿کجا داریم‌میریم؟﴾

آرام‌روی فرمان کوبید.شلوغی خیابان وهیاهوی ماشین‌ها آزارش می‌داد: ﴿ی سری به زندانی‌هامون بزنیم.﴾

: ﴿کدوم زندونی‌ها؟﴾

: ﴿یادت رفت؟قصاب و شاگرداش.﴾

یوسف با تعجب گفت: ﴿آهاااا.یادم نبود...الان کجان؟﴾

: ﴿توی یک‌کوره راه....ی خرابه. ی جای امن هم واسه خودشون. هم واسه ما.﴾

باصدای بلند خندید.ردیف دندان‌های مرتبش چشمک زدند.

: ﴿زنده‌ان؟﴾

: ﴿در کمال آرامش.﴾

: ﴿پس نگرانشون نباشم؟﴾

آرام با شوخ‌طبعی گفت: ﴿اصلا.﴾

از شهر که خارج شدند،ماشین وارد جاده شد.دشت انگار دور شهر پهن شده بود.سه چهار کیلومتر که رفتند،پیکان وارد جاده خاکی شد.در فاصله‌ای نه‌چندان‌دور،هیکلی از یک بنای بزرگ با سقفی آبی‌رنگ دیده می‌شد.

آرام‌گفت: ﴿اینجا قبلا یک کارخونه بود.تااینکه صاحبش مث ما ورشکست شد.﴾

پیکان از روی سنگ بزرگی رد شد و مسافرانش را به بالا پرتاب کرد.

: ﴿یواش‌تر.﴾

ستونی از گردوخاک،پشت ماشین‌به هوا برخاسته بود.

: ﴿الان خالیه؟﴾

: ﴿آره.جای خوبی واسه این‌جور کارهاست.﴾

یوسف گفت: ﴿واسه گروگان‌گیری دیگه؟﴾

ریز خندید: ﴿ما که کسی رو گروگان نگرفتیم.﴾

یوسف پرسید: ﴿نگرفتیم؟﴾

آرام سری تکان داد.باد گرم به صورتش می‌خورد: ﴿نه.ما فقط داریم ازشون محافظت می‌کنیم.﴾

چیزی که از کارخانه باقی مانده بود،یک چهاردیواری بزرگ بود با دیوارهای بسیار مرتفع و بلند و سقفی شیبدار که قسمتی از تکه‌های شیروانی آن جدا شده‌بود .در فلزی بزرگی روی یکی از دیوارهای بلند،دیده

می‌شد...و...سکوت...باد می‌وزید و بوته‌های خار را تکان می‌داد.

آرام،پیکان را درپناه سایه دیواری پارک کرد.در ارتفاع بالا،روی دیوار،پنجره‌هایی بزرگ دیده می‌شدند که شیشه‌هایشان_انگار_در گذر زمان،شکسته بودند.

پیاده شدند.

در سکوت پیش رفتند.دشت تا دوردست پهن شده بود.از آن‌جا می‌توانستند شبح کمرنگی از شهر را ببینند.صدای خش‌خش قدمهای خودشان را می‌شنیدند.از در بزرگ گذشتند.داخل کارخانه،یک محوطه بسیار بزرگ و خالی بود.سقف انگار تا آسمان رفته بود.هوایی خنک آن‌جا جریان داشت.خنک مثل یک نسیم بهاری.

آرام داد زد: ﴿اقا احسان.﴾

صدای آرام در آن محوطه خالی پیچید و تکرار شد.

سکوت بود.باد گرمی که می‌وزید،پلاستیک کهنه‌ای را که به بوته خاری چسبیده‌بود،مثل یک پرچم تکان می‌داد.

.

.

یوسف گفت: ﴿کسی نیست.﴾

: ﴿من اینجام.﴾

صدا از پشت سر بود.آرام و یوسف به عقب برگشتند.اقااحسان با لبخندی برلب،پشت سرشان ایستاده بود.سلانه سلانه جلو آمد.آرام با خوشحالی فریادی زد: ﴿عمو.﴾

اقا احسان جلو آمد.باهم دست دادند.

: ﴿همینجوری میری به دنبال جنگ و دعوا...حواست به پشت سرت نیس.جنگجو.﴾

آرام چشمکی زد.یوسف سری تکان داد.

یوسف گفت: ﴿راست میگی بخدا.﴾

آرام گفت: ﴿حق با تویه عمو.اگه همین یوسف نبود تا حالا کارم تموم شده بود.﴾

یوسف سرخ شد و لبخند زد.

اقا احسان: ﴿اومدی دنبال امانتی‌هات.﴾

: ﴿آره...حالشون چطوره؟﴾

: ﴿عالی‌ان.با هم رفیق شدیم‌از اینجا خوششون اومده.﴾

روبروی آن دو ایستاد.به وضوح از هر دو بلندتر بود.

آرام گفت: ﴿اومدم ی سری بزنم بهشون.﴾

: ﴿ما درخدمتیم.﴾

سر را به چپ‌کج کرد: ﴿بیاین دنبالم.﴾

به طرف دیوار رفتند.در گوشه دیوار،یک نرده آهنی قدیمی دیده می‌شد که بر اثر گذر سال‌ها،رنگ رویش لایه‌لایه جدا شده بود.

: ﴿روزای اول خیلی داد و فریادداشتند.مخصوصا اون پسره که دستشو....﴾

: ﴿جواد.﴾

: ﴿آره همون.﴾

: ﴿دستش چطور شد؟﴾

کنار نرده‌ها ایستادند.جلوشان چند پله بود که به سمت دری در حدود دو متری زیر زمین ختم‌می‌شد.

آقا احسان با تعجب گفت: ﴿چه کار کرده بودی باهاش؟طفلی انگشتهاش نابودشده‌بود.دکتر تا راست‌وریس کرد جون به لب شد.﴾

: ﴿باید زودتر دهن وا می‌کردند.مجبور شدم.خب داشتی می‌گفتی.﴾

: ﴿آره.اول خیلی بی‌تابی می‌کردند اما دو سه روز که گذشت،آروم شدند.خیلی آروم...شاید بهشون خوش

گذشته.غذاشون آماده.خورد و خوراکشون آماده.ی جای خنک دارن.بیکارن.واسشون تلویزیون اوردم.》

آرام با خنده گفت: 《وااای عمو.نکنه اوردیشون هتل؟》

اقا احسان از پله‌ها پایین رفت.آرام و یوسف دنبالش راه افتادند.

: 《بهشون شک داشتم.اقدامات ایمنی رو هم بیشتر کردم.ولی لازم نبود.آروم شده بودند....کلکی توی کارشون نبود.قصد فرار ندارن.ی جورایی انگار می‌ترسن فرار کنن.》

جلوی در ایستادند.در کوچکی بود.یک‌ونیم متر در نیم متر.روی آن لکه‌های روغنی سیاه‌رنگی دیده می‌شد.

آرام گفت: 《دلیلش جاویده.》

اقااحسان سری تکان داد.

هوا زیرزمین سردتر از هوای بیرون بود.

: ﴿باید هم آروم باشند.اینجا در امان بودند.جاوید اگر دستش به اینا برسه نابودشون می‌کنه.﴾

قفلی روی در بود.اقا احسان کلیدی از جیب شلوار درآورد و قفل را باز کرد.

وارد یک سالن بزرگ و روشن شدند که سقف کوتاهی داشت.

: ﴿خودم اینجا رو برق کشی کردم.﴾

انتهای سالن،با تعدادی میله آهنی از بقیه قسمت‌ها جدا شده بود.

قصاب پرسید: ﴿کشتیش؟﴾

آرام جواب داد ﴿:نه.گیرش نیاوردم﴾

قصاب با اخم گفت: ﴿لعنتی.﴾

سکوت....

هر سه با دیدن تازه‌واردها برخاستند.جلو آمدند.دست جواد باندپیچی شده بود.آرام روبروی میله‌ها ایستاد و سلام‌کرد.

آرامش.سکوت.یک خنکای روح‌بخش.

دور از هیاهوی بی‌پایان اطراف.

آرام احساس خواب‌آلودگی کرد.

: ﴿چرانکشتیش؟﴾

آرام به میله‌ها نزدیک شد.روبه‌روی قصاب ایستاد.جواد گوشه‌ای نشسته بود.با خشم به آرام نگاه می‌کرد.

آرام گفت: ﴿در رفت.﴾ چانه‌ای برای جواد بالا انداخت.مرصاد_پسر لنگ_به دیوار پشت سر خود تکیه داده بود و با چشم‌هایی که از خشم سرخ بودند،به آرام نگاه می‌کرد.چهره قصاب درهم‌رفت.لبخند مسخره‌ای روی لبان کلفتش نشست.

: ﴿در رفت؟﴾

نفس عمیقی کشید وبعد ناگهان شروع کرد به خندیدن.عمیق.صدایش در آن‌زیرزمین می‌پیچید.

: ﴿اون فرار کرد.منو مسخره کردی.﴾

آرام سری تکان داد.

قصاب غرید: ﴿مگه تو کی هستی که ازت فرار کنه؟اون هکتوره.کل اون‌منطقه زیر نگینشه.﴾

آرام‌بدون هیچ حرکتی،به چشم‌های او خیره شد...سکوت...در جایی دور،قطره‌ای بر زمین افتاد.صدایش در میان نفس کشیدن کسانی که در آن زیرزمین بودند،واضح و روشن به گوش رسید.

آرام پرسید: ﴿چیزی هست که به من نگفته باشین؟﴾

قصاب جواب داد: ﴿نه.چیزی نیس.هرچه می‌دونستم‌گفتم.﴾

آرام به جواد خیره شد.جواد ناگهان برخاست و عقب عقب رفت.به دیوار روبه‌رو تکیه داد.

: ﴿هکتور یک دنیا رازه.کسی چیزی ازش نمی‌دونه.هزار تا سوراخ داره واسه قایم شدن.هزار تا آدم داره.بخوادمخفی بشه،میشه و تو...خانم﴾

با خشم‌به آرام خیره شد و انگشتش را به سمت او دراز کرد.یوسف قدمی جلو آمد.قصاب داد زد: ﴿همه ما رو به کشتن دادی با این بی‌عرضگی ات.﴾

آرام لبخند زد.

صورت قصاب سرخ شده بود.داد زد: ﴿بی‌عرضه.﴾

با لگد به دیوار کوبید. جواد و مرصاد از او فاصله‌گرفتند.

: ﴿بدبختمون کردی.﴾

فریاد زد.صورتش سرخ شده بود.

آرام گفت: ﴿پیداش می‌کنم.﴾

قصاب داد زد: ﴿کی؟﴾

: ﴿نمی‌دونم.﴾

قصاب پوزخندی زد.سری تکان داد.سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌رفت.: ﴿خانم.....﴾

انگشتش را روبه آرام‌گرفت.شکم بزرگش به شدت بالا و پایین می‌رفت: ﴿اگه پیداش نکنی ما رو می‌کشه.﴾

آرام لب خود را به دندان گرفت: ﴿می‌دونم.﴾

روبه احسان کرد و گفت: ﴿آزادشون‌کن.﴾

قصاب داد زد: ﴿چی.﴾

صدایش گوش‌های آرام را آزرد.

: ﴿آزادین.﴾

قصاب سری تکان داد و دوباره شروع کرد به خندیدن.بلند...عمیق..از ته دل....

: ﴿دیوونه شدی زن؟﴾

احسان به طرف میله‌ها رفت تا دری را باز کند.

: ﴿صبر کن آقا.....صبرکن...﴾

:اچی شده.﴾

: ﴿انتظار داری ما کجا بریم.﴾

: ﴿هرجا دلتون می‌خواد.﴾

قصاب گفت: ﴿هرجا؟﴾

پوزخندی زد: ﴿انگارگوش نمی‌کردی چی گفتم.تا وقتی اون زنده‌اس ما سه تا درخطریم.﴾

آرام‌نفس عمیقی کشید: ﴿چاره‌ای ندارم.﴾

قصاب دوباره فریاد زد.

: ﴿لعنت به تو زن.﴾

احسان داد زد: ﴿خفه شو احمق وگرنه بجای جاوید،خودم‌خلاصت می‌کنم.﴾

قصاب نفس عمیقی کشید.

آرام‌گفت: ﴿واسه خودتون ی جایی پیدا کنید.نمی‌دونم‌چطور.باید زمانی‌که با جاوید کار می‌کردین و ازش پول می‌گرفتید درمورد این موضوع فکر می‌کردین.شما اگر گیر دولت می‌افتادین،مجازاتتون مرگ بود.من لطف کردم و تحویلتون ندادم.شما تا الان هم از اون چیزی که باید،بیشتر زنده موندین.﴾

به طرف در خروجی رفت.

: ﴿آهاااای.﴾

صدای قصاب بارها تکرار شد.میله‌ها را محکم گرفته‌بود.مرصاد و جواد کنارش ایستاده بودند.رنگ به چهره نداشتند.

: ﴿تو نمی‌تونی همینحوری ولمون کنی.﴾

آرام سر خود را کج کرد و یکی از چشمان خود را تنگ کرد: ﴿می‌بینی که می‌تونم.﴾

: ﴿باید یک راهی باشه.﴾

جواد و مرصاد سری تکان دادند.مرصاد لنگان لنگان عقب رفت و به دیوار تکیه داد.

آرام گفت: ﴿خب ی راهی هست.﴾

قصاب با تعجب پرسید: ﴿چه راهی.﴾

آرام با خونسردی جواب داد: ﴿بیاین توی جبهه من.﴾

قصاب دوباره میله‌های زندانش راگرفت: ﴿منظورت چیه؟﴾

: ﴿جاویدو واسم پیدا کند.من می‌کشمش﴾

آرام گفت: ﴿من هیچی نمی‌دونم.هیچ پیشنهادی هم ندارم.فقط می‌دونم که یک راه واسه زنده موندن دارین اونم اینه که جاوید...﴾

قصاب میان حرف او پرید: ﴿هکتور.﴾

: ﴿همون...کشته بشه.اونوقت شما در امان خواهید بود.﴾

قصاب سرجایش نشست.عصبی دست‌ها را لای موهای خود فرو برد.آرام به میله‌های بین خودشان نزدیک شد.روی پنجه پا نشست وگفت: ﴿حتی اگه جسد منم به جاوید تحویل بدین،بازم شما رو زنده نمیذاره.پس این فکر رو از سرتون بیرون کنید.واسه هرسه‌تاتون میگم که به فکر نیفتید دنبال من بیاین.﴾

جواد و مرصاد سرهایشان‌را به نشانه تایید،تکان دادند.

قصاب برخاست.گامی جلو آمد و گفت: ﴿زندگیمونو نابود کردی.﴾

: ﴿ولی در عوض زندگی خیلی‌ها رو نجات دادم.خیلی‌ها که با کارهای شما و جاوید به خاک سیاه نشستند.﴾

برخاست.روبه احسان کرد: ﴿آزادشون کن.﴾

با گام‌هایی بلند به طرف در رفت: ﴿یوسف.﴾

یوسف پشت سر او به راه افتاد.

احسان در میله‌ای حدفاصل خود و زندانیان را باز کرد....

آرام گفت: ﴿گاهی زندگی خیلی بی‌رحمه یوسف.انقدر بی‌رحم که سر یک دوراهی،مجبوری کسی یا چیزی رو قربانی کنی.﴾

شهر،مهیب،پهناور،بی‌پایان،یک موسیقی سرد از دود و فریاد،آغوش خود را به سوی آن‌ها باز کرده بود.

وحشی

پارت ۳۹

آفتاب از گوشه پرده روی صورت آرام ریخته‌بود که صدای زنگ گوشی او را از خواب پراند.بدون اینکه چشم باز کند،دستش را دراز کرد و گوشی را چنگ زد.یک چشم خود را باز کرد و به شماره ناشناس روی گوشی نگاه کرد.دکمه تماس را فشار داد.

: ﴿بله؟﴾

: ﴿سلام خانم.﴾

صدا آشنا بود و مضطرب_شاید_.

: ﴿سلام.بفرمایید.﴾

: ﴿قصاب هستم.﴾

آرام ناگهان نیم‌خیز شد: ﴿سلام.خوبی؟﴾

: ﴿خوبم.یک خبر واست دارم.﴾

آرام به نوری که از پنجره به روی فزش ریخته‌بود،نگاه‌کرد.دلش با شدت می‌زد.صدای قصاب پر از نگرانی بود.

: ﴿یک نشونی پیدا کردم از هکتور.﴾ صدا پر از استرس بود.پر از نگرانی و ترس.

: ﴿چه نشونی؟﴾

: ﴿یک نشونی میدم.برو اونجا.ی کاری کرده این دوستت.ممکنه اونجا بتونی رد هکتور رو پیدا کنی؟فقط لطفا اگر پیداش کردی نذار از دستت در بره.﴾

: ﴿باید بتونم گیرش بیارم.﴾

قصاب گفت: ﴿گیرش بیار.﴾

به وضوح صدایش می‌لرزید: ﴿یک روستا هست نزدیک صالح‌اباد.البته سمت مرز.اونجا.به اسم درخت توت.اونجا بگرد دنبال جعفر.فامیلشو نمی‌دونم چیه.﴾

صدایی آشنا از پشت صدای قصاب گفت: ﴿سروی.﴾

قصاب گفت: ﴿بچه‌ها میگن فامیلش سروی هست...این جعفر واسه جاوید کار می‌کرد.﴾

: ﴿کار می‌کرد؟﴾

: ﴿آره.﴾

: ﴿الان چی؟﴾

: ﴿الان مرده.﴾

آرام یخ کرد: ﴿منظورت چیه؟﴾

: ﴿برو همین روستا.متوجه میشی.﴾

: ﴿اونجا دنبال چی بگردم؟﴾

: ﴿دنبال یک مجازات از جاوید.ببین‌چجوری کسایی رو که یک قدم کج‌برمی‌دارن مجازات می‌کنه.﴾

: ﴿منظورت چیه؟﴾

: ﴿اونجا برو.خودت می‌فهمی.﴾

: ﴿خیلی رمزی و رازآلود داری گپ می‌زنی.﴾

: ﴿هیچ رمز و رازی نیس.فقط برو جایی که میگم.﴾

: ﴿کلکی توی کارت نباشه که بد می‌بینی.﴾

: ﴿چه کلکی.من حتی اگه جسد تو رو هم‌تحویل بدم،جاوید زنده‌ام نمیذاره.پس بهتره طرف تو باشم.فقط گیرش بیار و نابودش کن.چون تا وقتی اون زنده اس،ما سه نفر مرده‌ایم.﴾

آرام‌گوشی را قطع کرد.از رختخواب بیرون پرید.به سرعت از اتاق خارج شد: ﴿آهای یوسف.﴾

در اتاق او را زد.صدایی نیامد.

: ﴿بیدار شو.کاریت دارم.باید بریم.قصاب ...﴾

هم‌زمان صدای در حیاط به گوش رسید و یوسف با دوتا نان سنگک ظاهرشد.با دیدن آرام گفت: ﴿ببین چی آوردم واست.﴾ سرتاپای آرام را در آن لباس خواب صورتی نگاه کرد و لبخند زد.

: ﴿چرا اینجور نگام می‌کنی.﴾

: ﴿توی این لباس صورتی خیلی خوشگل میشی.﴾

: ﴿دستت درد نکنه.تو روستای درخت توت میشناسی؟﴾

یوسف اخمی کرد و گفت: ﴿آره.چطور مگه؟﴾

: ﴿قصاب زنگ زد.میگه می‌تونم رد جاوید رو اونجا پیدا کنم.﴾

: ﴿خیلی دوره ها.نزدیک مرزه.﴾

آرام تکه‌ای از نان سنگک را کند و گفت: ﴿حاضرشو.﴾

: ﴿چی باید برداریم با خودمون؟﴾

: ﴿ همه چیزهایی که لازم داریم توی یک جعبه گوشه انباریه.جعبه رو کلا بذار توی صندوق عقب.ی دوش بگیرم.اماده بشم، دیگه حرکت می‌کنیم.﴾

باز هم دشت سینه گستره خود را به روی آن‌ها گشوده بود.پیکان،مثل قبل در زیر نور آفتابی که قلب آسمان را

گرفته‌بود،می‌تاخت.هوا گرم بود و بدن‌ها به سرعت عرق می‌کردند.آرام‌پشت فرمان نشسته‌بود و با نگاهش دشت را که از دو سوی ماشین می‌گریخت،نگاه‌می‌کرد.حس‌می‌کرد به خانه برگشته‌است.به جایی که تعلق دارد.به سکوت بی‌پایانی که در عبور از این گستره بی‌نهایت او را در برمی‌گرفت برگشته‌است.دور از هیاهوی شهر اکنون خود را در خانه حس‌می‌کرد.

روستاها،تاول‌هایی خاکی رنگ بر سطح تفتیده خاک،از کنارشان‌می‌گذشتند.آرام.کز کرده در گرمای نفس‌گیر آسمان.پنهان پشت پرده‌ای از گرمایی که از زمین برمی‌خاست.و بعد،کشتزارهای بی‌نهایت گندم.دریاهایی از خوشه‌های طلایی رنگی که با هر تکان باد،پیچ وتاب

می‌خوردند.موج برمی‌داشتند و می‌شکستند.گیسوان زرد زمین...

: ﴿تا چند وقت دیگه وقت درو می‌رسه.﴾

یوسف که چشم‌های خود را در برابر باد گرمی که از بیرون می‌آمد،بسته‌بود،بعد از گفتن این جمله دست خود را بیرون برد و نیم‌دایره‌ای در فضا رسم‌کرد: ﴿می‌بینی آرام؟این زمین‌ها یعنی زندگی.یعنی برکت و ثروت...﴾

آرام سری تکان‌داد.پایش را از روی گاز برداشت و گودال کوچکی را ردکرد.

: ﴿وقتی این حجم از محصول رو می‌بینم واقعا ته دلم خوشحال میشم.چون این خود زندگیه.﴾

آرام لبخند زد.از گوشه چشم به یوسف نگاه‌کرد.به شادی بی‌غل‌وغشی که در وجود یوسف می‌دید.به اینکه نه ذره‌ای حسرت داشت نه حسادت از اینکه صاحب هیچ قسمتی از آن زمین‌های زیر کشت نبود.همینقدر رها و آزاد.همینقدر بی‌قید و بند.لبخند زد.

حالا_در همین فاصله کم از آشنایی‌شان_احساس بسیار خوبی به یوسف پیدا کرده‌بود.علی‌رغم تمام اختلافات_ظاهریشان_پیوند و اشتراک زیادی بین خودش و او حس می‌کرد.چیزی که سال‌ها قبل هم تجربه‌اش نکرده‌بود.حتی با جاوید.

.

.

سال‌ها قبل در برابر جاوید،فقط عشق را حس کرده‌بود.بدون هیچ اختلافی.دونیمه کاملا شبیه هم بودند.اما حالا _با دیدن این حد از اختلاف_باز هم حس خوبی به یوسف داشت.انگار داشت در آینه به باطن خودش نگاه می‌کرد.یوسف از معدود مردهایی بود که آرام در کنار او هیچ خطری حس نمی‌کرد.هیچ دلشوره نداشت.احساس ناامنی نمی‌کرد.حتی وقتی یوسف از زیبایی او تعریف می‌کرد،حس بدی به آرام دست نمی‌داد.

یوسف از معدود آدم‌هایی بود که می‌توانست ذهن آرام را در حین انجام دادن یک کار مهم_شبیه گرفتن انتقام از جاوید_به سمت خود منحرف کند: 《عجبا》 .به سمت اخلاق و رفتار ساده خود.

آرام دوباره لبخند زد.انگار یوسف مامنی بود برای پناه‌بردن از مشکلاتی که سر راه وجود داشت بدون این‌که باعث نگرانی شود.

از کنار روستایی دیگر گذشتند.باغ‌ها و زمین‌های کشاورزی نگاهشان را به خود جلب کرد.

: ﴿قبل رسید ٠ن به صالح‌آباد یک جاده است.رسیدیم بیدارم کن آرام.﴾

یوسف سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.چشم‌های خود را بست.

: ﴿واقعا توی این گرما می‌تونی بخوابی؟﴾

: ﴿نه.ولی سعی می‌کنم.﴾ لبخند زد.

جاده،پیچ‌وتاب می‌خورد و در دل دشت_تاانتهای زمین_پیش می‌رفت.

یک روباه خاکی رنگ،پشت تخته سنگ بزرگی کنار جاده نمایان شد.پوزه خود را رو به آسمان گرفت و بو کشید.کمی جلوتر،موش کلاوی بزرگی از لانه خارج شد.راست ایستاد.به اطراف نگاه‌کرد.روباه آهسته و خمیده از پناه تخته سنگ خارج شد و به سمت موش رفت.

یوسف گفت: ﴿همین جاده رو برو.حدودا ده کیلومتر که رفتی به یک تپه بزرگ می‌رسی.اون تپه رو که رد کردی زمین‌های کشاورزی..آخ...﴾

لاستیک ماشین توی گودال کوچکی افتاد.گردوخاک اطرافشان را پر کرد.آرام دنده را کم کرد.ماشین آهسته به راه خود ادامه داد.

آرام‌گفت: ﴿چه خشکه همه چی.﴾

زمین تا دوردست‌ها،مثل تکه خشک سفال به نظر می‌رسید.بدون ذره‌ای رطوبت.بدون هیچ نشانی از آب.

آرام گفت: ﴿بوی دود میاد﴾

جاده به صورت مارپیچ از کنار تپه بزرگی می‌گذشت.بوته‌های سبز روی تپه خودنمایی می‌کردند.ماشین پیچ تپه را رد کرد و..

آرام‌گفت: ﴿اون چیه؟﴾

زمین،به صورت یک گستره تا بی‌نهایت ادامه‌دار،سیاه شده بود.گستره‌ای که تا تپه‌های اطراف،تا دوردست‌های بنفش رنگ کوه‌های سربه‌آسمان ساییده_ادامه یافته بود.یک سیاهی زشت و داغ.یک بیماری پوستی بر سطح زمین.زاییده‌ای از درد و رنج...سوختن و سوختن و سوختن...سیاهی کلاغی رنگی که بر زمین جاخوش کرده بود.انگار ابری سیاه سایه خود را بر آن دشت خوابیده،پهن کرده بود.سیاهی پیچ‌وتاب می‌خورد و جلوی چشم همه می‌نمود که هر ثانیه رشد می‌کند.

آرام به سرعت در را باز کرد و پیاده‌شد.می‌توانست صدای ناله‌های یوسف را بشنود.گرمای هوا همراه با بوی تند دود به صورتش کوبید.ناگهان نفسش بند آمد.آن‌سو یوسف فریادی زد و روی زمین افتاد.تلوتلوخوران

برخاست.زمین‌های سوخته،از چند متری‌شان شروع می‌شد و تا جایی که چشم کار می‌کرد،ادامه می‌یافت.بوی مرگ می‌آمد.بوی تند نابودی و مرگ .یوسف به تندی نفس می‌کشید.چشم‌هایش سرخ و خونالود شده بودند .دوان دوان خود را به مرز زمین‌های سوخته رساندند.غباری سیاه‌رنگ بر زمین‌های اطراف نشسته‌بود.غباری کم‌رمق،کم‌رنگ و کم‌جان که بر سطح خاک نرم اطراف زمین‌های کشاورزی پهن شده‌بود و با هر حرکت باد،به اطراف پخش می‌شد.

یوسف فریادزد.با گام‌هایی بلند به میان آنچه که از ساقه های سوخته باقی مانده بود،دوید.روی زمین زانو زد و خاک آمیخته با گندم‌های سوخته را چنگ زد.شانه‌هایش

شروع کرد به لرزیدن.سر بلند کرد وبه پتوی سیاهی که تا دوردست‌ها پهن شده بود نگاه کرد.

آرام آهی کشید.با گام‌هایی متزلزل در زمین‌های سوخته به راه افتاد.سرش پر از درد بود.حس می‌کرد بار سنگینی روی دوشش قرار گرفته است.سیاهی بود وسیاهی.....

ایستاد.نفس عمیقی کشید.بوی دود را فرو داد و به اطراف نگاه کرد.یوسف هنوز روی زمین زانو زده بود و گیج و حیران به اطراف نگاه می‌کرد.کلاغ سیاه‌رنگی در آسمان به پرواز درآمد.از روی سر آرام گذشت.اوج گرفت و در جایی دور در همان سیاهی بی‌پایان بر زمین نشست.

موتوری غرش کنان عرض زمین‌های سوخته را طی کرد.در جایی دور،شبح کمرنگ افرادی از پس پرده گرما

دیده می‌شد.آدم‌هایی ـگروهی یا تک و تنهاـانگار با شانه‌هایی خمیده در زمین‌های سوخته قدم می‌زدند.در جایی دیگر،ماشینی تا میان سیاهی رفته بود و اکنون در سایه اندک آن،مردی نشسته بود و دست بر زانو گذاشته بود.در زمین‌های سوخته روی تپه،دو نفرـآن‌طور که به نظر می‌رسد یک مرد و یک زنـشانه به شانه هم قدم می‌زدند.گاهی یکی‌شانـهمان مردـاز خشم به خود می‌پیچید و به زمین لگد می‌زد.

خیلی دورتر از این فرش سیاه،روستایی پناه گرفته در میان‌تپه‌ها،دزدکی به آن‌چه که پیش رویش اتفاق افتاده‌بود،سرک می‌کشید.

هوا مزه بدی داشت.مزه خون می‌داد.آرام به زمین نگاه کرد.به ساقه‌های سوخته‌ای که اکنون با هر انگشت

باد،پودر می‌شدند و به هوا می‌رفتند.کفش‌های آرام سیاه شده بود.صدای غرش موتور دوباره به گوشش رسید.آهسته مسیری را که آمده بود،برگشت.یوسف بدون اینکه ذره‌ای از جایش تکان بخورد،همان‌جا مثل دقایقی قبل،زانو بر زمین زده بود.آرام به او نزدیک شد.دهان باز کرد تا چیزی بگوید.نتوانست.چیزی نداشت که بگوید.برلبه فاجعه ایستاده بود و نمی‌توانست نوری از امید بر آن حادثه بریزد.

: ﴿آرام.﴾

: ﴿جانم؟﴾

یوسف هق‌هق‌کرد.سرش تکان خورد ﴿:می‌دونی چه زندگی‌هایی نابود شدن؟﴾

: ﴿می‌دونم.﴾

به افق نگاه‌کرد.ابری در آسمان نبود.خورشید....

: ﴿به این سیاهی ها نگاه کن.﴾

آرام جلو رفت.روبه‌روی یوسف روی زمین زانو زد.دست روی شانه او گذاشت: ﴿می‌بینم.﴾

: ﴿این‌خود مصیبته.خود بدبختیه.﴾

آرام سکوت کرد.دهانش خشک شده بود.دهانش پر از بوی دود بود.سیاهی...

آرام برخاست.دستش را جلوی یوسف گرفت.یوسف لحظه‌ای به چشمان او نگاه کرد.لبخند تلخی بر لب آورد.قطره اشکی روی صورتش سر خورد.دست دراز کرد و دست آرام را گرفت.به آهستگی برخاست.آهسته_هم‌قدم با هم_به سمت ماشین رفتند.آرام در را باز کرد و یوسف روی صندلی نشست.هوا گرم

بود.آرام به سمت صندوق عقب رفت.آن را باز کرد وشیشه آبی را بیرون آورد.

موتور سواری از پشت سر_بعد از گذشتن از پیچ تپه_به سمت آن‌ها آمد.صدای غرش موتورش در سکوت مرگ‌بار آن‌جا کاملا می‌پیچید.موتور کنار پیکان متوقف شد.مرد لاغراندامی که پیراهن چهارخانه کهنه‌ای به تن داشت و دور صورتس را چفیه بسته بود،از آن پیاده شد.موتور را به جک زد.سری به علامت سلام تکان داد.چفیه‌اش را باز کرد.صورتی لاغر و آفتاب‌سوخته داشت.چشمان سبزش پر از خستگی بودند.

: ﴿واسه دیدن بدبختی ما اومدین؟﴾

آرام متوجه منظور مرد نشد.سری به علامت نفهمیدن تکان داد.مرد به سمت زمین‌ها رفت و گفت: ﴿این یکی دو روز همه‌اش از اطراف میان تا این‌جا رو تماشا کنن و به حال ما تاسف بخورن.انگار اومدن دیدن سینما ....یوسف.تویی؟﴾

یوسف_گیج و خواب‌آلود_سر بلند کرد.لبخند تلخی بر لب آورد.به آهستگی برخاست و آهسته کمر صاف کرد: ﴿سلام علی.﴾

علی دست زمخت خود را به سمت او دراز کرد: ﴿می‌دونی چند ساله ندیدمت؟﴾

یوسف دوباره خنده تلخی کرد و گفت: ﴿خیلی وقته.﴾

همدیگر را درآغوش گرفتند.

علی چفیه خود را روی کاپوت پیکان گذاشت: ﴿بدبخت شدیم یوسف.﴾

به افرادی که پراکنده در زمین های سوخته راه می‌رفتند،چشم دوخت: ﴿تا وقتی که خبردار شدیم،کل کشت‌های روستا سوخت خاکستر شد.﴾

آرام به بدنه پیکان تکیه‌داد.نفس عمیقی کشید.یوسف و علی شانه‌به شانه هم،از او فاصله گرفتند.آرام به آسمان نگاه‌کرد.

: ﴿جاوید اگه بدونم کار تو بوده کاری می‌کنم که تا ابد حسرت بخوری.اخ...لعنتی...این که توی مرام تو نبود.نه.چه اشتباهی!وقتی دقیق که فکر می‌کنم می‌بینم توی مرام تو همین بوده.همین کار.می‌دونی جاوید،تو این کارو

با من شروع کردی.با سوزاندن زمین‌های من.با نابود کردن زندگی من.تو این کارو به شکل دیگه‌ای سال‌ها قبل با من شروع کرده بودی و حالا این‌جا هم ادامه دادیش..چرا فکر می‌کنم کار تویه؟ی جورایی مطمئنم ولی باورت میشه یا نه، دوست ندارم این کار،کار تو باشه.دوست دارم یک اتفاق باشه.یک حادثه.هرچی باشه جز کار تو.دوست ندارم واسه مساله دیگه‌ای جز اونچه که بین من و تو هست،بیام سراغت و طناب بدبختی‌هام رو بندازم
گردنت.لعنتی.دوست ندارم این کار کار توباشه ولی می‌دونم‌که هست.》

مار بزرگی از لای بوته‌های خار بیرون آمد.فیس‌فیس کنان با حرکات مارپیچی خودش را به سایه سنگی رساند.زبان

دوشاخه‌اش تند تند از دهانش بیرون می‌آمد.گرمای هوا کلافه‌اش کرده‌بود.در فاصله چند متری‌اش،موش کوچکی را حس‌کرد.سر خود را پایین آورد.در پناه سایه کوتاه سنگ،بر زمین آرام گرفت.

وحشی

پارت۴۰

آرام سوار پیکان شد.علی و یوسف وارد زمین‌های سوخته شدند.هوا،گرم بود.آرام به چفیه روی کاپوت
خیره‌شد.دهانش تلخ بود.علی و یوسف مسیر خود را در زمین‌ها ادامه دادند.آرام پیکان را روشن کرد ودر راستای زمین‌های سیاه شده به سمت روستایی که در افق زیر آفتاب داغ کز کرده‌بود به راه افتاد.

زن چادر سیاهش را روی سر کشیده‌بود و روی زمین نشسته بود.گهگاه دستان خود را به سمت آسمان می‌گرفت و چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد.مرد قدبلندی که کلاه لبه‌داری به سر گذاشته بود و کنار او ایستاده بود،خم شد و در گوش زن چیزی گفت.زن سرش را به حسرت تکان داد.پیکان به آرامی از کنارشان گذشت.مرد و زن حتی عبور آن را از کنار خود حس نکردند.

اکنون یوسف و علی مثل دو لکه کوچک بر زمینه سیاه زمین‌ها دیده می‌شدند که شانه به شانه هم،از میان زمین‌ها به سمت روستا می‌رفتند.

پیکان از کنار تپه‌ای رد شد و هیکل گسترده روستا نمایان شد.خانه‌هایی قدیمی که به شکلی نامنظم کنار هم زیر تیغ

آفتاب،روییده بودند.دمل‌هایی چرک گرفته بر زمین خاکی و داغ زمین.

کمباین بزرگی کنار دیوار خانه‌ای پارک شده‌بود.سگی سیاه‌رنگ در سایه کوتاه آن،سر بر زمین گذاشته بود.پیکان از کنار اولین خانه روستا،وارد کوچه خاکی گشادی شد که خانه‌های روستا انگار از دو طرفش به بیرون سرک می‌کشیدند. گاهی می‌شد سایه تاکی،درخت توتی،درخت گردویی را دید که از کنار سقف‌های گنبدی خانه‌ها به دشت‌های اطراف نگاه می‌کردند.دو مرد با لباس‌های کهنه و رنگ و رو رفته،در پناه سایه دیواری ایستاده بودند.آرام می‌توانست گنبد مسجد روستا را از فراز خانه‌ها تشخیص بدهد.

مغازه،دری چوبی داشت که رنگ روی آن ورآمده بود .یک صندلی چوبی که پایه‌های آن لق شده بود،کنار دیوار قرار گرفته بود و مرد چاقی روی آن نشسته‌بود.مرد پیراهن نازکی که خیس عرق شده بود، به تن داشت.مرد مسنی داخل مغازه ایستاده بود و دبه ترشی بزرگی را دستمال می‌کشید.رود کم‌جانی از کنار مغازه می‌گذشت و حدود پنج مرد دیگر کنار آن نشسته بودند.پیکان به آرامی کنار مغازه توقف کرد.

: ﴿مگه الکیه؟﴾

این جمله را یکی از مردهایی گفت که کنار رود نشسته بود و سیگاری بر لب داشت.مرد دیگری که سری بی‌مو داشت گفت: ﴿گفتن پیگیری می‌کنن.ولی کی می‌خواد پس کار ما مردم رو بگیره؟﴾

مرد سیگاری گفت: ﴿بایدم پیگیری کنن.پس الکی بیمه هستیم.؟﴾

مرد لاغری که پاچه‌های شلوارش را بالا زده بود و پاهایش را داخل رود گذاشته بود،نچی گفت و آب دهانش را به بیرون پرتاب‌کرد: ﴿چیزی بهتون نمی‌ماسه.دارین در بی‌زنگ می‌زنین.کسی تف کف دستتون نمیذاره.﴾

مرد چاقی که روی صندلی نشسته بود گفت: ﴿من می‌دونم اگه دنبال کارتون رو محکم نگیرین،همین حرف مراد میشه اخر عاقبتتون و کسی تف نمیذاره کف دستتون.﴾

مراد یکی از پاهایش را از داخل رود بیرون آورد و گفت: ﴿وقتی پارتی نداشته باشین...﴾

آرام از پیکان پیاده شد.نگاه مردها به سمت او چرخید.آرام سری به سمت آن‌ها تکان داد و وارد مغازه شد.

مراد گفت: 《حالا این ماجرای جعفر چی میشه؟کی جسدشو میدن؟》

مرد چاق گفت: 《واقعا دلم به حال این خانواده میسوزه.》

آرام به پیرمردی که داشت دبه ترشی را دستمال می‌کشید و هنوز متوجه ورود او نشده بود ،سلام کرد.

صدای مراد به گوش رسید:خود جعفر که کشته شده.پسرشم که یهو آب شده رفته تو زمین.این زن...》

پیرمرد به سمت آرام چرخید.حدودا شصت ساله بود و

صورتش پر از چین‌وچروک بود.یک عینک ذره بینی قدیمی به صورت داشت که چشم‌های خاکستری پیرمرد را بزرگتر نشان می‌داد.آرام سری تکان داد و سلام کرد.

یکی از مردها گفت: ﴿زنش اگه دیوونه نشه کار کرده.خودم دیروز خونه پدرش که رفته بودم،دیدمش.مث دیوانه‌ها شده بود.بهت نگاه می‌کرد ولی متوجه نمی‌شد کی هستی.فقط اسم اویسو صدا می‌کنه.﴾

: ﴿سلام دخترم...بفرما.﴾

آرام بسته‌ای ماکارونی و یک قوطی چای از قفسه‌ها برداشت و آن‌ها را روی میز کنار ترازو گذاشت: ﴿ماجرای این جعفر چیه عمو؟﴾

: ﴿چی بگم بابا جان.این جعفر از اول هم بخت و اقبالی نداشت.﴾

مردچاق همانطور نشسته روی صندلی ،کج شد و از کنار در مغازه به داخل نگاه‌کرد و گفت: ﴿یک بسته دارچین هم بذار عمو ذوالفقار.﴾

عمو ذوالفقار بدون نگاه کردن به او،به سمت قفسه‌ای رفت و یک بسته برداشت.

آرام‌پرسید: ﴿جعفر چی شده عمو؟﴾

: ﴿این جعفر دو سه روز پیش پسرش گم میشه.دربدر دنبالش گشتن.پیداش نکردن.پریروز هم جنازه خودش رو ....﴾

سکوت کرد.نگاهش روی سقف قفل شد.آرام‌مسیر نگاه او را دنبال کرد.چیز خاصی ندید.

: ﴿این‌جعفر از اول هم با آدم‌های ناجور می‌گشت.به نظر من که کار هموناس.آتو داده دستشون.اونام خلاصش کردن.﴾

مراد جواب داد: ﴿راست میگی.آدم‌های عجیب غریبی دور و برش بودند.اما پسرش کجاس.﴾

مرد چاق روی صندلی گفت: ﴿طفلی.﴾

آرام پول خریدهایش را حساب کرد و از مغازه خارج شد.بحث بین مردها ادامه داشت.سوار پیکان شد که گوشیش زنگ خورد.شماره قصاب بود.خریدهایش را روی صندلی عقب گذاشت و تماس را برقرار کرد.

:دیدی؟

آرام گفت: ﴿سلام.﴾

قصاب گفت: ﴿سلام.دیدی؟﴾

:آره.نفس عمیقی کشید.

: ﴿این هکتور شما آدم بی‌رحمیه خانم.﴾

آرام چشم‌هایش را بست.سویچ را پیچاند.پیکان غرید.

: ﴿ماجرا چیه؟﴾

: ﴿ماجرا اینه که این‌جعفر توی قضیه کاکاغلام ی کم زیر آبی رفته بود.﴾

: ﴿زیرآبی؟﴾

پیکان آهسته حرکت کرد.

: ﴿اون با آدم‌هایی که نباید دست توی یک کاسه کرده بود واسه پیدا کردن کاکاغلام و بعد طلاها..﴾

: ﴿خب؟﴾

: ﴿خب نداره.هکتور چهار پنج روز پیش پسر جعفرو میدزده.بعد هم پریروز جسد جعفر توی زمین خودش پیدا میشه.باگلوله‌ای توی سرش واسلحه‌ای در دستش.انگار خودکشی کرده.﴾

آرام سکوت کرد.دختربچه‌ای از داخل حیاطی بیرون آمد.:اخودکشی کرده؟》

: 《تو چی فکر میکنی؟》

: 《به نظرت کار جاویده؟》

: 《شک نکن.من قبل از اینکه گیر تو بیفتم،به جعفر اخطار داده بودم...》

آرام آه کشید.گرمش بود.

: 《گفتم جعفر داری ی کارایی می‌کنی که به نفعت نیست.خودتو با این آدم سرشاخ نکن》

: 《گوش نکرد؟》

: 《اصلا.اون زمان از طریق بعضی دوستانم فهمیدم که جعفر هم واسه پیدا کردن کاکاغلام دندون تیز کرده.بهش

اخطار دادم.گفتم‌جعفر من متوجه کارهات شدم بزودی هکتور هم خبردار میشه.》

تاک بلندی به دیواری تکیه داده بود و به داخل کوچه سرک‌می‌کشید.

: 《به نظر تو ماجرا چطور اتفاق افتاده؟》

: 《نمی‌دونم.》

: 《پسر جعفر کجاست؟》

خروسی روی دیوار خانه‌ای نمایان شد.بال‌های سرخش را به هم زد و ناگهان پایین پرید.نیم دایره‌ای در هوا رسم کرد و بال‌وپرزنان روی زمین فرود آمد.

: 《نمی‌دونم.》

:الان کجایی

: ﴿دارم هرچه سریعتر از اون منطقه دور میشم.ی جایی میرم که کسی نتونه پیدام‌کنه.﴾

در حیاطی باز شد.زنی میانسال که لباس خانه به تن داشت،جارو به دست از حیاط بیرون آمد و به دنبال خروس دوید.

آرام به شیشه ماشین تکیه داد: ﴿چرا به من گفتی بیام اینجا؟﴾

: ﴿چون بفهمی حریفت کیه.﴾

: ﴿اینو که می‌دونستم.﴾

: ﴿نمی‌دونستی.حالا بهت پیشنهاد می‌کنم هرچی زودتر از جلو راه هکتور کنار بری.﴾

آرام‌ناگهان شروع کرد به خندیدن.از ته دل.سبک و رها.انگار کاری جز این بلد نبود.انگار کاری جز این را به این خوبی بلد نبود.

: ﴿آقای قصاب....﴾

: ﴿چرامی‌خندی؟﴾

: ﴿به سادگی‌ات.﴾

: ﴿هه.﴾

: ﴿این هکتور شما با این دبدبه و کبکبه‌ات فعلا از سر راه من در رفته.﴾

: ﴿گاهی یک آدم فرار می‌کنه تا بتونه بهتر حمله کنه.﴾

: ﴿این استراتژی در برابر من جواب نمیده.﴾

به ته روستا رسید.حالا دشت با تمام وسعتش روبرویش بود.همانجا_کنار دیوار یک گاوداری _پیکان متوقف شد.آرام سر روی فرمان ماشین گذاشت.دهانش خشک شده بود.نفس عمیقی کشید.

یوسف در سکوت کنار آرام‌نشست.نگاهش به روبه‌رو بود.آرام پایش را روی گاز گذاشت.

: ﴿خونه جعفر رو بلدی ؟﴾

: ﴿آره.از علی پرسیدم.﴾

پیکان دوباره حرکت کرد.حالا با بودن یوسف کنار خودش،کمی سبک‌تر بود. آن بغض سنگینی که بی‌رحمانه گلویش را گرفته‌بود،حالا کمی سبکتر به نظر می‌رسید.نفس عمیقی کشید.

جاوید سبد خرید را روی اپن گذاشت.داد زد:خانم آرام از داخل اتاق خواب جواب داد: ﴿چیه اقای سروصدا؟﴾

: ﴿بیا ببین واست چی آوردم.﴾

: ﴿خرید کردی دیگه.﴾

جاوید آهسته در اتاق خواب را باز کرد.آرام روی تخت دراز کشیده بود.جاوید در حالی که لبخندی به لب داشت به سمت تخت رفت: ﴿بگو تنبل خانم چرا نمیاد پیشواز من.خواب تشریف داره.﴾

: ﴿نخیرم.خواب نبودم.داشتم استراحت می‌کردم‌البته اگه بعضی‌ها بذارن.﴾

: ﴿این بعضی‌ها که به تو کاری ندارن تنبل خانم.

:iخب حالا.خیلی سروصدا نکن.مزاحم‌اندیشیدن من میشی.﴾

: ﴿اوف بابا.اندیشمند...﴾

جاوید شروع کرد به خندیدن.انگار کاری جز این بلد نبود.رها.آزاد.سبک.

: ﴿می‌دونی آرام.امروز توی شرکت همه‌ش تصویر تو جلو روم بود. به یادت بودم.﴾

آرام نیم‌خیز روی تخت نشست: ﴿واقعا.﴾

:آره..﴾

: ﴿ای جانم.عاشقتم که.﴾ وجود آرام‌پر از آرامش شد.پر از عشق.پر از خواستن.دست دور کمر جاوید گذاشت.جاوید گفت: ﴿واسه تو یک شعر هم‌گفتم.﴾

آرام‌ناگهان آتش گرفت.تمام وجودش از گرمای عشق سوخت.به سرعت جاوید را در آغوش گرفت.لب‌های داغ جاوید،روی لب‌های شهوت‌زده آرام قفل شدند.

﴿کلبه‌ای ساخته ام

در جایی دور

دور از همه‌ی بودن‌ها

زیربنایش همه عشق

دیوارهایش همه عشق

پنجره هایش

هرصبح

پیش از آفتاب

روبه تکرارنگاه تو...

غزل می خوانند!》

آرام‌خسته بود.خسته مثل کارگری که بعد از کار به خانه‌ای وارد شود که کسی در آن منتظرش نیست.

یوسف چیزی گفت.آرام روی ترمز زد.به سمت یوسف چرخید.چهره یوسف انگار برای لبخندی کش آمد.نه.لبخند نبود.چهره یوسف از درد در هم فشرده شد.شانه‌هایش به شدت تکان خوردند و ناگهان بغصش شکست.مثل بچه کوچکی شروع به گریه کرد.بدنش می‌لرزید و در میان گریه‌هایش سکسکه می‌کرد.آرام به آهستگی او را درآغوش گرفت.گرمای وجود یوسف را در خود حس کرد.ناگهان با تمام‌وجود از این مرد غریبه

خوشش آمد.از این کسی که کنارش بود و الان داشت گریه می‌کرد.گریه‌ای اما نه از روی ضعف.گریه‌ای از روی عشق.عشق به کسانی که نمی‌شناخت.گریه‌ای پر از همدردی.آرام گرمای وجود او را حس کرد .عطر تن او را حس کرد.تکان‌های بدن او را حس کرد.دستان آرام به آرامی روی کمر یوسف بالا و پایین رفت.یوسف به آهستگی در آغوش او آرام گرفت.آرام با خود فکر کرد: ﴿یک روز میاد که پیشت اعتراف کنم ..یک روز که زود فرا می‌رسه.اون روز_بدون اینکه بترسم یا خجالت بکشم_ بهت میگم که من عاشقت شدم پسر.﴾

آرام در خیال خودش،کنار پنجره‌ای ایستاد.آن‌سوی پنجره،آسمان آبی رنگ بود و دشتی سبز سفره پهن کرده

بود. در میان بی‌نهایت درختانی که پشت پنجره بودند،پرنده‌ها آواز می‌خواندند.سنجاب‌ها بالا و پایین می‌رفتند و نسیم معطری بازیگوشانه به برگ‌های درختان دست می‌کشید.

تو....

گیسوی کدام نسیمی،که عطر دل‌نشینت،تمام رویاهای مرا،به تقدیر باور می‌رساند.

مست مست.

وحشی

پارت ۴۱

یوسف گفت: ﴿پدر من هم به همین مصیبت گرفتار شد.یک روز تمام کشت‌های گندممون سوخت وخاکستر شد.اون زمان ده ساله بودم.﴾

یوسف با صدای فریاد پدر،از اتاق بیرون پرید.

: ﴿بدبخت شدیم‌زن....آتیش افتاده به کشتمون.

یوسف با وحشت به چهره پدر نگاه کرد.گیج بود.آتیش به کشت افتادن؟ماجرا چیه؟

پدر دوان دوان به گوشه حیاط رفت.بیلی را برداشت و درحالی که کلاه پوستی خود را چنگ می‌زد از حیاط خارج شد.

مادر،سکندری خورد و از اتاق به داخل حیاط پرید.روسری‌اش از سرش عقب رفت . دوباره به زمین افتاد.چادرش را در دست مچاله کرده بود و به سمت حیاط دوید.حتی متوجه نبود که دمپایی‌های لنگه به لنگه به پا کرده است.

یوسف گیج و منگ بود.هنوز نمی‌دانست چه شده است.آتیش افتاده به کشتمون.کشتمون.به آسمان نگاه کرد.ابری پنبه‌ای رنگ در آسمان دیده می‌شد.و...دودی کم‌جان و کم‌رمق هم در هوا معلق بود.دودی که دیده می‌شد اما باور بودنش سخت بود.لایه‌ای نازک و ظریف .

یوسف به اطراف نگاه کرد.گوشه حیاط_کنار همان درخت گردوی بزرگ_نردبانی کهنه و قدیمی به دیوار

تکیه کرده بود.سایه درخت گردو روی پله‌های زهواردررفته آن افتاده بود.یوسف به سمت نردبان رفت.پله‌های چوبی آن را دانه دانه گرفت و خودش را بالا کشید.پله اول...دوم...سوم....چهارم...دانه به دانه بالا رفت.حالا گنبدی‌های سقف،روبرویش بودند.دست روی لبه داغ بام گذاشت و بالا رفت.کف دستش را از خاک پاک کرد و راست ایستاد...

اول خانه‌های روستا بودند.گنبدی‌هایی زیر نور داغ آفتاب.تاول‌های ورآمده از پوست تفتیده زمین.وعطر خاک...عطر گرم خاک. و آن‌سوی این تاول‌ها _در جایی دور_دشتی بود که در زیر ساقه‌های طلایی گندم،می‌درخشید.ساقه‌هایی که سرخوشانه رو به خورشید داشتند.و...در جایی خیلی دورتر...یوسف هیکل‌های

کوچکی را دید که در میان کشتزارهای گندم
می‌دویدند.مردان‌و زنانی هراسان که به سوی زمین...
یوسف گفت: ﴿اون‌ها که زمین‌های ما..﴾

آتش،در خور می‌پیچید.تنوره می‌کشید.می‌رقصید.زیر نور
بی‌پایان آفتاب،شعله‌های زرد و سرخش زمین و هوا را
می‌لیسیدند.آتش از پس دودی که از زمین به هوا
می‌رفت،از پس پرده مواج گرما مانند مستی افسار
گسیخته،می‌رقصید.پیچ وتاب می‌خورد.بدن سوزان خود را
به هر سو می‌کشید وعاشقانه ساقه‌های گندم را درآغوش
می‌گرفت.

: ﴿اون سال تمام کشتزار ما سوخت و خاکستر شد.کسی
علت آتش سوزی رو کشف نکرد.شاید گرمای هوا باعث

آتش گرفتن گندم‌ها شده بود.شاید کسی اشتباهی کنار کشتزار آتش روشن کرده بود.شاید...

از اون سال زندگی برای ما تلخ شد.بدهی‌های پدرم موعدشون سر رسید و حسابش خالی موند.هیچ‌وقت غروب اون روز آتش سوزی رو یادم‌نمیره.بعد از خاموش شدن آتش،پدرم کنار کشتزارش نشسته بود و شبیه بچه‌ای که پدر و مادرش رو از دست داده باشه گریه می‌کرد.و من از همون روز سرنوشتم تغییر کرد.می‌دونی آرام.من به قانون پروانه پکنی تو اعتقاد پیدا کردم.به اینکه حوادث روزگار مانند زنجیر به هم‌وصل هستند و بر هم و بر ما تاثیر میگذارند.یک شعله کوچک_که ممکن بود خاکستر سیگار یک رهگذر باشه_ کل زندگی منو به هم ریخت.سرنوشت منو جوری تغییر داد که الان اینجام.فکر کن که اون رهگذر خیالی اون روز خاکستر سیگارش را

اونجا در زمین ما خالی نمی‌کرد و باعث آتش‌سوزی نمی‌شد.چه اتفاقی می‌افتاد؟آیا الان اینجا کنار تو بودم؟》

پیکان جلوی در نرده‌ای بزرگ حیاطی متوقف شد.یک در دو لنگه بزرگ .قسمت‌هایی از یک تراکتور از بالای در و از لابلای نرده‌های در دیده می‌شد.یوسف و بعد آرام‌پیاده شدند.عصر شده بود.هوا کمی خنک‌تر شده بود.در بزرگ باز شد و مردی بیل به دست از آن خارج شد.بدون اینکه منتظر بسته شدن در بماند،باگام‌هایی بلند از آن‌جا دور شد.سه مرد و دو زن چادر به سر،از جایی ظاهر شدند و در را باز کردند و وارد حیاط شدند.

یک راهروی بزرگ جلوشان بود که به حیاطی بزرگ و پر درخت می‌رسید.پشت سر آرام و یوسف ،دو دختر جوان

از در گذشتند.مردی کنار تراکتور ایستاده بود و به فکر فرو رفته بود.از داخل حیاط صدای گفت‌وگو و ناله به گوش می‌رسید.ناله‌های پر درد زنی رنج‌کشیده.

حیاط بزرگ و پر درخت شلوغ بود.تعدادی زن و مرد روستایی،دور زن جوانی که چشمانش از شدت گریه سرخ شده بود،جمع شده بودند.زن‌ها اغلب چادی بودند و مردها لباس‌هایی کهنه و رنگ و رو رفته به تن داشتند.زن،روی سکوی کنار ساختمان بر روی فرش نوبی نشسته بود و گریه می‌کرد.یکی از زن‌های چادری شانه‌های او را ماساژ می‌داد و دیگری دم در ساختمان ایستاده بود و مایعی را در یک لیوان بزرگ به هم‌می‌زد.

یوسف گفت: ﴿این خانم زن‌جعفره.اسمش مرضیه است.از اون روز که خبر مرگ شوهرشو شنیده به این حال افتاده.﴾

آرام سری به تاسف تکان داد.یوسف گفت: ﴿یک روز بچه‌ش گم میشه.یک روز هم جسد شوهرش پیدا میشه توی کشت‌های سوخته‌شون.﴾

مرضیه ناله می‌کرد: ﴿پسرم....دخترم...خدا...﴾

با کف دست به زانوهای خود کوبید.بدنش انگار از تشنجی ابدی می‌لرزید.

آرام به چهره گریان مرضیه نگاه‌کرد.در ذهن خود سال‌ها به عقب برگشت.به شبی پر از صدای تار.پر از دستان سحرانگیز کوکب که ماهرانه بر تن خشک تار
می‌رقصیدند.سال‌ها به عقب برگشت.به بالای تپه‌ای رفت و در پای درختی در تاریکی ایستاد و به جسدی آویزان از

طنابی نگاه کرد.جسدی که گردنش مثل چوب کبریتی شکسته بود.فریاد زد.از پس سال‌ها فریاد زد.

: ﴿چی شد آرام.﴾

دستی دور کمرش حلقه‌شد و قبل از اینکه به زمین بیفتد،او را نگه داشت.نفس عمیقی کشید.یوسف در حالی که سعی می‌کرد او را راست نگه‌دارد،گفت: ﴿طاقت بیار.﴾

جمعیت کنجکاو به آن دو نگاه می‌کردند.یوسف به آهستگی آرام را از میان‌جمعیت گذراند و کنار مرضیه روی فرش نشاند.

زنی گفت: ﴿چی شده؟﴾

زنی دیگر گفت: ﴿حالش بد شده.﴾

مردی گفت: ﴿یک لیوان شربت بیار دختر.﴾

دختر گفت: ﴿آماده دارم‌اینجا.﴾

زنی دیگر گفت: ﴿شیرین باشه.فشارش افتاده.﴾

دختر گفت: ﴿شیرینه﴾

مردی گفت: ﴿دوروبر هر دو رو خلوت کنید.﴾

آرام در حالی که سردی لیوان شربت را کف دستان خود حس می‌کرد،سر خود را روی شانه یوسف گذاشت.دست یوسف دور دست او قرار گرفت و لیوان را بالا آورد.خنکای لیوان و آب،لب‌های خشک آرام را نوازش کرد.سرمای آب زیر پوستش نفوذ کرد و کمی آرام گرفت.دوباره سر روی شانه یوسف گذاشت و چشمانش را بست.

: ﴿حالم بهتره.باور کن.﴾

: ﴿ولی.﴾

: ﴿ولی نداره یوسف.﴾

حیاط هنوز شلوغ بود.اهالی روستا هنوز برای دیدار می‌آمدند.

: ﴿بهتره بریم یوسف.﴾

برحاستند.زنی میانسال جلو آمد و گفت:کجا دخترم

: ﴿حالم بهتر شد خاله.﴾

: ﴿بمون تا چایی چیزی بیاریم واست.﴾

: ﴿ممنون خاله.﴾

سری نکان داد و با قدم‌هایی محکم به سمت در خروجی رفت.یوسف کنار او قدم برمی‌داشت و دست خود را برای

محافظت پشت سر او گرفته بود.مردی که موقع ورود کنار تراکتور ایستاده بود،هنوز از جایش تکان نخورده بود.

یوسف در شاگرد را باز کرد و آرام روی صندلی نشست.یوسف گفت: ﴿چشمهاتو ببند و خوب استراحت کن.﴾

خودش پشت فرمان نشست و سویچ را پیچاند.مردی که کنار تراکتور ایستاده بود،در را باز کرد و از حیاط خارج شد.آهسته از کنار خانه‌ای رد شد و از پیچ کوچه‌ای گذشت.

یوسف روی فرمان کوبید و گفت: ﴿لعنتی..فهمیدم..﴾

آرام پرسید: ﴿چی شده.﴾

: ﴿من این آدمو می‌شناسم.﴾

: ﴿کیه.﴾

: ﴿اینم واسه جاوید کار می‌کرد.قبلا دیده بودمش.﴾

آرام ناگهان هوشیار شد.هر دو هم زمان از ماشین پیاده شدند.یوسف به سمت کوچه‌ای که مرد در آن ناپدید شده بود رفت.

کوچه،باریک بود.در انتها به پیچی می‌رسید و دو پنجره چوبی کهنه و رنگ‌ورورفته از خانه‌ها به داخل آن باز می‌شد.و سکوتی که با صدای گام‌هایی نامنظم شکسته می‌شد.

آرام‌گفت: ﴿بریم‌دنبالش.﴾

وارد کوچه شدند.مرد در انتهای کوچه ناپدید شد.وارد کوچه دیگری شدند.خری بزرگ جلوی در حیاطی با

طناب به میخ طویله بسته شده بود و داشت خارهای جلوی رویش را دندان می‌زد.

: ﴿اسمش چیه؟﴾

: ﴿دقیق نمی‌دونم.ی چیزی توی مایه‌های رشید...﴾

از کنار چند خانه دیگر رد شدند.از پشت دیواری صدای ما کشیدن گاوی به گوش رسید.

_احتمالا_رشید،چند کوچه دیگر را طی کرد.کنار در حیاطی ایستاد.با پشت انگشت تقه‌ای به در زد.خبری نشد.رشید از در فاصله گرفت و سعی کرد از بالای درز در به داخل نگاه کند.

یوسف پرسید: ﴿بریم سروقتش؟﴾

: ﴿نه.هنوز زوده.بریم ببینیم‌کجا میره.﴾

_احتمالا_رشید باز به راه افتاد.از کنار آخرین خانه‌های روستا رد شد.حالا کنار یک تپه بودند.رشید راه کنار تپه را پی‌گرفت و از دامنه آن بالا رفت.آفتاب بی‌وقفه
می‌تابید.سایه‌ها انگار از هرم گرم آفتاب
می‌گریختند.یوسف و آرام حالا با فاصله‌ای دورتر رشید را دنبال می‌کردند.

باز هم دشت سوخته.خوشه‌های سیاه شده از رقص بی‌رحمانه آتش در دشتی که تا جایی که چشم کار می‌کرد،پهن شده بود.بوی گس خوشه‌های سوخته.عطر زمخت گیاهان سرخ شده در آتش....و سکوت...

پیشانی آرام‌خیس عرق شده بود.با هر تنفسش انگار آنش از دهانش خارج می‌شد.رشید،در زمین‌های سوخته پیش رفت.آرام و یوسف از او فاصله گرفته بودند و فقط

می‌توانستند هیکلی را که هر لحظه خمیده‌تر می‌شد ببینند.انگار رشید با هر گامی که برمی‌داشت_بر اثر سنگینی جسمی ناپیدا_خمیده‌تر می‌شد و شانه‌هایش با دست‌هایی نامرئی به هم فشرده می‌شدند.به توده‌ای چوب سوخته رسید.همانجا ایستاد.اطراف آن توده چوب سوخته،با نوارهای زردرنگی محدودیت بندی شده بود.نوارهای زرد با آن حروف سیاه‌رنگ درشت رویشان با باد گرمی که می‌وزید،به شدت تکان می‌خوردند.بادبان‌های یک کشتی شکسته بودند در مصاف طوفان...

آرام و یوسف با گام‌هایی آهسته جلوتر رفتند.کفش‌هایشان از غباری سبک پوشیده شده بود.رشید همانطور ایستاده،خمیده‌تر شد.پاهایش زیر وزن بدنش خم

شدند.آرام و یوسف در حالی که گوش‌هایشان از خرش‌خرش شکستن خرده خوشه‌های سوخته پر بود،به سمت او رفتند.زمین پر از سیاهی بود.آسمان کوره‌ای بود که رو به زمین دهان باز کرده بود.باد گرم،لابلای لباس‌های آرام نفوذ می‌کرد و بدن او را در آغوش می‌گرفت.جلوتر رفتند.رشید،روی زانوهایش بر زمین نشست.سرش در میان شانه‌های لرزانش فرو رفت و شروع کرد به گریستن.آرام و یوسف در نزدیکی او ایستادند.صورت رشید،خیس شده بود.

: ﴿من ماجرا رو به هکتور گفته بودم .﴾

یوسف ناله کرد.آرام حس کرد که بدنش یخ زده است.رشید سر چرخاند و با چشمانی پر از درد به آن دو نگاه کرد: ﴿من متوجه شدم که جعفر داره با دیگران دنبال

کاکاغلام می‌گرده.این موضوع رو به هکتور گفتم.فکر نمی‌کردم که این‌طور بخواد تلافی کنه.اون همیشه به جعفر برادر می‌گفت.باهاشون رفت وآمد داشت.یار گرمابه و گلستان....》

سر به آسمان چرخاند و فریاد زد.جیغ کشید.صورتش از شدت خشم و درد سرخ شده بود.آرام و یوسف روبه‌روی او ایستادند.رشید فریاد زد.بلند.فریادش در دشت گرما زده محو شد.مثل غباری که با نسیمی از خاک برخیزد و بعد...

: 《فکر نمی‌کردم این‌طوری تلافی کنه.باورم نمی‌شد.اصلا...من فروختمش..بخدا من فروختمش.》

بغض خود را فروداد: 《رفیق خودم رو فروختم.به هکتور.اونم برای انتقام زمینهاشو آتیش زد و بعد هم جعفرو کشت.》

دست لرزانش را بالا آورد و به آرام اشاره کرد: ﴿تو همون زن هستی؟﴾

: ﴿کدوم؟﴾

رشید به صورت آرام نگاه کرد اما انگار او را نمی‌دید: ﴿همون که دنبال این هکتوره؟آره خودشی.یک بار شنیدم که دارن در موردت حرف می‌زنن.دقیقا همونی که هکتور گفت.﴾

آرام چیزی نگفت.یوسف این پا و آن پا کرد.صورتش با لبخندی بزرگ پر شد: ﴿خودش هستی.همون که می‌خواد سر اونو به سنگ بکوبه.﴾

آرام گفت: ﴿قراره گردنش رو مثل چوب کبریت بشکنم.﴾

رشید خندید.خنده‌ای پر از شادی.چشمانش ناگهان خندیدند.یوسف زمزمه کرد: ﴿دیوونه شده؟﴾

آرام به آهستگی جواب داد: ﴿دچار فشار عصبی شده.﴾

رشید دست لرزان خود را به حالت دعا بالا آورد.

یوسف از آرام پرسید: ﴿چرا نمی‌ره همه چی رو به پلیس بگه؟﴾

: ﴿با کدوم‌مدرک بره پیش پلیس وقتی پای خودش هم گیره.وقتی که می‌دونه جاوید کل خاندان اونو نابود می‌کنه.﴾

شانه های رشید دوباره لرزیدند.دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش می‌درخشیدند.

آرام پرسید: ﴿می‌دونی هکتور کجاست؟﴾

رشید لحظه‌ای گیج و منگ به آرام‌نگاه کرد.گویی اولین بار بود که او را می‌دید: ﴿هیچکی نمی‌دونه اون کجاست.﴾

آرام‌ناامیدانه آهی کشید.درد به معده‌اش چنگ انداخت.زمزمه کرد: ﴿همیشه همینه.توی این مرحله همه چی تموم میشه.لعنت...طلسم‌شدیم ...﴾

مرد در حالی که به زمین نگاه می‌کرد، با صدایی آرام زمزمه کرد: ﴿اما می‌دونم پسر جعفرو کجا نگه داشتن﴾

وحشی

پارت۴۱

آرام‌احساس سرما کرد.جریانی از سرما داخل رگ‌هایش جاری شد.به زحمت خودش را کنترل کرد و گفت: ﴿یعنی می‌دونی کجا نگهش داشتند؟﴾

رشید سری تکان داد.

: ﴿مطمئنی دست افراد هکتوره؟﴾

رشید به صورت آرام‌نگاه کرد: ﴿واسه همینه که زن جعفر لب وا نمی‌کنه.از ترس جون بچه‌ش.﴾

آرام با خشم به زمین لگد زد.دست و پایش سنگین بود.دردی کشنده پشت پلک‌هایش جان گرفته بود.

: ﴿زن جعفر از همه ماجرا خبر داره.از ماجرای کاکاغلام.از زیر آبی رفتن‌جعفر.از باخبر شدن هکتور از کارهای جعفر و از اینکه کی جعفر رو کشته....﴾

سنگینی وحشتناکی روی قفسه سینه آرام افتاد.حس کرد که دستی از سنگ روی شانه‌هایش قرار گرفته است و به زمین‌می‌فشاردش.

یوسف گفت: ﴿چه دلی داره این زن؟﴾

قطره اشکی گوشه چشم آرام ظاهر شد.چند بار محکم پلک زد.دوست نداشت گریه کند.الان نیاز داشت به یک آرام قوی.همان آرامی که کارها را روبه‌راه می‌کرد.

: ﴿کجا نگهش داشتن؟﴾

رشید برخاست.لباس‌هایش را تکان داد: ﴿چطور؟﴾

: ﴿می‌خوام پسش بگیرم﴾

جعفر با تعجب گفت: ﴿تو.﴾

: ﴿آره.﴾

: ﴿چطور می‌خوای برش گردونی.﴾

: ﴿همونطور که تا الان هکتور رو فراری دادم و باعث شدم توی سوراخ سنبه‌های مختلف قایم بشه،می‌تونم این بچه رو هم‌برگردونم.﴾

چشمان رشید ناگهان درخشیدند.صورتش پر از لبخند شد: ﴿واقعا می‌تونی.﴾

: ﴿تلاش می‌کنم﴾

: ﴿ای خدا دارم خواب می‌بینم.اگه بیاریش واسمون تا آخر عمر مدیونت میشم.﴾ بغض کرد.با لبخندی بر صورت به آرام زل زد.

: ﴿ا گه بیارمش،می‌تونی کاری کنی در امان باشند.﴾

: ﴿جایی می‌برمشون که خودشون هم نتونن خودشون رو پیدا کنن.﴾

: ﴿پس آوردن اونها با من.نگهداریشون با تو.﴾

: ﴿اونو رو توی گاوداری آقای صدقی نگه میدارن.یک انبار قدیمی توی گاوداری هست پشت گاوداری. که اجاره‌ش کرده‌ن.قبلا مرغداریشون بود ولی بیماری که به مرغ‌ها زد تعطیلش کردن و الان بجای انبار ازش استفاده میکنن.﴾

: ﴿می‌تونی نقشه اونجا رو واسمون بکشی و هرچه که از اونجا می‌دونی؟﴾

: ﴿آره.من خیلی میرم اونجا.﴾

: ﴿خوبه.اینطوری کارمون راحت تر میشه.﴾

رشید گفت: ﴿می‌تونم کمک دیگه ای هم بهتون کنم؟.﴾

آرام‌گفت: ﴿تنها کمکی که می‌تونی بکنی اینه که این صحبت‌ها بین ما باقی بمونه.کسی ازین صحبت‌ها چیزی نفهمه ..﴾

: ﴿قول میدم.﴾

یوسف گفت: ﴿انگار کاری در پیش داریم.﴾

آرام‌گفت: ﴿دوباره به میادین برمی‌گردیم.﴾

لبخند زد.

رشید انگار با خود گفت: ﴿امروز جسد جعفر رو میارن.تشیع جنازه‌اش هست.﴾

به جاده‌ای که از روستا در دل دشت پیچ‌وتاب می‌خورد،نگاه کرد.آه عمیقی کشید.

یک ردیف از ماشین‌های گوناگون،در مسیری که از بین زمین‌های سوخته می‌گذشت،آهسته به سمت روستا می‌رفتند.پشت سرشان از زمین خاکی جاده،غباری سنگین و غلیظ به هوا برمی‌خاست و مثل گردبادی تنوره می‌کشید و در خود می‌پیچید و از شیشه‌های ماشین‌ها خود را به سر و صورت مسافران می‌پاشید.

وانت آبی رنگی جلوتر از بقیه ماشین ها در حال حرکت بود.چند نفر توی قسمت بار نشسته بودند و صورت‌های غمگین خود را با دست پوشانده بودند.بدن‌هایشان بر اثر تکان‌های ماشین،بالا و پایین می‌شد.تابوت چوبی بزرگی وسط آن‌ها کف وانت قرار گرفته بود.روی تابوت پارچه سفیدی کشیده بودند که تند تند تکان می‌خورد و مثل پرنده‌ای گرفتار در دام بال‌وپر می‌زد.یکی از کسانی که داخل ماشین بود،دست از روی صورت خیس خود

برداشت و به نزدیک تابوت خزید.دست خود را روی پارچه سفید گذاشت و شروع کرد به زمزمه کردن.

در فاصله‌ای نه چندان دور،در روستایی که ماشین‌ها به سمتش می‌رفتند،زنی گریان،مات و مبهوت چشم به در حیاط دوخته بود.منتظر جسدی که یک زمانی شوهرش بود.در دلش دردی عمیق ریشه دوانده بود.دردی که مجبور بود آن را پنهان کند.باید دندان روی جگر بگذارد .باید پاهایی قوی برای به دوش کشیدن این دردها داشته باشد.پاهایی قوی برای به دوش کشیدن کوهی سر به فلک کشیده .باید سینه‌ای فراخ داشته باشد تا از هجوم این دردها نشکافد.باید قوی باشد.خیلی قوی.مثل همیشه که دردها را تنها به دوش می‌کشید و دم نمی‌زد.قوی مثل

زمانی که سایه‌ای بود برای شوهرش و فرزندش.باید درد راتحمل کند.باید مادر باشد.

زمزمه کرد: ﴿باید مادر باشم.﴾

آرام صندوق عقب پیکان را باز کرد.یوسف کنارش ایستاد و به وسایل داخل صندوق نگاه کرد.آرام گفت:طناب،اون چاقوها،چند تا کبریت و فندک و کمی ماده سوختنی،آب...

در صندوق را بست و به بدنه پیکان تکیه داد.خورشید در پس کوه‌های مغرب در حال فرو رفتن بود.رنگش سرخ شده بود.مثل خون و بر زمین‌های سوخته اطراف روستا،می‌تابید.زمین‌ها زیر سرخی آفتاب،رنگ عوض می‌کردند.

آرام آه عمیقی کشید: ﴿آماده‌ای یوسف؟﴾

یوسف با شادی گفت: ﴿فک کن آماده نباشم.﴾

آرام سوییچ را به سمت او پرتاب کرد: ﴿برگردیم به جاده؟﴾

یوسف به سمت صندلی راننده رفت.در را باز کرد.نور سرخ خورشید،روی لباس‌هایش ریخته بود.سایه‌ای زشت و سیاه نیمی از صورت او را پرکرده بود.

آرام که روی صندلی نشست،احساس آسودگی خاطر کرد.می‌توانست چشم‌ها را ببندد و تمام مسیر را در آرامش منتظر بماند.هوا هنوز گرم بود اما نسیمی خنک در اطراف جریان گرفته بود که زهر هوا را می‌گرفت و کمی به بدن‌های آفتاب‌زده خنکا می‌بخشید.پیکان غرش کنان حرکت کرد.آرام از آینه به عقب نگاه کرد و از پشت غبار نازکی که از زیر لاستیک‌ها به هوا برمی‌خاست،به روستا که در محاصره زمین‌های سوخته قرار گرفته بود،نگاه کرد.

آرام گفت: ﴿مقصد کجاست؟﴾

: ﴿برمی‌گردیم سمت شهر.ده کیلومتریش یک راه خاکیه که می‌رسه به گاوداری آقای صدقی.﴾

: ﴿پس راه طولانی در پیش داریم.﴾

: ﴿آره.﴾

: ﴿هوا هم‌داره تاریک میشه.﴾

: ﴿پیدا کردن پسره هم.مشکل میشه﴾

آرام به جاده نگاه کرد.رنگ سرخ غروب روی آن ریخته بود.

: ﴿برمی‌گردیم خونه و فورا می‌خوابیم.صبح زود حرکت می‌کنیم سمت گاوداری.چطوره؟﴾

: ﴿به نظرت دیر نمیشه؟﴾

: ﴿واسه چه کاری؟﴾

: ﴿پسره رو منتقل نکنن جای دیگه‌ای؟﴾

آرام گفت: ﴿چاره‌ای نیس.اینطور خسته و کوفته به مشکل برمی‌خوریم.بهتره اگه میخوایم کاری انجام بدیم،مخصوصا این کار،کمی سرحال باشیم.﴾

یوسف دنده را عوض کرد.پیکان غرید.یوسف گفت: ﴿ضمنا ما الان از کنار این گاوداری رد میشیم.ماشینو پارک کنم و ی دوری اطراف گاوداری بزنم.﴾

: ﴿فکر خوبیه.﴾

گاوداری،حدودا یک کیلومتر از جاده فاصله داشت.یک جاده خاکی ولی صاف و بدون چاله چوله مستقیم به

آن‌جا می‌رسید.از جایی که ماشین را پارک کرده بودند،می‌توانستند هیکل آجری دیوارها و دری بزرگ و آبی‌رنگ را ببینند.کنار این گاوداری،توده‌های پرس شده کاه کنار هم تلنبار شده بود.وبعد پشت گاوداری،دشت دوباره شروع می‌شد وتا دوردستها که شبح کمرنگ روستایی خودنمایی می‌کرد،ادامه می‌یافت.

یوسف در را باز کرد: ﴿ی دوری بزنم؟﴾

: ﴿صبر کن.برگرد.﴾

یوسف داخل پیکان نشست: ﴿چی شد؟﴾

: ﴿در گاوداری باز شد.دارن کارگرها تعطیل میشن.بهتره ما رو این اطراف نبینن.ماشینو روشن کن بریم.﴾

در آبی رنگ گاوداری بازشده بود و تعدادی مرد و زن در حال خارج شدن بودند.یک نیسان آبی رنگ نیز از در خارج شد.

پیکان دوباره جاده را در پیش گرفت.

هوا تقریبا تاریک شده بود که به شهر رسیدند.به خیابان‌های شلوغ و پرجنب‌وجوش.به میان هیاهو و زندگی.آرام به چراغ قرمزی که در تاریکی اوایل شب راهشان را سد کرده بود،چشم دوخت.به نیم‌رخ یوسف نگاه کرد که زیر نورهای رنگارنگ مغازه‌ها،پر شده بود از سایه روشن‌های عجیب و غریب....

یوسف کنارش بود.همین نزدیک او.و حالا آرام با دیدن او احساس آسودگی می‌کرد.احساس سبکبالی.به نوعی نمی‌توانست تصور کند این ماجرا را بدون یوسف تا کجا می‌توانست ادامه دهد.شاید در همان کارگاه نجاری زیر الوارهایی که رویش ریخته بودند،کارش تمام می‌شد...اما..اما یوسف با آن نحوه راه رفتنش_که آرام دقیق یادش بود_ناگهان ظاهر شد و او را نجات داد.

چیزی شبیه اتفاق‌هایی که در فیلم‌های ماجراجویانه اتفاق می‌افتد.

باز هم پروانه پکنی آرام...کافی بود یوسف سر نرسد تا...

آرام سر خود را تکان داد تا این فکر وحشتناک را از سر بیرون کند.یوسف آمده بود.به موقع هم آمده بود و حالا کنارش روی صندلی راننده داشت یک پیکان قدیمی زهوار در رفته را در خیابان‌های شلوغ شهر می‌راند.

: ﴿می‌دونی جاوید؟کافیه این پروانه یک بار دیگه بال بزنه تا تو طناب دارت رو دور گردنت حس کنی.من بی‌صبرانه منتظر این بال زدنم...می‌بینمت جاوید.﴾

آرام در حیاط را باز کرد.نور چراغ‌های ماشین داخل را روشن کرد.خانه با آن پنجره‌هایش زیر نور چراغ‌های ماشین نمایان شدند.پیکان به آرامی وارد حیاط شد.آرام در را بست.دسته کلیدش را درآورد و در همان حال که به طرف خانه می‌دوید داد زد: ﴿هر کی دیرتر وارد خونه بشه،نفر دوم میره حموم و باید غذا را هم درست کنه.﴾

کلید را توی قفل انداخت و در را باز کرد.یوسف در حالی که نیمی از بدنش از پیکان خارج شده بود،داد زد:خیلی نامردی

آرام خنده پیروزمندانه‌ای کرد و گفت: ﴿آره.دقیقا.﴾

صدای خنده‌هایش در تاریکی خانه پیچید.لامپ‌هو را روشن کرد و روی مبل نشست.نفس عمیقی کشید.زمزمه کرد: ﴿خوبه که هستی یوسف.﴾

صدای بسته شدن در صندوق عقب پیکان لبخندی روی لب های آرام نشاند.

آرام حوله صورتی را دور موهای خود مرتب کرد: ﴿نوبت توعه.﴾

یوسف از داخل آشپزخانه داد زد: ﴿متقلب..دارم غذا درست می‌کنم.﴾

آرام سرخوشانه جواب داد: ﴿خوب می‌کنی.بعدش باید خونه رو هم جارو بزنی!﴾

یوسف با خنده جواب داد: ﴿خونه تمیزه.﴾

آرام وارد آشپزخانه شد.صدای جلزولز روغن به گوش می‌رسید.آرام‌گفت: ﴿به‌به ببین چه کرده.﴾

: ﴿بقیه‌اش به عهده تو تنبل خانم.من یک آبی به بدن بزنم.﴾

آرام روبه‌روی پنجره نشسته‌بود.کاغذی روی میز جلویش بود.

یوسف گفت: ﴿نقشه گاوداریه؟﴾

روی کاغذ خم شد.دو خط موازی دو عرض ورق را به هم وصل کرده بودند.آرام گفت: ﴿این جاده اصلیه.واین دو تا خط هم اون راه خاکی که میرسه به گاوداری که این مستطیل بزرگه است.﴾

:تا اینجا رو که خودمون دیدیم

: ﴿ببین این مربع داخل این مستطیل بزرگه که خود گاوداری و محل دوشیدن گاوهاست.اون مربع کوچیکه هم که کنار در ورودیه اتاقک نگهبانه.البته نگهبانی در کار نیس.اما ...﴾

دستش روی کاغذ جابجا شد و به مستطیل کوچکی که بیرون و متصل به مستطیل بزرگ بود اشاره کرد: ﴿این مستطیل،حیاط اون مرغداریه.چسبیده به دیوار گاوداریه و یک در بزرگ بینشون هست.اینو ببین...﴾ :این مربع کوچک داخل این مستطیل کوجیکه. این انباری هست که پسرجعفر رو نگه می‌دارن.ما باید به اون انباری برسیم.﴾

یوسف گفت: ﴿اگه پیش‌بینی رشید درست باشه الان اونجا حداقل پنج نفر از پسره نگهبانی می‌کنن.﴾

: ﴿خدا کنه بیشتر نباشن.﴾ از پنجره به بیرون نگاه کرد.

: ﴿این جاوید خیلی هزینه کرده واسه این گنجی که اصلا معلوم نیس وجود داره یا نه.﴾

: ﴿جاوید تا مطمئن نباشه از کاری،هیچ‌وقت دست به عمل نمی‌زنه.ی چیزی می‌دونه که وقتشو واسه این کار گذاشته.﴾

یوسف دستی به موهای نمدار خود کشید.کنار آرام روی مبل نشست.

: ﴿یوسف.﴾

یوسف بدون اینکه سرش را برگرداند به تاریکی آن‌سوی پنجره نگاه کرد:چی شده.

آرام به فکر فرو رفت.ماجرای در آغوش کشیدن یوسف را به یاد آورد.احساسی که در وجودش ریشه دوانده بود.احساسی ناب و پاک.حسی که مثل برق تمام وجودش را درنوردیده بود و گرمایی عمیق در قلبش به جا گذاشته

بود.می‌خواست این حس را با یوسف در میان بگذارد اما....

: ﴿زوده﴾

: ﴿چی زوده؟﴾

بیان این احساس هنوز زود بود.خیلی زود بود.از این آشنایی مدت زمان زیادی نمی‌گذشت و آرام نگران بود بیان این احساس اشتباه باشد زیرا از زودگذر بودن این حس می‌ترسید.می‌ترسید احساس خود را بیان کند و بعدها پشیمان شود.از آینده می‌ترسید.

: ﴿شاید اصلا تو...﴾

یوسف با تعجب پرسید: ﴿من چی؟﴾

آرام فکر کرد شاید اصلا تو این حسو به من نداشته باشی.شاید اونچه که در رفتارت می‌بینم یک هوس زودگذر باشد_: ﴿نه نیست.﴾ .اما_: ﴿از کجا معلوم تو هم واقعا به من علاقه‌مند شده باشی؟﴾ _

زمزمه کرد: ﴿از کجا معلوم؟﴾

یوسف پرسید: ﴿چی از کجا معلوم؟﴾

آرام‌زمزمه کرد: ﴿لعنتی....گیج شدم.﴾

: ﴿چی شده؟﴾

: ﴿هیچ.بهتره بریم شام تو رو بخوریم و بعدش استراحت کنیم.فردا کمی کار داریم.﴾

یوسف شگفتزده از رفتار عجیب آرام برخاست و به طرف آشپزخانه رفت.

: ﴿می‌دونی جاوید،به یمن وجود تو باز هم امشب میزبان اون کابوس‌های تلخ هستم.وحشتناکه.حس بدیه که پا در راهی بذاری که به وحشت ختم میشه.اما جاوید،بهت قول میدم روزی این کابوس‌های من تموم بشه و من هم بتونم با خیال راحت سر روی بالش بذارم.اونم روزیه که حسابم رو باهات پاک کنم.اما تا اون موقع،تو راحت باش! ...﴾

وحشی

پارت۴۲

پیکان وارد جاده خاکی شد. خورشید کاملا بیرون آمده بود و روز گرمی را نوید می‌داد.یوسف سرعت پیکان را

کم کرد.حالا گاوداری جلویشان بود. دیوارهایی بلند که در فاصله‌ای دور با زاویه‌ای نود درجه پیچ می‌خوردند. دری بزرگ و دشتی که از هر طرف این دیوارها را دوره کرده بود. در بزرگ گاوداری باز بود و دو نیسان آبی‌رنگ بیرون گاوداری ایستاده بودند. پیکان از کنار نیسان‌ها گذشت و در سایه یکی از دیوارها خاموش شد.

یوسف نگاهی به ورودی انداخت. سه مرد کنار در ایستاده بودند و با هم صحبت می‌کردند. آرام در پیکان را بست و کنار یوسف به سمت در رفتند. یک مانتوی ساده سرمه‌ای رنگ به تن داشت و یک روسری گل‌دار کهنه به سر کرده بود. از کنار مردها و نیسان‌ها گذشتند و وارد گاوداری شدند.

اولین چیزی که نظرشان را جلب کرد، بوی تند شیر و پهن گاو بود. عطر غلیظی که برای آرام کمی ناخوشایند بود.

یوسف گفت: از داخل خیلی بزرگتره

گاوداری واقعا بزرگ بود. یک محوطه دیوارکشی شده بزرگ. در هر گوشه این محوطه چیزی دیده می‌شد.سمت چپ ساختمان عظیم گاوداری بود که دری بزرگ آن را از دیگر قسمت‌های آن‌جا جدا می‌کرد. کارگرها با لباس‌های مخصوص در حال رفت‌وآمد بودند.صدای فس‌فس دستگاه‌هایی که برای آرام ناشناس بودند از داخل قسمت اصلی به گوش می‌رسید.

: ﴿خب تو از بیرون و از دور دیدیش. واسه همین فکر می‌کنی از داخل بزرگتر به نظر می‌رسه.﴾

مردی که کت کهنه‌ای به تن داشت و کلاه لبه‌داری روی پیشانی‌اش سایه انداخته بود از پشت سر ظاهر شد و گفت: 《 در خدمتم.》

آرام بدون نگرانی گفت: 《 با آقای صدقی کار داشتم.》

: حدودا یک ساعت دیگه میان.》

آرام‌پرسید: 《 می‌تونیم‌منتظرش بمونیم ؟》

مرد گفت: 《حتما...》

آرام سری تکان داد و مرد به سمت در خروجی برگشت.

سمت چپشان ملغمه‌ای بود از شلوغی و نظم. یک توده خوراک دام با عطر خاصشان در سایه یکی از دیوارها همچون ماکت یک کوه عظیم تلنبار شده بودند. دو فرغون کنار این توده خوراک روی زمین افتاده بودند. در

گوشه‌ای دیگر، مردی با یک شلنگ که به شیر آبی در گوشه محوطه قرار داشت، مشغول شستن وسیله‌هایی بود که آرام تابه‌حال ندیده بود.

: ﴿آرام! اونجا!﴾

عطر تند پهن و شیر و عطر گرم خوراک دام گلوی آرام را پر کرد. دستی به روسری خود کشید و مسیر نگاه یوسف را دنبال کرد. روی ضلع مقابل گاوداری دری بزرگ دیده می‌شد. گاوی در جایی ماااا کشید و ماشینی بیرون گاوداری بوق زد. زنی با لباس مخصوص و چکمه‌هایی سفید از جلویشان رد شد.آرام سری به نشانه سلام تکان داد. لحظه‌ای به اطراف نگاه کرد.

: ﴿ بریم ببینیم چی میشه!﴾

نیسان بزرگی از کنارشان گذشت. به سمت ساختمان اصلی چرخید و کنار در اصلی ایستاد. آرام و یوسف به

سمت در بزرگ روی دیوار مقابل رفتند.قلب آرام به شدت می‌زد.از همان فاصله می‌توانستند ببینند که قفل بزرگ زرد رنگی روی در قرار دارد.

یوسف در حالی که کمی نگران به اطراف نگاه می‌کرد گفت: ﴿ قفله.﴾

آرام گام‌هایش را تند کرد. با سر به گوشه در بزرگ اشاره کرد و دری کوچک را نشان داد. دستگیره سربی‌رنگی روی این در بود و دست آرام روی آن قرار گرفت. در جایی ماشینی بوق زد. آرام دستگیره را فشار داد. در قفل نبود. آرام‌نفس عمیقی کشید و در را هل داد.

یک محوطه بزرگ روبرویشان ظاهر شد. دیوارهایی در امتداد دیوارهای گاوداری و به همان اندازه بلند. عطر کمرنگ مرغ و تخم‌مرغ و سکوتی که در آن‌جا حکم‌فرما

بود. آرامشی خاص و عجیب در تضاد با هیاهوی آن سوی دیوار. تعدادی فرغون خرابه. یک تراکتور بزرگ که در پناه یکی از دیوارها خوابیده بود و لاستیک بزرگش را در آورده بودند و زیر جای خالی لاستیک اجر گذاشته بودند. لکه روغن بزرگی بر زمین زیر تراکتور افتاده بود. آن سو چند تا بیل کهنه دیده می‌شد و کمی دورتر در سایه دیوار جعبه‌هایی چوبی روی هم تلنبار شده بودند.

ساختمان اصلی مرغداری قدیمی سمت چپشان در سکوتی عمیق پنهان شده بود. یک سالن بزرگ و دراز که در انتها به دیوار اصلی محوطه وصل می‌شد. اطراف این ساختمان بوته‌های خار روییده بودند.

آرام‌پرسید: ﴿ شروع کنیم؟﴾

یوسف سری تکان داد.

: 《 آهای.》

صدا از سمت ساختمان مرغداری قدیمی بود.مردی چاق که زیرپوش سفیدی به تن داشت و چوب بلندی در دست، در فاصله چند متریشان ایستاده بود.

: 《اینجا چی میخواین.》

: 《 خیلی کنجکاوی انگار.》

: 《 این‌جا اجاره شده.ورود شما ممنوعه.》

: 《اومدیم دنبال یک کسی که اشتباه اجاره داده شده....》 لبخند زد.زمزمه کرد: 《 پسر جعفرو میگم.》

مرد غرید: 《 برو گمشو.》

: 《 اینجاست؟》

: 《 دنبال شر نگرد. برو پی کارت.》

آرام گفت: 《 بهتره ی نگاه بندازم داخل.》

مرد چوبش را با تهدید به سمت آرام گرفت: 《پاتو جلو بذاری قلم پاتو میشکنم.》

آرام گفت: 《 تهدید قشنگی نبود.》

به سمت در رفت.مردچاق چوبش را بالا برد.آرام به سرعت پرید.زانویش در هوا خم شد و روی سینه مرد چاق کوبید.مرد جیغ کوتاهی کشید.

به عقب پرتاب شد. آرام روی زمین ایستاد. مرد تلوتلوخوران به عقب رفت و به دیوار کوبیده شد. آرام به سمتش دوید. دهان مرد برای فریاد باز شد که پای آرام روی گردن او قرار گرفت. چشمان مرد از ترس گشاد مانده بودند. آرام همانطور که پایش روی گردن مرد بود، انگشت خود را جلوی بینی گرفت و گفت: 《 هیس.》 دهان باز شده مرد، بدون فریادی بازماند. یک

قطره درشت عرق روی پیشانی مرد نمایان شد. آرام لبخندی زد و آهسته پرسید: 《 پسره اینجاست؟》

قطره درشت عرق روی پیشانی مرد سر خورد. مرد با وحشت سری تکان داد. آرام باز هم‌خیلی آهسته پرسید: 《کجاست؟》

مرد سر خود را به عقب کج کرد. نگاه آرام روی در قرار گرفت. مرد سری به تایید تکان داد. آرام باز هم با صدای آهسته‌ای پرسید: 《میشه در رو واسمون باز کنی؟》

مرد دوباره سر تکان داد. پای آرام به آهستگی از گردن مرد دور شد.مرد به سمت در چرخید و دسته کلیدی را از جیب در آورد. کلیدی را انتخاب کرد و در کوچک را باز کرد. به سمت آرام چرخید و به در اشاره کرد. آرام زمزمه کرد: 《 ممنون.》 و بایک حرکت سریع با کناره دست به گردن مرد کوبید. مرد روی زمین افتاد. یوسف گفت:

واووووووو....عالی بود آرام.》 آرام لباس خود را مرتب کرد و گفت: 《دلم تنگ شده بود واسه این کارا.》

آرام‌در را باز کرد و وارد شد.اولین چیز که حس کرد بوی کهنگی بود که به صورتش زد. بویی شبیه کپک و خاک. دومین چیزی که حس کرد خنکای آن‌جا بود. انگار نسیمی خنک زیر آن سقف بلند جریان داشت.

خود مرغداری یک سالن آجری بسیار بزرگ بود پر از خرت و پرت در دوطرف آن. در هر گوشه آن‌جا چیزی دیده می‌شد.فرغون‌های از کار افتاده درست جایی قرار داشتند که آرام ایستاده بود.رویشان را لایه نازک خاک پوشانده بود. کنارشان چند دستگاه شیردوش که آرام توی برنامه‌های تلویزیونی دیده بود. آن‌سوتر چند لاستیک بزرگ تراکتور کنار هم‌قرار گرفته بودند.داخل لاستیک‌ها

از خس‌وخاشاک پرشده بود. چند تا پنجره بدون شیشه. هرگوشه آن‌جا پر بود از خرت و پرت. در انتهای سالن یک اتاقک کوچک هم دیده می‌شد که سقفی از ایرانیت‌های زردرنگ داشت.روی دیوار این اتاقک یک پنحره کوچک قرار داشت.

: ﴿شما اینجا چی می‌خواین؟﴾

از انتهای سالن، از کنار موتور باز شده ی یک تراکتور، مردی موفرفری به سمت آن‌ها آمد.آستین‌هایش را بالا زده بود و دست‌هایش تا آرنج روغنی بودند.

آرام‌چند قدم جلو رفت و گفت: ﴿ تو خودت این‌جا توی انبار آقای صدقی چه کار می‌کنی؟﴾

مرد آچاری را که در دست داشت روی موتور تراکتور گذاشت و گفت: 《ما وسایل این انبارو کنترات برداشتیم از آقای صدقی. خب. تو چی می‌خوای》

《آمدیم دنبال پسر جعفر خدابیامرز.》 به سمت یوسف چرخید و گفت: 《اسمش چی بود؟》

یوسف گفت: 《به نظرم اویس.》

آرام به سمت مرد چرخید و گفت: 《آها.اویس اسمشه.》

موفرفری میانه راه ایستاد. بوی نا همراه با سرمای دلچسب آن‌جا وارد ریه‌های آرام می‌شد.

: 《شما از طرف کی اومدین؟》

از گوشه سالن مرد دیگری بیرون آمد.تیشرت رنگ‌ورو رفته‌ای به تن داشت.

: ﴿چی شده؟﴾

آرام داد زد: ﴿ اومدیم دنبال اویس!﴾

موفرفری گفت: ﴿ میگن اومدن دنبال اویس.﴾

تیشرت پوش از بین خرده ریزها جلو آمد و گفت: ﴿همچین قراری نداشتیم.﴾

قوطی کهنه‌ای را که جلوی پایش بود با لگد دور کرد.

موفرفری سر خود را خاراند و گفت: ﴿رییس هم خبر نداده بهمون.﴾ رو به آرام داد زد: ﴿ از طرف رییس اومدی؟﴾

آرام گفت: ﴿ نه.﴾

مرد دیگری از اتاقک انتهای سالن نمایان شد.قد بلندی داشت و یک نیم‌آستین سفید به تن داشت: ﴿ ماجرا چیه؟﴾

آرام با ناراحتی گفت: 《 ای بابا....به چند نفر باید جواب بدم. چند نفرین شما. توی سوراخ سنبه‌ها قایم شدین مث موش....اومدم دنبال پسر جعفر.》

یوسف گفت: 《 خودتو ناراحت نکن عزیزم.》 لبخند زد.یک صندلی کهنه و خاک گرفته را از میان وسایل جدا کرد و روی آن نشست.

آرام مستاصل دست‌های خود را به کنار پاهایش کوبید و گفت: 《 خب آدم ناراحت میشه. به این سه تا احمق چطور بفهمونم اخه.》

صورت یوسف از خنده کش آمد.مرد قد بلند گفت:

《گفتی از طرف رییس اومدی؟》

آرام گفت: 《 نه.گفتم نیومدم.》

مرد موفرفری با تعجب به دو نفر همکارش نگاه کرد.تیشرت پوش گفت: 《 یعنی چی؟》

آرام چند گام جلو رفت. دستی به روسری خود کشید و گفت: ﴿ اومدم اون پسر رو ازتون بگیرم. ببرم پیش خانواده‌اش.﴾

مرد قد بلند گفت: ﴿ تو که گفتی از طرف رییس نیستی﴾

آرام در راه باریکی که بین آن همه خرت‌وپرت به وجود آمده بود،راهش را ادامه داد: ﴿ خب آره.نیستم.﴾

حالا فقط ده متر بینشان فاصله بود.تیشرت پوش گفت: ﴿ قیافه‌ات آشناس. ﴾

آرام‌گفت: ﴿ اومدم اون بچه رو..﴾

تیشرت پوش داد زد: ﴿ این همون زنه‌اس که رییس گفت.﴾ صدایش در آن فضای سرد و خاک گرفته پیجید.آرام‌نفسی از سر آسودگی کشید و گفت: ﴿ بالاخره شناختید﴾

موفرفری دست های پر روغنش را به هم کوبید و به سمت آرام حمله کرد.آرام لبخند بر لب،منتظر ماند.هوای خنک آن‌جا وجودش را پر از خنکی خوش بهار کرده بود.موفرفری به او نزدیک شد.مرد قدبلند خم شد و از روی زمین چیزی برداشت.پای آرام راست بالا رفت و بر سینه موفرفری کوبیده شد....گومب...سکوت.موفرفری عقب رفت.قدبلند چیزی را که چنگ زده بود،پرتاب کرد. یک تکه فلزی.موفرفری به زمین کوبیده شد.تیشرت پوش فریادی کشید. آرام سر خم کرد و تکه فلزی بدقواره از کنارش رد شد. آرام دوید. به موفرفری رسید و ضربه‌ای به صورت او کوبید ...گومب....موفرفری روی زمین ولو شد. قدبلند دوید.مشتش را روانه صورت آرام کرد. آرام از سر راه مشت او کنار رفت.مشت مرد قد بلند فضای خالی

را شکافت.مشتی دیگر زد. آرام از کنار موفرفری عقب رفت. تیشرت پوش چوب بلندی را برداشت و دوید. یوسف داد زد: 《کمک نمی‌خوای؟》

پای آرام روی قوزک قدبلند کوبیده شد. قدبلند به جلو پرتاب شد. مشت آرام روی چانه او فرود آمد.تیشرت پوش چوب را بالای سر برد.آرام از سر راه چوب کنار رفت....ووووش... چوب از کنارش گذشت و ....دنگ... به زمین کوبیده شد. آرام همراه با یک چرخش صدوهشتاد درجه بدن،پایش را بالا برد و به صورت تیشرت پوش کوبید. تیشرت پوش مثل کیسه‌ای به زمین کوبیده شد. قدبلند برخاست. چانه خود را ماساژ داد. نفس عمیقی کشید. با خشم جلو آمد و فریاد زد.صورتش از خشم سرخ شده بود. به سمت آرام مشتی روانه کرد. دست‌های

آرام مشت شد و جلوی صورتش گارد گرفت. مشت اول قد بلند را رد کرد.عقب رفت. مشت دوم را هم رد کرد. مشت سوم.... آرام مچ دست قدبلند را گرفت. لبخندی زد و مچ او را فشار داد. لبخندی زد و مچ او را فشار داد. قدبلند فریادی زد و روی زمین زانو زد.آرام با لگد به صورت او کوبید.

تیشرت‌پوش برخاست‌چوبش را برداشت.آن را از کنار به سمت سر آرام کوبید....سکوت...دست آرام بالا آمد و قبل از اینکه چوب به سرش بخورد،جلوی آن را گرفت. با یک حرکت سریع ، چوب را کشید. تیشرت پوش به جلو پرتاب شد و مشت آرام روی فک او کوبیده شد...چوب روی زمین افتاد. تیشرت پوش گیج روی زمین افتاد. سکوت...

یوسف گفت: 《 نه. نمی‌خوای.》

سکوتی سرد سرتاسر مرغداری را فراگرفته‌بود.آرام به سه مردی که بیهوش روی زمین افتاده بودند،خیره شد: 《فعلا این سه تا خطری ندارن واسمون.》

یوسف از روی صندلی کهنه‌اش برخاست.لباس خود را تکان داد.هردو با احتیاط به سمت اتاقک انتهای مرغداری رفتند.سر راهشان خرت‌وپرت‌ها را کنار می‌زدند.

آرام‌گفت: 《 یادمه رشید گفت پنج نفر نگهبان گذاشتن اینجا.》

: 《ممکنه تقریبی گفته باشه.》

سکوت. هوای خنک.خلوت. آرامش.در چوبی و رنگ‌ورو رفته آلونک جلو رویشان بود. یوسف دست روی در

گذاشت و آن را هل داد. موجی از بوی نا و کهنگی از داخل اتاقک بیرون ریخت.یوسف بینی خود را گرفت و آرام حس کرد وارد یک سطل زباله شده است.در با صدای خفه‌ای روی پاشنه چرخید و باز شد.

یوسف گفت: 《 نه.تقریبی نگفته.》

مردی لاغراندام و رنگ‌پریده روی یک صندلی زهواردررفته نشسته بود.تمام بدنش می‌لرزید.جلوی رویش_ جایی بین پاهای لرزانش_پسرکی تقریبا پنج ساله ایستاده بود. موهای سرش کاملا آشفته بود و صورتش کثیف و چرک شده بود. قطرات درشت اشک از چشم‌های پسرک به پایین می‌ریختند و چانه‌اش با سکسه‌هایی نامحسوس تکان می‌خورد.

آرنج مردی که روی صندلی نشسته بود، پایین و کنار بدن پسرک قرار گرفته بود و دستش همراه با چاقویی در میان انگشتانش، روی گلوی پسرک جا خوش کرده بود.

وحشی

پارت۴۳

آرام احساس کرد به داخل گودالی عمیق سقوط کرده است.نفسش گرفت و قفسه سینه‌اش از وزنی ناپیدا فشرده شد.سقوط کرد. به میان امواج کف‌آلود دریایی افتاد و با نفسی عمیق خودش را بالا کشید.حالا او بود و چهره کریه مردی که با چشمان سبز درشتش، هوسبازانه به او نگاه می‌کرد.بغضی تلخ گلوی آرام را پر کرد.مرد، لب‌های کلفتش را روی لب‌های آرام گذاشت و هم‌زمان دستان

زمختش به زیر لباس‌های آرام خزید. و آرام.....فقط سکوت کرد. سکوت کرد.سکوت کرد...

: ﴿ یک قدم بیاین جلو، می‌کشمش.﴾

صدای زنگدار مرد،در گوش‌های آرام تکرار شد. دستانش لرزیدند. پاهایش ناگهان سست شدند و حس کرد بین پاهایش خیس شده است.زمزمه کرد: ﴿ خودشه.﴾ حس کرد فریاد زده است.حس کرد که دیوارها، فریادش را به صورتش پس زده‌اند.

یوسف زمزمه کرد: ﴿ چی شده آرام؟﴾

هوای آن‌جا خنک بود.پاهای آرام سست شد و ....دست یوسف فورا دور کمر او قفل شد.نیرویی در پاهای آرام دوید و گرمش کرد.ایستاد.دست به چهارچوب در اتاقک

گرفت و راست ایستاد.حس کرد که قلبش در سینه‌اش خاموش شده است.

: ﴿ به خدا می‌کشمش.﴾

لب‌های آرام خشک شده بودند.قدمی عقب رفت.صدای یوسف در سکوت سرد آن‌جا پیچید: ﴿ از لحاظ تئوری تو نمی‌تونی اون بچه رو بکشی.﴾

چشمان درشت و سبزرنگ مرد، گشاد شدند.صورتش به اخمی در هم‌رفت.یوسف قدمی جلو رفت.از چهارچوب در گذشت و وارد اتاقک شد.به دیوار اتاقک تکیه داد و گفت: ﴿ اگه خط روی این بچه بیفته....﴾ دستی به سمت آرام تکان داد: ﴿ هکتور تو رو میکشه.﴾

لرزش دستان مرد، بیشتر شد.خنده سکسکه مانندی کرد. آب دهانش را قورت داد.پسرک مثل پرنده‌ای میان دستان زمخت او، این‌پا و آن‌پا می‌کرد.

صدای مرد در اتاقک پیچید: ﴿ مطمئنی؟﴾

یوسف سری کج‌کرد و گفت: ﴿ مدتها براش کار کردم. آدمی نیس که اشتباهو ببخشه. پدر همین بچه رو هم واسه یک اشتباه .....﴾ اخم کرد.

مرد غرید: ﴿ من گول نمی‌خورم.﴾

یوسف تن از دیوار اتاقک جدا کرد و گفت: ﴿ می‌تونی آزمایش کنی ولی شدیدا بهت توصیه می‌کنم آزمایش نکنی.﴾

رو به پسرک چشمکی پراند و لبخند زد.سینه پسرک بالا و پایین می‌رفت.

آرام هراسان دوید.وحشتزده در حالی‌که کیفش از روی شانه‌اش آویزان بود، دوید. اشک صورتش را خیس کرده بود و فریادی راه گلویش را سد کرده بود. می‌دوید و از وحشت به پشت سر نگاه نمی‌کرد. سینه اش می‌سوخت. حس بدی داشت.کثیف شده بود. تمام وجودش کثیف شده بود.روسری اش عقب رفته بود و دکمه‌های لباسش باز بودند.چربی بد بویی را روی لب‌هایش حس می‌کرد.می‌دوید و پرده اشک مانع دیدن اطراف می‌شد....

: ﴿ اگه اون زن بهم نزدیک بشه قول میدم این پسره رو بکشم. گور بابای هکتور.﴾

وچاقو را تکان داد.پسرک ناله‌ای کرد . ناله‌اش خنجری شد در قلب آرام. با چشمان غم‌زده‌اش به آرام نگاه

کرد.وجود آرام پر از خشم شد.زمزمه کرد: ﴿ اصلا تغییر نکردی.﴾

مرد با تعجب به او نگاه کرد: ﴿ چی گفتی؟﴾

: ﴿ اصلا تغییر نکردی.﴾

یک قدم جلو آمد و وارد اتاقک شد: ﴿ همون چشم‌ها.همون لب‌ها.همون بوی تهوع‌آورت.بیشتر از بیست سال گذشته. من یک بار دیدمت و هنوز صورت کثیفت رو فراموش نکردم.﴾

مرد شگفت زده به آرام خیره شد.گیج بود.سری تکان داد و گفت: ﴿ جلو نیا.﴾

: ﴿ دقت کن به صورتم. ممکنه یادت باشه منو. دقت کن.ببین.یا نه. ممکنه فراموش کرده باشی. افرادی مثل تو دنبال طعمه‌های زیادی هستند و ممکن نیس همشون یادشون بمونه.﴾

رو به پسرک لبخند زد. یوسف رو به مرد گفت: ﴿ این لحنش داره منو می‌ترسونه.﴾ سری تکان داد و آهسته از اتاقک خارج شد.

آرام در چند قدمی پسرک زانو زد: ﴿ بذار بهت یادآوری کنم. آدرس کوچه رو بدم. نشونی دقیقشو. و حتی بگم اون روز چی پوشیده بودی. بعدش این پسر رو آزاد می‌کنم و تموم مفاصلتو می‌شکنم. جوری که پزشک‌ها از نوع کارم انگشت به دهن بمونن.﴾

لرزشی اشکارا وجود مرد را فرا گرفت.داد زد: ﴿ چی میگی تو؟﴾ آرام‌گفت: ﴿ کوچه راستین بود. بن‌بست اولی. درست کنار اون ستون برق ته کوچه.

خب؟﴾ لبخند زد. چشمان مرد روی صورت آرام قفل

شدند.وحشتزده بدنش کمی عقب رفت. آرام‌گفت: ﴿ یک پیراهن چهارخانه پوشیده بودی و شلوار جین کثیفی به پات بود.﴾ لبخند زد: ﴿ امیدوارم یادت اومده باشه.چون دوست ندارم وقتی که استخونهاتو می‌شکنم ذهنت درگیر پیدا کردن دلیل کاری باشه که باهات می‌کنم.﴾

به شلوار خودش نگاه کرد و گفت: ﴿ می‌بینی؟ خودمو خیس کردم.﴾ پوزخندی زد: ﴿ قطره اشکی روی صورتش لغزید.

مرد گفت: ﴿ لعنت به تو.﴾

آرام روی پاشنه پا جلو رفت و گفت: ﴿ حالت خوبه؟﴾

مرد فریاد کشید: ﴿ برو گمشو.﴾

پسر سری تکان داد.آرام‌گفت: ﴿ اسمت چیه؟﴾

مرد دوباره داد زد: 《برو بیرون عوضی وگرنه..》

پسر گفت: 《اویس.》

: 《ببین اویس من از طرف مادرت اومدم.اومدم ببرم‌پیش اون.》 لبخند زد.صورت پسرک زیر چاقو خندید.

مرد باصدای بلندی گفت: 《بیرون .》

آرام کمی دیگر جلو رفت و گفت: 《اذیتت کردن؟》

اویس سری به نشانه بله تکان داد.آرام گفت: 《وقتی چاقو رو از این اقا گرفتم تو ازاینجا برو بیرون.با اون اقایی که با من بود برو. باشه؟》

اویس دوباره سر تکان داد. مرد غرید: 《هیییی خانم.》 و چاقویش را تهدید وار به سمت آرام گرفت.

...تیک...در کسری از ثانیه، دست آرام دور مچ مرد قفل شد و آن را شکست...

: ﴿ اسمم آرامه.﴾

یوسف با میله‌ای فلزی به دست بالای سر مردهایی که به هوش آمده بودند، ایستاده بود. ناگهان از داخل اتاقک صدای فریادی آمیخته با درد به گوش رسید. فریادی پر از وحشت. ناله‌هایی پر از التماس...پسرک از اتاقک خارج شد و به سمت یوسف دوید. سه مرد دیگر با وحشت به اتاقک نگاه می‌کردند. صدای فریادها کر کننده بود. پر از درد و رنج و آمیخته با آن صدای شکستن...شبیه شکستن چوب به گوش می‌رسید. چهره یوسف در هم‌رفت. مردها با چشمانی که از آن‌ها وحشت می‌بارید به سمت اتاقک نگاه می‌کردند.صداهای ناله و التماس مانند خنجری تیز انگار قلب‌هایشان را خراش می‌داد.

یوسف به اویس گفت: ﴿ گوش‌هاتو بگیر.﴾

اویس گوش‌های خود را گرفت.

سکوت... در جایی دور، قطره آبی بر زمین چکید. پروانه‌ای بال‌زنان روی گلی بر کناره رودی نشست. ساقه خشک گندمی با دست نسیمی گرم، خم شد. آرام، از اتاقک خارج شد. روسری خود را مرتب کرد. با گام‌هایی کوتاه به سمت یوسف و آن سه مرد برگشت.مردها، وحشتزده عقب عقب خزیدند. تیشرت‌پوش زیر لب ناله‌ای کرد. آرام روبه‌روی آن‌ها ایستاد. لحظه‌ای به سمت اتاقک چرخید و گفت: ﴿ نمی‌میره. زیاد اذیتش نکردم. نه اونجوری که سال‌ها منتظرش بودم.﴾ انگار با خودش حرف می‌زد. انگار کسی آن‌جا نبود تا حرف‌های او را بشنود.لبخندی زد. موفرفری آب دهانش را قورت داد. قدبلند به آهستگی شروع به گریه کرد.

: 《 حالت خوبه؟》

اویس سر خود را تکان داد.موهای سرش کثیف بودند و چشمانش خواب‌آلود.آرام دستی به موهای او کشید.لبخندی به نگاه پر از سوال پسرک زد و گفت: 《 بریم پیش مادرت؟》 دست او را گرفت و به سمت در خروجی رفت.

یوسف همانطور که میله‌فلزی را تهدیدوار تکان می‌داد گفت: 《 خب آقایون. شما الان دو تا مشکل دارین.》

سری تکان داد و گفت: 《 حالا که دقیق فکر می‌کنم، می‌بینم که بیشتر از دوتاس.》 مردها چیزی نگفتند.یوسف ادامه داد: 《 مشکل اصلیتون رییستونه که نابودتون می‌کنه. 》 نفس عمیقی کشید. هوای خنک را فرو داد: 《 مشکل

دوم اون رفیقتونه که باید به نوعی از اینجا ببربدش ببرون.》 سری تکان داد و گفت: 《مشکل سوم پلیسه که ما به زودی خبرشون می‌کنیم.》 به دیوارهای بلند آن‌جا نگاه کرد: 《آی خدا.شما خیلی گرفتارین .》

میله فلزی را میان خرت‌وپرت‌ها پرت کرد و در حالی‌که به سمت در خروجی می‌رفت فریاد زد: 《یک امتیاز بهتون میدم. به پلیس خبر نمی‌دیم. فقط بقیه مشکل‌ها رو خودتون حل کنید.》

از در خارج شد.مرد چاق هنوز به هوش نیامده بود.

از در بین دو محوطه رد شدند. به هیاهوی گاوداری پیوستند. گاوی در جایی" مااااا " کشید. مردی فرغون به دست به سرعت از کنارشان رد شد.یک نفر شیلنگ آب به

دست داشت ظرف‌ها روی بزرگی را می‌شست. بوی گرم شیر آمیخته با بوی گرم پهن گاو فضا را پر کرده‌بود.هرسه در حالی که پسرک را میان خود گرفته بودند به سمت در خروجی رفتند.آرام لبخند بزرگی بر لب داشت و خیلی محکم دست پسرک را گرفته بود.عجله‌ای نداشتند. شتابزده گام برنمی‌داشتند. آرام، رها و آزاد بود. سبک بود. مثل پروانه‌ای که تازه از پیله درآمده باشد. در قلبش نوری جان گرفته‌بود.شعله‌ای متولد شده‌بود که گرمش می‌کرد و انگار تمام ترس‌های او را دور می‌ریخت.شعله‌ای که نمی‌سوزاند. نابود نمی‌کرد. بلکه فقط زندگی می‌بخشید. شعله‌ای پر از رنگ‌های زیبا و عطرهای دلنشین. حسی سرگیجه‌آور مثل شربتی گوارا در رگ‌هایش جاری شده بود و به او زندگی می‌بخشید. اکنون در تمام وجودش آرامش رنگ گرفته بود. حالا آرام بود. مثل اسمش.

پسرک روی صندلی عقب نشست. آرام در سمت شاگرد را باز کرد.قبل از اینکه سوار شود به یوسف گفت: ﴿ از نظر تئوری تو نمی‌تونی اون بچه رو بکشی.﴾

یوسف در سمت راننده را باز کرد. خنده کوتاهی کرد.

آرام گفت: ﴿ چه جمله‌هایی بلدی یوسف.﴾

یوسف دست روی سینه گذاشت و تعظیم کوتاهی کرد.

آرام پرسید: ﴿ ازت تشکر کردم؟﴾

یوسف گفت: ﴿نه.﴾

آرام سری تکان داد و گفت: ﴿ آهان... که اینطور.﴾

زنی رادیدم که عاشق شده بود. با خودش لبخندمی‌زد. ساعت‌های طولانی در تنهایی خود می‌رقصید و آواز می‌خواند و باز هم می‌رقصید.

باپروانه هاگپ می‌زد. دستی به بال‌هایشان می‌کشید و برایشان آب و دانه می‌ریخت.گاهی به آن‌ها رها شدن در آبی بی‌نهایت را یاد می‌داد.

گاهی پای صحبت شمعدانی‌ها می‌نشست و در آرامش به حرفهایشان گوش می‌داد و بعضی وقت‌ها هم برایشان گریه می‌کرد.

وقتی باران تمام می شد،با لیوانی پر از گلاب و بهارنارنج پشت پنجره می‌ایستاد، برای رنگین‌کمان تنها در آسمان دست تکان می داد و از راه دور برایش بوسه می‌فرستاد.

ولنگارانه موهای خود را به روی صورت می ریخت و جلوی آینه ادا درمی‌آورد.زبان در می‌آورد. شکلک

درمی‌آورد.می‌خندید.باصدای بلند.طوری که قاصدک‌های مست رها شده در آسمان می‌توانستند حجم خنده‌های او را به گل‌های آن سوی دریاهای پرتلاطم برسانند.

وقتی بیکار می‌شد، با عقربه های ثانیه‌شمار سر زودتر رسیدن مسابقه می‌داد و سر به سرشان می‌گذاشت و اگر می‌خواست برایشان شیشه های عطر می‌خرید_ از همان مغازه‌ای که فروشنده‌اش هزار ترانه عاشقانه بلد بود_ و گذرهای بی‌پایان عقربه‌ها را خیس از بوی خوش عطر می‌کرد.

هروقت تنها نبود، برای همه شعر می‌خواند. بیشتر از سهراب. موسیقی می‌گذاشت و ترانه‌های زیبای خودش را با همه شریک می‌شد مخصوصا با نورهای تنهایی که روی لبه‌های پنجره ریخته بودند و مظلومانه نگاهش

می‌کردند یا برای خیسی پای گلدان‌های پر از گل‌های صورتی‌اش.

در دستهای همه، عطر خوش عصرهای اوایل بهار می‌ریخت که پر بود از خیسی قطرات زیبای باران و بوی گرم کاهگل

با لبخندش- که شاد و بزرگ و شل‌و ول بود - در چشمها و قلبها نفوذ می‌کرد و برای دیگران شادی می‌کاشت.انگار می‌خواست همه را در آغوش بگیرد و انگار می‌توانست.زنی را دیدم که عاشق شده بود و _ بی‌رحمانه_ داشت دنیا را تغییر می‌داد.

وحشی

پارت۴۴

دشت در تاریکی سنگین شب ارام گرفته بود. سکوتی وهم‌آلود و سنگین در گستره بی‌نهایتی از تاریکی و سیاهی جریان داشت. آرام در حالی‌که دست اویس را گرفته‌بود، دامنه تپه را بالا می‌رفت.یوسف گفت:

《دست‌کم بذار چراغ‌قوه رو روشن کنم.》

آرام به سیاهی سایه‌هایی که بر زمین روییده‌بودند ، نگاه کرد و در حالی که از روی بوته بزرگی رد می‌شد گفت: 《 نه.ممکنه ما رو پیدا کنن.》

: 《 پس رشید و مادر اویس چی میشن؟》

: 《 رشید می‌دونه ما کجاییم.》

ایستادند.اکنون دشت با سایه‌های غلیظش زیر پایشان قرار داشت. اویس روی صخره کوچکی که بر دامنه تپه روییده‌بود،نشست. آرام در تاریکی شب به چهره مظلوم اونگاه کرد. کوهی از درد اکنون جلوی او نشسته بود. کسی که مرگ پدرش را دیده‌بود. کسی که مردانی نامتعادل مدت‌ها با او تنها بودند و معلوم نبود...آرام سر تکان داد و این افکار دردناک را از خودش دور کرد.

در انتهای دشت، در جایی بسیار دور، نوری درخشید. درخشید و در کسری از ثانیه محو شد.آرام گفت:

《علامت دادن.》

یوسف چراغ‌قوه‌ای را از جیب در آورد و گفت: 《سه تا فاصله بعد یکی؟》

آرام سری به نشانه تایید تکان داد. یوسف چراغ قوه را روشن کرد و به سوی نوری که ناپدید شده بود، علامت داد.

آرام گفت: ﴿ حرکت کنیم. ﴾

کناره تپه را گرفتند و به راه افتادند. در تاریکی عطر خنک شب را به درون سینه فرستادند . کورمال کورمال مسیر خود را دنبال می‌کردند.

پایین تپه، جایی بین دو صخره بزرگ که مثل خنجرهایی بر دل تپه فرو رفته بودند، هیکل بزرگ و تیره رنگ یک نیسان نمایان شد.آرام دست اویس را کشید. یوسف گفت: ﴿ دارن میان.﴾

در دوردست، سایه‌هایی بی‌شکل و بدقواره از تاریکی جدا شدند. آهسته پیش آمدند.از میان سنگ‌ها و بوته‌ها

می‌گذشتند .جلوتر که آمدند، آن طرح‌های بی‌شکل، مشخص‌تر شدند. دو نفر بودند که انگار گیج و سردرگم در تاریکی پیاده روی می‌کردند.

تکه ابر بزرگی به سمت ماه می‌رفت. آرام و اویس و یوسف در تاریکی به بدنه نیسان تکیه دادند. سایه‌ها نزدیک و نزدیک‌تر شدند. حالا آرام می‌توانست هیکل رشید را به راحتی تشخیص بدهد. همو بود که از راه دور سلام کرد.

: ﴿ سلام﴾

آرام و یوسف به سمت آن دو رفتند. مادر اویس_همان زنی که آرام دو روز قبل دیده بود_هراسان و تلوتلوخوران به سمتشان آمد.چشمانش در تاریکی پر از التماس بودند.

: ﴿ خانم.﴾

به آرام نزدیک شد. دست‌های همدیگر را گرفتند. اویس از تاریکی خارج شد. فریادی کشید و به سمت زن رفت.زن جیغ زد.دست روی قلب خود گذاشت و اویس را در آغوش کشید و صدای گریه مادر و فرزند در تاریکی به گوش رسید. یوسف بغض کرد و از آن‌ها فاصله گرفت. آهسته شیب تپه را به سمت بالا در پیش گرفت.

رشید گفت: ﴿ واقعا ممنونم.﴾

آرام گفت: ﴿ ازین به بعد به عهده تویه.﴾

: ﴿ بسپر به من.﴾

: ﴿ من زیاد نمی‌شناسمتون. تو هم منو نمی‌شناسی. ولی تونستیم ی کاریو با هم انجام بدیم. این خیلی خوبه.﴾

زن، اویس را درآغوش گرفته بود و محکم به خود می‌فشرد. انگار می‌خواست او را در خود حل کند . هر دو زار زار می‌گریستند و صدای گریه‌شان در دشت پخش می‌شد. قطره اشکی گوشه چشم آرام را سوزاند.

: ﴿ وقتی کار هکتور رو تموم کردم.﴾

بغض نگذاشت ادامه بدهد.

رشید گفت: ﴿ تا اون موقع من این دو تا رو دور نگه می‌دارم.﴾

آرام با بغض سری تکان داد. نفس عمیقی کشید. رشید به سمت زن و اویس رفت. آن دو را به سمت نیسان هدایت کرد. هر سه سوار نیسان شدند. رشید پشت فرمان نشست. اویس وسط. زن صندلی شاگرد. آرام کنار زن ایستاد. به

چشمان درخشان از اشک او نگاه کرد. لبخندی زد. در میان بوته‌ای جیرجیرکی آواز سر داده بود.

: ﴿ اینم پسرت. صحیح و سالم.﴾ لبخند زد. بغض تلخ خود را فرو داد.

زن‌گفت: ﴿ ممنونم خانم.﴾

: ﴿ قابلی نداشت. ﴾

: ﴿ اسمت چیه؟﴾

: ﴿ آرام.﴾

: ﴿ خدا خیرت بده آرام خانم. با این که نمی‌شناسی ما رو بهمون کمک کردی. حتما خدا خیلی دوستم داشته که .﴾

دست زن از پنجره خارج شد و روی گونه آرام قرار گرفت: ﴿ توخیلی خوشگلی خانم.﴾

: ﴿ تو هم قشنگی.﴾

: ﴿ چطور ازت تشکر کنم؟﴾ لبخند زد.

: ﴿همین‌که مواظب خودتون باشین...﴾

نیسان روشن شد. رشید دستی به سر اویس کشید.

: ﴿ یعنی از من تشکر کردین.﴾

زن دوباره لبخند زد. نفس عمیقی کشید. چشمان آرام خیس شدند. زن سری تکان داد. آرام دست تکان داد.نیسان غرید و به دل دشت خاموش زد.

آرام در تاریکی ایستاد. به هیکل نیسان که پستی بلندی‌های دشت حسابی تکانش می‌داد نگاه کرد. آه عمیقی کشید. حسی شبیه دلتنگی به قلبش ضربه زد. حسی تلخ و سرگیجه‌آور.مثل بیدار شدن از خواب نیمروز

در غروب یک جمعه پاییزی. همانطور که به دور شدن نیسان در تاریکی نگاه می‌کرد، دلش می‌خواست گریه کند. از ته دل. گویی با رفتن آن سه نفر، نیمی از وجود آرام هم نابود شده بود.

: ﴿ آرام.﴾

صدای یوسف بود. موجی از نور در چشمان آرام جاری شد. ناگهان از حس روز جمعه به روزی زیبا در اوایل بهار پرواز کرد . لبخند زد

نیسان همچون شبحی در تاریکی بی‌پایان شب ناپدید شد. دشت در سکوتی سنگین غرق شد. یوسف گفت: ﴿بریم که راه درازی داریم تا ماشین.﴾

آرام روی سنگ بزرگی نشست. کفش‌هایش را روی زمین کشید. با دست به کنار خودش کوبید و گفت: ﴿ بیا بشین. عجله‌ای نیس فعلا.﴾

یوسف کنار او روی سنگ نشست. از بین بوته‌ها دو چشم درخشان بیرون آمدند. آرام به روباهی که به آن‌ها خیره شده بود، اشاره کرد.لبخندی زد.

: ﴿ دیروز به موقع به دادم رسیدی.﴾

یوسف به آسمان نگاه کرد. روباه به سرعت در دل دشت گم شد.آرام‌سعی کرد لحن صدای یوسف را تقلید کند: ﴿ از نظر تئوری تو نمی‌تونی این بچه رو بکشی.﴾

یوسف باصدای بلند خندید. تمام وجودش تکان شد.

آرام گفت: ﴿ کاملا به موقع بود. با دیدن اون مرد تمام وجودم لرزید. از هر نیرویی خالی شدم. انگار برگشته بودم به همون آرامی که توی اون کوچه گیر افتاده بودم. ضعیف و مردنی. آرامی که لال بود. خودمو خیس کردم و نزدیک بود بیفتم.﴾

یوسف به جلو خم شد و کف دست‌های خود را روی هم گذاشت. به دوردست دشت، به شبحی که اکنون دیگر دیده نمی‌شد، نگاه کرد.

: ﴿ و تو در یک لحظه کوتاه فهمیدی دارم میفتم. یک حرکت سریع کردی و جلو افتادنم رو گرفتی و رهام کردی.خیلی سریع. انگار ذهن منو خونده بودی.﴾

یوسف سر تکان داد. ارام به ماه نگاه کرد. به طرح کمرنگ و لاغری که ابری سیاهرنگ به سمتش می‌رفت.بی‌نهایت ستاره انگار چادر سیاه شب را پولک‌دوزی کرده بودند.

آرام گفت: ﴿ وقتی به آسمون شب دشت نگاه می‌کنم ، متوجه زیبایی آسمون میشم. ﴾ مکثی کرد و ادامه داد: ﴿ حتی قویترین آدم‌ها هم گاهی نیاز دارن کسی کمکشون کنه.﴾

یوسف گفت: ﴿ بودن کنار تو تابه‌حال بهترین اتفاق عمر من بوده.﴾

برخاستند. سایه‌هایشان روی زمین پهن شد. آرام گفت: ﴿ منم حس می‌کنم تو بهترین دوستی هستی که تا حالا داشتم.﴾

سروصداهای زیادی از اطراف به گوش می‌رسید.

خارپشت کوچکی در حالی‌که پوزه کوچکش را به هر سوراخ سنبه‌ای فرو می‌برد، از کنار پایشان رد شد. آرام روی زمین زانو زد و خارپشت را دنبال کرد. عطر گرم و خلسه‌آور یک بوته اسپند گلویش را پر کرد.

پیکان در تاریکی نزدیک سحر، کنار سنگ بزرگی بر دامنه کوهی پارک شده بود.

یوسف گفت: ﴿ باور می‌کنی یا نه من گرسنه شدم.﴾

آرام‌گفت: ﴿ ی کم خوراکی داریم توی پیکان. وسایل چایی هم‌هست. چطوره بساط چای رو آماده کنیم.﴾

یوسف گفت: ﴿ آتیشش رو من راه می‌اندازم.﴾

آرام صندوق عقب را باز کرد و گفت: ﴿ خیلی خوبه.﴾

یوسف شروع کرد به جمع‌آوری هیزم و چوب‌های خشک.

شعله‌های رقصان آتش زیر کتری سیاه و ضربه‌خورده جان گرفتند. عطر خوش هیزم فضا را پر کرد. هر دو در فاصله دوری از آتش نشستند. رقص نور آتش انگار تا انتهای دشت جریان داشت. سایه‌ها کش می‌آمدند. کوتاه می‌شدند. در هم مچاله می‌شدند و گاه مانند فنری رها می‌شدند.

یوسف تکه چوب کوچکی داخل آتش انداخت. هیزمی با صدای بلندی ترکید و صدایش در دشت محو شد.

آرام به صورت یوسف نگاه کرد. سایه روشن‌های روی صورت او، جان گرفته بودند. کج و راست می‌شدند. از هم‌دور می‌شدند و ....

یوسف سنگینی نگاه آرام را حس کرد. سرش را بالا آورد.هر دو هم‌زمان لبخند زدند.

: ﴿ می‌دانی یوسف درک بعضی پیوندها سخته. درک علاقه‌ای که در یک سری رابطه ایجاد میشه سخته.
مخصوصا درک این علاقه که در این رابطه کوتاه مدت به وجود آمده واسه من کمی سخته. اما یوسف! جدای از هر منطق و دلیل و استدلالی، دارم نفوذ یک حس عجیب را به وجود خودم حس می‌کنم. حسی که خیلی قویه. خیلی

گنگه. و خیلی روشن. روشن یعنی وجودش انکارنشدنیه ولی من هنوز دارم پسش می‌زنم. شاید از اینکه این حس بعد از یک رابطه کوتاه مدت به وجود اومده می‌ترسم. شاید هم‌از این می‌ترسم که تو هم منو روزی شرمنده کنی. نمی‌دونم دلیل این رفتارم چیه. ولی هرچی باشه، می‌دونم که روزی در برابر این احساس کوتاه خواهم آمد و هرچه توی دلم هست، به تو خواهم گفت. اما تا آن روز که من این دوراهی رو از سر راهم بردارم، صبر کن. کمی. لطفا.》

یوسف با قدم‌هایی محکم جلو آمد.آسمان مشرق کمی روشن شده بود. آرام‌از کنار آتشی که حالا خاموش شده بود برخاست و گفت: 《 خوابم‌برده بود.》

یوسف گفت: ﴿ آره.خیلی ناز خوابیده بودی. دلم نیومد بیدارت کنم. رفتم گشتی زدم این اطراف و برگشتم.﴾

: ﴿ پس وقت رفتنه!﴾

یوسف چشمکی زد و گفت: ﴿ پیاده روی طولانی در پیش داریم تا پیکان.﴾

آرام‌فکر کرد: ﴿ کنار تو که باشم، مهم نیست چقدر فاصله داریم تا مقصد.﴾

برخاست.لباس‌هایش را تکان داد. به مشرق نگاه کرد. به نوری که اندک اندک لای بوته‌ها و صخره‌ها و گودال‌ها و برجستگی‌ها نفوذ می‌کرد. به سایه‌هایی که آهسته از زیر بوته‌ها به بیرون می‌خزیدند. روزی دیگر پیش رو بود.روزی زیبا.

جاوید با خشم غرید: ﴿ چطور ممکنه اخه؟﴾

عماد گفت: 《 هر پنج نفر غیب شدن. پسره هم نیس.》

جاوید به سمت پنجره رفت. به بیرون نگاه کرد.نفس عمیقی کشید: 《 کیان و افشار کجان چی میگن؟》

عماد گفت: 《 منتظر تماسشون هستم.》

جاوید با خشم دستش را مشت کرد و به کف دست دیگر خود کوبید: 《 گیجم عماد. خیلی گیج. این کاکاغلام که غیب شده. قصاب و دوتا بچه‌هاش هم ناپدید شدن. الانم این پسر و ...لعنت ...》

صدای گوشی عماد در اتاق پیچید.عماد گفت: 《 افشاره.》

جاوید گفت: 《 بزن رو بلندگو.》

عماد تماس را وصل کرد و بلندگو را فعال کرد.

: 《 الو. 》

صدای نگران افشار به گوش رسید: ﴿ سلام عماد.﴾

: ﴿ سلام افشار. چی شد؟ چه خبر؟﴾

: ﴿کل اون‌منطقه رو گشتیم. همه اونا غیب شدن. ردی ازشون نیس.﴾

: ﴿ جالبه.﴾

: ﴿ ی چی بگم ماجرا جالبتر میشه.﴾

: ﴿ بگو.﴾

: ﴿ یکی از کارگرهای گاوداری می‌گفت پیش از غیب شدن بچه‌ها یک مرد و یک زن اومدن تو گاوداری. مشخصاتی که میده خیلی نزدیکه به مشخصات اون دختره.﴾

جاوید گفت: ﴿ آرام؟﴾

افشار گفت: 《آره. می‌گفت یک مرد و یک زن اومدن گاوداری و از آقای صدقی پرسیدن . بعد هم بی‌خبر غیب شدن.》

جاوید گفت: 《لعنت بهش. چجوری رد ما رو تا اونجا پیدا کرده؟》

: 《کسی نمی‌دونه. کارگرهای گاوداری زیاد اطلاع ندارن.》

: 《این دختر جادوگره انگار.》

: 《در کل خیلی پیش رفته رییس.》

جاوید گفت: 《ببین افشار. من اون بچه رو می‌خوام. واسه من پیداش کن.》

: 《چشم رییس..》

: ﴿ و ضمنا ببین اون مرد کیه باهاش. از کجاس؟ نقشش چیه؟ کسی می‌شناسدش؟﴾

: ﴿ پیداش می‌کنیم رییس.﴾

جاوید فریاد زد: ﴿ کار خودشه. تنها هم‌نیس. اون مرده کیه یعنی.﴾ صورتش سرخ شده بود. وجودش از حسی شبیه حسادت پر شد: ﴿ یک مرد باهاشه﴾ . داد زد: ﴿ لعنتی.لعنتی.لعنتی. حسابتو می‌رسم. حالا ببین.﴾

عماد گفت: ﴿ گیرش میاریم داداش.﴾

جاوید با خشم غرید: ﴿ بدجور پا روی دم من گذاشته.﴾ و نگفت که از همراهی یک مرد دیگر با آرام وجودش پر از درد شده است. نگفت که اکنون بعد سال‌ها از شنیدن این خبر، عصبانی شده است. سینه‌اش پر از حسی مثل خفگی شده است.

دوباره به سمت پنجره رفت. به بیرون نگاه کرد.خشم تمام وجودش را پر کرده بود.خشمی که مانند آتش تمام وجودش را می‌سوزاند. خشمگین بود و اکنون _برخلاف همیشه_کاری نمی‌توانست بکند.

: ﴿با این همه برو بیا ببین چجوری گیر این آدم افتادم. کسی هم نتونسته جلوشو بگیره.﴾

داد زد: ﴿ لعنتی. دارم واست.﴾ و زمزمه کرد: ﴿ واسه هر دو نفرتون.﴾

نفس عمیقی کشید. حس کرد دستانش از شدت خشم می‌لرزند. وجودش می‌سوخت. ﴿ یک مرد﴾ این دیگر خیلی سخت بود.

آرام فکر کرد: 《می‌دونم چه حسی داری جاوید.دقیق می‌دونم. حسابی عصبانی هستی. خون خونتو می‌خوره و کاری نمی‌تونی بکنی. اما...》

لبخند زد. صورتش پر از شادی شد: 《در همین حین که داری از خشم می‌سوزی، من دارم یک احساس تازه رو تجربه می‌کنم. حسی رو که حتی با تو هم نداشتم.جاوید....》

حس کرد که از پس فاصله‌ها می‌تواند واکنش جاوید را ببیند: 《کمربندت رو ببند که به زودی میام به دیدنت.》

وحشی

پارت۴۵

: ﴿آهای تنبل. پاشو ﴾

یوسف سر جایش غلتی زد و گفت: ﴿ چی شده اول صبحی.﴾

آرام‌پتو را از روی او کشید و گفت: ﴿ پاشو بچه روستا.﴾

یوسف سر جایش نشست.گیج و منگ به اطراف نگاه کرد: ﴿ چیه دختر شهری؟﴾

: ﴿ بلند شو .﴾

: ﴿ اخه چرا﴾

: ﴿ وقت ورزش صبحگاهیه.﴾

چشمان یوسف از تعجب گشاد شدند: ﴿ هان؟﴾

: ﴿ بلند شو.﴾

یوسف پتو را از دست آرام قاپید و سر روی بالش گذاشت: ﴿ ما کارمون خودش ی نوع ورزشه.﴾

: ﴿ می‌دونم پسر روستا. ولی الان بیکاری. وقتشه ورزش کنی.﴾

و دوباره پتو را چنگ زد.یوسف آهی کشید و گفت: ﴿ اخه چرا؟﴾

: بلند شو تنبل. اگه می‌خوای ورزش‌کار بشی اولین قدم همینه. سحرخیز بودن.﴾

: ﴿ یعنی بروسلی این‌موقع بلند میشده؟﴾

: ﴿ آره.﴾

یوسف به سقف خیره شد.لب‌هایش کج شدند: ﴿ من نمی‌خوام ورزش‌کار بشم﴾

آرام پتو را مچاله کرد و روی زمین انداخت.یوسف گفت: ﴿ تو رو خدا ببین. هوا تاریکه هنوز.﴾

آرام گفت: ﴿ بلند شو!﴾

یوسف مستاصل روی تخت نشست. دستی به موهای آشفته خود کشید و گفت: ﴿ بدجنس.﴾

آرام لبخند زد و گفت: ﴿ آره. اینجوریاس.﴾

: ﴿ اگه این‌جوریاس کسی نمیگیرتت.﴾

آرام زبانش را درآورد و گفت: ﴿ خب نگیره.﴾

: ﴿ آشپزی که بلد نیستی. بزن بهادر هم که هستی. مردم آزارم که هستی..﴾

سر بلند کرد و به چشم‌های آرام خیره شد: ﴿ خب کدوم مردی میاد بگیرتت؟﴾

: ﴿ آشپزی بلدم.﴾

: ﴿آره انواع غذا با تخم‌مرغو بلدی.﴾

: ﴿ همونم خوبه.﴾

یوسف گفت: ﴿ اصلا آشپزیت خوب. اون دو تای دیگه رو چی میگی نچسب.﴾

آرام اخمی ساختگی کرد و گفت: ﴿ اوم! نمی‌دونم. شاید حق با تو باشد.﴾

یوسف دوباره خودش را روی تخت انداخت: ﴿ آفرین دختر خوب. حالا برو. بذار من بخوابم. دیگه هم این موفع بیدارم نکن. قول میدم قول که اگه کسی نگرفتت،خودم این مصیبتو قبول کنم و بگیرمت. قول میدم. گرچه می‌دونم تحمل فاجعه‌ای مث تو سخ...اخ..آخ..آخ.. پامو ول کن.﴾

آرام قوزک پای او را گرفت و کشید: ﴿ که من مصیبتم؟ من نچسبم؟ آره؟﴾

یوسف خندان داد زد: ﴿ آره.﴾

: ﴿آره؟﴾

و محکم‌تر پای یوسف را کشید.یوسف داد زد: ﴿ خدایا چه گناهی کردم در درگاهت؟﴾

آرام بدون اینکه پای او را رها کند گفت: ﴿ من خودم از طرف خدا اومدم تا هدایتت کنم. پاشو.﴾

یوسف ادای گریه کردن درآورد و گفت: ﴿ یعنی هیچ راهی نیس؟﴾

: ﴿ نچ.﴾

: ﴿ چکی. سفته‌ای. پروانه کسبی. حق‌آبه‌ای؟﴾

: ﴿ فقط باید پاشی!﴾

یوسف نفس عمیقی کشید. آرام‌پای او را بالا برد و گفت: ﴿ پا میشی یا؟﴾

یوسف داد زد: 《 پا میشم. تو برو صبحانه رو آماده کن تا بیام بخورم و بعد بریم ورزش کنیم.》

آرام گفت: 《 صبحانه رو بعد از ورزش باید خورد هوشیار.》

یوسف روی تخت نشست .

: 《 نترس. پارک زیاد دور نیس.》

بوسف با لحن مسخره‌ای پرسید: 《 قول؟》

آرام‌گفت: 《 آره...قول..ببینم واسه دور نبودن پارک باید بهت قول بد... پاشو تنبل. پاشو. وقت دویدنته.》

هوای پارک در آن اول صبح بسیار نشاط‌آور بود. عطر خوشی از درخت‌های سرو داخل پارک برمی‌خاست و با بوی خوش چمن‌های خیس روح را جلا می‌داد.

آرام با قدم‌هایی کوتاه و منظم می‌دوید. یوسف سعی می‌کرد خود را نزدیک او نگه دارد.

آرام گفت: ﴿ می‌دونی یوسف. تصمیم دارم تا وقتی سرنخی ازین جاوید پیدا نکردم، برگردم به روال عادی زندگیم.﴾

یوسف پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: ﴿ یعنی چی؟﴾

آرام کنار بوته گلی ایستاد و شروع کرد به درجا دویدن: ﴿ برگردم به کارم. ورزش کردن. سری بزنم به انتشاراتی‌ها.﴾

: ﴿ فکر خوبیه﴾

آرام دوباره حرکت کرد: ﴿ بیا ...﴾

یوسف پشت سر او به راه افتاد. آرام گفت: ﴿ حتی به این فکر هستم واسه تو هم کاری پیدا کنم.﴾

یوسف گفت: ﴿ واسه من؟﴾

آرام‌نفس عمیقی کشید. دنباله موهای طلایی رنگش از زیر کلاه لبه‌داری که بر سر داشت، بیرون ریخته بود و مثل موج تکان می‌خورد: ﴿ آره.تو که کاری نداری تو روستا.﴾

یوسف خود را کنار او رساند.نفس نفس می‌زد. آرام گفت: ﴿ اگه یک کار خوب پیدا بشه، می‌مونی اینجا؟﴾

یوسف لبخندی زد. از کنار دو نیمکت گذشتند. یوسف گفت: ﴿ من از خدامه...ولی..﴾

آرام ایستاد. روبه یوسف چرخید: ﴿ ولی چی؟﴾

: 《 من از همون روز اول که دیدمت ازت خوشم اومد. شنیدی میگن عشق در نگاه اول؟ 》

: 《 آره.》

: 《 بودن کنار تو واسه من نهایت ارزوست. ولی دلم نمخواد مزاحم و سربار باشم.》

آرام دستی به شانه یوسف زد و گفت: 《 تو هیچوقت مزاحم نیستی.》

یوسف گفت: 《 خب الان ممکنه نباشم ولی به مرور زمان..》

آرام‌گفت: 《 این حرفو نزن.》

به راه افتاد. هوای پارک خنک و خیس بود.

: 《 بگردم دنبال کار؟》

یوسف گفت: 《 آره.》

پشت سر آرام به راه افتاد و به پیچ‌وتاب‌های دیوانه‌وار موهای بلند او نگاه کرد.

آرام گفت: ﴿ البته گاهی وسوسه میشم برم پیش کوکب و شوهرش یا توی همون مناطق اطراف خونه بخرم.﴾

: ﴿ این که عالیه.﴾

: ﴿ خوبیش اینه که هر گزینه‌ای بخوایم، می‌تونیم انتخاب کنیم.﴾

چرخید و شروع کرد به انجام دادن حرکات کششی.

: ﴿ اینم از ورزش امروز پسر روستا.﴾

یوسف با لحنی شوخ گفت: ﴿ من الان دیگه یک رزمی‌کارم دیگه؟﴾

: ﴿ آره. خیلی رزمی‌کاری.﴾

.

آرام زمزمه کرد: ﴿ لعنتی. تو چقدر شجاعی.﴾

فکر کرد: ﴿ عشق در نگاه اول.﴾

یوسف توی آشپزخانه جلوی در یخچال ایستاده بود.

: ﴿ من هنوز با خودم درگیرم پسر.اونوقت تو رک و راست میای توی روم بهم اعتراف...﴾

یوسف داد زد: ﴿ ظرف پنیر کجاست؟﴾

: ﴿ اگه چشم‌هاتو واکنی می...﴾

: ﴿ اها...یافتم.﴾

آرام‌فکر کرد: ﴿ توی صورتم بهم اعتراف می‌کنی دوستم داری.﴾

لبخند زد. حس کرد صورتش گل انداخته است: ﴿ لعنت به تو که منو درگیر چه فکرایی کردی.﴾

دست‌هایش را روی لبه پنجره گذاشت و به بیرون خیره شد. صدای رفت‌وآمد ماشین‌ها را از خیابان می‌شنید.

زمزمه کرد: ﴿ شاید هنوز جاوید رو دوست داری؟﴾ ناگهان تمام وجودش یخ زد. حس کرد نوک موهایش هم یخ زده‌اند. سری تکان داد و گفت: ﴿ نه.ممکن نیس.﴾

یوسف از آشپزخانه داد زد: ﴿ چی ممکن نیست؟﴾

آرام داد زد: ﴿ توصبحانه رو درست کن.﴾

: ﴿ خوبه والا...آدمو به زور کله سحر بیدار می‌کنن. بعد می‌برن پارک و ورزش و بعدم مجبور میشی واسشون صبحونه هم‌درست کنی.﴾

آرام فکر کرد: ﴿ محاله.﴾

سال‌ها پیش یک نفر به او گفته بود مرز بین عشق و نفرت یک خط باریک است: ﴿ من از این خط رد شدم. خیلی وقته.جاوید. خیلی وقته رد شدم .﴾

گوشه لبش به زهرخندی بالا آمد: ﴿ محاله به محض دیدنت در مورد چیزی جز انتقام فکر کنم.﴾

جاوید فکر کرد: ﴿ یک مرد دیگه؟﴾

برخاست. نفس عمیقی کشید.محال بود این افکار مزاحم بتوانند وجودش را پر کنند.محال: ﴿ کیه طرف؟ دوستته؟﴾ شاخه‌های درخت توت داخل حیاط به شیشه پنجره خوردند.

چرا می‌پرسید. نمی‌دانست. دلیل این همه سوال و گرفتار شدن در اندیشه‌های دور ودراز را نمی‌دانست.سال‌ها گذشته بود. او بین دو راهی عشق و ثروت: ﴿ چه دو راهی سختی.﴾ ثروت را انتخاب کرده بود: ﴿ اون اوایل خروج از کشور، یک لحظه نمی‌تونستم آرام رو فراموش کنم.﴾ ولی وسوسه ثروت توانسته بود نام آرام را از ذهنش پاک کند به طوری که حتی با شنیدن صدایش، او را نشناسد: ﴿ ولی حالا چی شده که یک شایعه در مورد این دختر این طور منو به فکر وادار می‌کنه.﴾ تمام شب بیدار مانده بود. به سقف خیره شده بود و به تصویری که از آرام در ذهن داشت فکر کرده‌بود: ﴿ یعنی هنوز دوستت دارم؟﴾ خنده تلخی کرد.سر خود را تکان داد و زمزمه کرد: ﴿ مسخره است.﴾

صبح خیلی کسل برخاسته بود و حتی هوای دل‌انگیز باغی که در آن سکونت کرده بود، نتوانست حالش را خوب کند. نیاز به چیزی قوی‌تر داشت تا خوب شود. خیلی قوی‌تر.

آرام پشت میز نشست. یوسف گفت: ﴿ توی فکری؟﴾

: ﴿ آره. واسه امروز تو فکرم.﴾

: ﴿ چه فکری؟﴾

: ﴿ امروز ی کم کار دارم. باید انجام بدم.﴾

: ﴿ چه کاری؟﴾

: ﴿ مهم نیس. باید سر بزنم ی جایی دیدن یکی از دوستای قدیمی.﴾

یوسف لقمه در دهان خود گذاشت و گفت: ﴿ منم حاضر بشم؟﴾

آرام استکان چای خود را برداشت: ﴿ نه. تنها میرم. ی کاریه که باید تنها انجام بدم.﴾

: ﴿ کنجکاو شدم.﴾ لبخند زد.

آرام گفت: ﴿ می‌خوام برم دیدن یکی از دوست‌هام. مال خیلی سال قبله.﴾

یوسف با دهان پر گفت: ﴿ آهان. قضیه تاریخیه.﴾

: ﴿ ی جورایی.﴾

: ﴿ بهتره منم باهات بیام.﴾

: ﴿ نه لازم نیس.﴾

خنده ای کرد و گفت: ﴿ تو ناهارو حاضر کن.﴾

یوسف با ناراحتی سری تکان داد و قندی در دهان خود گذاشت.

جاوید گفت: ﴿ از قربان خبری نشد؟﴾

افشار جواب داد: ﴿ نه رییس. ﴾

جاوید غرید: ﴿ این مرتیکه غیب شده.﴾

کیان گفت: ﴿ نکنه کاکاغلام وقتی ما درگیر بودیم، طلاها رو پیدا کرده و فلنگو بسته.﴾

جاوید خنده بلندی کرد و گفت: ﴿ نه. شک نکن که هنوز تو سوراخ موشه.﴾

عماد پرسید: ﴿ حالا کجا داری میری؟﴾

: ﴿ازین باغ خسته شدم.میرم شهر. ی جایی هست که باید ی سر بزنم.﴾

: 《کجا؟》

: 《باید برم دیدن یکی از رفقای قدیمی؟》

عماد پرسید: 《حاضر بشیم.》

: 《 نه.تنها میرم.》

: 《تنها؟》

: 《 آره. ی کاریه مربوط به خودم.خودم باید انجام بدم اونو.》

: 《 بهتر نیس هر کاری داری بسپریش به ما؟》

جاوید جلوی آینه ایستاد و یقه پیراهن خود را مرتب کرد.عماد گفت: 《 ما الان توی یک روستای لب مرزیم.تا شهر چند ساعت راهه. ممکنه اتفاقی پیش بیاد.》

جاوید گفت: 《 اتفاقی پیش نمیاد.》 نفس عمیقی کشید: 《 شما حواستون به اطراف باشه.مخصوصا به این

مردک قربان. اسمش همینه؟ بگو نذارن ازون منطقه دور بشن. مثلا بخوان کوچ کنن یا هرچی. به بچه‌ها هم بگو دنبال قصاب و دوتا بچه‌اش بگردن. بی‌خیالش نشن. هرجایی دیدنشون، کارشونو تموم کنن.》

اخم کرد.لب‌هایش را با زبان خیس کرد: 《 و پسر جعفر. و زن جعفر.》

سری تکان داد و گفت: 《 فهرست گم‌شده‌هامون داره زیاد میشه.》 زمزمه کرد: 《 دیگه هم بودن.》

عماد گفت: 《 و اون پنج نفر گاوداری.》

جاوید گفت: 《 مخصوصا اونا.》

افشار گفت: 《 به نظر من الان تو وجودت توی همین مکان لازمه. واسه هدایت کارها. بیرون نری بهتره.》

جاوید گفت: 《 ی کاریه که خودم باید انجام بدم.》

به سمت در خروجی رفت: ﴿ راستی..﴾ به سمت اتاق چرخید و گفت: ﴿ این باغ قشنگیه. ببین اگه صاحبش می‌فروشه...﴾

عماد گفت: ﴿ از خداشم باشه.باهاش گپ می‌زنم.﴾

جاوید سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

وحشی

پارت ۴۶

جاوید گفت: ﴿ غر نزن دیگه. جای بدی نمی‌برمت. بد نمی‌گذره دختر.﴾

آرام غرید: ﴿ خیلی بی‌کاری انگار.﴾

جاوید دست او را گرفت و در حالی‌که از میان شلوغی خیابان رد می‌شدند، زمزمه کرد: ﴿ تو که فقط غر بزن.﴾

آرام گفت: ﴿ به مادرم قول دادم زود برگردم خونه.﴾

: ﴿ خودم زود برمی‌گردونمت.﴾

: ﴿ دعوام‌می‌کنه.﴾

آفتاب از میانه آسمان گذشته بود. نسیم خنک روزهای اول پاییز، تک برگ‌های ریخته‌شده در خیابان‌ها را نوازش می‌کرد.هوا بوی نم می‌داد.بوی رفتن.

جاوید گفت: ﴿ این کافی شاپ رو تازه باز کرده. یعنی قهوه‌هایی می‌زنه دیوونه‌وار. با لب‌هات بازی می‌کنه.﴾

آرام با خنده گفت: ﴿ حسودیت نشه.﴾

جاوید خودش را از سر راه عابری کنار کشید و گفت:

﴿واسه تو که سفارش نمیدم.﴾

آرام دست جلوی دهان خود گرفت تا خنده‌اش را بپوشاند: ﴿ اُه. نداشتیم ها.﴾

جاوید گفت: 《از الان داریم. خودت می‌دونی که من خیلی حسودم. حواست باشه.》

آرام ضربه کم‌جانی به بازوی او زد و گفت: 《چشم رییس》

کافی شاپ در میانه‌های یک کوچه تقریبا خلوت روبه‌روی یک پارک پر از گل باز شده بود. کوچه خلوت و پارکی که هنوز نشانه‌های پاییز نتوانسته بود سبزی زیبای آن را از بین ببرد، باعث شده بود کافی شاپ فضایی رویایی داشته باشد. بوی خوش قهوه تمام پیاده رو را پر کرده بود.عطری مست‌کننده و خلسه‌آور.گرمایی مطبوع که نرم و آهسته در رگ‌ها جاری می‌شد.

: 《خب رسیدیم》

آرام‌به فضای شیک کافی‌شاپ نگاه کرد. میزها و صندلی‌ها تمی قهوه‌ای و هماهنگ با رنگ دیوارها داشتند.

عطری خوش و گرم بین‌میزها و صندلی‌ها جولان می‌داد. مرد و زن جوانی پشت پیشخوان ایستاده بودند و داشتند با هم‌گپ می‌زدند.لامپی با نوری آبی از سقف آویزان بود.

آرام‌گفت: ﴿شاعرانه است. خوشمان آمد.﴾

جاوید با لحنی اغراق شده گفت: ﴿ بفرمایید بانوی من.﴾

آرام سری به نشانه بنده‌نوازی تکان داد و وارد کافی شاپ شد.

پشت میزی، روبروی هم‌نشستند. جاوید برای مرد و زن جوان ته کافی‌شاپ سر تکان داد. آرام‌گفت: ﴿ خب.جای دنجی انتخاب کردی. باحاله.﴾

جاوید سری تکان داد و گفت: ﴿ من انتخاب‌هام همیشه عالیه.﴾

آرام‌به پشتی صندلی تکیه داد. با نوک انگشت به خودش اشاره کرد و گفت ﴿: شک ندارم‌که انتخاب‌هات عالیه.﴾

جاوید چشمکی زد. زن با سینی تمیزی که تکه‌های کیک داخل آن قرار گرفته بودند، کنارشان ایستاد. سینی را بین آن دو گذاشت و گفت: ﴿ خوش آمدین.﴾

مرد هم با یک سینی زیبا که دو فنجان قهوه رویش بود، جلو آمد و گفت: ﴿ افتخار دادین.﴾

جاوید و آرام سری تکان دادندمرد و زن جوان آهسته از آن‌ها دور شدند. عطر خوشی پشت سر باقی گذاشتند.

آرام بشقاب کیک را کمی جابه‌جا کرد. چاقوی کنار کبک را برداشت و گفت: ﴿کیک توت‌فرنگی.﴾ با چاقو به خامه صورتی روی کیک ضربه زد: ﴿تو خوب می‌شناسی نقطه ضعف منو.﴾

جاوید گفت: ﴿چون دوستت دارم دخترجون.﴾

وجود آرام پر از خنده‌شد. شادی عمیقی داغش کرد.

: ﴿ببینم مشتری ثابت هستی اینجا .﴾

: ﴿نه. فقط یکی دوباری اومدم.﴾

: ﴿می‌شناختنت انگار.﴾

جاوید با تعجب سر تکان داد و گفت: ﴿نه.﴾

آرام چاقو را داخل کیک فرو برد: ﴿در کل جای دنجیه. ازین به بعد این‌جا به فهرست علاقه‌مندی‌هام...این چیه؟﴾

چاقو سر راه خود به چیز سفتی گیر کرد. جاوید گفت: ﴿ نکنه تکه‌های توت فرنگیه.﴾

آرام گفت: ﴿ نه. خیلی سفته.چاقو رو برگردوند. ببین.﴾

با چاقو کیک دو تکه شده را از هم باز کرد و به شی کوچکی که لایه‌های کیک دوربرش را پر کرده بود خیره شد. با نوک چاقو آن شی را عقب جلو کرد و گفت:

﴿فلزیه.﴾

دقیق‌تر نگاه کرد و گفت: ﴿ این که یک انگشتره.﴾

جاوید خم شد. اما نه برای دیدن آن‌چه داخل بشقاب بود.کاملا تا نزدیک آرام خم شد و گفت: ﴿ با من ازدواج می‌کنی؟﴾

ناگهان قلب آرام به سینه‌اش کوبید. عطر خوش موهای جاوید در بینی‌اش نفوذ کرد. حس کرد که زمین از زیرپایش کنار رفته‌است و دارد به سمت آسمان آبی پرواز می‌کند. چشمانش خیس شدند. نفهمید چطور سرش را تکان داد. حس کرد گونه‌هایش از شدت هیجان در حال سوختن هستند. دوست داشت بلند شود و همانجا جاوید را ببوسد.

نگاه کنجکاو و پر از سوال جاوید به او بود. آن چشم‌های درشت و سیاه‌رنگ به او نگاه می‌کردند.لبخندی صورت آرام‌را کش داد: ﴿آره.﴾

نوری پشت سر درخشید...تلیک...تلیک...

جاوید برخاست. حلقه را برداشت. دست آرام را گرفت. آرام‌برخاست....تلیک....تلیک...روبروی جاوید ایستاد. جاوید دست آرام را بالا آورد.لحظه‌ای به انگشتان کشیده

او خیره شد.....تلیک...تلیک... حلقه را بدون اینکه تمیز کند در انگشت آرام کرد...تلیک...تلیک

آرام لبخند زد به انگشت کیکی شده خود نگاه کرد و گفت: ﴿ عجول.﴾ . صدای دست زدن و خنده‌هایی شاد از ته کافی‌شاپ به گوش رسید همراه با فلش زدن دوربین....تلیک...تلیک... ونوری که بر دیوارها پاشیده می‌شد.

آرام‌لبخند زد.

آرام لبخند زد. عطر خوش قهوه وارد ریه‌هایش شد. همراه با عطر قهوه، نسیم خنکی به پیاده‌رو می‌ریخت. آرام در را باز کرد و وارد شد. هوای داخل خنک بود و بوی خوش کاکائو به مشام‌می‌رسید. کسی پشت میزها ننشسته بود.

: ﴿ بفرمایین.﴾

از انتهای کافی‌شاپ مردی خارج شد.

آرام‌گفت: ﴿ انگار سرت خلوته داوود﴾

: ﴿ سلام‌خانم آرام.﴾

داوود آشکارا خوشحال شد. از پشت پیشخوان بیرون آمد و گفت: ﴿ بالاخره سری به ما زدی.﴾

روبه‌روی آرام‌ایستاد. آرام به در و دیوار کافی‌شاپ نگاهی انداخت و گفت: ﴿ تغییر دکوراسیون دادی.﴾

داوود گفت: ﴿ گاهی لازمه...بیا اینجا.﴾

یک صندلی پایه بلند را به سمت پیشخوان کشید و گفت: ﴿ بشین اینجا.﴾

آرام روی صندلی نشست.آه عمیقی کشید و گفت: ﴿ کار و کاسبی چطوره؟﴾

: ﴿ اگه بگم از همیشه بهتر ممکنه باور نکنی.﴾

آرام‌دست‌هایش را روی پیشخوان گذاشت. با فنجان‌های تزیینی کوچکی که روی آن قرار گرفته بودند،ور رفت: ﴿ باور می‌کنم داوود.﴾

: ﴿ چی می‌خوری؟﴾

: ﴿ هرچی بلدی.﴾

داوود خنده‌ای کرد و گفت: ﴿ می‌خوای آب‌جوش نبات درست کنم واسه‌ات.﴾

: ﴿ هی....بدک نیس.﴾

داوود به سمت قهوه‌جوش رفت: ﴿ خیلی یادت می‌کنیم آرام خانم.﴾

: ﴿ منم به یاد شما دو تا هستم.﴾

به بازتاب تصویر خودش در پیشخوان خیره شد. شبحی بدون شکل و آشفته. طرحی کدر و نامشخص.

: ﴿ چی شد بالاخره اومدی اینورا. خیلی وقته نیستی.﴾

آرام روی صندلی چرخید و به پیاده رو نگاه کرد. به آن‌سوی پیاده‌رو نگاه کرد. به پارکی که درختانش، به بوته‌های زیبای گل که از لابلای نرده‌های دور پارک خودنمایی می‌کردند.از پس سال‌ها به خاطراتش نگاه کرد. به عطر خوش قهوه‌ای که در کافی‌شاپ پیچیده بود. به سرمای خوشایند اوایل پاییز. نگاه کرد به برگ‌هایی که آهسته آهسته از شاخه‌ها جدا می‌شدند.

: ﴿ هیچوقت اون روز رو یادم نمی‌ره.﴾

آرام به سمت داوود چرخید.داوود گفت: ﴿ اولین خواستگاری توی این کافه بود. بعدش...﴾

فنجان قهوه را جلوی آرام‌گذاشت: ﴿ انگار رسم شد که همه خواستگاری‌هاشون رو میاوردن اینجا.﴾ آرام‌فنجان قهوه را برداشت و آن را بو کرد. داوود گفت: ﴿ ولی شما

دو تا فرق داشتین.》 آرام قهوه‌اش را مزه کرد. داوود گفت: 《هنوز پیداش نکردی؟》

آرام‌بدون اینکه فنجان را از لب دور کند گفت:

《دنبالشم.》

: 《هنوز ازون کیک‌های توت‌فرنگی دارین.》

داوود با تعجب گفت: 《تو که نمی‌خوردی ازشون.》

آرام شانه‌ای بالا انداخت و گفت: 《الان‌ماجرا فرق کرده.》

داوود بشکنی زد و گفت: 《ایولا...پیشرفت کردی. حالا بذار ببینم چیزی از کیک ...》

خم شد و داخل یخچال را نگاه کرد: 《توت‌فرنگیمون اینجا...آره....هست.》

دست توی یخچال برد و ظرف شیشه‌ای گنبدی شکلی را بیرون آورد.آن را روی پیشخوان گذاشت و گفت:

《چقدر جدا کنم؟》

آرام گفت: 《همه شو بذار اینجا.》

داوود گفت: 《ولی این خیلی زیاده.》

آرام گفت: 《می‌دونم.》 و با انگشت روی پیشخوان ضربه زد. داوود ظرف را کنار دست او گذاشت.

آرام چنگال را وارد تکه کوچکی از کیک کرد. عطر خوش توت‌فرنگی را زیر زبان حس کرد. چنگال را به دهان گذاشت و غرق شد.

جاوید گفت: 《طعم مورد علاقه من موزه.》

چنگال خود را بالا آورد و آن را به سمت دهان آرام برد:

《باز کن دهنتو》

آرام طعم خوش کیک را حس کرد.

جاوید پرسید: 《طعم مورد علاقه تو چیه؟》

آرام گفت: 《ازین به بعد توت‌فرنگی.》

آرام حسش کرد. وجود کسی را. وجود کسی را در اطراف خود حس کرد. یک گرمای تلخ را حس کرد.گرمایی آمیخته با بوی تند سیگار. انگار به سال‌ها قبل برگشته بود. برگشت. به پیاده رو نگاه کرد. به پارک آن‌سوی پیاده‌رو نگاه کرد. به درختانی که شاخه‌های سبزشان زیر نور خورشید قرار گرفته‌بودند نگاه کرد. حس کرد پرده‌ای از اشک جلوی چشمانش را گرفته است.پرده‌ای کدر و خاکستری رنگ...به روزی نگاه کرد که خسته و درمانده

_مستاصل و ناامید_برخلاف دفعه قبل_تنها_ در یک روز پاییزی سرد انگار برای یافتن جاوید به این کافی‌شاپ آمده بود و چیزی جز صندلی‌های خالی ندیده بود. به امید این‌که هرچه روی داده‌است، خواب باشد به کافی‌شاپ آمده‌بود و سیلی دردناک واقعیت بر گونه‌اش نشسته بود. اکنون داشت به آن روزهای تلخ نگاه می‌کرد. به باعث و بانی آن روزهای تلخ.

آرام به جاوید نگاه کرد که در چهارچوب در کافی‌شاپ ایستاده بود. خودش بود. همان موها. همان نحوه ایستادن. همان لب‌ها. همان....آره. همان ﴿نگاه﴾

: ﴿ فاصله بین عشق و نفرت، یک خط باریکه آرام. گاهی بزرگترین عاشق‌ها هم‌ممکنه از این خط رد بشن. رد شدن از این خط به عوامل زیادی بستگی داره. اما

مهمترین عاملش خیانته. خیانت به هرنوعی. نه فقط خیانت با جنس مخالف. خیانت به اعتماد. خیانت به خاطره‌ها. خیانت...

ولی هر عاملی که باعث میشه فرد پاش رو از این خط رد کنه، باید حسابی قوی باشه. باید درد ایجاد کنه. دردی وحشتناک که بتونه این عشق رو بکشه و یک دگردیسی به وجود بیاره. اما وقتی این دگرگونی اتفاق افتاد،هیچ بازگشت به عقبی وجود نخواهد داشت. هیچ پیوندی بین این دو حس نخواهد بود مگر خشم.》

دستان آرام مشت شدند. وجودش آتش گرفت. حتی نوک موهایش سوختند. عطر خوش قهوه را بلعید.

انگشت‌هایش از دور چنگال جدا شدند. چنگال پر از

کیک، در هوا چرخ خورد. آهسته به سمت زمین افتاد. در سکوت سقوط کرد و... چهارشاخه‌های تیز آن به زمین خوردند و چنگال با یک تکان کمی به بالا برگشت و بعد دوباره به زمین افتاد و آرام گرفت. صندلی پایه بلند به عقب پرتاب شد. پشتی‌اش به لبه پیشخوان خورد و ترک کوچکی روی آن ایجاد کرد. فضای گرم داخل کافی شاپ موج برداشت. انگار نسیمی قوی درآن وزیده بود. آرام دوید...

جاوید در چهارچوب در ایستاده بود. به آرام نگاه می‌کرد. به آن کسی که یک زمانی عاشق او بود و حالا با خشم به طرف او می‌دوید. حتی از آن فاصله هم می‌توانست خشم عمیق پنهان شده در چشم‌های آرام را ببیند سکوت...

رنگ صورت جاوید پرید.مشت‌هایش برای گارد گرفتن بالا رفت. اما...

آرام دوید. همچون هیولایی که به سمت شکارش بدود. مثل شیری که آهویی را دنبال کند و...

مشت جاوید بالا رفت. پای آرام به سرعت بالا رفت و محکم و به سرعت روی سینه جاوید فرود آمد. جاوید به هوا پرتاب شد.

آرام فریاد زد. پر از خشم بود. پر از درد. در چهارچوب کافی شاپ ایستاد و فریاد زد. مشت‌هایش از شدت فشار سفید شده بودند. جاوید روی زمین افتاد. آرام دوباره حمله کرد و...

ضربه از کنار به او وارد شد. در اوج خشم بود.چیزی نفهمید. فقط یک سیاهی از گوشه چشم دید. حرکتی شتابزده و بعد دردی را در نیمه راست بدن حس کرد. انگار با ماشینی برخورد کرده باشد به هوا پرتاب شد و به زمین کوبیده‌شد. صورتش به آسفالت برخورد کرد. غباری کمرنگ و سبک وارد دهانش شد.

یک نفر پرسید: 《 خوبی رییس.》

صدای خفه جاوید به گوش رسید: 《 فقط بریم...》

آرام دست‌ها را ستون زمین کرد. نفسش گرفته بود و بدنش درد می‌کرد. نفسی عمیق کشید و برخاست و چرخید.

: 《 آخ ...آرام.》

صورتش به صورت داوود که برای کمک آمده بود کوبیده شد. حس کرد زبانش لای دندان‌هایش به هم فشرده شد.

چشمش سیاهی رفت به زحمت سر جای خود ایستاد. دهانش مزه خون می‌داد. بینی‌اش انگار له شده.بود. سرش درد میکرد و نیمه راست بدنش از بالا تا پایین_از دردی ناشناخته_ می‌سوخت. داوود روی زمین افتاد و نالید.

آرام با شتاب گفت: ﴿معذرت﴾ دستش را دراز کرد.

داوود به تلخی گفت: ﴿مشکلی نیس.﴾ دست آرام را گرفت و برخاست.

جاوید ناپدید شده بود.پیاده‌رو کاملا خلوت بود. تا دوردست‌ها کسی دیده نمی‌شد. مثل قطره آبی به زمین فرو رفته بود.

: ﴿ کجا رفت؟﴾

داوود که بینی خود را گرفته بود، جواب داد: ﴿ حواسم‌نبود.غیب شدن.﴾

: ﴿ غیب شدن؟﴾

: ﴿ دونفر بودن. اون یکی از کنار بهت ضربه زد.﴾ با دو انگشت بالای بینی خود را فشار داد. سر خود را بالا گرفت: ﴿ بیا تو.﴾ باریکه‌ای از خون روی صورتش جاری شد. وارد کافی شاپ شد. موجی از هوای سرد روی آرام ریخت.

آرام‌گیج و متحیر به اطراف نگاه کرد.غرید: ﴿ لعنتی.﴾ وجود او را حس کرده بود. بودن نفرت‌انگیز آن مرد را حس کرده‌بود. پر از خشم شده بود. پر از نفرت. پر از میل به کشتن. و حالا...فقط پیاده‌رویی خلوت جلوی رویش بود.دوید.

دوید. تمام کوچه‌ها را دوید.چپ.راست.بالا.پایین. و فقط دست‌های خالی نصیبش شده بود. جاوید همچون رویایی که با بلند شدن از خواب از ذهن برود، ناپدید شده بود. به همین راحتی. ناپدید شده بود انگار از اول وجود نداشت. انگار به آن‌جا نیامده بود. شاید همه‌چیز خواب بود. یک خواب گیج‌کننده. آرام‌احساس خستگی کرد. کلافه بود. چیزی نیافته بود. دردناک بود.

آرام پرسید: ﴿ بهتری؟ ﴾

داوود پنبه‌ای توی سوراخ بینی‌اش فرو کرده بود.لبخندی زد و گفت: ﴿ طوری نیس. عجب کله‌ای داری آرام خانم.﴾

آرام سری تکان داد و گفت: ﴿ معذرت نموندم کمکت کنم. فک کردم می‌تونم پیداش کنم.﴾

: ﴿پیدا نکردی؟﴾

آرام روی صندلی نشست. خم شد و به بینی داوود نگاه کرد: ﴿ شرمنده داوود.﴾

: ﴿ مشکلی نیس.﴾

ناگهان آرام لبخند زد. لبخندی عمیق که تا ته قلبش ریشه دوانده بود. وجودش پر از خنده شد. پر از شادی. باری سنگین از روی دوشش برداشته شده بود. امانتی مهم را به صاحبش برگردانده بود. درد داشت اما لبخند زد.

داوود پرسید: ﴿ چرا می‌خندی؟﴾

آرام گفت: ﴿ جواب یکی از سوال‌هامو گرفتم.﴾

: ﴿ کدوم سوال.﴾

آرام نفس عمیقی کشی و گفت: ﴿فهمیدم دوستش ندارم.﴾

وحشی

پارت۴۷

یوسف به مبل تکیه داد. پا روی پا انداخت و گفت: ﴿که جاوید فرار کرد و تو بعدش اومدی تو کافی‌شاپ نشستی و قهوه و کیکتو خوردی؟﴾

آرام سر تکان داد.

یوسف گفت: ﴿ تو که تموم کوه و دشت‌های این اطرافو زیر پا گذاشتی، جاوید کنارت بود و دنبالش نکردی.﴾

: ﴿ کنارم نبود.﴾

: ﴿ وای﴾ یوسف مستاصل روی دسته مبل ضربه زد.

آرام‌گفت: 《 ناپدید شد یهو. تموم کوچه‌های اطراف رو زیر پا گذاشتم. ولی ...》

آرام‌گفت: 《 واسم سواله که اون نفر دوم کی بود.》

: 《 حتما تنها نیومده بوده.》

آرام برخاست. شروع کرد به قدم زدن در اتاق. لحظه‌ای کنار اوپن ایستاد: 《 هر کی بود، آدم نیرومندی بود. من یک رزمی‌کارم ولی از شدت ضربه اون آدم، حسابی بدنم رنجیده شد.》

یوسف گفت: 《 حالا منم می‌بردی اونجا، بد نمی‌شد. صبح که گفتی واسه دیدن یکی از دوستهات میری، فک می‌کردم کار مهمی داری. کافی‌شاپ؟》

آرام‌گفت: 《 اونجا پاتوق من و جاوید بود. اولین جایی بود که ازم تقاضای ازدواج کرد. جایی بود که تموم حرف‌هامون رو اونجا به همدیگه می‌گفتیم. جایی بود که

به هر مناسبتی به اونجا می‌رفتیم. تولد، جشن‌ها، سال‌نو، هرچی. ما اونجا پلاس بودیم. جایی که بیشترین یادگاری رو با هم اونجا داشتیم. حتی گاهی همونجا دعوا می‌کردیم. با داوود و خانمش هم‌اونجا رفیق شدیم. اون دوتا شدند بهترین دوست‌های ما. شدند مونس و همدم ما. و وقتی که خانواده خودمو از دست دادم، داوود و خانمش خیلی کمکم کردند. ی جورایی بهشون‌مدیونم.》

: پس برای زنده کردن خاطراتت رفته بودی؟》

آرام‌گفت: 《ی جورایی. توی ذهنم سوال‌هایی بود که حس کردم اونجا بهتر می‌تونم جوابشونو پیدا کنم.》

: 《پیدا کردی؟》

: 《با اومدن جاوید آره. پیدا کردم جوابمو.》

یوسف گفت: ﴿ خیلی دلم‌دمی‌خواد بدونم اون سوالات چی بوده. ولی خب می‌ترسم فضولی باشه.﴾

آرام‌گفت: ﴿ فضولیه.﴾

: ﴿ پس نپرسم.﴾

: ﴿ الان نه. شاید بعدا بهت اجازه بدم بپرسی.﴾

عماد با وحشت فریاد زد: ﴿ واقعا؟﴾

جاوید از تنها صندلی داخل اتاق برخاست. به سمت پنجره رفت. به حیاط پر از درخت نگاه کرد. سینه‌اش از دردی وحشتناک می‌سوخت.

افشار گفت: ﴿ آره. واقعا.﴾

عماد عصبی دستی به موهای خود کشید و نفس عمیقی کشید. کیان در سکوت نشسته بود.

: ﴿ چه اتفاقی افتاد؟﴾

افشار سری تکان داد و با سر به جاوید اشاره کرد: ﴿ از داداش بپرس.﴾

عماد برخاست. به سمت جاوید رفت: ﴿ خیلی کار خطرناکی کردی برادر . اگه من افشار رو نفرستاده بودم دنبالت می‌دونی چی می‌شد؟﴾

جاوید چیزی نگفت. به بیرون نگاه می‌کرد. آه عمیقی کشید. دست روی قفسه سینه خود گذاشت و از درد اخم کرد. زمزمه کرد: ﴿ تا به حال اونو اینطوری ندیده بودم. یک کوه خشم بود. تا حالا کسی رو اینقدر خشمگین ندیده بودم. ترسناک بود. وقتی به سمتم حمله کرد، حالت نگاهش باعث شد نتونم حرکت بکنم. فقط تونستم کمی دست‌هامو بالا بیارم. فقط همین. خشمی که توی وجودش بود، هیپنوتیزمم کرد.﴾

افشار گفت: ﴿ ولی عجب بدن محکمی داشت. به قیافه‌ش نمی‌خورد اونقدر قوی باشه. از کنار بهش ضربه زدم ولی هنوز تموم بدن خودم کرخته. بی حسه. انگار اون به من ضربه زده.﴾

عماد با خشم غرید: ﴿ داداش!﴾ نگاه خشمگینش رابه جاوید دوخت: ﴿ ما آخرهای کارمونه. چند روز دیگه این کاکا غلام از هر سوراخ سنبه‌ای که توش مخفی شده باشه، بیرون میاد. اونوقت ما می‌تونیم ازین کشور راحت خارج بشیم. فقط لطفا تا اون موقع..﴾

آه عمیقی کشید. با خشم‌از اتاق خارج شد و در را محکم پشت سر بست. افشار گفت: ﴿ خیلی ناراحت شد رییس.﴾

عماد وارد حیاط شد. بین درخت‌ها شروع کرد به قدم زدن. جاوید گفت: ﴿ حق داره ناراحت بشه. بی‌احتیاطی کردم. ممکن بود همونجا کارمو تموم کنه.﴾

عماد کنار درخت توت بزرگ وسط حیاط ایستاد. دست به تنه آن گذاشت.

جاوید گفت: ﴿ اما من باید می‌رفتم. باید سری به اونجا می‌زدم تا جواب هرچی توی دلمه اونجا پیدا می‌کردم. و حالا که فکر میکنم...﴾

دست روی پنجره گذاشت و قلبی ناپیدا روی شیشه آن کشید ﴿... می‌بینم خوب شد که اون زن رو اونجا دیدم. ﴾

فکر کرد: ﴿ و تونستم حس تنفری رو که نسبت به من داره توی چشم‌هاش ببینم. لعنتی. اگه گیرش میفتادم..﴾

لرزشی وجودش را فراگرفت. دهانش ناگهان خشک شد.

افشار گفت: ﴿ چی شد رییس؟﴾

جاوید حس کرد پاهایش توان حرکت ندارند. درد سینه‌اش مثل برق به چشمانش نفوذ کرد. دست روی لبه پنجره گذاشت و سعی کرد راست بایستد. نفس عمیقی کشید: ﴿ دارم‌می‌سوزم.﴾

دست روی یقه لباسش گذاشت و با یک حرکت آن را پاره کرد. دکمه‌های پیراهنش به اطراف پرتاب شدند و دو سمت پیراهن مانند پرچمی پاره از بدنش آویزان شدند.
جاوید غرید: ﴿ می‌سوزه...درد میکنه.﴾

روی زمین زانو زد. کیان و افشار به سرعت خود را به او رساندند. کیان گفت: ﴿ ی چی بیار زیر سرش بذاریم.﴾

دست پشت سر جاوید برد و او را آهسته روی زمین خواباند. افشار متکای کوچکی آورد. جاوید دست روی سینه خود گذاشت: ﴿ درد می‌کنه.﴾

کیان گفت: ﴿ سیاه شده بدنت.﴾

جاوید غرید: ﴿ ضربه اونه.﴾

افشار گفت: ﴿ بدجور هم سیاه...﴾

کیان با آرنج به پهلوی او کوبید.افشار سری تکان داد و ساکت شد. کیان گفت: ﴿ تا حالا از شدت استرس متوجهش نشده بودی. الان که بدنت سرد شده دردش رو حس می‌کنی.﴾

صورت جاوید پر از اخم شد. آه عمیقی کشید. کیان گفت: ﴿ باید بفرستیم دنبال یک دکتر. یا خودمون بریم شهر﴾

برخاست. رو به افشار با صدایی آهسته گفت: ﴿ حواست به رییس باشه. باید با عماد گپ بزنم. می‌ترسم شکسته باشه قفسه سینه‌اش.﴾

دلشوره عجیبی وجود آرام را پر کرده بود. چیزی مثل یک تلخی کم‌حال و بی‌رمق ته سینه‌اش حس می‌کرد. یکی از پرسش‌هایش حل شده بود و حالا پرسش دیگری جایگزین شده بود.

: ﴿ خب که چی؟﴾

همانطور دراز کشیده روی تخت، از کنار پنجره به ستاره‌های آسمان خیره شد. گوشش از سکوت خانه پر شده بود: ﴿ حالا که احساستو به جاوید فهمیدی... خب...بعدش چی؟ یعنی یوسف رو دوست داری؟﴾

احساس گیجی می‌کرد. سر دوراهی قرار گرفته بود و هیچ کمکی نداشت. تنها بود. برخاست. آهسته از اتاق خارج شد. در تاریکی هال، لحظه‌ای به در اتاقی که یوسف در

آن خواب بود، نگاه کرد. به سمت در هال رفت. وارد حیاط شد.

درد. درد. درد. درد از قفسه سینه جاوید شروع می‌شد و مانند درختی به تمام بدنش ریشه می‌دواند. نفس کشیدن برایش سخت شده بود. فکر کرد: ﴿ لعنتی. حتی یک لحظه هم شک نکرد.﴾

به دیدار آن روزش فکر کرد. به نوعی غافلگیر شده بود. نه از ضربه‌ای که خورده بود. غافلگیر شده بود از واکنش سریع آرام. خشمی که بدون هیچ درنگی فوران کرده بود. هیچ چیز مانعش نشده بود. هیچ خاطره‌ای. آرام او را دیده بود و ضربه زده بود. زمزمه کرد: ﴿ وحشتناکه.﴾

کیان گفت: ﴿ چی؟﴾

جاوید به سقف خیره شد: ﴿ من اگر بودم لااقل یک ثانیه مکث می‌کردم تا بفهمم طرف واقعا خودشه یانه. ولی این دختر..﴾

چهره‌اش از خشم در هم رفت: ﴿ لعنتی.﴾ دست‌هایش مشت شدند.نفس عمیقی کشید. در اتاق باز شد و عماد وارد شد: ﴿ خب وقت رفتنه داداش.من و تو و افشار میریم شهر. کیان اینجا می‌مونه.کیان...﴾

کیان برخاست: ﴿ مطمئنی لازم نیست بیام؟﴾

: ﴿ آره. تو فقط حواست به بچه‌ها باشه. ما احتمالا تا آخر شب برمی.گردیم.﴾

کیان سر تکان داد. جاوید گفت: ﴿ کیان. امشب ممکنه چند تا از بچه‌ها بیان اینجا. اگر به هر نوعی من امشب نرسیدم، بهشون نشونی‌های آرام رو بده. بگو اگر توی این منطقه دیدنش، رحم نکنن بهش. اگه با اسب هستن با

اسب از روش رد بشن. اگر سوار کمباین هستن، با کمباین زیرش بگیرن. اگر چوب دارن با چوب لهش کنن.بگو جسدشو تحویلم بدن و تا آخر عمر راحت زندگی کنن.》

کیان دوباره سر تکان داد. چهره جاوید از درد به هم فشرده شد. اخم کرد: 《بگو اون مرده رو هم بکشن. دلم می‌خواد وقتی هر کدوم از بچه‌ها میاد دیدنم، یک جسد روی دوشش باشه.》

برخاست. دوباره درد وجودش را پر کرد. زمزمه کرد: 《حتی یک لحظه هم شک نکرد.》

آرام به‌ماه نگاه کرد. به ستاره‌ها نگاه کرد. صدایی از پشت سر شنید. یوسف بود.

: 《تو که بیداری دختر.》

آرام با کف دست به روی زمین کنار خود کوبید. یوسف کنارش نشست: ﴿ از وقتی اومدی توی فکری آرام.﴾

آرام‌گفت: ﴿ موضوعی هست که...﴾

یوسف به میان حرف او پرید و گفت: ﴿ در مورد منه.﴾

آرام سری تکان داد. یوسف ادامه داد: ﴿ در مورد احساسی که من به تو دارم.﴾

آرام دوباره سر تکان داد. یوسف نفس عمیقی کشید. به آسمان چشم دوخت. گفت: ﴿ ماه امشب خیلی قشنگه.﴾

آرام سکوت کرد. یوسف ادامه داد: ﴿ بعضی چیزها نیاز به گذر زمان دارن. جواب بعضی سوال‌ها فقط با زمان به دست میاد. راستش این که من با اولین دیدنت، دل به تو باختم، دلیل نمیشه که تو هم با اولین یا حتی هزارمین دیدار، عاشق من بشی. نه. اصلا. من احساس خودم رو

گفتم و ازت چیزی جز باور کردن اونچه که گفتم، نمی‌خوام.》

آرام گفت: 《من باور دارم حرفت رو یوسف.》

یوسف لبخند بزرگی زد و گفت: 《همین برای من کافیه.》 برخاست. به سمت پیکان رفت و روی کاپوت نشست.

آرام گفت: 《تو جوری حرف می‌زنی که آدم فکر می‌کنه تحصیلات خیلی بالایی داری.》

یوسف گفت: 《خب درس که زیاد خوندم. حتی ی جورایی دانشگاه هم قبول شدم و حدود یک ترم هم دانشجو بودم. ولی خب ادامه ندادم.》

آرام نفس عمیقی کشید و گفت: 《با حرف‌هات آرومم کردی یوسف.》 آرام شده بود. مثل اسمش. اکنون بار سنگینی از دوشش برداشته شده بود.

برخاست: ﴿ تو دوست خیلی خوبی هستی یوسف. و تا آخر عمرم، هر اتفاقی بیفته باز هم تو بهترین دوستم می‌مونی.﴾

یوسف تعظیم بلند بالایی کرد و گفت: ﴿ مایه افتخار است بانو.﴾

آرام‌گفت: ﴿ حالا راحت می‌تونم بخوابم.﴾

یوسف گفت: ﴿ احتمالا الان که بخوابی، دیر بیدار میشی و ورزش صبحگاهی‌مون تعطیله.﴾

آرام‌گفت: ﴿ فک نکن با حرف زدن الانمون می‌تونی از زیر ورزش در بری. نه. مث دیروز سر به موقع حاضر باش.﴾

یوسف نالید: ﴿ خدایا! نه.﴾

آرام‌گفت: ﴿ من تا از تو بروسلی نسازم ولت نمی‌کنم.﴾

چشمکی زد و گفت: ﴿ خوب بخوابی.﴾

به سمت اتاق خودش رفت. یوسف اخم کرد و گفت: ﴿ خدایا ساعت چنده؟﴾

وحشی

پارت۴۸

آرام در حیاط را باز کرد و به سرعت وارد شد. با خنده داد زد: ﴿ دیدی چطور میوه فروشه نگاهمون می‌کرد.﴾

یوسف با صدای بلند گفت: ﴿ نوش جونش که خورد زمین. مرتیکه هیز.﴾

آرام پلاستیک‌های میوه را توی دست جابه‌جا کرد و گفت: ﴿ از بس خندیدم گرسنه شدم. تو چی؟﴾

یوسف به آسمان شب نگاه کرد: ﴿ نه سیرم. من یک آبی به دست و صورتم بزنم و برم بخوابم.﴾

: ﴿ ولی من گشنمه. چند تا همبرگر توی یخچال دارم. اگه تاریخشون نگذشته باشه، سرخشون کنم.﴾

: ﴿ من رابطه خوبی با همبرگر ندارم.﴾

وارد خانه شدند. آرام میوه‌ها را روی اپن گذاشت و به سمت یخچال رفت. یوسف حوله‌ای برداست و گفت: ﴿ تو هم زیاد ازین فست‌فودها نخور. آشپزی یاد بگیر.﴾

آرام داد زد: ﴿ بدجنس. آشپزی بلدم.﴾

یوسف شانه‌ای بالا انداخت و به سمت حمام رفت. آرام در یخچال را باز کرد و گفت:- ﴿ خب شانس بامنه. اینجان.﴾

نیمه شب بود که با صدای ناله‌ای بیدار شد. آهسته صدا زد: آرام. تویی؟

جوابی نشنید.برخاست. در تاریکی کورمال کورمال به سمت در رفت. سکوت. صدایی نبود. دوباره گفت: آرام

در را باز کرد. صدای سرفه شنید. سرفه همراه با ناله‌هایی دردناک. صدا از سمت اتاق آرام بود. آرام به سمت اتاق رفت و در زد. صدای آشفته آرام به گوش رسید: ﴿ بیا تو.﴾

یوسف در راباز کرد. در نور کم اتاق، آرام روی تخت دراز کشیده بود و به خودش می‌پیچید. ناله می‌کرد و انگار می‌گریست. یوسف وحشتزده کنار تخت او زانو زد: ﴿ چی شده؟﴾

آرام نالید: ﴿ حالم بده. انگار استوخونهامو دارن داغ می‌کنن.﴾

در تاریکی می‌شد دانه‌های درشت عرق را روی پیشانی او دید. یوسف گفت: ﴿ چرا؟﴾

: ﴿ حالم بده. فک کنم کار همبرگره..﴾

: ﴿ باید بالا بیاری.﴾

: ﴿ هرکار کردم نشد.﴾

یوسف به سرعت برخاست: ﴿ باید بریم بیمارستان.﴾

آرام نالید: ﴿ نمی‌خوام. خوب میشم خودم.﴾

یوسف به سمت چوب لباسی پشت در رفت و مانتویی را برداشت: ﴿ آماده شو.﴾

: ﴿ لازم نیس.﴾

: ﴿ خفه شو! ﴾ شالی را هم برداشت و به سمت آرام رفت.

آرام روی تخت نشست. یوسف مانتو را به او پوشاند. دستی به موهای آشفته او کشید و مرتبشان کرد. شال را روی سر آرام گذاشت و گفت: ﴿ حالا من زیر شونه‌هاتو میگیرم. آروم بلند شو.﴾

دست برد و زیر بازوی آرام را گرفت: ﴿ وزنتو بنداز رو من﴾ آرام با پاهای لرزان برخاست. نالید. نیمی از موهایش از زیر شالش بیرون ریخته بودند. تکیه داده به یوسف، با پاهایی که به شدت می‌لرزید، از خانه خارج شدند و به سمت پیکان رفتند. یوسف، آرام را در صندلی عقب خواباند و به سمت در رفت. آرام چشم‌های خود را بست. یوسف به سرعت برگشت و پیکان را روشن کرد. آرام نالید: ﴿ من خوب میشم. لازم..﴾

یوسف سویچ را پیچاند. پیکان غرید و به سرعت از حیاط خارج شد.

پیکان همچون مستی افسارگسیخته در خیابان‌های خالی شهر، می‌تاخت. یوسف پایش را روی گاز گذاشته بود. نیمی از نگاهش به پشت سر بود و در حین رانندگی صحبت می‌کرد: چیزی نیس دخترجون. دکتر ی نگاهی بکنه بهت. بعد دارویی چیزی میده. برمی‌گردیم.》

آرام علی‌رغم درد زیادش، لبخند زد. سری تکان داد. حس می‌کرد آتشی وحشتناک تمام وجودش را می‌سوزاند. پیکان می‌غرید. صدای فریاد موتورش در کوچه‌ها می‌پیچید. آرام زمزمه کرد: 《 یواش‌تر برو. فقط یک مریض کافیه.》

یوسف گفت: 《 نگران نباش. رانندگی من به اندازه دستپخت تو خطرناک نیس》

آرام با درد خندید. پیکان از روی دست‌اندازی گذشت. آرام کمی به هوا پرتاب شد. زمزمه کرد: ﴿ ولی تو احتیاط کن.﴾ چشم‌های خود را بست.

پیکان به سرعت از ورودی بیمارستان رد شد. محوطه بیمارستان خلوت بود. درخت‌های دورتادور بیمارستان در تاریکی پنهان شده بودند. یوسف جلوی نگهبانی نگه داشت. مردی اونیفورم پوش تابلو به دست نزدیک شد. یوسف داد زد: ﴿ مریض بدحال دارم.﴾

مرد به جلو اشاره کرد. یوسف سری تکان داد و پایش را روی گاز گذاشت. تابلوی بخش اورژانس بالای ورودی ساختمان چشمک می‌زد. پیکان جلوی در ورودی متوقف شد. یوسف به سرعت پایین پرید و در عقب را باز کرد. آرام چشم‌هایش را بسته بود. یوسف او را صدا زد. آرام

جوابی نداد. صدای زنانه‌ای از پشت سر به گوش رسید: ﴿ چی شده؟﴾

یوسف گفت: ﴿ غذای مونده خورده.﴾

صدا گفت: ﴿ الان تخت میارم.﴾

یوسف دست برد زیر کمر آرام. آهسته او را به سمت در کشید. بعد دست‌ها را زیر بدن او داد و بلندش کرد. در ساختمان باز شد و برانکارد بزرگی خارج شد. یوسف، آرام را روی تخت گذاشت. پرستار با کمک او، تخت را به داخل هدایت کرد. بوی تند الکل و دارو و مواد شوینده، ریخت روی یوسف...

دکتر پرسید: خب چی شده؟

قد بلند بود. موهای سرش کوتاه بود و عینکی با قابی نازک به چشم داشت.

یوسف گفت: ﴿ اول شب همبرگر خورد.﴾

: ﴿ پس مسمومیت غذاییه.﴾

یوسف سعی کرد از گوشه در به داخل اتاق نگاه کند.

دکتر پرسید: ﴿ بالا نیاورد؟﴾

: ﴿ نه.﴾

دکتر سری تکان داد و گفت: ﴿ منتظر باشید تا خبرتون کنم.﴾

یوسف روی صندلی‌های سالن انتظار نشست. بوی الکل... آرام را با تخت به اورژانس برده بودند که با یک راهرو و دری بزرگ از سالن انتظار جدا می‌شد. یوسف هرازگاهی به سمت در می‌رفت و به راهروی خالی که به بخش

اورژانس راه داشت نگاه می‌کرد. خبری نبود. دلشوره داشت. چهره از درد سیاه شده آرام‌جلوی چشمانش بود و آزارش می‌داد.

خسته از ساختمان بیمارستان بیرون رفت. هوای خنک محوطه کمی آرامش کرد. به سمت نیمکتی که توی تاریکی قرار داشت رفت و روی آن نشست.

آرام‌با خوش‌حالی داد زد: ﴿ چطوری یوسف؟﴾

یوسف لبخند زد. آرام دست‌هایش را دراز کرد. یوسف دست‌های او راگرفت: ﴿ خوبی دختره؟﴾

آرام‌گفت: ﴿ الان خیلی خوبم. ﴾ یوسف به سرمی که به بازوی آرام وصل بود اشاره کرد. آرام گفت: ﴿ تقویتی اس.﴾

یوسف صندلی کوچکی را کنار تخت کشید و روی آن نشست: ﴿ دکتر گفت سرم که تموم بشه مرخصی﴾

: ﴿ ممنونم یوسف....خیلی وحشتناک بود.﴾

: ﴿ خواهش عزیزم.﴾

: ﴿ حدودا یک ساعت توی همون موقعیت بودم و درد می‌کشیدم. اگر نمی‌رسیدی...﴾

: ﴿ چرا صدام نکردی؟﴾

: ﴿ عادت نداشتم.﴾

یوسف با تعجب او را نگاه کرد.

آرام گفت: ﴿ الان که دارم فکر می‌کنم، تازه متوجه میشم چقدر دردناک بوده. تنهایی. مادرم همیشه می‌گفت:تنها خوردن خوبه اما وای از تنها مردن.﴾

به سرم نگاه کرد: ﴿ سال‌ها تنها بودم. مریض می‌شدم و در تنهایی اتاقم صبر می‌کردم تا خوب بشم. کسی نبود منو به دکتر ببره.کسی نبود پرستاریم کنه. هم‌دردی نداشتم. خودم بودم و خودم. یک بار یک هفته مریض شدم و نتونستم از اتاقم بیرون برم. به زور خودم رو با تکه نون‌های توی بشقابم سیر می‌کردم. بوی گند می‌دادم. لباس‌هام کثیف شده بود. تنها بودم. نمی‌تونستم حتی از اتاقم خارج بشم. ﴾ قطره اشکی گوشه چشم آرام درخشید: ﴿ اون یک هفته هر ثانیه‌اش آرزوی مرگ می‌کردم. نه از درد و رنج. بلکه از تنهایی‌م. فکر کن تنها باشی و پر از درد و کسی نباشه یک لیوان آب بده بهت.﴾

دست یوسف روی دست آرام قرار گرفت: ﴿ واسه همین به این نوع مریض شدن عادت کردم. یادم رفته بود

تو هستی و یادم رفته بود که می‌تونی کمکم کنی. برای همین صدات نکردم. چون اینجور نهادینه شده واسه من. درد کشیدن در تنهایی.》

یوسف لبخندی زد و گفت: 《ازین به بعد من هستم دختر.》

آرام مچ دست او را فشرد: 《خیلی ممنونم.》

: 《هرچی بشه، در هرجایی، فقط کافیه اشاره کنی. مثل میگ‌میگ سر می‌رسم.》

آرام با صدای بلند خندید و گفت: 《میگ‌میگ...ای بلا.》

یوسف گفت: 《به خونه خوش اومدی.》

آرام‌با تعجبی ساختگی به در و دیوار خانه نگاه کرد و گفت: 《 وای. چقدر اینجا تغییر کرده توی این مدت که نبودم.》

یوسف خندید و گفت: 《 سعی کردم همه چی رو مثل روزی که اینجا را ترک کردی نگه دارم. فقط به عشق خودت.》

آرام گفت: 《 در قلبمی تو.》

: 《 در خدمتیم... حالا بهتره کمی استراحت کنی.》

آرام‌گفت: 《 باور کن حالم‌خوبه.》

: 《 خب نزدیک صبحه. بهتره بخوابی ی کم.》

: 《 دوست دارم بیدار باشم. خوابم‌نمیاد .》

یوسف گفت: 《 پس تا تو روی مبل نفسی تازه کنی ، من هم قدیمیترین داروی مادربزرگ‌ها رو که برای هر دردی

تجویز میشه واست درست کنم تا درست و حسابی شارژ بشی.》

آرام روی مبل نشست. سر را به پشتی آن تکیه داد و گفت: 《حالا این دارو چی هست.؟》

یوسف با شگفتی گفت: 《بلد نیستی؟》

: 《نه والا.》

: 《ای بابا. تو چطور آب‌جوش نبات رو نمی‌شناسی. دور از جون واسه دل‌درد تا سرطان و قطع عضو قابل استفاده است.》

: 《آها. حالا فهمیدم. خب. برایمان این دوای همه دردها را بساز ای طبیب دانا.》

آرام چشم‌ها را بست. احساس سبکی می‌کرد. رها بود. آزاد و رها. انگار با شستشوی معده‌اش، نیمی از افکار دردناکش، نیمی از خاطرات تلخش را هم از بین برده بودند. اکنون سبک و رها، پاک از هر نوع اندیشه تلخی، حس می‌کرد در هوا شناور است.وزن خود را حس نمی‌کرد. نه سر درد داشت. نه سرگیجه. فقط یک حس گنگ در وجودش آغاز شده بود. حس بهبودی بعد از یک درد عمیق. حس آرامش. حس گرمای یک زخم در حال بهبودی. وجودش پر از رنگ بود.رنگ‌های شاد.

بی تو

واژه بودم

در پهنه بی‌کران نیستی

آمدی

غزل غزل سروده شدم!

صدای یوسف همراه با صدای ریز گذاشتن استکان‌ها روی میز عسلی شنیده شد: ﴿ چی شده؟ داری می‌خندی؟﴾

آرام بدون اینکه چشم باز کند، گفت: ﴿ داشتم فکر می‌کردم.﴾

: ﴿ درمورد چی؟﴾

: ﴿ تا حالا شده در اوج سختی و بدبختی باشی، بدون هیچ راه حلی، انگار توی تاریکی گیر افتاده باشی و بعد یکهو راه حلی پیدا بشه نوری تابیده بشه به زندگیت.﴾

یوسف گفت : ﴿ آره. همین که تو پیدا شدی. انگار نوری افتاد به زندگی من.﴾

آرام لبخند زد. آه عمیقی کشید. یوسف پرسید: ﴿ واسه تو چی؟﴾

آرام که همچنان چشم‌ها را بسته نگه داشته بود گفت: ﴿ آره. ولی بهت نمیگم.﴾

فکر کرد: ﴿ همین که تو پیدا شدی. انگار نوری تابید به زندگی من.﴾ باز هم لبخند مهمان صورتش شد.

وقتی که

واژه ها ناتوانند

تو

از...

سکوتم بخوان:

(دوستت دارم □) را

یوسف با خودش شعری می‌خواند. آرام در سکوت خانه، تکیه داده به مبل، گوش می‌کرد.

وحشی

پارت۴۹

جاوید کنار پنجره دراز کشیده بود. بالش زیر سرش، کمی بلندتر از حد معمول بود و همین موضوع آزارش می‌داد. از جایی که دراز کشیده بود، می‌توانست ماه را ببیند که گوشه آسمان کز کرده بود. می‌توانست شبح تیره‌رنگ شاخه درخت روبروی پنجره را ببیند که نور سربی ماه، روی برگ‌های آن ریخته بود. آه عمیقی کشید. قفسه سینه‌اش درد می‌کرد. دکتر خیال او راداز بابت نداشتن شکستگی راحت کرده بود اما: ﴿ ضربه حرفه‌ای وارد

شده. دقیقا زیر قفسه سینه و جوری که نشکنه. فقط کبودی و درد ایجاد کنه.》 جاوید سر جایش غلت زد: 《نمی‌خواسته همون لحظه بکشدم. قصد بدتری داشته.》 اخم کرد. از گوشه چشم به کیان و افشار و عماد که حالا فقط برجستگی‌هایی تیره بر کف اتاق بودند، نگاه کرد. فکر کرد: 《خوش به حالتون که خیالتون راحته.》 لبخند زد. دهانش خشک و تلخ شده بود. سر جایش نشست. از لای پنجره نیمه‌باز، نسیمی خنک وارد اتاق می‌شد و با خود عطر پونه‌های داخل باغچه را همراه می‌آورد. برخاست. دردی کشنده در سینه‌اش جاری شد.نفس عمیقی کشید. با گام‌هایی آهسته از اتاق خارج شد. توی حیاط ایستاد و به درخت‌های داخل حیاط نگاه کرد. درخت‌هایی که تاریکی شب، همچون اشباحی....

ناگهان ذهنش به گذشته برگشت. به خاطره‌ای که انگار داشت آرام آرام از میان هزاران خاطره دیگر، خود را بالا می‌کشید. درست مانند آتشی که از زیر خاکستر سر برآورد. در پس این خاطره، می‌توانست شبح خود و آرام را ببیند. یادی از دوران عاشقانه‌اش ناگهان در ذهنش جان گرفت.

آرام مثل بچه مدرسه‌ای‌ها، به صندلی ایستگاه اتوبوس تکیه داد. کیف دستی‌اش را بین دو پایش گذاشت. روسری‌اش را مرتب کرد و آهسته گفت: ﴿ کجا بودی ؟﴾

جاوید به شلوغی خیابان خیره شد. به افرادی که اینجا و آن‌جا، نزدیک و دور از ایستگاه، ایستاده بودند. دهانش پر

از بوی تند دود اتوبوس شده بود. زمزمه کرد: ﴿ کمی کار داشتم.﴾

سرش را به سمت آرام‌نچرخاند. نگاهش به خیابان بود. به شلوغی. آرام چیزی گفت. ماشینی در جایی بوق کشید و جاوید صدای آرام را نشنید. آن‌سوتر، زنی مسن روی نیمکت ایستگاه نشست. یک پلاستیک پر از میوه کنار پای خود گذاشت. جاوید گفت: ﴿ نشنیدم.﴾

آرام با صدایی گرفته گفت بدون اینکه به او نگاه کند: ﴿ خیلی نامردی.﴾

نگاه جاوید به فروشگاه آن‌سوی خیابان بود. به طرح‌هایی نامشخص که روی شیشه‌های آن فروشگاه، جابه‌جا می‌شدند. به تصاویری مواج و رنگارنگ: ﴿ چرا نامرد.﴾

: ﴿ چون.....﴾

جاوید منتظر ماند. صدای آرام پر از بغض بود. پر از درد و خستگی. آرام زیپ کیف خود را باز کرد و دستمال کاغذی کوچکی بیرون آورد: ﴿ چون.﴾

آه عمیقی کشید. دوچرخه سواری از جلوی ایستگاه گذشت. آرام نالید: ﴿ چند روزه غیبت زده.﴾

قلب جاوید در سینه ایستاد. وجودش یخ زد. آرام با بغض گفت: ﴿ نمیگی با خودت من چی می‌کشم.﴾

گرمایی در قلب جاوید جاری شد. مانند ماده‌ای مذاب آن سرمای چند لحظه قبل را کنار زد: ﴿ نبودم. کار داشتم.﴾

: ﴿ نمی‌تونستی خبر کنیم؟﴾

: ﴿ راستش.﴾

آرام کمی بلدتر گفت: ﴿ منو وابسته خودت می‌کنی و بعدش میذاری و میری بی‌خبر؟﴾

قلب جاوید آتش گرفت. باورش نمی‌شد که پیگیری‌های دائمش نتیجه داده باشد که حالا این زیباترین دختر، وابسته‌اش شده باشد. چیزی نگفت. دلش می‌خواست فقط بشنود. دلش می‌خواست آرام حرف بزند و او گوش کند. خیابان شلوغ بود. جاوید از گوشه چشم به آرام نگاه کرد. قطره اشکی صورت سفید آرام را خط انداخته بود. سینه آرام بر اثر بغض‌هایی که به زور سرکوب می‌کرد، به صورت پیوسته بالا و پایین می‌رفت. جاوید گفت: ﴿ گریه نکن آرام.﴾

پیرمردی کنار زنی که آن‌سوی ایستگاه نشسته بود، نشست. عصای چوبی‌اش را بین پاهایش گرفت.

آرام‌گفت: ﴿ مگه میذاری؟﴾

جاوید گفت: ﴿ معذرت.﴾

قطره اشکی دیگر صورت آرام و دل جاوید را خش انداخت. آرام‌طره‌ای از موهای خود را که از زیر شال بیرون ریخته بود، به عقب فرستاد. دستمال کاغذی را دور چشم کشید: ﴿ فقط همین؟ معذرت؟﴾

جاوید گیج شد. می‌ترسید بپرسد : پس چی؟ و جواب بدی بشنود. سکوت کرد. آرام چند بار با حالتی عصبی زیپ کیفش را باز و بسته کرد. چند نفس عمیق کشید و ناگهان برخاست. با گامی بلند روبه‌روی جاوید قرار گرفت. کیف را با دو دست جلوی پاهای خود نگه داشته بود. عطری خوش از وجودش برمی‌خواست. عطری پر از بوی گل‌های وحشی. با صدای بلند گفت: ﴿ ببین آقا پسر. اگه می‌خوای وسط راه ولم کنی، اصلا وارد زندگیم نشو!﴾

چشمانش از گریه سرخ شده بودند. پیرمرد و پیرزن آن‌سوی ایستگاه با تعجب به آن دو نگاه می‌کردند. دستان جاوید لرزیدند. سری تکان داد و گفت: ﴿ دیگه تکرار نمیشه!﴾

آرام سر تکان داد. چیزی زیر لب گفت. بینی‌اش را بالا کشید. جاوید به مردمی که گاهی برمی‌گشتند و آن دو را نگاه می‌کردند، نگاه کرد. داغ شده بود. آرام چیزی گفت. جاوید باز هم نشنید ولی... می‌دانست آرام چه گفت. شاید شنیده بود. شاید در اعماق وجودش دوست داشت آرام آن‌جمله را بگوید.

آرام_ خیلی آرام_ گفت: ﴿ میبینمت.﴾ جاوید سر جایش ماند. آرام _خیلی آرام_ از او فاصله گرفت. چشمکی زد. چرخید. دور شد واز خیابان گذشت. جاوید دور شدن او را تماشا کرد که چگونه از میان جمعیت راه

خود را باز می‌کند. چگونه کیف خود را روی دوش جابجا می کند. و چگونه بدون توجه به دیگران راه خود را ادامه می‌دهد. عاشق این دختر بود. او را دوست داشت. و حالا این احساسی که در قلبش ریشه دوانده بود، وجودش را پر از شادمانی می‌کرد.

جاوید پر از شگفتی بود. چطور این خاطره ــدورــ اینگونه شفاف و روشن ناگهان از میان دیگر خاطرات سر براورده بود. سال‌ها این خاطره را به گوشه‌های دور ذهنش فرستاده بود و حالا.....

: ﴿ چی شده داداش. توی فکری؟﴾

افشار آهسته کنار جاوید نشست. جاوید گفت: ﴿ داشتم به گذشته خودم فکر می‌کردم.﴾

افشار به آسمان نگاه کرد: ﴿ گذشته؟﴾

: ﴿ اره. تعجب داره؟﴾

: ﴿ در مورد این دختر بود؟﴾

: ﴿ این روزها همه فکرهام در مورد این دختره. هم ازش متنفرم. هم نمی‌تونم از فکر کردن در موردش دوری کنم. سخته. می‌دونم‌محاله که بهش برسم ولی ..﴾

: ﴿ فک نکنم رسیدن به اون، سرنوشت تو باشه.﴾

: ﴿ سرنوشت من فعلا درگیر آدمیه که انگار آب شده رفته توی زمین. از کاکاغلام خبری نشد؟﴾

: ﴿ بالاخره پیداش میشه. الان مدتیه که کسی ما رو این اطراف ندیده. شایعه کردیم که تو برگشتی اروپا. من که فکر می‌کنم وسوسه میشه و احتیاط رو کنار میذاره و از سوراخ موش اجاره‌ایش، خارج میشه.﴾

در زدند. در آن سکوت بی‌پایان، در آن شبی که کسی بیدار نبود، صدای در انگار هزاران بار تکرار شد.

جاوید با تعجب گفت: ﴿ صدای دره؟﴾

افشار گفت: ﴿ آره.﴾

: ﴿ کیه این موقع شب .﴾

افشار شانه‌ای بالا انداخت. دوباره در زدند. صدای در زدن روح جاوید را خراش داد.

افشار گفت: ﴿ معنی نداره.﴾

جاوید گفت: ﴿ اصلا...بلند شو درو وا کن.﴾

افشار گفت: ﴿ خودت برو داداش. من خسته‌ام.﴾

جاوید با تعجب به افشار نگاه کرد. اخم کرد. افشار لبی کج کرد و چشم‌هایش را بست. جاوید با اخم برخاست. برای بار سوم در زدند. جاوید داد زد: ﴿کیه؟﴾

جوابی نشنید.آهسته به سمت در رفت. قلبش در سینه ایستاده بود. دستش روی زبانه قفل قرار گرفت. به آهستگی زبانه را کشید و در را باز کرد. تاریکی با تمام سنگینی‌اش روی جاوید ریخت. در تا آخر باز شد.تاریکی. سکوت. جاوید به آهستگی از حیاط خارج شد. قدم در کوچه گذاشت. تا انتهای کوچه هیچ جنبنده‌ای دیده نمی‌شد. فقط سکوت بود و تاریکی و...

ناگهان گوشه‌ای از تاریکی کوچه مانند تاول باد کرد. بزرگ شد. در ابتدا طرحی بود نامشخص اما ناگهان شکل گرفت. تاریکی تبدیل شد به هیکل کشیده یک زن با موهایی بلند.

جاوید با ترس پرسید: ﴿ تو کی هستی؟﴾

سایه چیزی نگفت. فقط گامی جلو آمد. صورتش در زیر نوری که نبود، نمایان شد.... آرام...

جاوید داد زد. آرام ناگهان حمله کرد و با دو دست گلوی جاوید را گرفت. دست‌های جاوید بالا آمدند. چشم‌های جاوید به چشم‌های خشمگین آرام‌خیره شد. دست‌هایش با درماندگی روی دست‌هایی که مانند گیره دور گلویش قفل شده بودند، قرار گرفت و آن‌ها را فشرد تا باز کند. احساس خفگی می‌کرد. دردی کشنده گلویش را پر کرده بود. از گوشه چشم به دری نگاه کرد که آهسته بسته می‌شد. دست‌هایش به دست‌های آرام‌فشار آوردند اما....

دیگر نمی‌توانست نفس بکشد. فقط خرخری نامشخص از گلوی دردمندش خارج می‌شد و....آن عطر را حس کرد.عطری پر از بوی گرم ریحان و آویشن و پونه‌وحشی.

عطری پر از خاطرات. پر از خاطراتی پنهان شده در غباری از زمان. فشار دست روی گلویش بیشتر شد. عطر قوی‌تر شد. دست‌هایش از دور دست‌های آرام رها شدند و با ناتوانی پایین افتادند. اکنون راحت بود. سبک بود. دردی نداشت و آرام_خیلی راحت_انگار که کبریتی را با انگشت خود بشکند، گردن او را شکست.

فریاد نزد. چیزی نگفت. فقط به آرامی چشم باز کرد و در سکوت، به تاریکی روبرویش خیره شد. خیس عرق شده بود. گلویش می‌سوخت و چشم‌هایش پر از درد بودند. دستش به آرامی بالا آمد و گلوی خود را لمس کرد. از گوشه چشم حرکتی را دید. قسمتی از تاریکی مانند تاول انگار بالا آمد. از تاریکی جدا شد. جلو آمد. اول طرحی بود نامشخص. آن طرح نامشخص در تاریکی جلو آمد.

شکل گرفت. یک هیکل زنانه بود با موهایی بلند. در زیر نوری که وجود نداشت، چهره خشمگین آرام نمایان شد. جاوید فریادی کشید. دست آرام دور گلویش حلقه شد.

صداهایی را در اطراف خود شنید. با وحشت چشم باز کرد. خسته بود. بدنش از سرمایی تیز، پر از لرز شده بود. افشار با وحشت به او نگاه می‌کرد. کیان چیزهایی زیر لب می.گفت. عماد دست روی پیشانی او گذاشته بود. یک نفر گفت: 《 خواب دیدی. چیزی نیس.》

جاوید سر تکان داد.آفتاب همه‌جا را روشن کرده بود.

یوسف با عطر خوش چای از جا برخاست. بدن خود را کش داد. صدای زیبای آواز خواندن از آن‌سوی اتاق به گوشش خورد. آرام داشت آوازی را زمزمه می‌کرد.

یوسف به آرامی برخاست.بدن خود را پیچ‌وتاب داد و از

اتاق خارج شد. آرام درآشپزخانه ایستاده بود و داشت چای دم می‌کرد. یوسف گفت: ﴿ واسه ورزش بیدارم‌نکردی؟﴾

آرام‌با شادی گفت: ﴿ امروز خودمم خواب موندم.﴾

: ﴿ حالا چرا اینقدر شادی؟﴾

: ﴿ خیلی خوب خوابیدم آخه. حسابی شارژم.﴾

: ﴿ خب منم خوب خوابیدم. اما اینقدر..﴾

آرام گفت: ﴿ واسه من فرق داره یوسف.﴾

: ﴿ چه فرقی.﴾

آرام استکان چای را روی اپن گذاشت و گفت: ﴿ دیشب رو بدون کابوس خوابیدم.﴾

یوسف لبخندی زد و گفت: ﴿ واقعا ؟﴾

: ﴿ آره. و این واسه من که هر شب با آگاهی کامل از خواب‌های وحشتناکم می‌خوابم، یک نوع پیشرفت حساب میشه.﴾

چرخید و در کابینتی را باز ک د و شروع کرد به گشتن. یوسف عطر خوش چای را بلعید. نفس عمیقی کشید و گفت: ﴿ خیلی خوشحالم.﴾

آرام همانطور که در آشپزخانه به این سمت و آن سمت می‌رفت، گفت: ﴿ ممنون.﴾

یوسف به هیکل زیبای او نگاه کرد و لبخند زد. فکر کرد: ﴿ تو چقدر زیبایی.﴾

آرام در حال باز کردن در یخچال، لحظه‌ای برگشت و به او نگاه کرد. لبخندی زد و چشمکی زد. صورت یوسف سرخ شد. ته دلش آشوبی به پا شده بود. آشوبی که کل

وجودش را به تلاطم انداخته بود. چای خود را برداشت و قندی در دهان گذاشت.

_____××_____

مردی را می شناسم که عاشق شده بود والان هم عاشق است. [مردها وقتی عاشق می‌شوند، عاشق می‌مانند. مثل رویای یک ماهی، ساده و بی‌تکلف. این عشق هرگز از وجودشان پاک نمی شود.]مردی رامی‌شناسم که عاشق هست. با هر گامش شعری می‌گوید از چشمهایی که دیوانه‌اش کرده‌اند. شعری بغایت ساده، زیبا و بی‌غرور. شعری که انگار می‌توانی در دهانت بگذاری و مثل یک شکلات مزه اش کنی. مردی رامی‌شناسم که عاشق است. هر روز صبح که بلند می‌شود، اول از پنجره به مهمانی خورشید می‌رود، دستی به سر و روی او می‌کشد.گپی

می‌زند. شاید یک فال حافظ هم برای او بگیرد.شاید تمام روز همانجا بماند و باز هم فال حافظ بگیرد. مردی رامی‌شناسم که عاشق هست و سروصدای بچه های کوچه از ترنم هزار بلبل برایش شعر می‌گویند و او مست، گیج، خراب، با لبخندی بر لب فقط به این ترانه گوش می دهد. همراه این ترانه به بخار روی چایی‌اش فوت می کند و دوباره درخودش غرق می‌شود. مردی را می‌شناسم که عاشق هست. دیگر کت و شلوار نمی‌پوشد. پیراهنی از شیطنت بر تن می‌کند.موهای خود را به دست زیباترین آینه های شهر می‌سپارد تا همراهی‌اش کنند برای تغزل هزار چشم. و می‌گذارد که گرمای احساسش سخاوتمتدانه دراطراف بال و پر بگیرد. مردی را می‌شناسم که عاشق هست. با بالهایی از تنهایی و شادی، زمزمه‌کنان تمام کوچه‌ها و شهرها را می‌دود تایک تکه شعر پیدا کند و

تمام شب را با آن ساز دلش را کوک کند. مردی را می شناسم که عاشق هست و دارددخدایی می‌کند.

وحشی

پارت۴۹

آهسته از پس صخره‌ای که بر دامنه تپه فرو رفته بود، خارج شد. خسته بود. گرما تمام وجودش را داغ کرده بود. پیش رویش، در فاصله‌ای دور، خیمه‌ها زیر تیغ آفتاب داغ اول صبح، کرخت و خواب‌آلوده، قوز کرده بودند و در فاصله‌ای دورتر، شبح کمرنگ یک روستا، که امتدادش تا دامنه‌های رشته کوهی در پشت سرش می‌رسید، دیده می‌شد. با گام‌هایی آرام‌به سمت خیمه‌های خوابیده در آفتاب رفت و هم‌زمان بوی تند تعفن و گندیدگی وارد بینی‌اش شد. اخم کرد. خسته بود اما در

وجودش احساس شادی عمیقی پا گرفته بود. آهسته به سمت خیمه‌ها رفت. سگ‌های بزرگ که در پناه سایه خیمه‌ها دراز کشیده بودند، برخاستند. هوا را بو کشیدند. او اما توجهی نکرد. با گام‌هایی آرام راهش را به سمت خیمه‌ها ادامه داد. خورشید به پشت گردنش می‌زد و پوست آن قسمت را می‌سوزاند. پیش‌تر رفت. سگ‌ها دندان‌هایشان را نشان دادند و خرخر کردند اما او انگار صدای آن‌ها را نشنید. جلوتر رفت. سگ‌ها حمله کردند و... با کشش زنجیرهای دور گردنشان متوقف شدند. لبخندی زد. خاک نرم اطراف خیمه‌ها زیر کفشش قرار گرفت و هرم گرمی را که بین خیمه‌ها جریان داشت، روی پوست خود حس کرد و آن بوی بد. لعنتی. آب دهانش را تف کرد... پارس سگ‌ها تمام دشت را پر کرده بود. آهسته تا غبار نرم اطراف خیمه‌ها بر کفشش

ننشیند_با فاصله‌ای امن از سگ‌ها_ به سمت خیمه بزرگ قربان رفت. آن‌سوی خیمه‌ها، چند بچه کوچک مشغول جست‌وخیز و بازی بودند. آهسته جلوی خیمه قربان ایستاد. نفسی عمیق کشید و بوی گند تعفن را فرو داد. زمزمه کرد: ﴿ کثافتا.﴾ تک سرفه‌ای کرد و داد زد: ﴿ قربان.... هستی؟﴾

سکوت. نفس دیگری کشید و دوباره صدا زد. صدای هیجان‌زده قربان از داخل خیمه به گوش رسید: ﴿ به به. باد آمد و بوی عنبر آورد. بیا داخل کاکا غلام.﴾

کاکاغلام پارچه جلوی خیمه را کنار زد. سرش را خم‌کرد و وارد خیمه شد.

اولین چیزی که نظرش را جلب کرد، هوای سرد داخل خیمه بود. هوایی خنک و فرح‌بخش که پوست را جان

می‌داد و مثل احساسی خوشایند دور گلو می‌پیچید. دومین مورد، بوی گند گوشت کپک زده بود که مثل میخی به مغز کاکاغلام فرو رفت. بویی تند و سرگیجه‌آور. قربان، تکیه داده به دو متکای سبزرنگ، انتهای خیمه ایستاده بود و پیک‌نیکی جلوی رویش قرار داشت. در دست قربان وافور زیبا و بزرگی دیده می‌شد. و دو مرد... کاکاغلام لبخند زد. سومین چیزی که نظر کاکاغلام راجلب کرد، اسلحه‌هایی بود که یکی از مردها به سمت قربان گرفته بود و دیگری به سمت کاکاغلام. کاکاغلام لبخند زد. قربان سری تکان داد و شانه‌ای بالا انداخت. لبخندی پهن لب‌های کلفت زیر سبیلش را به اطراف صورتش کش داد.

کاکاغلام قدمی عقب رفت اما سردی شیی فلزی را پشت گردن خود حس کرد. صدایی ناآشنا گفت: ﴿ بالاخره جمالمون به چشم تو روشن شد.﴾

کاکاغلام از جمله طنز مرد پشت سر خندید. سری تکان داد و گفت: ﴿ کم سعادتی از ما بوده.﴾

مرد پشت سر اسلحه را محکم روی گردن کاکاغلام فشرد و گفت: ﴿ الان که به سعادتت رسیدی کاکاغلام.﴾

کاکاغلام شانه‌ای بالا انداخت و گفت: ﴿ دیدار دوستان همیشه سعادته.﴾

مرد پشت سرش، آهسته جلو آمد و کنار گوش او گفت: ﴿ یکی هست که خیلی منتظرته. خیلی. و فک نکنم وقتی ببینتت، اتفاق‌های خوبی منتظرت باشه.﴾

کاکاغلام در حالی که به قربان و وافور توی دست او نگاه می‌کرد گفت: ﴿ هرچی باشه از بوی گند خیانت اینجا بهتره.﴾

وافور از دست قربان افتاد. سر جایش نشست. مردی که اسلحه را به سمت او گرفته بود، فحشی داد و با دست به شانه او کوبید. قربان گفت: ﴿ مجبورم کردن لالا. ما بر سر قولمان مانده بودیم اما...﴾

کاکاغلام با خشم گفت: ﴿ پس پولی در کار نبوده؟﴾

دهان باز شده قربان فورا بسته شد. اخم کرد. مرد پشت سر کاکاغلام با صدای بلند گفت: ﴿ یک پول قلمبه داده به قربان. خودت می‌دون رییس توی این موارد چقدر دست و دل‌بازه.﴾

هوای خنک وارد لباس‌های کاکاغلام می‌شد. زمزمه کرد: ﴿ حدس می‌زدم.﴾

به فرش کهنه‌ها و کیسه‌های نخ نما شده کف خیمه نگاه کرد. سری تکان داد. مرد پشت سر گفت: ﴿ وقت رفتنه کاکاغلام.﴾ کاکاغلام چشم‌هایش را بست. مرد ضربه‌ای به سر او زد.

مردها که از خیمه بیرون آمدند، سگ‌ها به آرامی نالیدند و سرهایشان را روی پنجه‌هایشان گذاشتند. باد گرمی می‌وزید و روزی گرم و طولانی را نوید می‌داد. هیچ‌کس از دیگر خیمه‌ها بیرون نیامد. فقط دخترکی با موهای کثیف و کبره بسته، لحظه‌ای پرده جلوی خیمه‌شان را کنار زد و به بیرون نگاه کرد. دستی سیاه‌رتک و کثیف روی کتف دخترک قرار گرفت و او را به داخل کشید. چند قدم آن‌طرف‌تر، دبه بیست لیتری سفید رنگی در سایه خیمه‌ای قرار گرفته‌بود.خاک اطراف دبه خیس و گلی شده بود و

مگس‌های زیادی روی خیسی نشسته بودند.در فاصله‌ای دور، گردوخاک زیادی به هوا برخاسته بود. می‌شد از میان گردوخاک‌ها، شبح یک جیپ قدیمی و یک نیسان آبی رل دید. مرد پشت سر گفت: ﴿ خب. ماشین حمل جسدمون هم اومد.﴾

افشار گفت: ﴿ توی فکری داداش.﴾

جاوید گفت: ﴿ چیزی نیس. فقط فک می‌کنم اینجا حبس شدم. ببینم نقشه کی بود که یک مدت توی دید نباشم؟﴾

به اطراف خود نگاه کرد. یک خانه روستایی ساده. اتاقی بزرگ با فرش‌هایی زیبا و عطر خوش سبزی که آن‌جا را پر کرده بود.

عماد گفت: ﴿ جای بدی هم مخفی نشدی.﴾

جاوید با لجاجت گفت: ﴿ نه. فقط خواستم‌ببینم کی پیشنهاد داده.﴾

کیان گفت: ﴿ نقشه خودت بود.﴾

جاوید پوزخندی زد و گفت: ﴿ هوف. آخر عمری ببین به چه بلایی دچار کردم خودمو.﴾

باز هم کابوس دیده بود. باز هم خواب‌هایی وحشتناک او را آزار داده بودند. باز هم تصویر آرام چه در خواب چه در بیداری، همراهش بود. اخم‌کرد. چیزی زیر لب گفت. فکر کرد: ﴿ اصلا ارزش داره؟ این همه درد و رنج ارزش داره ایا؟ اینکه از ترس یک زن و برای پیدا کردن گنجی که معلوم نیس وجود داشته باشه، خودمو توی سوراخ موش مخفی کنم. ارزش داره؟ نه. نداره لعنتی. این کابوس‌ها و این زندان هیچ ارزشی نداره.﴾ صدایی به گوشش رسید. یک موسیقی زیبا و کم‌رنگ. برخاست. درد

قفسه سینه‌اش خیلی کم شده بود. اکنون فقط یک فشار خفیف روی سینه خودش حس می‌کرد. همین. چیزی از درد باقی نمانده بود جز یک بغض کوچک. راست ایستاد. زمزمه کرد: ﴿از مدت‌ها قبل باید این جستجو رو ولش می‌کردم. برمی‌گشتم به جایی که بهش تعلق دارم. باید برگردم به آب و هوای قاره سبز.﴾

فریاد زد:؟ ﴿رفقا!﴾

عماد داد زد: ﴿داداش.﴾

جاوید گفت: ﴿جمع کنید ازینجا...﴾

عماد با صدای بلند گفت: پیداش کردن

جاوید داد زد: ﴿می‌خوایم...﴾ لحظه‌ای ساکت شد. اخم کرد. به سمت عماد چرخید و گفت: پیداش کردن؟﴾

عماد لبخندی زد و گوشی خود را به جاوید نشان داد:

《الان زنگ زدن. کاکاغلام گیر افتاد.》

لبخندی بر لب‌های جاوید نشست. تمام خواب‌های پریشان ناگهان از وجودش پاک شدند. آه عمیقی کشید و گفت: 《 بار و بندیل‌ها رو ببندید.》

آرام بیلچه را کنار باغچه گذاشت. کمر راست کرد و گفت: 《 کی فک می‌کرد باغداری اینقدر سخت باشه؟》

یوسف گفت: 《 باغداری؟ تو الان فقط خاک یک باغچه رو با بیلچه به هم زدی. الان ایا تو باغداری کردی؟》

آرام با پشت دست، پیشانی خود را پاک کرد و گفت:

《خب همینم ی نوع باغه.》

یوسف گفت: 《 پیشونیت پر گل شد دختر.》

دست آرام برای پاک کردن پیشانی اش بالا رفت. یوسف گفت: ﴿ نکن. صبر کن. ﴾

در حالی که زبان خود را بیرون آورده بود، دست دراز کرد و انگشتش به پیشانی آرام کشید. آرام تشکر کرد. یوسف بیلچه را برداشت. وارد باغچه شد. آرام به کنار سایه دیوار رفت و ایستاد. اکنون شاد بود. خیلی شاد. مدت‌ها بود احساس تنهایی نمی‌کرد. مانند بچه‌ای که والدینش بعد از یک مهمانی طولانی به خانه برگشته باشند، آسوده‌خاطر بود.نفس عمیقی کشید. سال‌ها قبل، وقتی در اوج خوشبختی بود، حس می‌کرد زندگی بیش از حد یکنواخت است. بیش از حد آرام‌است. مثل یک دریاچه که هیچ رودی به آن نریزد. دوست داشت این پیله را بدرد. پرواز کند. بیرون بزند و کارهای پرهیجان را تجربه کند اما...

اما حالا به اوج آسودگی رسیده بود. مگر زندگی چیست جز همین روال عادی و بدون دردسر زندگی. مگر خوشبختی چه معنی دیگری می‌تواند داشته باشد. سری تکان داد: ﴿ خودشه.﴾

یوسف وسط باغچه ایستاد. خنده ای کرد و گفت: ﴿ چی خودشه.﴾

آرام جواب نداد. الان همین موقعیت را دوست داشت. همین روال عادی و بدون آشوب را دوست داشت. اکنون دلش نمی‌خواست به دنبال جاوید برود.

یوسف گفت: ﴿ جواب بده.﴾

: ﴿ با خودم فکر می‌کردم.﴾

: ﴿ نه. گوشیت داره زنگ می‌خوره. برو جواب بده.﴾

: ﴿ اهان. باشه. احتمالا از انتشاراته که زنگ زدن.﴾

گوشی را لبه پنجره گذاشته بود. دست‌ها را به هم زد و خاک آن‌ها را تکاند. گوشی را از لبه پنجره برداشت:

《ازانتشارات نیس.》

یوسف پرسید: 《کیه پس؟》

: 《شماره ناآشناست.》

دکمه را فشار داد: 《الو. سلام...!!!. سلام خاله.》

نگاه یوسف به او بود.آرام دست روی دهنه گوشی گذاشت و گفت: 《خاله سروره.》

یوسف با خوشحالی از باغچه خارج شد و به سمت آرام رفت.

: 《خب خاله..چه خبرا. یاد ما کردی. راستش خاله خیلی یادت می‌کنم. اقا یحیی چطوره؟》

سکوت...صدای کسی که از آن‌سوی خط صحبت می‌کرد،خیلی کم به گوش یوسف می‌رسید.

آرام گفت: ﴿ باغ؟ همین امروز؟ ناآشناهستن؟ ولی ممکنه ....﴾

آرام در حین گپ زدن، رنگ باخت.چهره‌اش زرد شد. شروع کرد به لرزیدن. یوسف با نگرانی به او نزدیک شد.آرام با چشم‌های بزرگ شده به یوسف نگاه کرد: ﴿خاله میگه چندنفر اومدن توی باغ جاوید.﴾

یوسف پرسید: ﴿جاوید نیس؟﴾

: ﴿ دقیق مشخص نیس.﴾

: ﴿یعنی چی؟﴾

: ﴿بذار با خاله گپ بزنم. ببین خاله. پس تا حالا اون طرفها ندیدیشون. مطمئن نیستی؟ ممکنه جاوید باشه؟

خوبه. شما اصلا اون دوروبر نری‌ها. ها آفرین گل دختر. بذار خودمون بیایم ببینیم ماجرا چیه.》

بعد از چنددقیقه،آرام گوشی را قطع کرد. سکوت کرد: 《 چند تا غریبه تو باغن. شاید جاوید هم‌باشه.》

ته دلش آشوب بود. آرامشش با یک زنگ به هم خورده بود: 《 لعنتی. دلم‌نمیخواد برم.》

یوسف پرسید: 《 آماده بشیم؟》

آرام جواب نداد. به دیوار تکیه داد و به باغچه‌ای که خاک خیسش رو آمده بود، خیره شد. به یوسف نگاه کرد که با دست‌های کثیف و آستین‌های بالا زده، به او نگاه می‌کرد. به سکوتی گوش سپرد که اطراف خانه را فرا گرفته بود. فکر کرد: 《 مگه خوشبختی چیزی غیر از این‌ها است. 》

: ﴿ چی شده آرام.﴾

آرام گفت: ﴿ نمی‌دونم به خدا.﴾

یوسف با نگاهی پر از پرسش به او خیره شد: ﴿ منظورت چیه؟﴾

: ﴿ اینم نمی‌دونم.﴾ آه عمیقی کشید. از دیوار فاصله گرفت و به سمت باغچه رفت: ﴿ گیجم.﴾

: ﴿ گیج؟﴾

: ﴿ ببین یوسف. من الان... الان...اَه... لعنتی...چطور بگم.﴾

یکهو به سمت یوسف چرخید و گفت: ﴿ دلم نمی‌خواد برم.﴾

: ﴿ چرا.﴾

: ﴿ نمی‌دونم.﴾ با لگد به خاک خیس باغچه کوبید: ﴿ من دختر خوشبختی بودم یوسف. خیلی خوشبخت. با تمام خاطرات بدی که داشتم، اما خوشبخت بودم. مادر، پدر، برادری خوب، همه این‌ها مال من بود اما جاوید همه این‌ها رو از من گرفت. من دنبال جاوید بودم. شاید برای اینکه این خوشبختی رو از من گرفته بود. تموم زندگیم پر از حس انتقام بود. اما حالا... حالا باز هم‌احساس خوشبختی می‌کنم.﴾ به صورت یوسف لبخند زد و ادامه داد: ﴿ مدت‌ها بود این‌طور توی زندگیم آرامش نداشتم. ﴾

یوسف سری تکان داد. آرام ادامه داد: ﴿ بذار بی‌پرده بگم. از وقتی تو وارد زندگیم شدی، این آرامش اومده سراغم﴾

یوسف پر از لبخند شد. حس کرد سبک و رها شده است. چشمانش درخشیدند.

آرام‌گفت: ﴿ حالا می‌ترسم اتفاقی بیفته و این آرامش از من گرفته بشه.﴾

خنده تلخی کرد و گفت: ﴿ الان حس و حال یک بچه دبستانی رو دارم توی اول مهر.﴾

: ﴿ آرام.﴾

: ﴿ جانم.﴾

جانم؟ یوسف نزدیک بود از حال برود. شاید اشتباه شنیده بود. به زحمت وزن خود را روی پاهای لرزانش تحمل کرد. سعی کرد سستی وحشتناکی که زانوانش را گرفته بود، او را به زمین نزند: ﴿ جانت بی بلا. من خیلی

خوشحالم که تونستم باعث آرامشت بشم. خیلی. تو امروز بهترین جمله عمرم رو بهم گفتی. اما...》

: 《اما چی؟》

: 《اما این خوشحالی من زمانی کامل میشه که هیچ پرسشی توی زندگیت نباشه. اگه امروز این کارو نکنیم، تا آخر عمر، با یک پرسش توی سرت روبه‌رو میشی.پرسشی که من باعث نرسیدن به جوابش هستم. و خب من اینو دوست ندارم.》

: 《ولی تو...》

: 《ببین آرام. هرچه‌قدر زندگیت آرام باشه، تا وقتی یک سوال توی ذهنت باشه و یک کار نیمه تموم، اون آرامش کامل نمیشه. 》

: 《می‌ترسم هرچی دارم از دست بدم.》

: 《 ببین دختر. حاضر شو بریم. می‌ریم یک خبری از اونجا می‌گیریم. بعدش همونجا تصمیم بگیر که چه کاری بکنی. حتی ممکنه اون افراد، به جاوید ربطی نداشته باشن. دیدن که ضرر نداره.》

: 《 یعنی میگی..》

: 《 برای بار دوم، به میادین برمی‌گردیم. و در همون موقعیت ببین انجام دادن چه کاری تو رو خوشحال می‌کنه.》

آرام متفکرانه سری تکان داد و گفت: 《 برگردیم به میادین.》

آرام داد زد: 《 کلی وسایل داریم که باید جمع کنیم. آب میخوایم. طناب. اون چاقوهای 》

یوسف در حالی که از او فاصله می‌گرفت، گفت: ﴿ همه این‌ها از دفعه قبل که رفتیم واسه زمین‌های سوخته، حاضره. تو فقط لباس مناسب بپوش. ماشین رو هم توی راه بنزین می‌زنیم.﴾

آرام داد زد: ﴿ گردوخاکی هم شدم من.﴾

یوسف داد زد: ﴿ به نظرم یک جای خونه‌تون ی حموم خوب به چشمم خورده باشه. برو نگاه کن. دقیق نمی‌دونم.﴾

آرام، یوسف را تا وقتی وارد خانه شد، با چشم دنبال کرد: ﴿ پسره ی بد. چه کردی با من؟﴾

داد زد: ﴿ من تا چایی نخورم...﴾

یوسف از داخل خانه جواب داد: ﴿ کتری جوشه. الان دم می‌کنم چایو. تا تو دوش بگیری، چاییتم سرد میشه. تازه واسه توی راهتم چای درست می‌کنم.﴾

آرام هوف کشداری کشید.

یوسف داد زد: ﴿ قهوه هم می‌خوای؟﴾

پیکان، با باکی لبریز از بنزین، با صندوق پر از وسایل مختلف، با لاستیک‌های پر از باد، توی جاده افتاد.

دشت_همین‌که از شهر خارج شدند_ در دو سوی جاده، نمایان شد. دیگر از آن شلوغی خیابان‌ها و تراکم اعصاب خردکن ساختمان‌ها و ازدحام پیاده‌روها خبری نبود. دشت بود و خورشیدی که داشت خود را به میانه‌های آسمان صاف و بدون ابر آن روز می‌کشید.

آرام شیشه پنجره را پایین زد و گذاشت موهای _هنوز_خیسش بازیچه باد گرم دشت شوند.

باد، گیج و سرگردان لابه‌لای شاخه‌های درخت زردآلو پیچ‌وتاب خورد و دور زد و عطر خوش بوته‌های وحشی را در هوا پراکند. با انگشتان‌ناپیدایش برگ‌ها را تکان داد. شاخه‌ها راتکان داد. پایش به تیزی شاخه‌ای گیر کرد و: ﴿این چیه؟﴾

یک پیله بود. پیله یک پروانه که مانند میوه‌ای کوچک کنار برگی آویزان شده بود و شکافی بزرگ روی آن دیده می‌شد. باد، عجول از درخت دور شد. پیله به دنباله پیراهن نامرئی باد گیر کرد و لرزید. شکاف بزرگ‌تر شد. دهانه شکاف آهسته باز شد و پروانه‌ای شاخک‌هایش را بیرون آورد.با نگرانی اطراف را نگریست. شاخک‌هایش تکان خوردند و هوا را چشیدند. همه‌جا امن بود. پروانه با هیکلی لرزان خود را آهسته به بیرون کشید و پرواز کرد.

وحشی

پارت ۵۱

آرام به زمین‌های زیر کشت خربزه که دوطرف راه را گرفته بودند،نگاه کرد. بوته‌های خربزه و هندوانه، همچون خطوطی افقی بر سطح خاکی زمین، زیرنور سوزان آفتاب، پهن شده بودند.در دور دست،کارگران _هنوز_ مشغول چیدن خربزه ها و هندوانه ها بودند. انگار آن‌ها _ در همان سفر قبلی آرام_در زمان گیر کرده بودند.

درفاصله دو سه کیلومتری‌شان_هنوز_ شبح آشنای روستا، تکیه داده به کوه‌های استوار پشت سر، انگار طرحی لرزان از یک نقاشی ناقص_ بود و _هنوز_ رنگ‌های خاکی در پس زمینه سبزکوه‌ها_ ازپشت پرده لرزان گرما، خودنمایی می کرد.

آرام، لبخندی زد.سمت چپ روستا_ازهمان فاصله_انگارلکه رنگ سبزشادابی بود بر زمینه خشک وخاکی روستا_و _هنوز_زنجیره به هم پیوسته باغ‌های روستا مانند زائده‌ای تا دوردست ادامه داشت. همه چیز مثل قبل بود. تابلویی بود که بر دیوار اتاقی مانده باشد. بدون تغییر. آرام اما نگران بود. مناظر اطراف_با اینکه تکراری بودنشان چیزی از جذاب بودنشان کم نمی‌کرد_ برای آرام نگران، کشش زیادی نداشت. چه چیزی در انتظارش بود. چه کسی در باغ بود.

: ﴿ دفعه قبل گفتم که اینجامث بهشته وسط بیابون.﴾

آرام سر از پنجره بیرون برد.باد گرمی به صورتش زد.صورتش گر گرفت: ﴿آره.مث یک بهشت گرمه.﴾

نگاه آرام، از روستا رد شد.از روی دامنه کوه‌هایی که همچون نگهبانانی از روستا محافظت می کردند،بالا رفت.آسمان آبی بی‌انتها. بی‌نهایت آبی، بی‌نهایت زیبا.

《 همه چی مث دفعه قبله یوسف. 》

: 《 چه انتظاری داشتی. مگه باید تغییر کنه؟》

: 《 نمی‌دونم. حس می‌کنم‌خیلی سال پیش به این‌جا اومدم و الان باید همه چی عوض شده باشه. در حالی که مدت زیادی از آخرین باری که اینجا بودیم، نمی‌گذره.》

یوسف چشمکی زد و با لحنی شوخ گفت: 《 شاید به دلیل اومدن منه در زندگیت که حس می‌کنی خیلی وقت پیش اومدی اینجا. اومدن من همه چیو واست پس زده.》

آرام با تمسخری ساختگی گفت: 《 آره. حتما.》

پیکان کنار چشمه ایستاد.آرام و یوسف پیاده شدند. باد گرمی می وزید و موهای آرام را می‌آشفت.

آرام به دوردست_به راهی که از روبرو _از دشت بی‌پایان اطراف_به روستا می‌رسید_نگاه‌کرد.شبح سیاه‌رنگ یک ماشین، در حالی که ستونی عظیم از گردوخاک پشت سر به هوا می‌فرستاد، با سرعت به سمت آن‌ها می‌آمد. از دور یک ماشین شاسی بلند به نظر می‌رسید. رنگ‌سیاهش زیر نور داغ آفتاب می‌درخشید.

آرام دست‌ها را به دو طرف باز کرد و دور خودش چرخی زد. همان رشته کوه آشنایی که تا دوردست ادامه داشت، همان که مانند دیواری از روستا محافظت می کرد

آنجا بود. جلو رویشان قد برافراشته بود. همان روستا با خانه های اغلب کاه‌گلی‌اش که حدود دویست سیصد متر با آن‌ها فاصله داشت هم آن‌جا بود و آرام_در چرخش سرخوشانه خودش_ می‌توانست شبح خانه‌ها و رشته‌کوه و باغ‌های آن سوی روستا راببیند.

: ﴿عاشق اینجام یوسف.﴾

می خواست روسری را دربیاورد.مانتویش رادربیاورد. مثل دفعه قبل پاچه‌های شلوار را بالا بزند و پا در رود بگذارد. وجودش پر از شادی شد.

: ﴿ ببین آرام! بریم ی سری‌بزنیم توی روستا. خبری بگیریم. ببینم خاله چی میگه. البته منطقی اینه که از همین‌جا بریم توی باغ ولی میگم بی‌گدار به آب نزنیم.﴾

: ﴿ من یک پیشنهاد دارم. تو برو یوسف من اینجا منتظر می‌مونم تا بیای.﴾

: ﴿نمخوای بیای دیدن خاله ؟﴾

: ﴿بعد ازینکه سری به باغ زدیم با همدیگه میریم پیشش.فعلا میخوام اینجا بمونم. تو یک سر به خاله بزن. ازش خبر بگیر. منو کسی نبینه بهتره. ممکنه منو آدم‌های جاوید بشناسن چون جاوید منو می‌شناسه.﴾

به دشتی که زیر تیغ آفتاب کزکرده بود،خیره‌شد.به شبح سیاه ماشینی که امواج گرما را می‌شکافت و مغرورانه پیش می‌آمد. هوا گرم بود.

.یوسف گفت: ﴿ فکر خوبیه. پس همینجا منتظربمون تا من برگردم.﴾

آرام چشمکی زد و گفت: ﴿ تکون نمی‌خورم.﴾

یوسف بدون اینکه به پشت سر نگاه‌کند داد زد: ﴿ تو گفتی و من باورکردم.﴾

: ﴿ کجا دارم‌که برم.﴾

یوسف به راه افتاد و گفت: ﴿ توی دل من.﴾

صدای خنده‌های هردوشان با صدای قل‌قل چشمه یکی‌شد.

یوسف قدم زنان دورشد.آرام،کنار چشمه،روی سنگ بزرگی نشست.کفش‌ها را درآورد. پاهای خود را داخل آب زد مانتو را کمی از بالا باز کرد.چشم‌ها را بست وگذاشت آب انگشتهای اورا قلقلک بدهد و باد،گرمای بدن اورا کم کند. باد، شاخه های درخت بید بزرگ نزدیک چشمه را تکان می داد. اکنون با شوخی‌های هدف‌دار یوسف، موقعیتی را که در آن بود، راحت تر تحمل‌می‌کرد.

باصدای غرش آرام ماشین،آرام،از رویاهای خود خارج شد.همان ماشین _یک شاسی بلند سیاه رنگ بزرگ_کنار چشمه متوقف شد.لاستیک های پهنش انگار سطح زمین را می‌شکافتند.

آرام به شیشه های دودی ماشین نگاه کرد که شبحی کمرنگ از مناظر اطراف را نشان می‌داد. در باز شد و اولین نفر از ماشین بیرون آمد.

مرد، دست کم دومتر قدداشت. سینه و بازوان بسیار عضلانی اش، از زیر کت و شلوار نو سیاهی که پوشیده بود،رمعلوم بودند.موهای کوتاه شده سرش بور بودند. عینک دودی بزرگی به چشم داشت. با گام‌های بلند به سمت چشمه آمد. با دیدن آرام، ایستاد و به آهستگی سر تکان داد.

: ﴿ مادموازل.﴾ لبخندی زد. صدایش قوی و محکم بود.

آرام، بدون اینکه بلند شود، سری تکان داد. یک لبخند بزرگ هم زد. از چهره مرد حدس زد که اهل یک کشور دیگر باشد. آب، لابلای انگشت‌های پای آرام را قلقلک می‌داد. سرمایی سبک و خوشایند از پاهای آرام به سراسر بدنش جاری شده بود. نسیمی خنک روی پاهای آرام، دست می‌کشید.

مردبعدی، وقتی پیاده شد، انگار ماشین از زمین فاصله گرفت و راست ایستاد. قد مرد دومی کمی از مرد اول کوتاه تر بود ولی عضلاتش انگار مانند طناب به هم پیچیده بودند و هر لحظه می‌خواستند کتش را بدرند. کوهی از عضله بود.او هم کت و شلوار سیاه رنگی به تن داشت.گوش سمت چپش شکسته بود و اثر یک زخم

بزرگ، روی گونه چپش دیده می‌شد که از قسمت سمت بالای چانه شروع می‌شد و تا نزدیک چشم راست ادامه می‌یافت. انگشتانی کوتاه و کلفت داشت و دو انگشتر بزرگ بر انگشت‌هایش دیده می‌شد. از ماشین که پیاده شد، پشت سرش سگ بولداگ سیاه‌رنگ بزرگی پایین پرید.مرد صورت زخمی، قلاده سگ را چنگ زد. روی پنجه پا نشست و به چشم‌های او نگاه کرد و سرش را با مهربانی نوازش‌کرد. بعدقلاده چرمی بزرگ او را گرفت و به سمت چشمه هدایتش کرد. سگ،سری مکعبی داشت و فکی قوی. پوست فک بالایی روی دندان‌هایش را پوشانده بودند. چشم‌های سرخش انگار به خون آغشته بودند. مرد صورت زخمی به زحمت قلاده او را گرفته بود و کنترلش می‌کرد.

آرام، با مرد صورت زخمی چشم در چشم شد . مرد، سری تکان داد. گفت: ﴿سلام خانوم.﴾

صدایش کلفت و خش‌دار بودو محکم. روی پیشانی مرد، خطوط عمیقی شیار انداخته‌بودند ولی این خطوط اصلا سن او را بالا نشان نمی‌دادند.

آرام سری تکان داد. لبخندزد: ﴿ سلام. خوبین؟﴾

مردبه علامت تشکر سر تکان داد. سگ به چشمه نزدیک شد وپوزه خود را درآب فرو برد.سیاه رنگ بود. پاهای بلندی داشت. دندان های سفیدش از زیر پوست فک بالایی مانند الماس می‌درخشیدند. زبان خود را به آب می‌زد و آب را با آن بالا می‌کشید و به دهان می‌برد.
چشم‌های سرخش در حین‌نوشیدن آب، آرام را زیر نظر داشت. آرام لبخندزنان دستی بالا آورد و انگشتهایش را رو به سگ باز و بسته کرد.

باد همچون سواری در دل دشت می‌پیچید. روی روستا می‌چرخید. توی باغ‌ها سرک‌می‌کشید و بر زمین گرم و تفتیده جولان می‌داد.

آرام دست‌ها را پشت برد و بر زمین ستون کرد. سر را عقب داد و گذاشت نسیم‌خنکی که از آب برمی‌خاست، گردنش را نوازش کند. پرسید: ﴿اهل اینجا نیستید؟﴾

حس می‌کرد گذر آب انگشت های پایش را قلقلک می‌دهند. از این حس خوب، وجودش پر از یک شادی خیس شد. چه آرامشی! کاش فقط برای تفریح آمده بود. کاش می‌توانست تا سال‌ها بدون هیچ فکری همانجا در همان زمان بماند: ﴿ البته یوسف هم‌باشه.﴾

مرد صورت زخمی قلاده سگ را شل کرد وگفت: 《نه. تازه اومدیم اینجا. البته دوستم...》

وبه مردقد بلند اشاره کرد: 《اهل این کشور هم نیست.》

مردقدبلند، دست درجیب گامی جلوآمد.نوک کفش‌های نو و براقش_ که رویشان را غبار کم‌رنگی پوشانده بود_ درست بر لبه رود قرار گرفتند.

آرام رو به مرد بلند قد گفت: 《اینجا خیلی زیباست. اما فک کنم شما مناظر سبزتری داشته باشین.》

مرد قد بلند جواب‌داد: 《بسیار زیبا اینجا. لذت برد.》

مرد صورت زخمی، قلاده را توی دست‌های بزرگ خود جابجاکرد.

آرام پرسید: ﴿ می‌شه بپرسم واسه چه کاری اومدین این منطقه دورافتاده؟﴾

لبخند زد. زمزمه کرد: ﴿ واسه دیدن یک دوست.﴾

مرد صورت‌زخمی گفت: ﴿ برای دیدن یک دوست.﴾

دکمه‌های لباس مرد صورت زخمی انگار درحال جدا شدن بودند. آرام چشم‌های خود را گشاد کرد. نفس عمیقی کشید. عطر خوش علف‌های وحشی را بلعید. طعم غبار بی‌جانی را که در اطراف جریان داشت، زیر زبان حس‌کرد. باد، همچنان لابه لای شاخه‌های درخت بید روبرویش درحال بازیگوشی بود. کمی دورتر، گنجشکی کنار رود نشست. بال‌هایش را باد کرد. نوکی به آب زد. بوی خوش اودکلن از طرف مردها سوار بر نسیمی که روی رود سر می‌خورد به مشام آرام رسید.آرام آن عطر

تند را بلعید. لحظه‌ای چشم‌ها را بست و گذاشت آن عطر تند به چشم‌هایش نفوذ کند.

مردقد بلند گفت: ﴿ جایی بسیار آرامش است این‌جا.﴾

آرام معنی جمله او را فهمید. زمزمه کرد: ﴿ عالیه. ی جور حس رویایی داره.﴾

مرد صورت زخمی سری به نشانه تایید تکان داد.

گوش‌های آرام از صدای قل‌قل آب پربود. سگ، همچنان درحال نوشیدن آب بود.گنجشک، بدن خود راتکان داد. پرواز کرد. آرام، بازیگوشانه پاهای خود را در آب تکان داد. قطرات آب به اطراف پخش شدند.

سگ که سیراب شد،صورت زخمی قلاده او را کشید.طناب را با انگشتان کلفتش کشید و به طرف ماشین رفت.در را که باز کرد سگ با یک پرش بلند وارد ماشین

شد.صورت زخمی به عقب نگاه کرد و گفت: 《
خداحافظ خانم.》

آرام دست‌ها را از پشت سر برداشت و کمر راست کرد.سری تکان داد و گفت: 《 می‌بینمتون.》

مرد قدبلند،دست در جیب،آرام آنجا ایستاده بود.نگاهش به جریان آب بود. چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد.آرام می‌توانست نجوای اندکی از آنچه او زمزمه می‌کرد بشنود.

: 《مادموازل.》

آرام،برخاست.لباس‌های خودش را مرتب کرد.

: 《 خداحافظ.》

مرد خارجی دستی به لبه کلاهی که نداشت، برد و به سمت ماشین رفت.ازسمت روستا، یوسف کناره رود را گرفته بود و قدم زنان نزدیک می‌شد.شاسی بلند به نرمی

روشن شد.غرید.چرخ‌هایش روی خاک خرش‌خرش صدا کردند و بعد به آرامی حرکت کرد.آرام کفش های خود را پوشید.آهسته به سمت ماشین رفت. ماشین شاسی بلند به آرامی دور می‌شد. غبار کم رنگی که از زیر لاستیک‌هایش به هوا برخاسته بود در خود می‌پیچید و به اطراف پخش می‌شد. آرام سوارپیکان شد. سویچ را پیچاند.پیکان غرید.روبرو،ماشین شاسی بلند راه خود را به سمت باغ‌های روستا در پیش گرفته بود. آرام، گاز را فشار داد. پیکان به آرامی حرکت کرد.آرام به سمت یوسف که زودتر از آنچه که باید برگشته بود و اکنون معلوم بود قدم‌هایش را تند کرده است دستی تکان داد. پایش را روی گاز فشرد.

همه مناظر کاملا آشنا بودندو به خوبی در ذهن آرام مانده بودند: باغ های آشنای روستا که از یک سمت به بدنه استوار کوه می‌رسیدند و انگار مانند موجی سبز بر بدنه رنگارنگ کوه بالا می‌رفتند، و نیمی از ضلع غربی روستا را پوشانده بودند.درخت‌های سبز پر از میوه‌های درحال رسیدن، زمین‌های پوشیده از علف‌های گوناگون وعطر سرمست‌کننده شان که انگار رقص‌کنان وارد ریه‌ها می‌شد، پرنده‌های شوخ و بازیگوش که لابلای شاخه‌ها در رفت وآ مد بودند_همه این مناظر در این دیدار مجدد، فضایی آرام،دلچسب و رویایی جلوی چشم‌های آرام ایجاد کرده بودند. فضایی یادآور خاطرات زیبای کودکی‌اش. یادآور کوچه باغ‌های قدیمی. سکوت میانه ظهر تابستان درحالی که درختی از بالای دیواری گلی و بلند باغی یا خانه‌ای،

سرک می‌کشد و انگار دارد کوچه خاکی و خلوت رانگاه می‌کند و با سایه خودش بر روی دیوار، حرف می‌زند.

کوچه‌باغ‌ها، سکوت....آرامش...مردی که بیل به دست از در چوبی باغش خارج می‌شود...نگاه کن چه کلاه پوستی قشنگی دارد.چه لباس محلی زیبایی به تن کرده است.
گنجشکی روی لبه دیوار که با خار پوشانده شده است،نشسته است. سینه‌اش راباد می‌کند و...صدای ما کشیدن یک گاو از جایی در میان درخت‌ها که پر است از عطر علف‌های پرآب و یونجه‌های ترد وسبز....وعطر نان تازه ازکجا می آید؟این بوی سرمست کننده وخلسه‌آور این بوی گرم و زندگی بخش.

مادربزرگ گفت: ﴿ امروز خمیر داریم دختره ی سرتق. باز گله نکنی که چرا موقع خمیرپخته نبودی.﴾

آرام صورت چروکیده مادربزرگ را با دو دست محکم گرفت و بوسید.

مادربزرگ گفت: ﴿ خبه. خبه. معلوم نیس از صب کجا رفته دختره.﴾

آرام‌گفت: ﴿ رفتیم باغ. زیر درخت‌های زردآلو بازی کردیم. از درخت گیلاس بالا رفتیم و گیلاس خوردیم. تو آب چشمه واسه خودمون آب بازی کردیم. بعدش رفتیم از باغ محمدجان انگور دزد....﴾ ناگهان متوجه شد که چه گفته است. دست خود را روی دهان گذاشت.

مادربزرگ گفت: ﴿ چشمم روشن. جشمانم روشن. مس بگو کار شما تخم جن‌ها بوده. طفلی محمدجان به داد و

فریاد افتاده بود توی ده که کسی اومده و یواشکی زده به باغش.》 اخم کرد. آرام خجالت‌زده کمی عقب کشید.

مادربزرگ‌گفت: 《 چقده انگور دزدی.... ای خدا از دست تو دختر.》

: 《 چیزی نبود مادربزرگ. فقط یکی دو ...》

: 《 یکی دو چی؟》

آرام خجالت زده گفت: 《 سبد.》

دست مادربزرگ به طرف مگس‌کش رفت و آرام به سرعت برخاست و از اتاق بیرون پرید.

آرام لبخند زد.هیکل هیولاوار ماشین شاسی بلند، روبرویش بود و با طمانینه در کوچه پس‌کوچه‌های روستا پیش می‌رفت. آرام‌مسیر او را می دانست.

ماشین شاسی بلند، روبروی در باغ جاوید ایستاد.آرام لبخند زد.زمزمه کرد: ﴿گفتم که﴾

پروانه، روی شاخه‌ای نشست. بال‌هایش در برابر نسیم، موج برمی‌داشتند. میان علف‌های وحشی، موج یک گل را دریافت کرد. بال زد. بدنش تاب برداشت. برخاست. در هوا به پرواز درآمد. بر روی گل نشست و زبان درازش را در گرده آن فرو برد. بعد از چند دقیقه به آهستگی از سطح گل برخاست و بر نسیم سبکی که می‌وزید، سوار شد. بال زد. با بوی خوشی که از گل‌ها برمی‌خاست، به پرواز درآمد.

وحشی

پارت۵۲

مردها به آرامی از شاسی بلند پیاده شدند. توت بزرگی سایه شاخه‌های بلند و سبزش را تا وسط کوچه پهن کرده بود و با وزش آرام باد، شاخه‌هایش تکان می‌خوردند. سطح زمین بر اثر توت‌های ریخته شده از درخت، خال‌خالی شده‌بود. مردها درحالی که قلاده سگ را می‌کشیدند به سمت در رفتند. صورت زخمی چیزی از جیبش درآورد و دست روی قفل روی در گذاشت. در راباز کرد. وارد باغ شدند.آرام دوباره پیکان را روشن کرد.از بین درخت‌ها صدای آواز هزاران پرنده به گوش می‌رسید. پیکان از میان کوچه‌ای که از بالای دیوارهای بلند گلی‌اش درخت‌هایی بزرگ سرک می‌کشیدند جلو رفت_آهسته، مانند لاک‌پشت. نسیم خنکی شاخه‌های

درختان را تکان می‌داد و بعد از شیشه پنجره به داخل می‌ریخت. پیکان به نزدیکی ماشین شاسی بلند رسید. آرام روی ترمز کوبید. پیکان درست کنار ماشین شاسی بلند، متوقف شد. در برابر ماشین شاسی بلند مانند پیکانی بود در برابر یک سگ گنده سیاه‌رنگ.

آرام، در را باز کرد.ایستاد. بدن خود را کش و قوسی داد. باد ملایمی به بدنش خورد. عطر هزاران علف را زیر زبان مزه‌مزه کرد. ترد، پر آب، خلسه‌آور، پر از زندگی وشیرین... مثل دوران شیرین کودکی. لبخندی صورتش را پر کرد. آوازی توی ذهنش در حال پخش شدن بود. یک آواز شاد کودکانه سرشار از خنده وشادی. آوازی که پر بود از فریادهای سرخوشانه کودکانه. شعری ـشایدـ پر از برگ و درخت و شاخه و گل و پروانه و رود.

جلورفت. دستی روی کاپوت گرم پیکان کشید. مانتوی خود را جمع و جور کرد. هوا گرم بود. ذهنش پرواز کرد. هزاران کیلومتر از خودش دور شد. به گذشته برگشت. زمانی که شادی‌کنان در باغ‌های روستا_همراه با دیگر دختران‌روستایی_ آزاد و رها و بدون هیچ درد و رنجی_همچون پرنده‌ای مست_ با گیسوانی که بازیچه باد می‌شدند، جولان می‌داد. بال نداشت ولی انگار پرواز می‌کرد. چیزی ننوشیده بود ومست بود. پر بود از زندگی. در میان رویاهایش لبخند زد. لبخند نه. در میان رویاهایش، هرگز لبخند نمی‌زد بلکه همچون مستی آزاد، قهقهه می‌زد. رو به درباغ روی کاپوت پیکان نشست.

پروانه‌ای با بال‌های آبی و نارنجی به آهستگی یک نسیم روی برف پاک‌کن نشست.رنگ بال‌های زیبایش در شیشه

ماشین طرحی زیبا ایجاد کرد. آرام زمزمه کرد: ﴿ ای جونم. چه نازی تو.﴾ چشمانش درخشیدند. کمی خم شد و از نزدیکتر به پروانه نگاه کرد. رنگ‌های شاد بال پروانه روح آرام را پر کرد از شادی. دوست داشت در آن ترکیب رنگ‌های زیبا غرق شود. رنگ بگیرد. با آن بال‌های زیبا پرواز کند. پروانه به آهستگی بال زد. سبک از زمین‌فاصله گرفت و بال زنان از جلوی چشمان آرام‌گذشت. آرام مسیر او را تا وقتی از فراز دیوار باغی گذشت، دنبال کرد. هنوز موج رنگ‌های بال پروانه در چشمان آرام بازی می‌کرد.

دست‌ها را ستون بدن کرد. چشم‌ها رابست. سر را به عقب کج کرد. گذاشت شال از سرش بیفتد و موهایش بازیچه نسیم شود. سکوت.... در اطرافش_لابلای

شاخه‌های درخت‌ها_هزاران پرنده، جست وخیزکنان به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند.

: ﴿ چقدر دلپذیر.﴾

نفس عمیقی کشید.

در آن‌سوی تصوراتش، دری روی پاشنه چرخید. صدای خشک باز شدن در توی کوچه ریخت و... سکوت... آواز هزاران پرنده.... صدای قدم زدن، صدای خشاخش شاخه‌ها. صدای کشیده شدن کفش‌هایی روی سطح خاکی کوچه و نسیمی که لای لباس‌های آرام پیچ و تاب می‌خورد. صدای کفش‌ها قطع شد. سکوت... باد... پرنده‌ها... وزوز زنبوری سرگردان و... عطری تند و آشنا که گویی تمام رگ‌ها را پر می‌کرد.

آرام بدون اینکه چشم‌های خودش راباز کند،گفت: ﴿ گفتم‌که می‌بینمتون.﴾

چشم‌ها را باز کرد.

مرد صورت زخمی در چند قدمی آرام ایستاده بود. کتی به تن نداشت و بازوهای ستبرش از زیر پیراهن سفیدش خودنمایی می‌کردند. لبخندی زد و گفت: ﴿ بی‌صبرانه منتظر دیدارتون بودیم.﴾ آرام سری تکان داد.

مرد گفت: ﴿ خیلی در مورد شما شنیدیم.﴾ آرام لبخند زد.

مرد گفت: ﴿ افتخار میدین؟﴾

آرام گفت: ﴿ حتما.﴾

مرد،با حالتی تصنعی خم‌شد و با دستش نیم‌دایره‌ای به سمت در باغ رسم کرد.

آرام، سری به نشانه تشکر تکان داد. از کاپوت پایین پرید. به آهستگی از کنار صورت زخمی گذشت و عطر خوش سیگار او را حس کرد. دهانش آب افتاد. از در باغ گذشت و وارد شد. نفس عمیقی کشید.

اولین چیزی که دید، آن سگ بولداگ بود که در فاصله‌ای دور از در ورودی کنار درخت تنومندی روی زمین نشسته بود و سر را روی دست‌ها گذاشته بود. و..

همان منظره سابق جلوی چشم آرام قرار گرفت. درخت. درخت. درخت. شاخه‌هایی که انگار چتری بر روی زمین ساخته بودند. و همان عطر آشنای خاک خیس خورده‌و عطر خوش علف‌های وحشی. و صدای سیرسیر حشراتی که لابلای علف‌های باغ جولان می‌دادند. گوش‌های آرام از هزاران صدای زیبا و ناشناخته لبریز شد.جلو رفت.حس

کرد از آخرین باری که پا به این باغ گذاشته است، سال‌ها می‌گذرد. یاد حرف یوسف افتاد. دلش برای او تنگ شد: ﴿ کاش صبر می‌کردم.﴾

مردموبور_آرام با خودش گفت: ﴿عجب هیکلی﴾ _روی یک صندلی چوبی کنار پنجره نشسته بود. با دیدن آرام برخاست. صندلی قرژقرژ صدا کرد. درهمان حین که به آرام نزدیک می‌شد، کت خود را درآورد. پیراهن سفیدرنگ بسیار نویی بر تن داشت که به راحتی عضلات برجسته‌اش را نشان می‌داد. روبروی آرام ایستاد. لبخندی زد و زمزمه کرد: ﴿مادمازل.﴾ سر خود را به نشانه احترام کمی خم کرد. آرام هم سری تکان داد. مردموبور شروع کرد به باز کردن دکمه‌های سرآستین پیراهن خود و گفت: ﴿ ما شنید از شما زیاد.﴾

آرام‌لبخند زد. مرد موبور گفت: ﴿ دوستان گفت شما جنگجو ماهر.﴾

آرام‌سری کج کرد و لب‌هایش از دو سو به بالا کشیده شدند. صورت زخمی با کمی فاصله از آن دو ایستاده بود.

مرد موبور گفت: ﴿ خوشحال شد دید شما.﴾

آرام پرسید: ﴿ میشه اسمتونو بپرسم؟﴾

مرد آستین‌های خود را بالا زد. دست‌های عضلانی و کلفتش با آن رگ‌های برجسته، جلوی چشم آرام ظاهر شدند: ﴿استیون.﴾

آرام گفت: ﴿ آقای استیون! بهتر نیست این کارو با آرامش انجام بدیم.﴾

استیون گفت: ﴿ نه.﴾

مشتش هوا را شکافت.

آرام به سرعت دست خود را بالا برد.مشت هیولاوار استیون انگار موجی از انرژی به کف دست آرام وارد کرد.آرام حس کرد نیرویی سهمگین او را به عقب هل می‌دهد. در همان حال مشت استیون را به سمت دیگر هدایت کرد. کمی عقب رفت. نفس عمیقی کشید. لبخندی زد. لحظه‌ای به مرد صورت زخمی که کناری ایستاده بود نگاه کرد: ﴿اسم سیگارت چیه؟ خوش عطره.﴾

صورت زخمی با تعجب به او خیره شد. آرام باز هم عقب رفت. به آهستگی شروع کرد به باز کردن دکمه‌های مانتوی خود و گفت: ﴿ آدم وسوسه میشه سیگار بکشه.﴾ مانتوی خود را درآورد وآن را به سمت صورت زخمی گرفت. صورت زخمی مانتو را گرفت. عقب رفت

و آن را به شاخه درختی آویزان کرد. آرام سری به نشانه تشکر تکان داد و گفت: ﴿ خب اقایون. کجا بودیم؟﴾

با گام‌هایی بلند دوید. موبور هم به سمت او یورش برد. موجی از گرما... صدای هزاران‌ماشین... مشت دکل مانند مرد به سمت آرام آمد. آرام به سرعت جاخالی داد و از مسیر مشت مرد کناررفت. عطر خوش او را حس کرد و هم زمان کل بدنش سیصدو شصت درجه چرخید. پای چپش ستون شد. پای راستش دایره‌ای در فَضا رسم کرد و....بوم.....سکوت...آرام عقب رفت. استیون متعجب سری تکان داد. دست خود را روی گیجگاه خود گذاشت و فشار داد. اخمی روی پیشانی‌اش نشست. نفس خود را به عمیق بیرون داد. انگشت‌های بزرگ خود را چند بار باز و بسته کرد وگفت: ﴿جنگجوی خوب است شما انگار.﴾

آرام سر خود را کج کرد و گفت: ﴿ممنون. ولی هنوز پیشنهاد می‌کنم در آرامش گپ بزنیم.﴾

استیون چشمکی زد و حمله کرد.

ضربات‌پی‌درپی مشت. هجوم هوا. آرام در گوش‌های خود صدای پیچیدن باد را می‌شنید. عطر خوش باغ را حس می‌کرد. گرم نبود. احساس خنکی می‌کرد. مشت‌ها به سرعت به سمتش می‌آمدند و او فقط از سر راهشان کنار می‌رفت....یک...دو...سه...مشت...مشت..هجوم باد. چپ...راست... طوفان... مشتی دیگر.آرام بامهارت از سر راه مشت‌های استیون کنار می‌رفت: ﴿ مشت‌هات قویه استیون اما سریع نیست. یا لااقل واسه زدن‌من سریع نیست. اونم دلیلش اینه که خیلی سنگینی.﴾ زبانش را

درآورد. و بعد در یک فرصت دوباره جاخالی داد.

چرخید. مشتی را که به سمتش رها شده بود، گرفت و کشید. هم‌زمان پای خود را جلوی پای استیو گذاشت و او را به جلو پرتاب کرد. استیون مانند کیسه‌ای به هوا پرتاب شد و محکم به زمین کوبیده شد. روی علف‌های هرز زمین باغ افتاد. آرام‌نفس عمیقی کشید.

: ﴿بهتره بلند نشی رفیق.چون دفعه آخریه که بهت رحم می‌کنم.﴾

استیو همانطور که روی زمین افتاده بود، سر خود را به سمت آرام گرفت. لبخندی زد. صورتش خیس عرق شده بود. برخاست. با برخاستنش انگار موجی از هوا در باغ ایجاد شد.

: ﴿مبارز خوشحال از جنگید با شما.﴾

آرام دست‌های خود را تا جلوی سینه بالا آورد. دست راست را مشت کرد و به کف دست چپ کوبید: ﴿ممنون. شما هم‌خوب جنگید.﴾

استیو دوباره حمله کرد.آرام یک قدم عقب رفت. دستان استیون به سمت صورتش بالا رفتند تا ضربه بزنند. آرام پرید. در هوا اوج گرفت و با زانو بین چشم‌های استیون کوبید. به نرمی روی زمین فرود آمد. استیون گیج و منگ به او نگاه کرد. چشمانش گشاد شده بودند. بین ابروهایش شکاف بزرگی دهان باز کرد وخون مثل رودی باریک به بیرون جاری شد. سکوت...کلاغی در جایی دورقارقار می‌کرد. استیو روی زمین افتاد. زمین زیر پای آرام لرزید. کمی عقب رفت و در آرامش ایستاد. استیو چهار دست و پا روی زمین نشست. پیراهن سفیدش خاکی شده بود. با

خشم فریاد زد. مشت خود را محکم به زمین کوبید. آرام گفت: ﴿ بلند نشو.﴾ استیون به آهستگی برخاست.

آرام زمزمه کرد: ﴿ گفتم که بلند نشو.﴾

فریادی زد. در کسری از ثانیه خود را به نزدیک استیون رساند و ضربه‌ای به گردن او زد. استیون مات ایستاد. به آرام نگاه کرد. قفسه سینه‌اش با تکانی خفیف موج برداشت و بعد مرد بر زمین افتاد. آرام لبخند زد.گرمش بود.

وحشی

پارت۵۳

آرام، موجی از گرما را پشت سر حس کرد. انگار هوای پشت سرش فشرده شده باشد. به سرعت تغییر جا داد و

از سر راه مشتی که به سمتش روانه شده بود، کنار رفت. در همان حال دور خود چرخید و با آرنج ضربه‌ای به پشت سر صورت زخمی زد. صورت زخمی با گام‌هایی متزلزل به جلو رانده شد. آرام اخم کرد. صورت زخمی راست ایستاد. سرفه‌ای کرد و گفت: ﴿ شرمنده. یکهو عصبانی شدم.﴾

آرام گفت: ﴿ مشکلی نیس.﴾

صورت زخمی کنار استیون نشست. آرام گفت: ﴿ چیزی نیس. فقط ی کم سرگیجه داره.﴾

صورت زخمی گفت: ﴿ تا حالا ندیده بودم استیون با دو تا مشت، ناک اوت بشه.﴾ برخاست. دکمه‌های آستینش را باز کرد. لبخندی به آرام زد و گفت: ﴿ افتخار میدین؟﴾

آرام، مشت‌های خود را بالا آورد.صورت زخمی تعظیم کوتاهی کرد و حمله کرد.

مشت. آرام حس کرد که یک لوکوموتیو از کنار صورتش گذشته است. موجی از گرما روی گردنش حس کرد. خودش را کنار کشید و هم‌زمان ضربه‌ای به آرنج صورت زخمی کوبید. لبخندی زد. صورت زخمی تلوتلوخوران کنار درختی ایستاد. نفس عمیقی کشید. دوباره حمله کرد. مشت‌های پیاپی به سمت آرام می‌فرستاد اما آرام فقط خودش را از سر راه او کنار می‌کشید. آن‌سو در میان درخت‌ها استیون کم‌کم به هوش آمد. صورت زخمی در حالی که نفس نفس می‌زد، گفت: چرا مبارزه نمی‌کنی؟

دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش می‌درخشیدند. پیراهن سفیدش حسابی خیس شده بود.

آرام گفت: ﴿ مبازه؟ آها.﴾ لبخندی زد و ادامه داد: ﴿ استادمون می‌گفت یک مبارز واقعی، نبردش فقط سه ثانیه طول می‌کشه﴾

صورت زخمی با یک حرکت سریع رو در روی آرام قرار گرفت. آرام گفت: ﴿ یک... ثانیه اول برای ورود به زمین.﴾ مشت صورت زخمی به سمتش روانه شد. آرام با کف دست چپ ضربه او را گرفت. لبخندی دیگر زد و گفت: ﴿ دو... ثانیه دوم برای زدن حریف..﴾ با دست راست روی دست صورت زخمی کوبید و هم‌زمان دست چپش با سرعت بالا آمد و زیر فک صورت زخمی نشست.

: ﴿ سه... ثانیه سوم برای خروج از زمین.﴾

صورت زخمی به زمین کوبیده شد. آرام عقب رفت.

سگ، ناگهان برخاست. آرام قدمی عقب رفت. سگ وحشیانه شروع کرد به پارس کردن. دندان‌های سفیدش از میان پوست آویزان فک بالایی‌اش خود را نشان دادند. آرام پرسید: ﴿ می‌خواد به من حمله کنه؟﴾

استیون در حالی که سعی می‌کرد برخیزد، چیزی گفت. سگ ناگهان حمله کرد. دست استیون به سوی قلاده او دراز شد ولی سگ قبل از اینکه دست استیون به قلاده برسد، از او فاصله گرفته بود. آرام یک پایش را عقب گذاشت. سگ فاصله خود را با او طی کرد و به هوا پرید.

آرام، منتظر ماند. سگ، در یک نیم‌دایره بزرگ از زمین فاصله گرفت. هدفش گلوی آرام بود. آن سو، صورت زخمی به آرامی تکان خورد. آرام ناگهان چرخید. پایش همچون گرزی بر گردن سگ که در میانه زمین وآسمان

بود، فرود آمد. سگ زوزه خفیفی کرد و به زمین کوبیده شد. بر اثر شدت ضربه روی زمین به عقب کشیده شد و به تنه درختی خورد. آرام به سمت در خروجی رفت. سگ دوباره برخاست. سر خود را تکان داد. غرشی کرد. آرام گفت: ﴿به نفعته سرجات بشینی حیوون.﴾ سگ دوید. دست آرام روی دستگیره در باغ قرار گرفت. سگ به هوا پرید. در با شدت باز شد و با شدت به صورت آرام کوبیده شد و او را به دیوار باغ چسباند. در بین آرام و سگ هایل شد. پوزه سگ با شدت به در کوبیده شد و صدای وحشتناکی از برخورد آن به در به گوش رسید. سگ روی زمین افتاد. ناله بلندی کرد و به عقب جست. آرام فریاد زد: ﴿آخ صورتم.﴾ یوسف با فریادی بلند در حالی که چوب قطوری را در دست داشت به داخل باغ پرید.

یوسف فریاد بلندی کشید. چوب را بالا برد و بر سر سگ کوبید. سگ ناله کنان در میان درخت‌های باغ ناپدید شد.
یوسف داد زد: ﴿ آرام.﴾

نگاهش به استیون و صورت زخمی افتاد که اکنون هر دو روی زمین نشسته بودند. از میان درخت‌ها به سمت آن‌ها دوید و چوبش را بالا برد. فریاد زد: ﴿ آرام کجاست؟﴾

استیون دست‌ها را ستون زمین کرد و به آرامی
برخاست.نفس عمیقی کشید. نگاهش به صورت زخمی
بود که هنوز روی زمین نشسته بود.

یوسف دوباره فریاد زد و سوال خود را تکرار کرد. صدای ناله سگ از میان درخت‌های باغ به گوش می‌رسید.
استیون با چانه به سمت در خروجی اشاره کرد. یوسف به سمت در چرخید. در باز بود. یوسف اخم کرد. لنگه باز

در به آهستگی از دیوار فاصله گرفت و یوسف توانست آرام‌چسبیده به دیوار را ببیند. بینی آرام خونالود بود و پیشانی‌اش شکاف برداشته بود.

یوسف به سمت او دوید. آرام لنگه در را بست.سری تکان داد و آهسته جلو آمد. داد زد: ﴿ یادت باشه قبل از ورود به جایی، در بزنی.﴾ دست روی بینی خود گذاشت و سری تکان داد. آهسته جلو آمد. یوسف به سمت او رفت و دستش را دراز کرد: ﴿ چی شده آرام.﴾

آرام گفت: ﴿ دشمنام نتونستن بهم صدمه بزنن.﴾

: ﴿ خب؟﴾

حالا صورت زخمی هم‌از زمین برخاسته بود. او واستیون با قیافه‌هایی هاج وواج کنار هم ایستاده بودند.

لباس‌هایشان کاملا کثیف شده بود و نور خورشید از لابه‌لای شاخه‌های درختان، روی صورت‌های خیس از عرقشان می‌ریخت.

: ﴿ خب نداره. دفعه بعد خواستی به جایی وارد بشی، اول در بزن.﴾

دلش می‌خواست فریاد بزند: ﴿خنگ﴾ اما به صورت جدی و چشم‌های به خون نشسته او که نگاه کرد، منصرف شد. نسیمی خنک بر سطح زمین جریان داشت.

مردها هنوز گیج ایستاده بودند .آرام‌جلو رفت. روبروی هم ایستادند. خون از شکاف روی پیشانی استیون جاری بود. صورت زخمی آب دهان خود را به بیرون تف کرد. با دست فک خود را ماساژ داد و چیزی زیر لب زمزمه‌کرد. آرام از میان جملات او کلمه سگ احمق را

شنید. از بینی و پیشانی آرام‌خون جاری بود. نفس عمیقی کشید. گفت: ﴿ خب دوستان.﴾

صورت استیون به لبخند بزرگی باز شد.

: ﴿ جنگجوی خوب.﴾

صورت زخمی نالید: ﴿ خیلی خوب.﴾

استیون گفت: ﴿ دوستش هم‌جنگجوی خوب.﴾

وبعد هر چهار نفر، در سکوت به هم خیره شدند. صورت‌هایشان‌کش آمد. چشم‌هایشان شروع کرد به درخشیدن و هم‌زمان صدای قهقه‌شان فضای باغ را پر کرد.

خورشید،به آهستگی در پس کوهای مغرب پنهان می‌شد و زمین در رنگی سرخ، غوطه‌ور شده‌بود.نور سرخ

خورشید، روی شاخ و برگ درختان باغ ریخته بود. انگار حریری سرخ‌رنگ روی درختان کشیده بودند. عطر خوشی از زمین برمی‌خاست. هرچهارنفر، دور آتش نشسته بودند. زبانه‌های سرخ و نارنجی آتش_رقص‌کنان_به بدنه سیاه کتری آب می‌خوردند. آرام بعد از یک ناهار خوشمزه ساخته سه مرد نابلد، احساس سنگینی می‌کرد. سگ را در فاصله‌ای دور به درخت بسته بودند.

آرام‌گفت: ﴿این سگه چشه؟نتونستین جلوشو بگیرین.﴾

صورت زخمی سری تکان داد و گفت: ﴿رو من حساسه. کسی به من صدمه بزنه، اون دیوونه میشه.﴾

آرام گفت: ﴿ آهان.خب...﴾ با چوب بزرگی، آتش زیر کتری را به هم‌زد. جرقه‌های آتش به اطراف پرتاب شدند. چوبی سرخ شده، با صدای خفه‌ای ترکید.

: ﴿ نمخواین در مورد جاوید بهم بگین؟﴾

صورت زخمی پرسید: ﴿ جاویدکیه؟﴾ نگاهش پر از سوال بود. چشمان درشتش نشان می‌دادند از سوال آرام‌گیج شده است.

استیون باندپیچی دور سر خود را لمس کرد و گفت: ﴿جاوید؟ که باشد؟﴾

آرام گفت: ﴿آره خب.﴾ تکه‌چوبی را به داخل آتش پرتاب کرد: ﴿ همون کسی‌که شما رو فرستاده اینجا.﴾

صورت زخمی با دست چانه خود را ماساژ داد: ﴿ ما کسیو به این اسم نمی‌شناسیم.﴾

یوسف گفت: 《 هکتور هم میگن بهش.》

لب‌های استیون و صورت زخمی به پایین کج شد.

آرام گفت: 《 پس چه کسی شمارو فرستاده دنبال من؟》

یوسف عکس جاوید را به سمت آن دو گرفت.مردها باز هم به نشانه نشناختن سری تکان دادند.

آرام برخاست. نفسی پر از آسودگی خیال کشید وگفت: 《 یعنی چی؟》

صورت زخمی گفت: 《کلا روال کار ما اینجوریه. این بار هم‌مثل همیشه اس.مشتری با ما تماس می‌گیره. پولو واریز می‌کنه . ما کارو انجام‌میدیم. اغلب در کارمون ما مشتری رو نمی‌بینیم. اینجوری واسه مشتری هم امن‌تره.》

سنگریزه‌ای برداشت و به داخل آتش پرتاب‌کرد: ﴿ یک شماره باهامون تماس گرفت.بعد...﴾

خم شد.سنگریزه دیگری برداشت و به سمت کتری پرتاب کرد.سنگریزه به بدنه کتری خورد و تق صداکرد

: ﴿ سفارش کار داد بهمون. اینکه یک نفرو جوری تنبیه کنیم که درس عبرت بشه واسه‌ش.بعد شماره حساب گرفت و نیم ساعت بعد پول به حسابمون واریز شد.﴾

: ﴿ خب؟﴾ می‌دانست باید ناراحت باشد اما نبود.

: ﴿همین.بعدش یک نشونی رو بهمون دادند. اونی که تماس گرفته بود گفت به این نشونی بریم ومنتظر باشیم.حتی تا وقتی رسیدیم این‌جا نمی‌دونستیم چه کسی رو باید ناکار کنیم. این‌جا که رسیدیم نشونی شما رو دادن. از یک شماره ناشناس خارج از کشور.﴾

آرام به شعله‌های رقصان آتش خیره شد.به رقص بی‌تابانه نورهای تند وگرم.به هرم گرمی که به هوا موج می‌داد. یوسف روبه‌روی آرام، آن‌سوی آتش نشسته بود. آرام به چسب زخم روی پیشانی خود دست کشید.

: ﴿ وخب ما اومدیم اینجا. منتظر ماندیم.﴾

استیون گفت: ﴿ما تعجب کرد که تو اینقدر خوب جنگید.﴾

آرام‌گفت: ﴿ پس هیچ چی در مورد فردی که...﴾

صورت زخمی گفت: ﴿نمی‌دونیم. اگر هم‌می‌دونستیم، نمی‌تونستیم بهتون بگیم.امیدوارم درک کنید.﴾

: ﴿درک میکنم.﴾

آرام نفس عمیقی کشید.قطره اشکی از گوشه چشمش به پایین سرخورد.

سر کتری مثل توپی بالا و پایین می‌رفت و آب از لابلای این بالا و پایین پریدن، به پایین شره می‌کرد و روی آتش می‌ریخت.

: ﴿ما اغلب مشتری‌هامونو نمی‌شناسیم‌کسایی که به ما کار میدن، بیشتر مواقع خودشون خلاف‌کارن یا کاری که به ما میدن قانونی نیس. واسه همین ما زیاد مشتری هامونو نمی‌شناسیم. این‌جور واسه خود مشتری‌هامون بهتره. و گاهی واسه ما هم.﴾

آرام ساکت بود.دهانش تلخ شده بود. ته دلش بغض سنگینی حس می‌کرد شبیه بیدار شدن تنها در غروب یک روز جمعه. خیلی نزدیک بود. اما...

: ﴿ حالت خوبه آرام؟﴾

فکر کرد: ﴿یوسف.﴾

لبخند زد. یوسف آنجا بود.هنوز. مثل همیشه و آرام، تنها نبود. یک نفر با او بود.چهره اش باز شد.گفت: ﴿خیلی خوبم.﴾

فریاد زد: ﴿خب انگار چای آماده اس.﴾

آرام برخاست. استکان چای و یک قند برداشت. درحالی که به استکان چای خود فوت می‌کرد، از آن سه مرد فاصله گرفت. باغ در غروب سرخ، غرق شده بود.

آرام در میان درختان باغ به راه خود ادامه داد. هوای خنک و معطر غروب را که بین درخت‌ها پراکنده بود، مزه مزه می‌کرد. از کنار سگ گذشت. حالا خورشید پایین‌تر رفته بود و سرخی درختان باغ، به ته‌رنگی از سیاهی آغاز شب تبدیل شده بود. درختان باسایه‌های اطرافشان در آن محیط

پر از سکوت، انگار برای نیایش شبانه‌شان، شاخه‌های خود را به سوی آسمان گرفته بودند.

آرام کنار درختی نشست و به آن تکیه داد. استکان چای و قندها را روی علف‌های کنار خود گذاشت. نفس عمیقی کشید. خنکای مطبوعی پر از عطر علف‌های خیس باغ، ریه‌هایش را پر کرد.

پر ازاحساسات متناقض بود. به دنبال جاوید بود و حالا که باز هم رد او را گم‌کرده بود، ناراحت نبود. : 《 همین؟ ناراحت نیستم؟》

در مورد احساس عجیبی که امروز در خانه به او دس داده بود، فکر کرد. حس عجیب آسایش و آسودگی خیال. حس رهایی. این آسودگی و آرامشی که بعد از سال‌ها نصیبش شده بود، به نحو عجیبی خواستنی بود برایش.

اما...: ﴿ انتقامم چی میشه؟ پدرم؟ مادرم؟ برادرم؟﴾

اخم‌کرد. خورشید در پشت کوه‌ها مخفی شده بود و اکنون باغ، پرشده بود از سایه روشن‌های وهم انگیز و نامشخص. نور آتشی که آن سوی باغ روشن بود، خودش را تا جلوی پای او می‌کشاند. بین درخت‌ها، پیچ و تاب می‌خورد و انگار با سایه‌ها قایم باشک بازی می‌کرد. بر سطح زبر درختان می‌نشست و روی برگ‌ها ورجه ووورجه می‌کرد. هوا پر از عطر ملایم شب روستا بود.

صدای قدم‌های آشنایی به گوشش رسید.

: ﴿ آرام.﴾

صدای یوسف گوش‌های آرام را پر کرد از موسیقی.

: ﴿ اینجا نشستی؟﴾

آرام‌کمی کنار رفت تا یوسف کنارش بنشیند.گرمای بدن یوسف را کنار خود حس کرد.

یوسف گفت: 《 ناراحتی؟》

آرام لبخند زد. دوست داشت سر روی شانه او بگذارد و بخوابد. خسته نبود اما. فقط دلش می‌خواست از این حس آسودگی خاطر حسابی استفاده کند . گفت: 《 باید باشم ولی...》

: 《 ولی چی؟》

آن سوی باغ، کنار آتش، صورت زخمی با صدای بلند شروع کرد به خندیدن.

: 《 ولی نیستم.》

: 《 این حالت خوبه یا بد؟》

آرام نفس خود را با گفتن "نمی‌دونم" بیرون داد.

تاریکی. درختان. هیولاهایی که در تاریکی پنهان شده بودند. بازی نور و سایه.

: ﴿ پر از احساسات مختلفم. صبح خوشحال بودم که جاوید گم و گور شده. الان که باز هم ردش رو ندارم، یک آن ناراحت شدم. از این فکر که ممکنه راحت و آسوده باشه ناراحت شدم و هم‌زمان خوشحال هم شدم که باز هم برمی‌گردم به زندگی ساکن خودم.﴾

یوسف در تاریکی دست خود را روی دست آرام_که روی زمین ستون بدن شده بود_ گذاشت. وجود آرام پر از گرما شد. پر از حس سوختن.

یوسف گفت: ﴿ بهتر نیست ذهنتو از این فکرهای مختلف خالی کنی؟ گاهی باید نقشه کشیدن رو رها کرد.

گاهی باید فقط منتظر شد تا خود موقعیت بگه چه کار کنیم.》

: 《الان توی این موقعیتیم آیا؟》

: 《الان توی این موقعیتیم.》

یوسف پاهای خود را دراز کرد. از لابلای شاخه‌های درختان صدای پر زدن به گوش رسید. سگ برخاست و چند بار پارس کرد.

: 《الانم باید همین کارو بکنیم. صبر کنیم. ببینیم چی پیش میاد.》

یوسف برخاست. دست خود را دراز کرد. آرام دست او را گرفت و برخاست.

یوسف گفت: 《بریم به صاحب‌خونه‌هامون ی سر بزنیم که بعدش وقت رفتنه.》

در کنار هم از میان درخت‌هایی که در تاریکی پنهان شده بودند، گذشتند. آن‌سوی باغ، دو مرد در کنار آتش نشسته بودند. صورت‌هایشان در تاریک و روشن شب و آتش نامشخص و گنگ بود. کنار آتش، کتری به سنگ بزرگی تکیه داده بود. عطر چای آتیشی فضا را پر کرده بود. آرام گفت: ﴿ این دو تا هم خیلی خنده دارن.﴾

یوسف گفت: ﴿ این‌ها هم مثل قصاب جزو دوست‌هات شدن.﴾

: ﴿ آره. اینم از ویژگی‌های مثبت سفرمونه.﴾

زغال‌های سرخ در نور زرد آتش، لایه لایه می‌شدند. پوست می‌انداختند.آتش درونشان پس ازین پوست اندازی، لحظه‌ای مثل نگینی سرخ می‌درخشید و بعد در پس نور زرد آتش، این نگین سرخ، آهسته و آرام، خاموش می‌شد.

یک نفر، در یک استکان بزرگ، چای ریخت. صدای وسوسه‌انگیز ریختن چای در استکان، وجود یک نفر را پر از شادی کرد. یک نفر قندی برداشت و در دهان گذاشت. چوبی با صدای تق خفه‌ای در آتش ترکید. اخگرهای زرد آتش به هوا پرتاب شدند. یک نفر چوبی برداشت و برای بار هزارم، زغال‌ها و چوب‌های در حال سوختن را جابه‌جا کرد. یک نفر در نور رقصان آتش، به آسمان بی‌پایان شب نگاه کرد.

پروانه، در تاریکی، روی گلی نشست. بال‌هایش را به دو طرف باز کرد. نسیم سبک شبانه او را به رفتن تشویق می‌کرد. اما...

وحشی

پارت۵۴

شب،با تمام سکوت شکننده‌اش روی روستا پهن شده بود. هر چهار نفر از باغ خارج شدند. نسیم ملایم و دل‌انگیزی می‌وزید.

استیون گفت: 《 ما شاد شد.》

آرام سری تکان داد و گفت: 《 من هم خیلی خوشحال شدم.》

صورت زخمی گفت: 《امیدوارم هرجا هستین موفق باشین.》

لبخندزد.دندان‌هایش در تاریک روشن غروب، درخشیدند.

آرام گفت: 《 حتما به دیدنمون بیاین.》

استیون دستی بر شانه یوسف گذاشت و گفت: 《 دوست خوب.》

یوسف پشت فرمان نشست. سویچ را پیچاند. پیکان غرید. صدایش انگار بین درخت‌های ایستاده در تاریکی بی‌نهایت شب پخش شد. انگار سکوت کل روستا را شکست. در جایی دور،سگی پارس‌کرد. دوستون نور ،تاریکی راشکافتند. پیکان به راه افتاد. آرام موقع دور شدن دستی تکان داد. مردها دست تکان دادند. عطر خوش درخت‌های باغ‌های اطراف وارد ماشین شد.

یوسف گفت: ﴿ بریم خونه خاله سرور؟﴾

آرام گفت: ﴿نه. برو کنار چشمه.﴾

: ﴿ چرا اخه؟ خاله گفت منتظرمونه.﴾

: ﴿ ممکته کسی تعقیبمون کرده باشه. نمی‌خوام ریسک کنم و اتفاقی واسه خاله بیفته. کافیه یکی از افراد جاوید، ما رو ببینه که میریم خونه خاله سرور.﴾

پیکان در پستی‌وبلندی‌های مسیر به شدت تکان می‌خورد. روستا، در سکوت شکننده‌ای فرو رفته بود. خانه‌ها در تاریکی کز کرده بودند. سقف‌های گنبدی‌شان مانند راهزنانی بودند که در کمین کاروانی بخت برگشته کمین کرده باشند. سایه‌هایی قوز کرده در تاریکی. تاریکی کوچه‌ها با نور زردی که از پنجره‌های چوبی خانه‌ها به بیرون می‌ریخت، چرک می‌شد.

کوه بلندی که انگارسر بر آسمان شب داده بود زیر نور سرد ماه، تاریکی بی‌نهایت غلیظی بود که بر دل سیاه شب، سنجاق شده بود. پیکان کنار چشمه متوقف شد. صدای قل‌قل چشمه سکوت سبک آن‌جا را می‌شکست. نور ماه که روی امواج کوچک رود می‌افتاد،می‌شکست وباسایه‌های غلیظ محیط درهم می‌آمیخت. سایه‌هایی مبهم

و ناشناخته بر امواج کوچک رود سوار بودند و با پرتوهای سرد نور ماه، جدال می‌کردند.

یوسف گفت: ﴿خیلی ساکته.﴾

آرام‌پرسید: ﴿پایه‌ای امشبو همین‌جا بمونیم. کنار چشمه.﴾

یوسف از پیکان فاصله گرفت و به سمت چشمه رفت: ﴿چرا که نه؟ من با تو تا خود جهنمم میام.﴾

: ﴿ ممنونم یوسف.﴾

یوسف کنار چشمه_دست به سینه_ایستاد.

آرام گفت: ﴿ زیرانداز داریم. واسه خواب هم می‌تونیم بریم داخل پیکان.﴾

یوسف جواب داد: ﴿من موافقم. اگه تو راحت باشی.﴾

: ﴿ من راحتم.﴾

هردو بع جریان رویایی آب خیره شدند. تصویر ماه سوار بر امواج کوچک رود، هزاران بار می‌شکست و تکرار می‌شد.

: ﴿ازت ممنونم یوسف. گرچه خوب موقعی رسیدی﴾

لبخند زد. کنار یوسف دست به سینه ایستاد. به سایه غلتان در آب خودش خیره شد.

یوسف با دلخوری گفت: ﴿کارت خیلی اشتباه بود.﴾

یوسف لحن تندی داشت.آرام گفت: ﴿ می‌دونم.﴾

: ﴿چرا؟ تنها رفتی باغ حاوید؟﴾

: ﴿ نمی‌خواستم تو توی این درگیری باشی.﴾

یوسف با ناراحتی سرخود را تکان داد وگفت: ﴿من که از اول باهات درگیر این کار بودم دختر.﴾

آرام، مثل دختر دبستانی‌ها سرش را پایین‌انداخت و گفت: ﴿معذرت.﴾ دستی به چسب زخم روی پیشانی خود کشید. نسیم خنکی از سطح آب برمی‌خاست و در تاریکی غلیظ اطراف پخش می‌شد.

یوسف به تلخی سری تکان داد. خم شد. کفش‌های خود را درآورد و شلوار خود را بالا زد. به آهستگی وارد آب شد.

آرام با لحنی آهسته گفت: ﴿ منم بیام؟﴾

آن‌طرف درختی که دفعه پیش زیرش نشسته بودند، روی زمین، سایه انداخته بود.طرحی ترسناک از شبحی در تاریکی. شبحی که با هر وزش باد، تکان می‌خورد.

یوسف چند قدم که در آب چشمه جلو رفت، ایستاد. چرخید. چهره‌اش پر از سایه‌روشن بود.

: ﴿تو خیلی قوی هستی آرام.خیلی. ولی فک کن اگه اونا بیشتر بودن و یا اتفاقی واست می‌افتاد یا کلکی سوار می‌کردند، چی می‌شد؟﴾

آرام در حاشیه رود به راه افتاد. نسیم خنکی که از روی آب برمی‌خاست، بدنش را نوازش می‌کرد.

: ﴿ حالا که اتفاقی نیفتاده.﴾

یوسف با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: ﴿ چون این دو تا آدم‌های خشنی بودند اما کلک تو کارشون نبود. نگو حالا که اتفاق نیفتاده. اتفاق هر لحظه ممکنه بیفته.﴾

یوسف برگشت.داخل آب به راهش ادامه داد.

آرام گفت: ﴿حالا ناراحت نباش دیگه.﴾

: ﴿ناراحت نیستم.﴾

: ﴿ معلومه ناراحتی. خب توی باغ دعوام می‌کردی. نمی‌ذاشتی تو دلت بمونه.﴾

یوسف دست به کمر ایستاد. بدون اینکه برگردد گفت: ﴿حق دارم ناراحت باشم.﴾

: ﴿می‌دونم.﴾ جیرجیرکی در تاریکی شب می‌خواند.

یوسف دوباره به راه افتاد.آرام دادزد: ﴿با توام ها.﴾

یوسف ایستاد. در تاریکی شب، امواج دور پایش می‌شکستند. پاهایش را خیس‌می‌کردند.

: ﴿ فقط قول بده تکرار نکنی این کارتو.﴾

آرام‌با شادی دستهای خود رابه هم کوبید و گفت: ﴿ قول میدم.﴾

یوسف گفت: ﴿واقعا؟﴾

آرام‌سر تکان داد.

: ﴿حالا کفش‌هاتو درار.﴾

آرام کفش‌هایش را درآورد. شلوارش را بالا زد. مانتوی خود را جمع‌کرد. یوسف دست دراز کرد .آرام دست او راگرفت. آرام به آهستگی پا در آب گذاشت. سرمای کم‌رنگ آب، همراه با یک خوشی شیرین و دلچسب، تمام وجودش را پر کرد.

جاوید در تاریکی شب، از در مرغداری خارج‌شد. با قدم‌هایی آهسته از کنار در وروری گذشت و به بیرون پاگذاشت. دشت تا بی‌نهایت در تاریکی شب،
پهن‌شده‌بود. تا چشم کار می‌کرد، سیاهی شب بود که انگار از دل زمین می‌جوشید. جاوید به آسمان‌نگاه‌کرد. به ماه که در سکوت، نظاره‌گر زمین بود.

: ﴿آرام. آرام.﴾

با پایش به سنگ کوچکی ضربه‌زد.سنگ در تاریکی به گوشه‌ای پرتاب‌شد. در آن‌سوی دشت، خیلی دور، حتی دورتر از تمام تخیلات جاوید، ستون نوری ظاهرشد. جاوید گامی جلورفت. ستون نور، با حرکاتی نامنظم نزدیک می‌شد. جایی نزدیک همانجا_نه چندان دور و نه چندان نزدیک_جیرجیرکی لای بوته‌ای می‌خواند. ستون نور نزدیک و نزدیک‌تر شد. موش صحرایی بزرگی از لانه‌اش بیرون آمد. در تاریکی به اطراف نگاه کرد.

ماشین در چند متری در مرغداری متوقف‌شد. عماد به سرعت پایین‌پرید. جاوید پرسید: ﴿آوردینش؟﴾

افشار از در دیگر ماشین پیاده‌شد. عماد به طرف صندوق عقب رفت و گفت: ﴿مگه میشه نیاریمش داداش؟﴾

دو مرد ناشناس هم از ماشین خارج شدند. عماد در تاریکی در صندوق عقب را بازکرد. جاوید می‌توانست صدای خفه ناله‌ای را بشنود.گفت: ﴿صدمه که نزدین بهش؟﴾

افشار جلوآمد: ﴿نه. البته اگه بیشتر مقاومت می‌کرد ممکن بود صدمه ببینه. وقتی بچه‌های اون گروه تحویلش دادن کمی حماقت کرد.﴾

عماد دست توی صندوق برد و به زحمت چیزی را از آن بیرون آورد.هیکل یک انسان در تاریکی دیده‌می‌شد.

: ﴿خب این کاکا غلامه؟﴾

افشار گف: ﴿خود ناکسشه .﴾

جاوید سر تکان‌داد و به داخل مرغداری برگشت. یک ساختمان قدیمی بزرگ با سقفی ایرانیت‌پوش که هنوز بوی مرغ از اطرافش حس می‌شد و چند لامپ بزرگ که

فضای دم کرده آن‌جا را با نور زرد کثیفشان روشن می‌کردند. کیان گوشه‌ای روی جعبه کوچکی نشسته‌بود.

عماد و افشار در حالی که کاکاغلام را به جلو هل می‌دادند،وارد شدند.دو مرد دیگر هم بیرون مرغداری ایستادند.

جاوید وسط مرغداری_دست به سینه_ایستاد. عماد کاکاغلام را هل داد. کاکاغلام با شدت به جلو پرتاب‌شد.چند قدم نامتعادل برداشت و جلوی جاوید ایستاد.

کاکاغلام حدودا شصت ساله بود.صورتی سیاه‌سوخته داشت و پوستی نازک و پرچین‌وچروک که باعث می‌شد

مسن‌تر از آنچه بود به نظر برسد.قدی کوتاه داشت و شانه‌هایی پهن.

: ﴿خب کاکا.﴾

جاوید لبخندزد. کاکاغلام گفت: ﴿از من چی‌می‌خواین؟﴾ نگاه پر از خشمش را به جاوید دوخت.

: ﴿ما یک امانتی پیش تو داریم.﴾

: ﴿امانتی؟﴾

: ﴿آره. بهتره خودتو به اون راه نزنی ما رو هم‌احمق جلوه ندی.﴾

کاکاغلام‌نفس عمیقی کشید: ﴿من امانتی ندارم پیش کسی.﴾

دست جاوید روی شانه اوقرارگرفت. کاکاغلام خواست عقب برود که عماد از پشت سر او را نگه داشت. دست

جاوید کمی به سمت گردن کاکاغلام رفت و بعد یقه پیراهن او را کنارزد. نخی سبزرنگ از گردن کاکاغلام آویزان بود. دست حاوید که به نخ خورد، کاکاغلام تلاش کرد از او دور شود اما عماد دوباره او را نگه داشت.
جاوید نخ را گرفت و بالا آورد.یک سکه درشت زردرنگ به انتهای نخ آویزان بود. کیان با دیدن سکه جلوآمد: ﴿طلاست؟﴾

.جاوید به شدت نخ را کشید. کاکاغلام ناله‌ای کرد. تکان خورد.

: ﴿اینم امانتی‌مون کاکاغلام. حالا وقتشه بهمون بگی بقیه این امانتی کجاست.﴾

: ﴿نمی‌دونم‌چی میگین. اصلا شما کی هستین؟ به چه جراتی...﴾

جاوید با تکان سر به کیان اشاره کرد. کیان گامی جلوآمد وبا مشت به فک کاکاغلام کوبید.

کاکاغلام به هوا پرتاب‌شد.توی هوا چرخید و به زمین کوبیده‌شد. با صدای بلندی جیغ‌کشید. جاوید به آهستگی به سمت در خروجی رفت. وارد تاریکی شد.دو مرد ناشناس کناری ایستاده‌بودند.جاوید با سر به مردها اشاره‌کرد. مردها وارد مرغداری شدند.جاوید بیرون رفت. در تاریکی ایستاد. سیگاری از جیب درآورد وآن‌را روشن‌کرد. دشت.شب. بوی خوش خاک و گیاه و گرما

: ﴿آرام. آرام. تو کجایی الان دختر.﴾

دود سیگار تا عمق وجودش را تلخ‌کرد.لبخندی زد.به آسمان نگاه‌کرد.به ماهی که بی‌خیال می‌درخشید.

کاکاغلام‌را_ایستاده_ به ستونی بستند. عماد روبه‌روی او ایستاد. چشمان وحشی کاکاغلام روی صورت او قفل شده بود. عماد لبخندی زد. دستی به موهای خود کشید. به هزاران سایه‌ای که در نور زرد لامپ‌ها به این‌سو و آن سو می‌رفتند، نگاه کرد. کاکاغلام نفس عمیقی کشید. عماد دور زد و از کنار کیان و افشار و آن دو مرد دیگر رد شد. در تاریکی از یاد رفته یکی از گوشه‌های مرغداری، روی زمین نشست. با دست شروع به گشتن کرد و بعد از چند لحظه برخاست. قیچی فلزبری بزرگی در دستش ظاهر شد.با لبختدی بر لب برگشت. کیان و افشار عقب رفتند.

عماد گفت: ﴿ خب دوست عزیز.﴾ روبه‌روی کاکاغلام ایستاد و قیچی فلزبری را توی دست تکان داد. رنگ از چهره کاکاغلام پرید. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی

پر چروکش درخشیدند. عماد به پشت ستون رفت و دهانه قیچی را باز کرد.دستان طناب‌پیچ شده کاکاغلام به شدت برای رهایی از بند، تکان خوردند انگار می‌خواستند ستون را از جا بکنند.

بوی گرم و تند فضله مرغ فضا را پر کرده بود. سکوت. بیرون از مرغداری_در جایی خیلی دور_صدای فریاد شغالی به گوش رسید. انگار انسانی در حال گریستن بود.

عماد چند بار دهنه قیچی را باز و بسته کرد. صدای تلک تلک باز و بسته شدن دهنه قیچی در سکوت عمیق مرغداری بارها تکرار شد.

عماد با سر به یکی از مردهای ناشناس اشاره کرد. مرد که روی صورتش را با چفیه ای پوشانده بود، دوان دوان خود را به عماد رساند.

عماد گفت: ﴿ انگشتش.﴾

انگشت‌های کاکاغلام مچ شده بودند.مرد دست روی انگشتان کاکاغلام گذاشت و انگشت سبابه او را باز کرد.عماد فورا قیچی را دور بند اول انگشت کاکاغلام گذاشت و...

خرررچ.....

تکه‌ای گوشت روی زمین افتاد .کاکاغلام فریاد زد. صورتش از درد مچاله شده بود. افشار با دستمال بزرگی جلوی دهان او را گرفت.خون از انگشت کاکاغلام به روی لباس‌های عماد ریخت. یک نفر در تاریکی عوق زد.

عماد گفت: 《انگشتشو ببند.》

جاوید به ماشین تکیه‌داده بود.پنجمین سیگارش را روشن کرد.از داخل مرغداری صدای ناله‌های کاکاغلام به گوش می‌رسید. به آسمان پر از ستاره نگاه کرد. از انتهای دشت، عطر خوش ترخ به مشام می‌رسید. جاوید نفس عمیقی کشید و ریه هایش را از آن عطر خوش و کمرنگ پر کرد.

: ﴿جاوید؟﴾

: ﴿بله آرام.﴾

آرام....آرام...آرام مثل آبی...مثل رویا...آرام یعنی زندگی.

: ﴿ من خیلی با خودم فکر کردم جاوید.﴾

: ﴿ چه فکری؟﴾

: ﴿ فکر که نه...ی جورایی نگرانم.﴾

: ﴿ نگران چی دختره؟﴾

آرام لبخندزد.صورتش پر ازخنده‌شد: 《 وقتی بهم میگی دختره از خوشحالی میخوام بال دربیارم.》

: 《خنگول. خب حالا چرا نگرانی دختره؟》

: 《 می‌دونی که خیلی دوستت دارم؟》

: 《 خب منم دوستت دارم.》

: 《 همینه که نگرانم‌می‌کنه. اگه ی روز تو منو دوست نداشته باشی، من چه کار کنم؟چه خاکی سرم بریزم؟ یا یک روز ترکم کنی، چی میشه؟》

: 《 دختره خنگول.》

: 《 نه. واقعا شوخی نمی‌کنم.》

: 《 بیخود نگرانی دختره.》

: 《چطور؟》

: 《چون من همیشه دوستت خواهم داشت.》

: ﴿و؟﴾

: ﴿ و هیچ‌وقت تو رو ترک نمی‌کنم.﴾

: ﴿ بگو به جون تو!﴾

: ﴿ به جون تو.﴾

آرام_ آرام مثل آبی آسمان، مثل نسیم خنک بهاری، مثل یک رویای خوش_ برای بار هزارم لبخند زد.

آرام ناگهان از خواب پرید. گرمش بود. خیس عرق شده بود. صدایی شنیده بود فریادی. انگار. یا ناله‌ای. و حالا فقط سکوت بود و نوای آرام رود. در تاریکی از پنجره ماشین به بیرون نگاه کرد. رود بر بستر سیاه خود می‌غلتید

و صدای روح‌نوازش مثل زمزمه‌ای بر چشم‌های آرام می‌نشست. یوسف بر کناره رود در حال قدم‌زدن بود.

آرام، در پیکان را باز کرد و پیاده شد. بدنش کرخت شده بود. کمی خودش را کش و قوس داد. یوسف به سمت او چرخید: ﴿بیدار شدی که. نکنه خواب دیدی!﴾

آرام‌گفت: ﴿ نه. حس کردم ی صدایی شنیدم.﴾

: ﴿با یکی از اهالی اینجا گپ می‌زدم.﴾

با دست به سمت روستا اشاره کرد. سایه‌ای فانوس به دست در حال دور شدن بود.

آرام پرسید: ﴿ این وقت شب؟﴾

: ﴿ آره. نوبت آبشان بود.﴾

: ﴿نوبت تویه یوسف. برو بخواب.﴾

یوسف کنار رود نشست. دست توی سیاهی رود برد و مشتی آب به رنگ ماه و پرده شب برداشت به سمت آرام پرتاب کرد.

آرام داد زد: ﴿ لوس.﴾

یوسف در حالی که به سمت ماشین می‌رفت، گفت: ﴿ خواستم خوابت بپره.﴾

: ﴿ دیوونه.﴾

یوسف آهسته به طرف پیکان رفت. آرام زمزمه کرد: ﴿ دوستت دارم.﴾ صدایش بر زمزمه رود سوار شد و به دوردست‌ها رفت.

یوسف پرسید: ﴿ چیزی گفتی؟﴾

آرام سر روی زانو گذاشت و گفت: ﴿ نه. خوب بخوابی.﴾

داوود یک روز گفت:

《همه ما یک مرگ از زندگیمون طلبکاریم.

و یک عشق.

اولی رو شاید

دومی رو حتما.》

وحشی

پارت۵۵

دود سیگار پیچ‌وتاب می‌خورد و در تاریکی شب حل‌می‌شد. صدای فریاد کاکاغلام از داخل مرغداری به گوش می‌رسید. ضجه‌هایی از ته دل. انگار

کاکاغلام‌می‌خواست با فریادهایش تمام اعضای داخل بدن خود را به بیرون بریزد. جاوید نچی گفت. پکی به سیگار زد و دود آن را به هوا فرستاد.

چند دقیقه بعد صدای فریاد قطع شد و سکوتی سنگین همه جا را فرارگرفت. افشار از دل روشنایی ببرون زد و به سمت جاوید آمد.

: ﴿چی شد افشار.﴾

افشار گفت: ﴿میگه می‌خواد حرف بزنه.﴾

جاوید سر تکان داد.سیگارش را روی زمین انداخت و زیر پا لهش کرد. به سمت مرغداری برگشت.

کاکاغلام مثل تکه‌ای گوشت چرخ‌کرده زیر نور زرد لامپ‌های مرغداری روی زمین افتاده‌بود. سر و صورتش خونی بود. لاله گوش چپش بریده شده بود و انگشت سبابه دست چپش از بند اول قطعدشده بود. کیان و عماد

و دومرد بیگانه اطرافش ایستاده‌بودند . همه با دیدن جاوید،از اطراف کاکاغلام دورشدند.

جاوید گفت: ﴿خب. خب.﴾

روی پنجه‌های پا نشست و صورت غرق خون کاکاغلام را نگاه‌کرد و گفت: ﴿ نه.نه. وحشی‌ها. چرا این کارو کردین آخه. خدا رو خوش میاد؟ ببین با پیرمرد چه کار کردن. کثافتا آب بیارید که این بنده خدا دست وصورتشو بشوره. ﴾

یکی از مردها به سرعت دورشد.

: ﴿کاکاغلام! من از طرف این وحشی‌ها ازت عذر می‌خوام. ی مشت احمق دور منو گرفتن. بلندشو!﴾

زیر بازوی او را گرفت و بلندش کرد.کاکاغلام ناله‌ای کرد و لنگ‌لنگان به راه افتاد. دست زخمی خود را بالا گرفت و نگاهش کرد. پارچه دور دستش خونالود شده بود.

اخم‌کرد. باریکه‌ای خون کنار لبش خشک شده بود.

جاوید گفت: ﴿بیا اینجا! بیا روی این سکو بشین !معذرت میخوام که جای بهتری نداریم.﴾

کاکاغلام نفس نفس می‌زد. صورتش پر خون بود.لباس‌های کهنه‌اش به تنش پاره‌شده‌بودند و بدن لاغرش در معرض دید قرار گرفته بود.

جاوید گفت: ﴿ خب کاکاغلام. میخوام واسه‌ام حرف بزنی.﴾

کاکا غلام با صدایی که انگار از ته چاه در می‌آمد گفت: ﴿چی بگم؟﴾ بغض داشت. از پارچه خونالود دور انگشتش، قطره‌ای خون بر زمین کثیف مرغداری افتاد.

جاوید گفت: ﴿همه چیو.﴾

کاکاغلام با صدایی بغض‌آلود گفت: ﴿حدودا یک سال پیش بود که گذرم افتاد به یال‌عباس.﴾

: ﴿ یال عباس کجاست غلام؟﴾

: ﴿ بهتون نشون میدم.﴾ اخم کرد. مچ دست خود را محکم فشرد. صورتش در هم رفت.

جاوید گفت: ﴿خب!﴾ دست دراز کرد و دست زخمی کاکاغلام را به آهستگی در دست گرفت و شروع کرد به نوازش کردن آن.

: ﴿اونجا یک زمانی یک روستا بود. از خیلی وقت پیش. میگن زمان مغولا مردم از ترس رفته‌بودند توی اون بخش کوه. اونجا که دوربرش کوه فراوونه. واسه امنیت خودشون.﴾

آب دهانش را روی زمین انداخت و گفت: ﴿خب منم توی خرابه‌های اون روستا سه تا سکه یافتم.﴾

جاوید با مهربانی گفت: ﴿ خب. ماهم میخوایم جای دقیقشو بهمون بگی. البته کاکاغلام! فک نکن من ادم بدی‌ام. سهم تو محفوظه. خیالت تخت! اگه جای این گنج رو بهمون بگی،سهم خوبی بهت میدیم.﴾ لبخند پت و پهنی زد. دستی به شانه کاکاغلام زد: ﴿ پس جای دقیقشو بلدی؟﴾

کاکاغلام سری تکان‌داد.

جاوید پرسید: ﴿ می‌تونی ما رو ببری اونجا؟﴾

کاکاغلام دوباره سر تکان داد: ﴿ جایی رو که اون طلاها رو یافتم، علامت‌گذاری کردم. همون حوالیه.﴾

جاوید با خوشحالی دست‌ها را به هم کوبید. برخاست. سایه‌اش بر زمین افتاد. کاکا غلام دوباره مچ دست خود را گرفت. جاوید دادزد: ﴿دستمال بیارین واسمون!﴾

دوباره در سکوت تاریک دشت،سیگاری روشن‌کرد.شعله رقصان کبریت، روی زمین سایه انداخت و تا دوردست‌ها پهن شد.

عماد در تاریکی جلو آمد: 《خب داداش! چکار کنیم؟》

جاوید پکی عمیق به سیگار زد و دود آن را به هوا فرستاد: 《باید در سریع‌ترین زمان ممکن بریم به محلی که بهمون آدرس داد.》

: پس باید بچه ها رو واسه این کار پیدا کنم.》

جاوید دست روی شانه عماد گذاشت و گفت: 《 فقط سعی کن کسایی رو پیدا کنی که خیلی کم از ماجرا خبر داشته باشن و سعی کن فقط افراد مورد اعتمادمون مسلح باشن. نمی‌خوام جز از سمت آرام از سمت دیگه نگران باشم.》

: 《حتما》

جاوید تاکید کرد: ﴿ می‌خوام افراد خیلی زود اونجا باشن همه.﴾

: ﴿سه روز دیگه خوبه؟﴾

جاوید به سمت او چرخید. چشمانش در تاریکی گشاد شدند. دود سیگار را به‌سمت عماد فرستاد: ﴿ سه روز دیگه؟ یک ماشین کشتار داره دنبالمون می‌کنه. وقت نداریم. کافیه گیرش بیفتیم تا ازمون کباب آدمیزاد درست کنه. اونوقت تو میگی سه روز دیگه؟﴾

آن‌سو، افشار در چهارچوب در ورودی مرغداری ایستاد . سایه اش به میان تاریکی افتاد.

عماد گفت: ﴿خب تا مقدمات کار رو فراهم کنیم طول می‌کشه.﴾

جاوید گفت: ﴿دیره. خیلی دیر. تو نمی‌دونی کی دنبالمونه.﴾

: 《به نظرم داری این دخترو بزرگ می‌کنی واسمون.》

جاوید نچ کشیده‌ای گفت. نفس عمیقی بیرون داد. در سکوت شب، در فاصله‌ای دور، روباهی از لانه‌اش بیرون آمد.

جاوید گفت: 《این حرفو میگی چون نمی‌شناسیش. اگر می‌شناختی همین امشب کارت رو شروع می‌کردی.》

عماد گفت: 《خب بگو کی کارمون رو شروع کنیم.》

جاوید گفت: 《وقتی میگم سریع‌ترین زمان ممکن یعنی چی به نظرت؟》

عماد با شک پرسید: 《همین الان؟》

جاوید سری تکان داد. لبخندی بر لب آورد.

عماد گفت: 《کار سختیه.》

جاوید گفت: 《ولی ممکنه.》

عماد گفت: ﴿ حلش می‌کنم داداش. صبحونه رو توی یال عباس می‌خوری.﴾

جاوید با خوشحالی گفت: ﴿ از همین اخلاقت خوشم میاد.﴾

فریادی از خوشحالی سر داد.

: ﴿آرام!﴾

آرام به آهستگی چشم‌های خود را باز کرد. نور تند خورشید که از شیشه جلوی پیکان رد می‌شد به صورتش زد. خودش را کش‌وقوسی داد. بدنش گرفته بود.

: ﴿ خیلی خوابیدم انگار. نوبت خواب تو بود.﴾

یوسف جواب داد: ﴿ مهم‌نیس.﴾

از جایی صدای بع‌بع تیز گوسفندان به گوش می‌رسید.

آرام، به آهستگی از پیکان پیاده شد.

: ﴿برنامه مون چیه یوسف؟﴾

: ﴿اول شستن دست و صورت.﴾

آرام لبخند زد.شالش را روی سر مرتب کرد. یوسف دست او راگرفت و به سمت رود هدایتش کرد. آرام به شوخی داد زد:خوبه حالا یوسف. خودم میرم.﴾

یوسف دست او را کنار چشمه رها کرد.

: ﴿ برنامه بعدی‌مون اینه که ی سر به خاله سرور بزنیم.﴾

آرام کنار چشمه نشست.دست‌ها را درآب سرد چشمه فرو برد. آب سرد را به صورت زد. تمام وجودش لرزید.

: ﴿خوبه.یک ساعتی میریم پیششون. بعد برمی‌گردیم.﴾

: 《 کجا؟》

: 《خونه.》

: 《خونه تو.》

آرام مشتی دیگر پر آب کرد وبه صورت زد: 《آره.》

: 《جاوید چی میشه. نمی‌خوای دنبالش بگردی؟》

آرام برخاست.نفس عمیقی کشید.کوه،همراه همیشگی روستا،باصلابت آنجا نگاهشان می‌کرد.

: 《 دیگه مهم نیس. یوسف. ازین به بعد من دنبال اون نمی‌گردم.》

یوسف حوله‌ای را به سمت آرام گرفت: 《چرا نمی‌خوای دنبالش بگردی؟》

آرام حوله را گرفت: 《 نمی‌دونم.》

آب از صورتش روی یقه اش ریخته بود: راستش یوسف این سفر علی‌رغم سخت بودنش، نتیجه خوبی واسم داشت. یک دوست خوب پیدا کردم. یک نفر که تونست آرامش رو برگردونه به زندگیم. آرامشی که سال‌ها بود نداشتم. اون دوست خوب تویی.》

یوسف گفت: 《چقدر خوشحالم‌کردی. منم از تو ممنونم آرام. بعد از سال‌ها تنهایی، دوستی پیدا کردم که ...》

بغض کرد. آب دهان خود را قورت داد. آرام لبخند پت و پهنی زد و گفت: 《الهی یوسف جانم.》

با همان صورت خیس، روبه‌روی یوسف ایستاد و گفت: 《از وقتی تو اومدی، زندگیم معنی پیدا کرده.》

صورت یوسف پر از لبخند شد. دست‌های آرام بالا آمدند و دست‌های یوسف را گرفتند.

و باز کوچه‌های آشنای روستا. همان خانه‌های کاه‌گلی و همان سقف‌های گنبدی. هوای گرم و خشک. عطر نان تازه آمیخته با بوی تند و گرم هیزم. از پشت دیوار خانه‌ای صدای سگی به گوش می‌رسید .همان کوچه‌های خلوت. و آفتاب. روستا در زیر آفتاب پناه گرفته بود.

یوسف با خنده گفت: ﴿ این‌بار مطمئنم توی خونه خاله دعواست.﴾

آرام بلند خندید: ﴿دیوونه.﴾

یوسف به آهستگی در زد.صدای آشنای کودکانه‌ای به گوش رسید: ﴿ بله.﴾

یوسف گفت: ﴿ همون دختر شیطونه اس.﴾

آرام با شادی گفت: ﴿ خودشه.﴾

کامیون بزرگی توی کوچه ظاهر شد و طوفانی از گردوخاک را به هوا فرستاد. کل کوچه را طوفانی از خاک پر کرد. آرام در حالی که دور شدن آن را نگاه می‌کرد، گفت: ﴿ با این طوفان، حموم لازم‌شدیم.﴾

صدای بچگانه‌ای داد زد: ﴿ کیه.﴾

آرام گفت: ﴿ باز کن.﴾

صدای بچگانه گفت: ﴿ آخ جون خاله آرام.﴾

آرام عطر خوش چای را حس کرد. مزه گرم کره را زیر زبان چشید و طعم شادی‌آور ماست را مزه مزه کرد. هم زمان بوی خوش نان داغ، بر لب‌هایش گرمایی دلچسب ایجاد کرد.

سکوت. جاده. گرما. دشتی که سینه به سوی آسمان داده بود. پیکان سفیرکشان، بر سطح داغ جاده به پیش می‌رفت.

آرام،فرمان را در دست گرفته بود. یوسف روی صندلی شاگرد نشسته بود . گفت: 《 کاش ناهار می‌موندیم.》

آرام‌گفت: 《 خیلی تا ناهار مونده. میریم شهر رستوران.》

: 《 دعوت تو؟》

پیکان غرید. جاده در آن هوای گرم، مانند کوره‌ای حرارت تولید می‌کرد.

مدتی بود از خانه خاله سرور خارج شده بودند. حتی با پافشاری خاله، دعوت ناهار او را رد کرده بودند و اکنون در جاده مسیر خانه را در پیش گرفته بودند. هوا گرم بود و جاده زیر شلاق آفتاب در حال ذوب شدن بود.

یوسف گفت: 《 سرعتتو کم کن!》

آرام گفت: 《 چیزی شده؟》

موهایش زیر چنگال باد آشفته شده بود. شالش مانند شلاقی پیچ و تاب می‌خورد.

یوسف گفت: 《 یادته بهم گفتی خوب تار می‌زنم.》

: 《 آره. یادمه. 》

: 《همین جاده فرعی رو می‌بینی؟ برو. من از یک نفر مقداری طلب دارم. بجاش یک دوتار خوشگل داره ازش برمی‌دارم.》

آرام ذوق‌زده دست‌ها را به هم کوبید: 《عالیه.یادت باشه من نفر اول هستم واسه شنیدن.》

یوسف گفت: 《 اصلا هدفم از تار زدن خودتی.》

آرام سرخ شد. گونه‌هایش گر گرفتند. لبخند زد.

پیکان سرعتش را کم کرد. راه خاکی باریکی جلویشان ظاهر شد که به جاده آسفالت می‌رسید و انگار غباری کم‌رنگ از سطح قهوه‌ای آن به هوا برمی‌خاست.

پیکان روی جاده خاکی به راه افتاد. جاده خاکی بود. سطح آن بر اثر سال‌ها رفت‌وآمد، سفت شده بود.

جاده، انگار تا بی‌نهایت، ادامه داشت. مانند ماری زیر نور بی‌رحم‌آفتاب، پیچ‌وتاب می‌خورد و در افق به رشته کوه‌های منظم و به‌هم‌پیوسته می‌رسید. در چند صدمتری جاده خاکی، مزارع تفتیده گندم در یک سمت جاده خاکی، سر بر آورده بودند و خوشه‌های طلایی رنگشان، زیر نور آفتاب، موج برمی‌داشتند.

آرام گفت: ﴿چه رنگ قشنگی دارن کوهها.﴾

طرح‌واره‌ای از رنگ‌های سبک و زیبا در فاصله‌ای دور، به سینه آبی آسمان چسبیده بودند.

: ﴿من عاشق این منظره‌ام.این کوه‌های رنگارنگ و آسمون یک دست آبی. مثل تابلو نقاشیه﴾

: ﴿دقیقا.﴾

یوسف از آینه ماشین به عقب نگاه کرد: ﴿عجیبه.﴾

آرام نیم‌خیز شد.یوسف از آینه به عقب نگاه می‌کرد.

: ﴿چی عجیب؟﴾

به عقب چرخید. گردوخاکی کمرنگ از زیر لاستیک‌های ماشین به هوا برمی‌خاست و مانند گردبادی درخود می‌پیچید.

: ﴿ اون دور رو نگاه کن آرام!﴾

درفاصله‌ای دور،شبح کمرنگ کامیونی دیده می‌شد.

: ﴿این همون کامیون نیست که توی روستا دیدیم؟﴾

: ﴿ نمی‌دونم. همه کامیون‌ها مثل هم‌هستن.﴾

یوسف سری تکان داد.

: ﴿نمی‌دونم. ولی غیرطببعیه﴾

: ﴿چرا؟﴾

: ﴿این‌جاده کامیون رو نیست.﴾

از پس گرودوخاک پشت‌پیکان، شبح کامیون هر لحظه بزرگتر و پررنگ تر می‌شد.

: ﴿سرعتتو کم‌کن! بذار رد بشه!﴾

آرام سرعت را کم کرد.کامیون پشت سرشان قرار گرفت. لاستیک پیکان از راه خارج شد تا مسیر برای کامیون باز شود. خود پیکان به شدت تکان خورد و آرام و یوسف را بالا و پایین پرتاب کرد اما کامیون رد نشد. دماغه جلو

آمده‌اش، خیلی تهدید کننده به نظر می‌رسید. به طور واضحی سرعتش زیاد شد.

آرام پیکان را بیشتر به کنار هدایت کرد. از آینه به عقب نگاه کرد. یوسف گفت: ﴿ سه نفر داخل کامیون هستن.﴾

لاستیک پیکان توی چاله‌ای افتاد و آن دو را به هوا پرتاب کرد.

آرام گفت: ﴿ چه جاده بدی. استخونهام خرد شدند.﴾

لاستیک این‌بار داخل چاله بزرگتری افتاد. کامیون بوق زد. صدای وحشتناکش گوش‌های آرام را پر کرد. تکان‌های شدید بدنش را می‌آزرد. کامیون دوباره بوق کشید. طوفانی از گردوخاک از زیر لاستیک‌های بزرگش به هوا برمی‌خاست و همچون فرشی در دشت اطراف پهن می‌شد.

یوسف گفت: 《 نگرانم.》

دست‌های آرام دور فرمان قفل شده بودند. لرزش خفیفی در پاهای خود حس می‌کرد. سنگی زیر لاستیک رفت. یوسف چیزی گفت. کامیون بوق کشید..

نسیم، آهسته روی خوشه‌های گندم دست کشید. بین ساقه‌ها بالا و پایین رفت. برخاک ترک خورده زمین، پیچ و تاب خورد. ساقه‌های خشک گندم را تکان داد و به صدای جغجغه مانندشان گوش کرد. عطر گرم خوشه‌ها را بر پشت خود سوار کرد و در پهنه دشت آن را پخش کرد.

وحشی

پارت۵۶

کامیون سرعت گرفت و خودش را به‌کنار پیکان‌رساند.

یوسف گفت: می‌خواد سبقت بگیره. سرعتتو کم کن

آرام‌گفت: ﴿ سرعتم کَ..﴾

اولین ضربه شدیدبود.آرام، ازگوشه چشم، چرخ های وحشی کامیون را دیدکه انگار درپیکان را دریدند.

درکسری از ثانیه، سمت چپ کامیون، باغرش فراوان به بدنه پیکان کوبیده شد. در مانند کاغذی مچاله شد. ضربه سنگین بود. یوسف فریاد زد. یک نفر توی سرآرام فریادزد. لاستیک های ماشین از جاده خاکی خارج شدند. گردوخاک زیادی به هوا رفت. آرام فرمان را پیچاند و ماشین در جاده قرار گرفت. صدای هوهوی وحشتناکی از اطراف به گوش می‌رسید.

کامیون کمی فاصله گرفت. داشت جیغ می‌کشید. هیاهو می کرد.می‌غرید.کمی فاصله گرفت تا ضربه بعدی را بزند. چرخ هایش... چرخ هایش تهدیدوار می‌چرخیدند و از آن‌ها فقط یک لکه سیاه‌رنگ دیده می‌شد. یوسف به صندلی چسبیده بود. آرام منتظر فریاد بعدی او بود.

کامیون جلوآمد...باشتاب...مانندشیری که درآخرین لحظه برای آوارشدن برسر شکارش از مخیگاه خارج شود و...

آرام با تمام قدرت،گاز را فشارداد. پیکان ناگهان به جلو پرتاب شد.ضربه ای که کامیون برای واردکردن به پیکان واردکرده بود، باسرعت گرفتن پیکان، به سپرپیکان واردشد. یک صدای وحشتناک. شبیه پاره کردن فلزبه‌گوش رسید. پیکان به شدت تکان خورد.تمام استخوان های آرام درهم مچاله شدند. پیکان مسیری منحنی راطی کرد.آرام از آینه بغل، سپربراق پیکان را

دیدکه بعدازچندبار به زمین کوبیده شدن، توی دشت گم شد. یوسف چیزی گفت. باد با شدت وارد ماشین می شد. شال آرام ازسرش افتاده بود. آرام گاز را با شدت بیشتری فشارداد. پیکان جیغ کشید. به جلو پرتاب شد. جاده خاکی، آغوشش را برای نبرد آن دو خودرو، باز کرده بود.

یوسف زمزمه کرد: ﴿گاز بده!﴾

باد می‌غرید و به صورتهایشان می کوبید. هیاهوی بی‌پایانش گوش های آرام را پر کرده بود.کامیون به سرعت ضربه دیگری به پشت پیکان کوبید. یوسف فریادبلندی زد. به جلوپرتاب شدند. صدای خردشدن و پاره شدن گوش‌های آرام را پرکرد.ازآینه به عقب نگاه کرد وهیکل هیولاوار کامیون را دید. چراغ های گردکامیون

مانند چشم هایی شیطانی می‌درخشیدند. صدای هوهوی باد... پاهای آرام توی کفش ها می‌سوخت.

یوسف داد زد: ﴿ اون روبه‌رو گوداله.﴾

صدای یوسف در میان فریاد باد و صدای گاز دادن ماشین گم شد.کامیون ضربه دیگری زد. به جلوپرتاب شدند.شیشه عقب پیکان خردشد. به گودال بزرگی که رو به آسمان دهان باز کرده بود، رسیدند. لاستیک پیکان بر لبه آن قرار گرفت. لبه‌های گودال فرو ریختند. لاستیک‌ها چرخیدند و از کناره گودال رها شدند. موجی از خاک به داخل گودال سرازیر شد. دوباره صدای پاره شدن فلز بدن آرام را لرزاند. ضربه ای دیگر. موجی از گرما به داخل ریخت. صدای بی‌پایان باد. غرش داغ موتورها. دشتی که از هرسو، انگار می‌گریخت.

زمان، کش آمده بود. تلخ بود. مثل سیاهی. لاستیک پیکان ناامیدانه دور خودش چرخید. ضربه آخر کامیون مانند پتکی به پیکان کوبیده شد. تکانی شدید. تمام بدن آرام مچاله شد. حس کرد که یک نفر فرمان را ازدست اوگرفته است. یوسف فریادی زد. پیکان از جاده خارج شد. موجی ازگردوخاک از عقب به داخل پیکان ریخت. صدایی مانند هووووو وَ س گوش‌های آرام‌را آزرد. فرمان را بدون اختیار پیچاند.

گردوخاک زیادی به هوابرخاست.فریادی عظیم به گوش رسید. پیکان وارد خاکی شده بود. چرخ‌ها می‌غریدند. می نالیدند. برسطح دشت خش می‌انداختند. و بعدازطی یک منحنی بزرگ در دشت_پیکان_آرام گرفت. سکوت.

دشت تاجایی که چشم کار می‌کرد، خالی بود.خالی ازهرچیزی‌و هرکسی.

چه مدت گذشت؟ یک ساعت. دوساعت. آرام می‌دانست که این همه وقت ندارد. جایی برای گیج شدن و بی‌هوشی وجود نداشت‌دست هایش با خشم دور فرمان قفل شدند. خودش را به زحمت بالا کشید.تمام بدنش درددمی کرد.ازگوشه چشم دید که یوسف به سمت اوخم شد.

.سر تکان داد.

: ﴿خوبی آرام؟﴾

: ﴿ چیزی نیس...چیزی نیس. توی موقعیت‌های بدتر هم‌بودم.﴾

: 《 سرگیجه دارم.》

: 《 سرت رو بزار روی داشبورد و تکون نخور.》

دستگیره را گرفت.آن رابه آرامی فشارداد. در با صدای خشکی باز شد.آرام با یک حرکت سریع خودش را به بیرون پرتاب کرد. تمام بدنش درد می‌کرد. دهانش مزه خون می‌داد. سعی کرد راست ومحکم بایستد. پاهایش انگار نمی‌توانستند وزن او را تحمل کنند. در رابست و دست روی آینه بغل گذاشت. نفس عمیقی کشید.
کامیون_با همان حالت تهدیدوار_ کنار جاده متوقف شده بود. باد گرمی می‌وزید. آرام می‌توانست طرحی کمرنگ از کسی که داخل کامیون بود،ببیند. کسانی

نفس عمیقی کشید.دست‌ها را ازآینه ماشین جدا کرد. راست ایستاد. هوا گرم بود.افتاد.

سکوت.

صدای قدم‌هایی پرشتاب. آرام سعی کرد حدس بزند مهاجمان چند نفرند. چشم‌ها را بست. می‌خواست بخوابد. سنگین بود. استخوان‌هایش می‌سوختند.

□□

صدایی کلفت گفت: ﴿زنده‌اس؟﴾

صدایی دورگه گفت: ﴿ زود دست وپاشو ببندین ازین جا دوربشیم.﴾

صدایی نازک گفت: ﴿نمی‌خواد ببندینش. وقت‌گیره. الان یکی سروکله‌اش پیدا میشه. بندازش داخل پیکان.﴾

صدای دورگه گفت: ﴿ببندش.میگن خیلی خطرناکه.﴾

آرام لبخند زد.زمزمه کرد: ﴿من خطرناکم؟﴾

صدای کلفت گفت: ﴿ حرف زد.﴾

صدای دورگه گفت: ﴿خواب دیدی...کجا حرف زد.بیهوشه

صدای نازک گفت: ﴿ ففط بجنبید ازینجا دور بشیم.﴾

دست‌هایی دور بدن آرام چرخیدند.حس کرد نیرویی مردانه او را رو به زمین چرخاند. خاک وارد دهانش شد. دست‌هایش به‌پشت پیچانده شدند. درد در تمام وجودش پیچید و بعد چیزی زبر دور مچ‌ها و پاهایش پیچید.

صدای کلفت گفت: ﴿پسره رو چکار کنیم؟﴾

صدای دورگه گفت: ﴿اونم بندازین عقب. دونفرمون با پیکان میایم. نفر سوم کامیونو بیاره.﴾

دست‌هایی آرام او را بلند کردند. شالش روی گردنش افتاده بود. دهانش تلخ بود. مزه خون و خاک می‌داد. صدای باز شدن دری به گوش رسید. پرتاب شد. روی صندلی افتاد.

چند قرن گذشت. جنبشی را اطراف خود حس کرد. و بعد وزنی را روی خود حس کرد. از لای پلکهای بسته، دید که بدن یوسف پایین صندلی‌ها افتاد.

سکوت.

چند قرن گذشت. پیکان غرید.آرام فکر کرد: ﴿هنوز کار می‌کنی رفیق؟﴾

صدای ناله‌ای از پایین صندلی شنید. یوسف بود.آرام‌متوجه دست و پای بسته او شد و دلش گرفت.

یوسف زمزمه کرد: ﴿ تشنه ام.﴾

دهان آرام پر از خون و خاک بود.آرام مچ خود را حرکت داد. چشم‌های خود را بست. خوابید.

آرام فریاد زد. از ته دل. انگار بخواهد عمیق‌ترین ترس‌هایش را با فریاد به بیرون بالا بیاورد. ضربه‌ای به صورتش کوبیده شد. حس کرد سرش از گردنش جدا شده است. چشم باز کرد. داخل یک غار کوچک بودند.

آب دهانش را که مزه خون می‌داد به بیرون تف کرد: ﴿اه. لعنتی‌دردم اومد.﴾

با دست‌های بسته،انتهای یک غار_که نه.یک شکاف_ کوچک،کنار یوسفی که روی زمین مچاله شده بود، افتاده بود.

: ﴿کدوم یک از شما سه تا بهم مشت زد؟﴾ دو رانو روی زمین نشست.

آن‌ها سه نفر بودند.

مرد قدبلند جلو آمد. چشمانی درشت داشت: ﴿چطورمگه؟﴾ صدایی کلفت و خشن داشت.

آرام به پشت‌سر اونگاه کرد. به پستی بلندی‌های زمین ، به بوته‌های وحشی که به زمین خشک چنگ زده بودند.

: ﴿خواستم وقتی دارم‌به حسابتون می‌رسم،تلافی کنم.﴾

صدای خنده بلندی به گوش رسید.مرد قدکوتاه و چاقی جلو آمد.سرش کاملا طاس بود و همین باعث می‌شد گوش‌هایش بزرگ‌تر از آنچه بود به نظر برسد: ﴿تو؟ تو خانم خوشگله؟﴾

یوسف با خشم تکان خورد.فریاد بلندی کشید. مرد طاس به سرعت جلوی دهان او را گرفت و پارچه‌ای در دهانش چپاند. یوسف با خشم به او نگاه کرد.سعی کرد بنشیند.نتوانست. چشمانش یک پارچه خون شدند. سر خود راتکان داد.

: ﴿مگه جاوید بهتون نگفته که من کی هستم؟﴾

نفر سوم هم بالاخره جلو آمد.سری بزرگ داشت و بازوهایی عضلانی. روی لب بالاییش شکاف بزرگی دیده می‌شد.گفت: ﴿ما بهش نمی‌گیم جاوید.﴾

آرام گفت: ﴿می‌دونم....هکتور.﴾

: ﴿اره. ولی واسه مرده‌ات جایزه گذاشته﴾

جلو آمد. مرد طاس با چشم‌های سرخش به چشم‌های آرام خیره شده بود.

: ﴿ پس بهتون گفته من کی‌ام.﴾

مردطاس گفت: ﴿ آره . گفته. ولی نگفته این‌جور لعبتی هستی. ﴿

: ﴿چی گفته پس.﴾

مرد قد بلند گفت: ﴿گفته کاری کنیم تا مدتها نتونی راه بری.﴾

مرد طاس روبه‌روی آرام نشست. خودش را جابجا کرد و حسابی به آرام‌نزدیک شد. آرام بوی تند بدن او را حس کرد. مرد طاس گفت: ﴿من بلدم این کارو بکنم. کاری می‌کنم تا سالها نتونی راه بری خوشگل خانوم.﴾

آرام لبخندی زد. مرد لب زخمی گفت: ﴿آهای. مواظب باش.هکتور گفته بکشیمش. هر چیز دیگه‌ای اتفاق بیفته شر میشه واسه ما﴾

مردطاس به سرعت از جا برخاست و روبه‌روی او ایستاد: ﴿هکتور امشب دمشو میذاره روی کولشو از مرز رد میشه. دیگه هم جرات نمی‌کنه برگرده. ضمنا فقط ما سه تا اینجاییم. کی میخواد بهش بگه اینجا جی شده.﴾

آرام گفت: ﴿داره فرار می‌کنه؟﴾

مردطاس رو به اوچرخید: ﴿ آره.هرچی این سال‌ها خودشو مخفی کرد، همین یکی دو هفته پیش پته‌اش ریخت روی آب.﴾

مرد قدبلند گفت: ﴿امشب هم از یال‌عباس حرکت می‌کنه و از مرز رد میشه.بعدش مگه خدا اونو بیاره اینجا.﴾

: ﴿یال عباس کجاست؟﴾

لب زخمی گفت:نمی‌دونیم. فقط می‌دونیم‌افرادشو برده اونجا.بعد از همونجا از مرز ردش می‌کنن.﴾

یوسف دوباره نالید. بدن خود را تکان داد.

مردطاس گفت: ﴿درکل قراره امشب از مرز بره بیرون و ..﴾

روبه روی آرام نشست. دستش را کنار گوش آرام برد و طره‌ای از موهای او راکنار زد. آرام اخم کرد. مرد طاس گفت: ﴿اخم نکن عروسک! بهت نمیاد.﴾

لب‌زخمی گفت: ﴿ولش کن.شر میشه واسمون.﴾

مردطاس گفت: ﴿ خفه شو ترسو.﴾

لب زخمی فحش داد.با عصبانیت جلو آمد و با لگد به پهلوی مردطاس کوبید. مرد طاس به سرعت برخاست و روبه روی او قرار گرفت. صورتش سرخ شده بود. رو در روی هم‌ایستادند. دستان مرد طاس مشت شدند. آرام‌دو زانو نشسته بود. یوسف هنوز نتوانسته بود بنشیند. آرام رو به او لبخندی زد.

□□□

لب زخمی یقه او را گرفت و کشید. مشت مرد طاس بالا آمد و با حالتی تهدید وار روبه‌روی لب زخمی قرار گرفت. لب‌زخمی گفت: ﴿ جرات داری بزن.﴾

مرد طاس غرید: ﴿ مجبورم نکن.﴾

لب‌زخمی گفت: ﴿ جرات داری بزن.﴾

.مرد قد بلند با خشم جلو آمد. بین آن دو قرار گرفت. با دست‌هایش آن دو را از هم جدا کرد. داد زد: ﴿بس کنید!﴾

صورت زخمی نامتعادل عقب رفت. به دیواره غار خورد. پوزخندی زد و گفت: ﴿ من کاریش ندارم.﴾

مرد طاس گفت: ﴿معلومه.﴾

مرد قد بلند گفت: ﴿ با هر دو تا تونم.﴾

مرد طاس گفت: ﴿ چه تو بخوای چه نخوای این دختره ی مدتی با منه. هر کی مخالفه هرّی﴾ به بیرون غار اشاره کرد.

یوسف دوباره غرید. صدایش به زحمت از لای پارچه‌ای که در دهانش چپانده بودند، بیرون می‌آمد باد گرمی به داخل می‌وزید. هوا بوی خاک داغ و تفتیده می‌داد.

لب‌زخمی گفت: ﴿ به رییس میگم.﴾

مرد طاس پوزخندی زد: ﴿ اگه پیداش کردی بگو.﴾

لب‌زخمی گفت: ﴿ یال عباس هرجا باشه، دور نیس.﴾

مرد طاس گفت: ﴿ تا تو پیداش کنی، رییس از مرز رد شده. منم کار خودمو انجام دادم. تو می‌مونی و حسرت تا آخر عمر.﴾

آرام سرفه‌ای کرد. مردها رو به او جرخیدند. آرام‌رو به مرد طاس گفت: ﴿ آقای بی‌شرف. فکر نمی‌کنی بهتره در این مورد با خودم‌مشورت کنی؟﴾

مرد طاس لبخندی زد و ردیف دندان‌های سفیدش نمایان شدند: ﴿ تو در هر صورت مال منی خانم کوچولو.﴾

آرام گفت: ﴿ جرات داری دست‌هامو وا کن تا نشون بدم کی مال کیه.﴾

مرد طاس خنده کوتاهی کرد و گفت: ﴿ تازه می‌خوام محکم‌تر ببندمت.﴾

آرام سری کج کرد و گفت: ﴿ حق داری. چون می‌ترسی مث بز.﴾

لب‌زخمی پوزخندی زد. مرد طاس رو به او با تحکم گفت: ﴿ چته؟﴾ مرد بلند قد دوباره آن دو را به سمت خود خواند. چیزی در گوش‌هایشان گفت. از بین

حرف‌های نامفهومش کلمه "خونسرد"به گوش آرام رسید. مرد قد بلند دست پشت سر دو نفر دیگد گذاشت وبه طرف خروجی غار بردشان.

آرام زمزمه کرد: ﴿یوسف!﴾

یوسف به زحمت با دهان بسته‌اش گفت: ﴿حالم خوبه.﴾ آرام دست دراز کرد و پارچه را از دهان او درآورد. یوسف نفس عمیقی کشید. گفت: ﴿ ممنون. داشتم خفه می‌شدم. ﴾

آرام دست روی بازوی او گذاشت و او را روی زمین نشاند.

آن سه مرد در دهانه غار، ایستاده بودند. مردقد بلند با حالتی تهدید وار انگشتش را به سمت دو نفر دیگر تکان می‌داد. هوا بوی خاک تفتیده می‌داد. در دور دست‌های دشت، در آسمان آبی و بدون ابر، عقاب همچنان در حال

پرواز بود. در جایی خیلی دورتر، رشته کوهی به رنگ آبی کدر و کمرنگی دیده می‌شد.

یوسف چند نفس عمیق دیگر کشید. مرد طاس بیرون غار، این پا و آن پا کرد.

یوسف گفت: ﴿ دستت درد نکنه داشتم خفه...﴾

با تعجب به آرام نگاه کرد. آرام لبخند زد. یوسف گفت: ﴿ ولی دستای تو که...﴾

: ﴿کارمون اینجا تمومه.﴾

یوسف با تعجب گفت: ﴿هان؟﴾

آرام با خونسردی در حالی که نگاهش به بیرون غار بود گفت: ﴿ازشون بازجویی کردم. اطلاعات گرفتم. حالا وقت رفتنه.﴾

یوسف با تعجب به او نگاه کرد. دست‌های آرام باز بودند.

: ﴿اون‌کچله مال منه. دست بهش نزنی.﴾

یوسف نالید: ﴿ چطور این کارو کردی؟﴾

آرام‌گفت: ﴿ بعدا یاد میدم بهت.﴾

برخاست.نامتعادل راست ایستاد. لباس‌های خود را تکان داد و گفت: ﴿ خب اقایون!﴾

صدایش در غار پیچید.

یوسف پرسید: ﴿ بهتر نبود دست و پای من و پاهای خودتو باز می‌کردی اول.﴾ با سر به پاهای طناب پیچ شده آرام اشاره کرد.

مردها به سمت آن دو چرخیدند. نگاهشان پر از شگفتی شد.

آرام لب‌های خود را کج کرد و گفت: ﴿به نکته بسیار مهمی اشاره کردی.﴾

یوسف سر تکان داد: ﴿واقعا که!﴾

: ﴿به کچله دست نمی‌زنی.﴾

مردها ناباورانه جلو آمدند.

یوسف گفت: ﴿ من که بسته هستم.﴾

آرام گفت: ﴿ باز هم به نکته بسیار مهمی اشاره کردی!﴾

مردها انگار که از خواب سنگینی برخاسته باشند سرهایشان را تکان دادند، به سمت آرام دویدند.

عقاب، با چشمان تیزبینش کل دشت را زیر نظر داشت. دشتی که همچون اقیانوسی تا بی‌نهایت پهن شده بود. در آن گرمای میانه روز، که سایه‌ها از شدت گرما به زیر سنگ‌ها و بوته‌ها می‌گریختند، سایه عقاب تهدیدکننده و مرگبار، در آن بی‌کرانه داغ و خشک، جولان می‌داد.

عقاب، لای بوته خاری، متوجه حرکتی شد. خیلی نرم، سرشاخه‌های یک بوته خار بزرگ و خاک گرفته، تکان خوردند. یک حیوان بی‌دقت، پرنده‌ای گیج یا...

نه. ماری بود که در پناه سایه خار پناه گرفته بود. رنگ خاکی‌اش نمی‌توانست او را از چشم‌عقاب پنهان کند. عقاب به سرعت چرخید. به سمت پایین حمله کرد. بال‌هایش در دو طرف بدنش جمع شدند. و همچون نیزه‌ای که به دل زمین فرو رود، به پایین سرازیر شد. چنگال‌های قدرتمندش در یک آن بر زمین‌چنگ زدند و طوفانی از خاک به هوا فرستادند. موجی از جنبش بوته خار را تکان داد..پنجه‌های عقاب دور مار قفل شدند و هم‌زمان نوک تیز عقاب، بر سر مار فرود آمد.

عقاب، دوباره اوج گرفت. چیزی همچون طناب از نوکش آویزان بود. عقاب_آرام‌همچون قبل_ در پس‌زمینه آبی کوه‌ها محو شد.

دوباره دشت آرام شده بود.

وحشی

پارت۵۷

دشتی وسیع تا دوردست‌ها زیر پایشان بود. تابلویی قهوه‌ای رنگ. وسیع وگسترده. و در دوردست‌ها مزارع گندم. گستره‌ای از تلفیق رنگ‌های تند و داغ.

آرام پرسید: 《می‌دونی یال عباس کجاست؟》

آن دو در دامنه‌ی تپه‌ای ایستاده بودند. در فاصله چند متری شان، در پناه یک برجستگی بزرگ، دهانه غارشان

خمیازه‌ای بود کوچک رو به دشت. آرام‌می‌توانست شبح آن سه مرد را در تاریکی غار ببیند. مردها را با طناب‌هایی که با آن آرام و یوسف را بسته بودند، به هم بسته بودند. پایین تپه، پیکان و آن کامیون کنار هم‌پارک زیر آفتاب در دشتی که تمام‌سایه‌ها پنهان شده بودند آرام گرفته بودند.

: ﴿ نه. من خودم‌مال این منطقه‌ام. ولی این‌ها هم چیزی نمی‌دونن. ی جایی هست که میشه از مرز خارج شد.﴾

: ﴿ یعنی جاوید تا چند ساعت دیگه از مرز خارج میشه؟﴾

: ﴿ احتمالا.﴾

صدای زمزمه‌های خفه‌ای از داخل غار به گوش می‌رسید. مارمولک سیاه‌رنگ بزرگی از لای سنگ بزرگی بیرون جست. سرش به سرعت به چپ و راست چرخید. با

پاهایی که به نظر می‌رسید بیش از حد معمول از هم فاصله دارند، به سرعت لای بوته بزرگی گم شد

: ﴿باور می‌کنی یوسف عقلم اصلا به جایی قد نمیده. الان باید ناراحت باشم اما نیستم.﴾

یوسف گفت: ﴿ببینم اینجا گوشی آنتن میده؟﴾

آرام یک موبایل از جیب مانتوی خود درآورد. به صفحه بدون آنتن آن‌نگاه کرد.

: ﴿نه. خبری از آنتن نیس.﴾

: ﴿بهتره تا خود جاده برگردیم. اونجا آنتن هست.﴾

: ﴿نقشه‌ای داری؟﴾

: ﴿یا به عمو یحیی زنگ می‌زنیم یا به قصاب.﴾

: ﴿فکر خوبیه.﴾

باد گرمی وزید. مشتی گردوخاک را به صورت آرام و یوسف پاشید.

آرام‌گفت: ﴿ ضمنا اون سه تا. لباساشونو دربیار وبسوزون. با هر چی دارن داخل لباس‌هاشون.﴾

در سمت چپ پیکان کاملا فرو رفته بود. یک شیار عمیق هم از کنار همین گودشدگی دیده می‌شد که تا نزدیکی صندوق عقب ادامه داشت. این شیار رنگ پیکان‌را برده بود و شکاف‌هایی روی در پیکان ایجاد کرده بود. شیشه عقب پیکان هم‌کاملا فرو ریخته بود اما خرده شیشه‌ای داخل پیکان دیده نمی‌شد.

آرام زمزمه کرد: ﴿ هی رفیق قدیمی! غصه نخوری ها! خودم این خطها رو از روت پاک می‌کنم. درستت می‌کنم مثل روز اول﴾

آن‌سو، کامیون مانند هیولایی فلزی پارک شده بود. در چراغ‌هایش و آن‌پوزه گردش غروری عجیب دیده می‌شد.

: ﴿ خب ببینم روشن میشی رفیق قدیمی.﴾

پشت فرمان نشست و سوئیچ را پیچاند. پیکان با غرش بلندی روشن شد. آرام با خوشحالی روی فرمان کوبید: ﴿ دمت گرم. می‌دونستم ناامیدم نمی‌کنی.﴾

بدون اینکه پیکان را خاموش کند، از آن پیاده شد. شیب تپه را به سمت آن غار کوچک بالا رفت. یوسف در دهانه غار ایستاده بود. باد گرمی که بر سطح دشت
می‌وزید،موهای سیاهش را می‌آشفت. آرام در دهانه غار ایستاد. به سه مردی که با طناب به هم وصل بودند،نگاه کرد. نفس عمیقی کشید و وارد غار شد.

: ﴿ خب دوستان!﴾

مرد طاس با وحشت به او نگاه کرد. لب زخمی سر به زیر انداخت.

آرام‌گفت: ﴿ انگار کارمون با هم تمومه. اگر هر کدوم از شما می‌دونه یال عباس کجاست، آزادش می‌کنم.﴾

لب‌زخمی گفت: ﴿ کسی نمی‌دونه. فقط رییس افرادشو جمع کرده و رفته اونجا.انگار می‌خواد از کشور خارج بشه.﴾

جوابی نشنید. رو به مرد طاس لبخند زد و گفت: ﴿ تو حرفی نداری؟﴾

پرنده‌ای از جلوی دهانه غار گذشت. آرام منتظر ماند.

جوابی نشنید. گفت: ﴿ دفعه بعد که می‌خوای مردانگیتو به رخ بکشی، ببین با کی رو در رو هستی.﴾

مرد طاس سر به زیر انداخت.

آرام‌گفت: 《 لباس‌هاشون رو در آر.بعد بسوزون.》

آهسته از غار خارج شد. باد گرم به بدنش زد. شیب تپه را پایین رفت. پیکان هنوز روشن بود و آهسته می‌غرید.

ده دقیقه بعد،یوسف دوان دوان سر رسید. خیس عرق شده بود. لبخندی بر لب داشت.

: 《 لختشون کردم.》

نفس نفس می‌زد.

: 《 سوزوندی.》

: 《کاملا.》

با دست به بالای تپه اشاره کرد. ستونی از دود، دور خود می‌پیچید و به آسمان‌می‌رفت.

یوسف خواست در را باز کند. در باز نشد.

: 《 باز نمیشه که.》

آرام‌گفت: ﴿ احتمالا بر اثر ضربه به سنگ‌های دور جاده، گیر کرده.﴾

آرام از همانجا کناررفت و روی صندلی شاگرد نشست: ﴿بیا یوسف. تو رانندگی کن.﴾

دوباره به سر جاده اصلی رسیدند. آرام‌به گوشی موبایل نگاه کرد: ﴿آنتن میده.﴾

هردو پیاده شدند. آرام قفل صفحه را باز کرد و شماره گرفت.صدای بوق در سکوت طولانی جاده پیچید.

دسته‌ای پرنده لابلای شاخه‌ها جشن گرفته بودند. صدای بوق... صدای ممتد بوق... ماشینی به سرعت از جاده گذشت.هوا گرم و تفتیده بود. در جایی دور، شبح درختی تنها، در سینه دشت دیده می‌شد.

صدای قصاب خیلی بلند به گوش رسید: ﴿بله؟﴾

آرام‌گفت: ﴿ سلام.﴾

قصاب با یک نوع شادی ساختگی گفت: ﴿به‌به!خانم کم پیدا. پیداش کردی؟﴾

آرام گفت: ﴿ نزدیکشیم.﴾

قصاب با خشم‌گفت: ﴿ نزدیک واسه ما فایده نداره. ﴾

آرام گفت: ﴿ شما کجایین؟﴾

قصاب گفت: ﴿ تو سوراخ موش.﴾

آرام پوزخندی زد: ﴿میگن رفته جایی به اسم یال عباس. می‌دونی کجاس؟﴾

قصاب پرسید: ﴿ یال عباس چیه؟﴾

آرام احساس گرما کرد. تشنه بود. لبخندی به یوسف زد و گفت: ﴿ جایی که جاوید قراره از مرز خارج بشه.﴾

قصاب گفت: 《من اسمشو نشنیدم تا حالا. ولی حدس می‌زنم مربوط به ماجرای اون طلاها باشه و اون مردی که پیداشون کرده بود》

آرام گفت: 《نمی‌دونی چطور...》

قصاب شتابزده گفت: 《صبر کن این پسره میگه....گفتی کجاس؟》

چند لحظه سکوت. صدای زمزمه‌ای. آرام و یوسف به بدنه پیکان تکیه دادند.

قصاب پرسید: الان کجایین ؟

آرام‌گفت: سر جاده‌ای که به روستای یوسف...》

رو به یوسف پرسید: 《اسم روستاتون چی بود؟

: 《کلاته.》

آرام در گوشی گفت: 《سر جاده کلاته‌ایم.》

صدای قصاب اوج گرفت: ﴿نیم ساعت راه هست. خود جاده رو ادامه بدین. یک کیلومتر جلوتر یک جاده خاکی دیگه‌اس. همون رو ادامه بدین. بیست دقیقه که راهو ادامه بدین می‌رسین به یک مسیل.از مسیل که رد بشین، روبروتون یک رشته تپه است که دورتادور این منطقه رو گرفته. کافیه از اولین تپه بری بالا. از اون بالا می‌تونی روبرو رو ببینی. یک قسمت تپه‌های روبرو به رنگ سبز تیره اس. اونجا در گویش یکی از روستاهای اطراف معروفه به یال عباس. بقیه منطقه بهش میگن تپه سبز. واسه همین من نشناختمش.﴾

آرام‌تشکر کرد.

قصاب گفت: ﴿تنها یال عباس این منطقه همونجاست. ببین خانم. اونجا جایی نیس که کسی بخواد از مرز خارج بشه. اونجا از مرز خیلی دوره.﴾

آرام‌پرسید: ﴿ پس ماجرا چیه؟﴾

قصاب گفت: ﴿ شک نکن رد طلاها رو پیدا کرده.﴾

آرام‌گفت: ﴿ ممنونم ازت.﴾

یوسف تن از پیکان جدا کرد. قصاب گفت: ﴿ خواهش. فقط یادت باشه، نذاری در بره.﴾

آرام‌گفت: ﴿ چه کنیم؟﴾

یوسف گفت: ﴿ بریم دنبالش.﴾

آرام‌پرسید: ﴿ هنوزم با من میای؟﴾

: ﴿ شک داشتی؟﴾

آرام‌گفت: 《 نه. می‌شناسمت.》

یوسف گفت: 《 پس بریم. تو رانندگی کن.》

جهنم.جهنم. جهنم. جهنمی از خاک و غبار.پیکان می‌غرید،می‌خروشید، جاده را می‌خراشید و پیش می‌رفت. ستونی از گردوخاک او را دنبال می‌کرد و دشت تا دوردست‌ها، خشک و خالی، تفتیده و ترک خورده.

: 《اگه خود جاوید اینجا باشه کارمون کمی مشکل میشه.》

: 《چطور؟》

: 《ممکنه مسلح باشن.》

بیابان...بیابان...جهنم. پیکان می‌غرید. بالا و پایین‌می‌رفت. به جلو خیز برمی‌داشت. گاه از جاده خارج می‌شد. گاه به

مانعی برمی‌خورد و راه خاکی مانند ماری تا بی‌نهایت ادامه داشت. بوی گرم گردوخاک بینی آرام را پر کرده بود. یوسف محکم به صندلی تکیه داده بود.

مسیل جلوی راهشان ظاهر شد.آرام روی ترمز کوبید. پیکان کنار صخره بزرگی متوقف شد. لاستیک‌هایش روی زمین خط انداختند و گردوخاک زیادی پشت سرشان به هوا رفت .اینجا، جاده خاکی که سینه دشت را تا این نقطه شکافته بود، ناگهان تمام می‌شد. آرام پیاده شد. هرم گرم هوا به صورتش کوبید. جلو رویش سیلابرو بود.از جایی دور در افق شروع می‌شد و در جایی دور، در افقی خیلی دور، بین شبح کوه‌هایی که وجودشان مانند یک خیال مواج و گرم بود، تمام می‌شد. پیچ وتاب خورده بود و در مسیر خود، شیاری عمیق به جا گذاشته بود. و آن‌سو،

دوباره تپه‌ها و کوه‌هایی کم ارتفاع قد برافراشته بودند و با رنگ‌های گوناگونشان، چشم را دیوانه می‌کردند.

: ﴿نمی‌دونم چرا ولی دعا می‌کنم جاوید این‌جا نباشه.﴾

: ﴿جالبه آرام﴾

: ﴿ حس می‌کنم دلم می‌خواد الان خونه کوکب باشم. واسم آبگوشت درست کنه. مث قدیم.﴾

حس کرد قطره اشکی گوشه چشمش را می‌سوزاند.سکوت بود. دشت از هر سو، تا بی‌نهایت ادامه داشت. در سکوتی که تا بی‌نهایت_ فرارتر از کوه‌هایی که به افق تکیه داده بودند_ گسترده شده بود.

آرام در صندوق عقب را باز کرد. اول مانتوی خود را درآورد و توی صنددق عقب انداخت. شال خود را از سر

درآورد. موهای بلندش را پشت سر جمع کرد. رو به یوسف لبخند زد. کلاه لبه‌داری به سر گذاشت.

《 :اینو ببین یوسف.》

دو خنجر همانند از صندوق عقب در آورد. آنها را زیر نور خورشید گرفت و به تصویر خود در تیغه تیز و براقشان خیره شد. خنجرها حدودا بیست سانتی‌متر طول داشتند. روی تیغه‌شان شیاری زیبا حک شده بود . هر تیغه به دسته‌ای سیاه‌رنگ و براق می‌رسید.

: 《 چه خنجرهایی》

: 《 اینا رو ی استاد خیلی ماهر واسه من ساخت.》

سپس آن هارا به کنار شلوار خود وصل کرد. طناب بزرگی برداشت. آن را روی شانه انداخت.

: 《دوربین کجایی؟》

یوسف خندید. دوربین را بین بقیه وسایل یافت. در صندوق عقب را بست. با گام‌هایی بلند به کناره مسیل رفتند. سطح مسیل حدودا یک ونیم متر پایین‌تر از زمین بود وسطح آن از سنگهایی که براثر گذرسیل گرد شده بودند، پوشیده شده بود. این سنگ‌های صاف و صیقل خورده، زیر نور خورشید همچون شعله‌هایی
می‌درخشیدند. سکوت وحشتناک آن اطراف، انگار از افقی دور می‌آمد. در مسیل جاری می‌شد و در افق دور دست دیگر محو می‌شد.

آرام پرسید: ﴿ حاضری؟﴾

یوسف گفت: ﴿ هیج وقت این اندازه حاضر نبودم.﴾

: ﴿ ممکنه جاوید اینجا باشه با افرادش.﴾

: چه بهتر.﴾

﴿ ممکنه هر اتفاقی بیفته.﴾

: ﴿ من آماده‌ام.﴾

پایین پریدند.

وحشی

پارت۵۸

از میان سنگ‌هایی که زیر پایشان را خالی می‌کردند،به راه افتادند.آفتاب بی‌رحمانه می‌تابید.سکوت....سکوت....هیچ صدایی نبود. نه سگی پارس می‌کرد. نه گله‌ای با هیاهوی خود از آن‌جا می‌گذشت. نه پیرمردی روستایی آواز خوان از کنارشان رد می‌شد. فقط سکوت بودو گرما. به لبه دیگر مسیل رسیدند. آرام دست بر سنگی گذاشت و خودش را بالا کشید. یوسف پشت سر او بود. شیب تپه را گرفتند و با گام‌هایی کوتاه بالا رفتند. پاهایشان انگار در آتش می‌سوختند. آرام حس می‌کرد، سینه‌اش با خس‌خس

خفه‌ای بالا وپایین می‌رود. سعی می‌کرد آهسته و آرام به راه خود ادامه دهد. سنگی از زیر پایش نلغزد.به زمین نخورد. با خودش حرف نزند. آهسته و آرام ـدر گرمای تندی که گردن‌هایشان را می‌سوزاندـبه نوک تپه رسیدند. خودشان را پشت صخره مثلث شکل بزرگی پنهان کردند. از گوشه صخره به روبرو خیره شدند.

بی‌نهایت کوه‌ـزنجیروار درکنار یکدیگرـانگار نگاه آرام را پر کردند. صخره، کوه،شکاف، سنگ. بوی تند ترخ وآن روبرو، در شکافی که از برخورد دو کوه صخره‌ای ایجاد شده بود، سبزی پررنگی دیده می‌شد. زمین انگار در این قسمت، رنگ‌های قهوه‌ای خود را تمام کرده بود و تصمیم گرفته بود تنوعی به خرج دهد و هنرنمایی کند. دست

خلقت در میان آن‌همه رنگ خاکی، رنگ سبز تیره به کار برده بود.

آرام،دوربین را درآورد.کمی از پناه صخره خارج شد.

: ﴿ مواظب باش آرام!﴾

دوربین روی قسمت سبزرنگ قرار گرفت: ﴿چه رنگ زیبایی! خب کجایی شما؟﴾

در آن قسمت، بدنه کوه به صورت یک لوزی بسیار بزرگ از سنگ‌های سبز کوچک و بزرگی پوشیده شده بود. یک درخت بزرگ در بالاترین قسمت آن زمین سبزرنگ وجودداشت. در پایین، یک صخره بزرگ همچون هیولایی عظیم آرام گرفته بود و کنار تک درختی که بر قسمتی از

کوه که مانند زمینی صاف و هموار بود، سایه انداخته بود.درخت، شاخه‌های نیمه‌جانش را رو به آسمان گرفته بود.

مردها، زیر آن درخت، بر همان زمین صاف دراز کشیده بودند.

آنجا بودند. سه نفر بودند. هرسه در سایه درخت دراز کشیده بودند و بار وبنه‌شان را کنار صخره بزرگ رها کرده بودند.آرام توانست دو تفنگ بزرگ را ببیند که به آن صخره تکیه داده بودند

: ﴿کدومی جاوید؟﴾

لبخند زد.یوسف از پناه صخره سرک کشید: ﴿دلت تنگ شده واسش؟﴾

آرام بدون اینکه چشم از دوربین بردارد گفت: ﴿نه تنگ نشده.﴾

مردهاسه نفر بودند.

: ﴿سه نفرن یوسف.احتمالا نگهبان هستند. فک نکنم جاوید بینشون باشه. فعلا که هرسه تاشون زیر درخت خوابیدند.﴾

مردها_همه شان_ صورت‌هایشان را پوشانده بودند.

یوسف گفت: ﴿ عجب نگهبانایی!﴾

آرام‌دوربین را چرخاند. هیچ‌جنبده دیگری دیده نمی‌شد.

به پشت صخره برگشتند. روبه‌روی هم ایستادند.

: ﴿خب یوسف چه کنیم؟﴾

: ﴿ توبگو!﴾

: ﴿ببین یوسف اونا سه نفرن ولی معلومه که بقیه یک جای دیگه‌ن.پس من و تو نباید بی‌گدار به آب بزنیم.﴾

نشست و بند کفش‌های خود را محکم‌کرد. در همان حالت کلاه خود را روی سر محکم کرد. دستی به خنجرهای دوسوی شلوارش برد: ﴿ اول خودمون رو به بالای سر این سه نفر می‌رسونیم واسه تفنگهاشون. چون میریم‌جلو نمی‌خوام کسی پشت سرمون باشه﴾

یوسف سری تکان داد.

: ﴿ وقتی تفنگهاشونو گرفتیم راهمونو ادامه میدیم.﴾

زمزمه کرد: ﴿ باید بالای سرشون ظاهر بشم.﴾

به سمت مسیری که آمده بودند، چرخیدند. بدنه کوه را گرفتند و شروع کردند به پایین رفتن. ازمیان سنگ‌ها و صخره‌ها پایین رفتند. سعی می‌کردند مسیرشان را به آهستگی طی کنند. هوای گرم کارشان را سخت می‌کرد.

در راستای بدنه کوه راهشان را ادامه داد. بایدبه کوه مقابل می‌رسیدند و خودشان را هرجور شده به بالای سر آن گروه می رساند بدون اینکه جلب توجه کنند.

ایستادند. به اطراف نگاه کردند.کوه...کوه..دشت بی.نهایت....ترکیبی از رنگ‌ها و عطرها و صداها. خلسه‌آور. کوهستانی بی‌پایان خالی از صدا. ابدیتی پر از سکوت دوره‌شان کرده بود.

حدودا نیم ساعت طول کشید تا به نوک کوهی که مردها بر دامنه‌اش اتراق کرده بودند، برسند. و حالا مردها زیر پایشان بودند. در فاصله حدودا صدمتری. آرام گفت: ﴿اینجا بمون و تا اشاره نکردم پایین نیا.دو نفری بریم پایین سروصد بیشتر میشه.﴾

یوسف به آرامی پشت صخره بزرگی پناه گرفت
وگفت: 《 منتظرم.》

آرام شروع کرد به پایین رفتن. می‌توانست مردها را ببیند که خیلی آرام زیر سایه درخت دراز کشیده بودند. آرام از پناه سنگها و صخره‌ها پایین رفت. نرم، آهسته، مانند راه رفتن گربه. طوری که حتی سنگی از زیر پایش در نرود.

به صخره سبزرنگ بزرگی بر دامنه کوه جا خوش کرده بود رسید.آن قسمت از کوه که سبز به نظر می‌رسید درواقع از بی‌نهایت سنگهای ریز و درشت سبزرنگ پوشیده شده بود. آرام پایین رفت. مردها همچنان خواب بودند. آرام‌پایین تر رفت.حالا می‌توانست نفس کشیدن مردها راهم به وضوح ببیند. کنار صخره بزرگ ایستاد.

مردها همچنان در آرامش دراز کشیده بودند و دو تفنگ در سایه صخره بزرگ، انگار منتظر آرام بودند.

اسلحه‌ها را از سایه صخره برداشت. به پشت صخره رفت. خودش را بالا کشید. بدنه سخت صخره را زیر کفش‌های خود حس کرد. جلوتر رفت و در نزدیکترین حالت به مردها روی صخره نشست.

: ﴿خب اقایون!﴾

صدایش انگار در تمام کوه پیجید. مردها به سرعت برق از جایشان برخاستند.

سه مرد قوی هیکل و قدبلند با چهره‌هایی آفتاب سوخته و پوستی کشیده جلوی آرام ایستادند. درنگاه همه‌شان تعجب موج می‌زد.ا انگار با خودشان فکر می‌کردند: 《 عجب نگهبانی دادیم.》

آرام روی صخره نشست. طوری که پاهایش از کناره صخره آویزان بود. مردها هنوز گیج بودند.

یکی از مردها به خودش آمد.جلو آمد. آرام دقیق نگاهش کرد. مرد قد بلندی داشت و دماغی که انگار براثر ضربه شکسته بود

آرام‌پرسید: 《 جاوید کجاست؟》

دماغ شکسته پرسید: 《 تو کی هستی؟ جاوید کیه؟》

صدایش کلفت و بم بود.

: ﴿شما بهش میگین هکتور. منظورم رییستونه.﴾

یکی دیگر از مردها_که قد کوتاهی داشت_ گفت: ﴿اها. رییس.﴾

مرد دماغ شکسته،به سمت او چرخید واخم کرد.

مردقدکوتاه قدمی پس رفت سر خود راپایین انداخت.﴾

آرام گفت: ﴿پس میشناسیدش؟﴾

مردی دماغ شکسته گفت: ﴿فک کن آره. تو کی هستی؟﴾

آرام گفت: ﴿خب بهتره بهم بگید کجاست.﴾

: ﴿ چه کارش داری؟﴾

آفتاب به میانه آسمان نزدیک می‌شد.

: ﴿ می‌خوام بکشمش.﴾

دماغ شکسته ناگهان شروع کرد به خندیدن.لبخند پهنی صورت قد کوتاه را پوشاند.

دماغ شکسته قدمی جلو آمد و دست به کمر زد: ﴿ اگه نگیم چی میشه؟﴾

آرام بدون اینکه تغییری در مکان خود بدهد گفت: ﴿ بد میشه واستون.﴾

دماغ شکسته گفت: ﴿فک نمی‌کنی واسه این‌کار خیلی.﴾

به طرف بقیه چرخید: ﴿خیلی چیه؟﴾

مرد قد کوتاه شانه بالا انداخت. دماغ شکسته رو به آرام برگشت: ﴿خیلی...﴾

آرام‌گفت: ﴿ضعیفم؟﴾

: ﴿ خیلی قشنگی.﴾

: ﴿ولی می‌بینی که الان از همه شما قوی‌ترم.﴾

دماغ شکسته خندید.صدای قهقهه بلندش بارها تکرار شد. آرام لبخند زد.

دماغ شکسته گفت: ﴿اون اسلحه‌ها را به بچه هم بدی کسی حریفش نیس﴾

آرام ایستاد. با کفش چند بار به صخره کوبید. بند یکی از کفش‌هایش باز شده بود.زمزمه کرد: ﴿ولی اینا که تیر ندارن. من دراوردم تیرهاشو.﴾

کمر راست کرد. دست توی جیب کرد و تعدادی گلوله را از آن بیرون آورد.روبه مردها،لبخند پهنی زد. دست پر گلوله اش را روبه مردها باز کرد.دماغ شکسته با شگفتی به او خیره شد.

: ﴿بگیریدش.﴾

آرام، طنابی را که با خود آورده بود روی زمین انداخت و از صخره پایین پرید.

اولین کسی که به او رسید،دماغ شکسته بود. مشتش فضا را شکافت.

آرام با کف دست مشت او را گرفت و. تق. آرنج دماغ شکسته تقی صدا کرد. مرد جیغ زد. دومی نزدیک شد. آرام به سرعت با لگدی محکم به شکم او کوبید. مردبه عقب پرتاب شد.سومی لگدی پراند.آرام کنار رفت. پای مرد را گرفت. آن‌را به سمت خود کشید. صدایی شبیه پاره شدن. فریاد. صدای شکستن. ناله. یک نفر جیغ کشید. آرام یقه مرد را گرفت و او را به صخره کوبید.به سرعت با آرنج به فک مرد کوبید.خون از دهان مرد به بیرون فواره زد. آرام چرخید.دماغ شکسته با دستی آویزان کنار بدنش،

به سمت پایین کوه می‌خزید. آرام خودش را به اورساند و لگد محکمی به پهلوی او کوبید. برگشت.مرد قدکوتاه را که به سمتش می‌دوید گرفت و زیر پایش کوبید.

آرام ایستاد. ریگی وارد کفشش شده بود و کف پاهای او را اذیت می‌کرد. مردها، با دست وپاهای شکسته روی زمین افتاده بودند و صدای ناله‌هایشان لحظه‌ای قطع نمی‌شد. آرام،کفش خود را درآورد. پاهایش انگار در آتش قرار گرفته بودند. کفشش را سر و ته گرفت و تکان داد. دانه شن کوچکی از آن بیرون افتاد.

آرام‌گفت: ﴿خیلی اذیتم کردی سنگ بدجنس.﴾

انگشتان پای خود را تکان داد. کفش را پوشید. بند آن را محکم کرد. برخاست. چند متر پایین‌تر از او، دماغ شکسته روی زمین ولو شده بود و آهسته روی زمین به سمت

پایین می‌خزید. آرام به آهستگی به سمت او رفت. کنارش نشست. به آهستگی پرسید: 《رییست کجاست؟》

انگشت خود را روی بازوی شکسته او گذاشت.فریاد پر از دردی از گلوی مرد خارج شد. آرام به سرعت دست روی دهان او گذاشت. تمام وجود مرد می‌لرزید. دست سالمش با تکان‌هایی وحشتناک به زمین کوبیده می‌شد. چهره مرد از درد و وحشت، مچاله شده بود. آرام خم شد. سر خود را کنار دهان مرد برد. هرم گرم بدن مرد را با صورت خود حس کرد.

: 《حرف بزن.》

سر مرد که به شدت می‌لرزید،از زمین فاصله گرفت. دست سالمش_با همان تکان‌های وحشتناک_ به موازات صورتش بالا آمد. به جز انگشت اشاره اش، بقیه انگشتانش جمع شدند. آرام‌مسیر اشاره او را دنبال کرد.

پایین‌تر، راه مالروی باریکی دیده می‌شد که بعد از چندمتر که بردامنه کوه طی کرده بود، بعد از یک پیچ در پشت سنگ بسیار بزرگی پنهان می‌شد. راه باریک بود و بوته‌های وحشی زیادی اطرافش روییده بود. در سکوت و خلوت اطراف، آن راه کوچک باریک، به نوعی اسرار آمیز به نظر می‌رسید.

: ﴿ممنونم.﴾

دماغ شکسته بیهوش افتاد.

آرام ایستاد. به نوک کوه نگاه کرد. شبح تیره‌رنگ یوسف را دید و دست تکان داد. یوسف هم دست تکان داد و شروع کرد به پایین آمدن. مردها نالان روی زمین‌افتاده بودند.

پنج دقیقه طول کشید تا یوسف به او برسد: 《 ناکارشون کردی دختر.》

آرام گفت: 《باید حرف می‌زدند.》

: 《حالا چی گفتند؟》

آرام به مسیری که دماغ شکسته نشان داده بود اشاره کرد وگفت: 《می‌بینی اونجا راه می‌پیچه پشت اون صخره بزرگ و بعد غیب می‌شه.حالا به نظرت چکار کنیم.》

: 《کاریو که الان انجام دادیم. ببین آرام...》

چرخید و به نوک کوه اشاره کرد وگفت: 《ما چون نمی‌دونیم اون پایین چی منتظرمونه از هم جدا میشیم. من از این راه خودمو به بالا می‌رسونم و از همون بالا مواظبتم.تو هم خیلی آروم این مسیرو ادامه بده.هروقت لازم بود میام پایین.اسلحه هم که داریم.》

آرام گفت: 《 فکر خوبیه. اگه اون‌ها هم‌مسلح بودند، سعی کن زیاد پایین نیای.》

: 《کارمو بلدم دختر.》

: 《بریم.》

: 《بریم. دوتا اسلحه داریم. یکی رو من برمی‌دارم.》

یوسف چشمکی زد: 《برم بالا.》

: 《یوسف.》

یوسف ایستاد: 《جانم.》

آرام لبخند زد.صورت یوسف سرخ شد.آرام سری تکان داد و گفت: 《ممنونم.》

یوسف دست خود را روی قلب گذاشت و تعظیم کرد: 《در خدمتم.》

یکی از تفنگ‌ها را به دست گرفت و شروع کرد به بالا رفتن از کوه.آرام با چشم او را دنبال کرد که چطور از دامنه کوه بالا می‌رود. لحظه‌ای به مردهایط که روی زمین افتاده بودند، نگاه کرد. سری تکان داد و گفت 《 متاسفم. ولی باید به حرفم گوش می‌کردین.》

دو مردی که هنوز به هوش بودند، با وحشت به او خیره شدند. دماغ شکسته هنوز بی‌هوش بود.

: 《تا وقت دارین از راهی که بلدین خودتونو برسونید به ی جای امن واسه شکستگی‌هاتون. چون وقتی کارم تموم بشه، از همین مسیر برمی‌گردم و خوش ندارم اینجا ببینمتون.》

مردها سر تکان دادند.

یوسف به نوک کوه رسید. آرام دستی برای او تکان داد. در راه مالرویی که دماغ شکسته نشان داده بود به راه افتاد. به کنار صخره رسید. آن را دور زد. راه در پشت صخره هم ادامه می‌یافت. با شیبی ملایم به پایین می‌رفت و بعد در شکاف حاصل از به هم پیوستن دو کوه عظیم قرار می‌گرفت.آرام با احتیاط این راه باریک را بر دامنه کوه ادامه داد. هنوز می‌توانست یوسف را ببیند که در فاصله‌ای نزدیک به قله کوه، به موازات او راه خود را ادامه می‌داد.هوا به شدت گرم بود. آرام کلاه لبه‌دار خود را از سر برداشت و کمی خود را باد زد. به راه افتاد. از کنار درخت پسته کوهی بزرگی گذشت. لحظه‌ای در سایه آن ایستاد. طنابی را که با خود آورده بود، روی شانه جابه‌جا کرد. اسلحه را روی دوش انداخت. دو باره به راه افتاد. از پیچ تند دیگری گذشت.

اینجا، دامنه پر از سنگ کوه، با شیبی ملایم به یک میدان وسیع می‌رسید. کوه‌ها در اطراف این‌میدان طبیعی بزرگ سر بر آسمان آبی برافراشته بودند و همانند نگهبان‌هایی انگار از گنجی پنهان و گران‌بها نگهبانی می‌کردند. هوا به طرز خوشایندی خنک بود. آنجا _در آن‌میدان‌محصور در کوه‌های عظیم _در سایه‌گسترده این نگهبانان بزرگ، خرابه‌های تعدادی خانه قدیمی روستایی دیده می‌شد.خانه‌هایی که ازآن‌ها فقط توده‌های به هم ریخته و بدقواره_شبیه کج‌معوج‌های نقاشی‌های بچگانه_باقی مانده بود.

نسیمی خنک و دلچسب می‌وزید.

وحشی

پارت ۵۹

آرام،شیب کوه را به سمت پایین ادامه داد.کنار صخره بزرگی ایستاد.دوربین را به چشم‌گذاشت و نگاه کرد.معلوم بود آنچه توده خاک و سنگ و چوب به نظر می‌رسد،در گذشته خانه‌هایی بوده.اند با معماری قدیمی روستاهای مناطق بیابانی.همان‌معماری خشن و کاربردی.استفاده از خاک و کاه و تیرک‌های چوبی.

خبری نبود.از آنجا نمی‌توانست پشت خرابه‌ها رابببیند.نمی‌دید که در میان کوچه‌هایی که از حجم عظیم‌خرابه‌ها درست شده‌اند چه خبر است.با احتیاط از پناه صخره خارج شد.دامنه کوه را پایین رفت.

خرابه‌ها در میدانی که از فاصله بین کوه‌ها درست شده بود،قرار داشت.یک روستای خرابه خیلی کوچک.توده عظیم‌خاک و سنگ و چوب....همین...

تصویری گنگ بود از یک نقاشی نامفهوم. توده‌ای بدون شکل در پهنه وسیعی به اندازه یک روستای کوچک. انگار کودکی با خمیربازی خود، توده‌هایی بی‌شکل درست کند. تپه‌هایی از خاک و چوب که نشان می‌دادند زمانی آن‌جا خانه‌هایی برپا بوده است.

آرام شیب کوه را پایین رفت. با گام‌هایی که در حد امکان ساکت بودند. باد خنکی جریان داشت و بدنش را خنک می‌کرد. از کنار اولین توده خاک گذشت. بوی خاک افتاب خورده به مشامش خورد. طناب را روی شانه جابه‌جا کرد. دستی به اسلحه‌اش کشید. توده‌های خاک و چوب،

همچون تاول‌هایی بر زمین به نظر می‌رسیدند. هوای خنک را به درون ریه‌ها فرستاد. در پناه _شاید_دیواری قدیمی ایستاد. در سکوت گوش کرد. یک زمزمه بود. یک صدای گنگ. چیزی شبیه در گوشی صحبت کردن. به توده خاک پشت سر تکیه داد. آن سو، توده بزرگی از خاک و چوب، با زاویه‌ای تند، انگار یک کوچه باریک درست کرده بود. یک بوته خار بر روی این توده خاک، تن به باد خنک داده بود.

آرام با دقت گوش داد. اشتباه نمی‌کرد. صدای پا بود. زمزمه نبود. در گوشی صحبت کردن نبود. صدای گام هایی بود که...

مردی از پناه توده خاک بیرون آمد. هیکل چاقی داشت و موهای فرفری سرش پر از خاک و آشغال بودند. لحظه‌ای

کنار توده خاک ایستاد.دست به کمر ایستاد. به آسمان نگاه کرد. با دستی که بر کمر داشت، پهلوی خود را خاراند و چرخید.

آرام با لگد روی سینه او فرود آمد. مرد چاق عقب رفت وبه زمین کوبیده شد. آرام اسلحه را رو به دهان باز شده مرد گرفت. دهان مرد بسته شد. سری تکان داد. آرام لبخندی زد و گفت: ﴿ اگه بلندتر از گوشت صحبت کنی می‌کشمت.﴾

مرد چاق سر تکان داد.

آرام پرسید: ﴿ رییست کجاست؟﴾

مرد گفت: ﴿ ها لالا. این که زدن ِندارِه.من خود بِر تو می‌گفتم .﴾

آرام بدون اینکه اسلحه را از دهان او دور کند گفت: ﴿ خب معذرت می‌خوام. فقط بگو این رییست کجاست.﴾

مرد چاق لبخند زد. با چشمان سیاهش به نوک اسلحه خیره شد: ﴿ در ته این خرابه است لالا. راستَ کَش برو. آن‌جا یَک مَیدان است خالی در کَنار کوه. رییس با افرادش در آن جِگاست. ان رفیق بی‌اعصابَش هم با کاکا رفته در کوه. ﴾

: ﴿ چند نفرن؟﴾

: ﴿ ها لالا؟ اینا کَ من دیدم ده دوازده نفر می‌باشَن.﴾

آرام‌گفت: ﴿ یک پیشنهاد دارم‌واست.﴾

مرد لبخند زد. آرام‌لبخند زد: ﴿ وقتی به هوش اومدی با تمام‌سرعت از اینجا دور شو.﴾

چشمان مرد گشاد شدند. آرام‌ضربه‌ای به گردن او زد.

چشمان مرد بسته شدند.

آرام دوباره به راه افتاد. در_شاید_کوچه‌ای دراز قرار گرفت که از هر دو سو توده‌هایی از خاک و چوب‌های پوسیده آن را احاطه کرده بودند. در پناه سایه دیوارهای خراب شده جلو می رفت. نسیم خنک بدنش را نوازش می‌کرد.اسلحه و طناب را دوباره روی دوش تنظیم کرد. از جایی دور بوی دود و آتش به مشام می‌رسید.

آرام فکر کرد: 《 یوسف.》

ناخودآگاه سر بلند کرد و از ورای دیوارهای خرابه، به دامنه کوه‌های اطراف نگاه کرد. از پس صخره‌ها و سنگ‌ها و بوته‌ها و درخت‌های وحشی، دنبال یوسف گشت.
همانطور که آهسته در میان خرابه‌ها به پیش می‌رفت، در سکوت و خنکای آن‌جا، حریصانه دنبال یوسف بود.

چوبی زیر پایش شکست. ایستاد. گوش کرد. سکوت بود. خبری نبود. در پناه سایه دیواری ایستاد. از اینکه بدنش خنک شده بود، احساس سبکی می‌کرد. از آن گرمای ساعتی پیش در بدنش خبری نبود. زبری طناب را از روی پیراهنش حس می‌کرد. اسلحه را محکم در دست فشرد.

: ﴿ راستی آرام! یادم باشه داستان اون آهنگ رو بهت بگم. داستان عاشقانه قدیمی رو که پشت این آهنگ وجود داره.﴾

آرام فکر کرد: ﴿ نمی‌خوام یوسف. نمی‌خوام داستان عاشقانه دیگران رو واسه من بگی. من خودم الان بازیگر یک داستان عاشقانه هستم.﴾

سکوت. خنکای نسیم. زمزمه باد در لابلای توده‌های در هم ریخته خاک. تپش. تپش قلب.

قلب آرام در سینه می‌تپید اما نه از ترس. نمی‌ترسید. قلبش به شدت می‌زد. از هیجانی که اکنون شکی در آن نداشت. در احساسی که حالا می‌توانست به درستی آن ایمان بیاورد. اما چرا آن‌جا؟ چرا در آن بحبوحه عجیب پی به عشق خود برده بود.

: ﴿ لعنتی. یوسف.مگه گیرم نیفتی پسره‌ی پررو. اخه اینجا جاشه مگه؟ بذار تو حال خودم باشم الانو.﴾

از کنار توده‌ای خاک رد شد.تیری چوبی همانند نیزه‌ای عظیم به درون این توده خاک فرو رفته بود. جلوتر صخره گرد بزرگی_که انگار از دامنه کوه راه خود را به آنجا باز کرده بود_راه را سد کرده بود. کنار کشید. سایه کوه روی خرابه‌ها پهن شده بود. در جایی دور، صدای پرنده‌ای به گوش رسید. پرنده‌ای سیاه‌رنگ روی توده بزرگی از خاک و چوب نشست.

سرخوشانه به خاک زیر پای خود نوک زد. دم بلند خود را تکان داد و پرواز کرد. و باز هم‌نسیم. نسیم خنکی که لابلای بوته‌های وحشی جولان می‌داد و ذره‌ای از عطر دل‌انگیزشان را با خود برمی‌داشت و روی کوه و دشت پخش می‌کرد.

صدای سوت... صدای آشنای سوت زدن. صدایی شبیه صدای بلبلی گیج و منگ... صدا از پس سال‌ها دوری به گوش آرام رسید...آرام‌از پس توده خاک گذشت و وارد یک میدان خالی در کناره آن روستای مخروبه شد. هوا خنک بود.

جاوید، روی یک صندلی چوبی کهنه نشسته بود. سر را به عقب برده بود و دست‌ها را به حالت ضربدری پشت سر

گذاشته‌بود. دوربرش توده‌های خاک و خرابه‌های کوچک و بزرگ احاطه‌اش کرده بودند. جلویش آتش بزرگی در حال رقصیدن بود و کتری بزرگی روی آن‌می‌جوشید. در کتری همچون توپی به بالا می‌جهید.

جاوید برخاست. بدن خود را کش‌وقوسی داد. گردن خود را به آرامی کج و راست کرد: ﴿می‌دونی آرام رفیقی دارم که یک جمله مشهور داره بین دوستاش. میگه﴾

آهسته به سمت آتش رفت. کنار شعله‌های رقصان نشست. سیگاری بین انگشتانش ظاهر شد: ﴿میگه در جامعه‌ای که پول حکومت می‌کنه، کسی که ثروت داره اگه ادعای خدایی کنه، خیلی‌ها بهش سجده می‌کنند.﴾

جلوی آتش خم شد.سیگار را روی شعله‌ها گرفت و روشن کرد. رو به آرام چرخید.لبخندی پهن دهان بزرگ او را پر کرد و گفت: ﴿خوشحالم می‌بینمت آرام.﴾

آرام‌نوک اسلحه را به سمت او گرفت: ﴿ نیستی.﴾

جاوید، قد بلندی داشت. چشمانی درشت و زیبا روی صورتش می‌درخشیدند. موهای سرش بیش از حد سیاه بودند. بازوهای عضلانی‌اش از زیر پیراهن خاکی رنگی که به تن داشت، خودنمایی می‌کردند.

: ﴿اما آرام! من دنبال خدایی کردن نبودم...﴾

به آهستگی برگشت.دسته‌های صندلی را گرفت فشار داد.صندلی قرژقرژ صدا کرد. جاوید دوباره روی آن_پشت به آرام_نشست. پک عمیقی به سیگار خود

زد: ﴿واسه من خدایی کردن بیش از حد بلندپروازانه بود.﴾

در جایی دور، پرنده‌ای آواز سر داد. صدایش همراه با نسیم خنک وارد گوش های آرام شد.

: ﴿دنبال چی بودی؟﴾

جاوید گفت: ﴿اگه یک روز از خداوند بپرسند چرا ما را آفریدی و خدا جواب بده چون می‌تونستم، چه حسی پیدا می‌کنی؟﴾

آرام زمزمه کرد: ﴿نمی‌دونم.﴾

: ﴿منم این کارو کردم‌چون می‌تونستم. اینم جواب سوالی که اون روز جلوی کافه باید ازم میپرسیدی.﴾

باصدای بلند شروع کرد به خندیدن.صندلی زیر بدنش شروع کرد به لرزیدن. تمام بدن جاوید همراه با این خنده به لرزش افتاد: ﴿آخیش. خنده آدمو سبک می‌کنه.﴾

صندلی را چرخاند و رو به آرام قرار گرفت: ﴿ این برخورد برای برخورد بعد از سال ها مناسبه. نه اون برخورد آن روز جلوی کافه داوود.﴾

آرام بدون اینکه نوک اسلحه را از سمت جاوید دور کند گفت: ﴿ لایقش بودی﴾

جاوید کمی خم‌شد و گفت: ﴿صد در صد.﴾

سکوت. بوی دود رقص آتش. نسیم.

: ﴿ خوشحالم می‌بینمت آرام﴾

: ﴿ جوابتو گرفتی.﴾

: ﴿ هنوزم مثل قبل زیبایی.﴾

: ﴿ و بیشتر از قبل عصبانی.﴾

: ﴿ از قیافه‌ات معلومه.﴾

: ﴿ می‌دونستم بالاخره پیدام می‌کنی آرام.﴾

آرام گفت ﴿:نمی‌دونستی.﴾

گامی جلو رفت و نزدیک به جاوید ایستاد. نوک اسلحه را به سمت او تکان داد.

جاوید گفت: ﴿می‌دونستم.﴾

برخاست. دوباره بدن خود را کش و قوس داد. از آرام‌فاصله گرفت و پشت به او کرد و با شدت شروع کرد به دست زدن.

آرام،شمرد... یک... دو... سه..چهار... پنج... شش... هفت... هشت... نه...ده...

ده مرد بودند که از پشت دیوارهای آن اطراف به آهستگی بیرون آمدند. صورت‌هایشان را پوشانده بودند. چهار نفر از آن‌ها تفنگ داشتند و بقیه خنجرهای بزرگی بر پهلوهایشان آویزان بود. مردها، صورت‌های خود را با شال‌هایی پوشانده بودند.

آرام گفت: ﴿عدد رندی رو انتخاب کردی.﴾

جاوید گفت: ﴿ باید همین که منو دیدی، گلوله رو شلیک می‌کردی.﴾

: ﴿ یعنی زجرکشت نکنم.﴾

جاوید با خشم غرید: ﴿ لعنتی؟﴾

: ﴿ و ترسی رو که توی صداته حس کنم.﴾

: ﴿ خنده ام گرفت آرام.﴾

: ﴿ فک نکنم.﴾

جاوید با خشم گفت: ﴿من نترسیدم.﴾ بعد با صدای بلند شروع کرد به خندیدن. ردیف دندان‌های مرتبش خودنمایی کردند.

: ﴿ترسیدنت رو دارم حس می‌کنم.﴾

: ﴿حست اشتباهه.﴾

آرام، طناب را روی زمین انداخت و گفت: ﴿شاید هم‌اشتباه کنم. چون واسه من فقط همین تعداد نفر با خودت آوردی. فک کنم نمی‌ترسی. اگر می‌ترسیدی باید افراد بیشتری رو با خودت می‌آوردی اینجا.﴾

لبخند زد. با دست به مردهایی که دوره‌اش کرده بودند، اشاره کرد: ﴿فقط همین‌ها؟ در مورد من چی فکر کردی؟﴾

: ﴿همین‌ها کافیه. هرچقدر هم قوی باشی نمی‌تونی تنهایی جلوی اسلحه وایسی.﴾

آرام گفت: 《 تنها نیستم.》

لبخند زد.

وحشی✴

پارت۶۰

جاوید، با شک به اطراف نگاه کرد.آرام سری تکان داد و گفت: 《 فک می‌کنی همینطور خودم رو توی تله میندازم؟》

جاوید گامی عقب رفت.مردها، دور او و آرام نیم دایره‌ای تشکیل داده بودند.

جاوید گفت: 《 در مورد یک نفر که همراهته شنیدم. ولی فک نکنم الان اینجا باشه.》

آرام با خونسردی پرسید: ﴿ راهی واسه آزمایشش هست؟﴾

جاوید رو به مردها گفت: ﴿ آقایون. اسلحه این خانم رو بگیرین. بعد ببندینش.﴾

آرام سر تکان داد.مردها به سمت آرام آمدند.

ناگهان صدای شلیک گلوله در میان کوه‌ها پیچید. موجی عظیم‌از صدایی که پیوسته میان کوه‌ها می‌پیجید، به گوش‌های آرام کوبید. جاوید اخم کرد و دست روی گوش گذاشت. مردها غافلگیرشده به اطراف چرخیدند. یکی از آن‌ها چیزی گفت. آرام، آهسته قدمی به سمت جاوید برداشت. صدایی آشنا فریاد زد: ﴿بهتره کسی از جاش تکون نخوره. هیچکی﴾ صدایش بر دامنه کوه‌ها تکرار شد... هیچکی... هیچ...هی...کی.

مردهایی که آرام را محاصره کرده‌بودند، به اطراف نگاه کردند.

آرام دامنه کوه را نگاه کرد. رد صدا را دنبال کرد تا شاید در میان شکافی یا کنار صخره‌ای یا پشت بوته‌ای یوسف را ببیند. لبخند زد و زمزمه کرد: ﴿یوسف دیوونه.﴾

مردها با تعجب به دوربر نگاه کردند.جاوید شتابزده دور خودش چرخید. آرام به سمت آتش رفت و کنار آن ایستاد. گرمای آتش پاهایش را نوازش‌کرد.

صدای یوسف دوباره از نقطه‌ای نامعلوم به گوش رسید: ﴿هرکی تکون بخوره یک تیر حروم کله پوکش می‌کنم. شک نکنید. حالا ببینم کدوم بی‌وجودی جرات داره.﴾ داره....دار....دا...

صدا انگار از لابلای تمام سنگ‌ها وصخره‌ها به گوش می‌رسید.انگار بوته‌ها فریادمی‌زدند. نسیم خنکی می‌وزید.

مردها و جاوید همچنان_سرگشته_ دنبال منبع صدا بودند.

جاوید فریادزد: ﴿ احمق‌ها چطور متوجه نشدین .﴾

یوسف فریاد زد: ﴿انتظار داری متوجه بشن؟من بچه این اطرافم. می‌تونم مثل گربه پشت سرت ظاهر بشم احمق.﴾ احمق...احم...اح...

تیری دیگر فضا را شکافت. امواج صدا به کناره‌های کوه خوردند. مانند یک سیلی بزرگ به گوش‌ها کوبیده شدند. یکی از مردها سرفه کرد.

یوسف داد زد: ﴿ الان هم‌نوک این تفنگ کله پوک تو رو هدف گرفته.﴾ گرفته... گرفت....گرف..

جاوید به آرام خیره شد. گوشه لبش به لبخندی تلخ، کج شد .

آرام گفت: ﴿به جای شما بودم گوش می‌کردم به حرفش. طرف رسما دیوونه‌اس.﴾

صدای یوسف از همه‌جا و هیچ‌جا به گوش رسید: ﴿ حالا اون اسباب‌بازی‌هاتونو بندازین.﴾

مردهای همچنان گیج به جاوید خیره شدند. آرام یک دور چرخید و به کوهای نگهبان اطرافش خیره شد. جاوید سری تکان داد. مردها_همه_سلاح‌هایشان را روی زمین انداختند.

آرام سوت کوتاهی زد: ﴿ ی کم‌شرایط ناعادلانه است.﴾ پیچی به کمرش داد. دستی تکان داد. دست‌ها را بالا برد و به همان حالت بین مردها شروع کرد به قدم زدن. مانند بالرین بین مردها جابجا می‌شد و انگار می‌رقصید. بدن

وسوسه‌انگیزش ماهرانه کج و راست می‌شد و پیچ و تاب می‌خورد. چیزی گفت و در همان حین شروع‌کرد به برداشتن تفنگ‌ها از جلوی پای مردها. با چرخش‌هایی شبیه رقص باله، بین مردها چرخید و همه تفنگ‌ها را از جلوی پای آن‌ها برداشت. به صورت‌های پوشیده شده مردها لبخند می‌زد. لب‌هایش آوازی را زمزمه می‌کردند.می رقصید و انگار از شگفتی تماشاچیانش لذت می‌برد. .تفنگ خودش را هم که برداشت، کنار جاوید ایستاد.لبخندی پهن بر لب آورد. انگشتانش دور کمر جاوید چرخید و کلتی را از بین کمربندش در آورد.زبانش را درآورد. از شکاف بین مردها خارج شد و همان‌طور رقصان به سمت صخره بزرگی درست بر مرز دامنه کوه و روستا رفت. ده‌ها نگاه او را دنبال کردند. آتش بازیچه نسیم خنک شده‌بود. آرام زیر صخره بزرگ ایستاد. خشاب

سلاح‌ها را درآورد و گلوله‌ها را از آن‌ها خارج کرد. بعد گلوله‌ها را به دامنه کوه پرتاب کرد. بعد رقصان دوباره به عقب برگشت. دست‌هایش موج برمی‌داشتند و پاهایش ماهرانه جابه‌جا می‌شدند. در میان مردها_درست سر جای قبلی خود_ ایستاد. دستی زیر چانه گذاشت و گفت: ﴿ هنوز عادلانه نیس.﴾ چند ثانیه فکر کرد و ناگهان چشمانش به تعجبی ساختگی گشاد شدند: ﴿ آها!﴾ به خنجرهای روی زمین اشاره کرد. و گفت: ﴿بردارید.﴾

مردها متعجب به او و به خنجرهای بزرگ روی زمین نگاه کردند.آرام‌سری تکان داد. لبخندی مهربانانه زد. سری برای جاوید خم‌کرد.

: ﴿بردارید عزیزان.﴾

مردها خم شدند و خنجرهایشان را از روی زمین برداشتند.

آرام دوباره با همان تعجب ساختگی گفت: ﴿هنوز عادلانه نیست. اینجا چیزی درست نیست.﴾

دست برد کنار شلوار خودش و دوتاخنجری را که آنجا_زیر لباسش_پنهان کرده بود،درآورد

: ﴿آها. این‌ها.﴾

خنجرها را روبه جاوید و مردهای مسلح گرفت: ﴿قشنگن مگه نه؟﴾

و بعد با حرکتی سریع خنجر را به زمین کوبید.خنجرها تا دسته درخاک فرو رفتند.آرام طناب روی دوش خود را هم به زمین انداخت.آه عمیقی کشید و گفت: ﴿حالا

درست شد.》 مکثی کرد و گفت: 《خب اقایون. بریم؟》

✷✷

اولین مرد، خنجرش را بالا برد. یک نفر گفت: 《ریز ریزش کنید.》

در جایی دور، در تاریکی اتاقی که از سکوت پرشده بود، آرام که از سرما می‌لرزید، روی تختش نشست. سینه‌اش سنگین از دردی جانکاه، می‌سوخت. نگاهش به پنجره نیمه باز اتاق بود که همچون خمیاره‌ای که در میانه راه متوقف شده باشد، باز مانده بود. آرام لبخند زد. دهانش تلخ بود. سرش را روی بالش گذاشت و برای هجوم کابوس‌هایش آماده شد.

خنجر به موازات صورت آرام بالا رفت. آرام به سرعت دست مرد را گرفت. بدون اینکه بچرخد، پایش به صورت مردی که از عقب به سمت او هجوم برده بود، کوبیده شد. به سرعت چرخید و به صورت مردی که خنجرش در میانه راه متوقف شده بود، زد: ﴿ خدا...مُردَم.﴾ هر دو مرد روی زمین افتادند. آرام راست قامت ایستاد. جاوید گامی عقب رفت. آرام‌گفت: ﴿ آقایون. خودتونو بتکونید.﴾

از میان حلقه محاصره، مردی عضلانی خنجر درازش را بال برد و به سمت آرام حرکت کرد.

جاوید داد زد: ﴿ بکشیدش.﴾

باران‌می‌بارید. در سکوت بی‌پایان شهر، در خواب‌آلودگی اول صبح خیابان‌ها، باران آهسته شروع کرد به باریدن.

آهسته سرپنجه مرطوبش را به شیشه‌ها می‌کوبید. و آرام، با وزنی داغ بر سینه، بیدار شد. از کابوسی تلخ که تمام وجودش را خیس کرده بود، بیدار شد. بدون اینکه برخیزد، فریاد زد. جیغ کشید. وزنه‌ای روی سینه‌اش فشار می‌آورد. دستانی سرد و داغ، دورگلویش حلقه شدند.

مرد عضلانی هنوز دو قدم با آرام‌فاصله داشت که خنجرش به موازات سینه آرام نیم دایره‌ای رسم کرد. آرام به سرعت قدمی عقب رفت. از پشت سر، مردی سیاه‌پوش چوبی را به سمت سر آرام کوبید. آرام خم شد. چوب دایره‌ای رسم کرد و از روی سر او رد شد. آرام قبل از برخاستن، مشتش را به زیر سینه مرد سیاه‌پوش‌کوبید. مرد سیاه‌پوش به هوا پرتاب شد. مرد عضلانی دوباره نزدیک شد. خنجرش دوباره جلوی آرام حرکت کرد. آرام

با نوک پا به مچ دست او کوبید. خنجر به سرعت به هوا پرتاب شد. مردی کلاه به سر، فریادی کشید و حمله کرد. پای آرام‌به سرعت زمین را لمس کرد و در یک لحظه دوباره بالا آمد و به زیر چانه مرد عضلانی کوبید شد.: 《 وا...ا...خ..》

کابوس دیده بود. می‌دانست. و حالا این کابوس، در بیداری، همچون وزنه‌ای بر قفسه سینه‌اس فشار می‌آورد. به تاریکی سقف خیره شد. نفس عمیقی کشید. هوای سرد را فرو داد. خیس عرق شده بود. صورت، گردن، گوش‌ها و بازوهایش انگار در آب غوطه‌ور بودند. اما یک سرمای تلخ از کف تا مچ پایش را فرا گرفته بود. از گوشه چشم به آسمان تاریک اواخر شب نگاه کرد. بغض تلخ گلویش، آهسته بالا آمد و روی زبانش را سوزاند. در میان سنگینی

خلسه‌آور درد، دهانش برای درخواست کمک باز شد: ﴿ جاوید!﴾

مرد عضلانی به هوا پرتاب شد. آرام در یک لحظه کنار او قرار گرفت و با مشت به سینه او کوبید. مرد با صدای مهیبی به زمین کوبیده شد. صدای فریادش در کوه پیچید. چیزی در جایی در همان نزدیکی، شکست. بوی خون به مشام رسید. آرام به سرعت به سمت مرد کلاه به سر چرخید. به هوا پرید. نسیم خنکی بدنش را نوازش کرد. دستانش از هم‌باز شد و مثل عقابی با زانو روی سینه مرد کلاه به سر فرود آمد... گومب... صدای شکستن چوب، ناله‌ای از اعماق سینه: ﴿ هع.﴾ فریادی کم رمق که در گلو خفه شده باشد و سکوت...

سکوت. جوابی نشید. باران، آن بیرون، در تاریکی انتهای شب، به شیشه‌ها دست می‌کشید. بادی تند در کوچه‌ها، دیوانه‌وار بر در و دیوار می‌کوبید، عصبی درها را تکان می‌داد. پنجره‌ها را تکان می‌داد. درخت‌ها را تکان می‌داد. باران را مشت مشت به اطراف می‌پاشید. هوای سرد، موج موج وارد خانه‌ها می‌شد. آرام دوباره دهان باز کرد.
لبخندی تلخ بر لب آورد: 《 بابا.》

آرام ایستاد. چهار مرد روی زمین افتاده بودند.
چشم‌هایشان پر از اشک بود و از درد می‌نالیدند. نگاه آرام، دامنه کوه را بالا رفت و یوسف را جست. شش مرد باقی مانده، در حرکتی تمرین نشده، کنار هم قرار گرفتند. خنجرهای بزرگشان را در دست‌های خود تکان دادند.
آرام به چهره‌های پوشیده شده آن‌ها نگاه کرد.لبخندی بر

لب آورد. عطری خوش و خیس، در میان خرابه ها جریان یافته بود.آرام رو به آن‌ها، راست قامت ایستاد. با نوک دو انگشت شست و اشاره، لبه بیرونی کلاه را خیلی نرم لمس کرد. نرم.جوری که انگار انگشتانش کلاه را لمس نکرده‌اند. دست دیگرش بالا آمد و روی گردنش قرار گرفت. مردها، تهدیدوار، هم‌زمان یک گام‌جلو آمدند.

نفس عمیقی کشید. قوزک پای چپش خیس شده بود. سرمایش همچون سوزن وارد بدنش می‌شد. چشمانش خیس شدند. قطره اشکی روی صورتش سر خورد. تشنه بود.وحشت کابوسی که دیده بود، هنوز دور گلویش را گرفته بود. لرزشی لب‌هایش را تکان داد. صورتش مچاله شد. دست راستش بالا آمد. انگشتانش روی لب‌های لرزانش قرار گرفت. بغضش بی‌رحمانه شکست و

فریادی از گلویش خارج شد که از میان انگشتانش گذشت: ﴿ ما... در﴾

✶✶✶

عقب رفت. توده کوتاهی از خاک و آشغال زیر کفش‌هایش قرار گرفت. شش خنجر هم زمان به سویش روانه شدند.

گریست. از اعماق وجود گریه کرد. اشک به‌پهنای صورتش جاری می‌شد و قطرات اشک از کنار گوشش روی تخت می‌چکیدند. بغضش اکنون پیروز شده بود و راه خود را از میان انگشتان او به بیرون باز کرده بود. فریادی زد اما این فریاد همراه با بغضی که تبدیل به گریه‌ای سیل آسا شده بود، به صورت سرفه‌ای دردناک از گلویش خارج شد: ﴿ داداش!﴾

چهار خنجر از روبه‌رو و دو خنجر از پهلوها. نگاه آرام به خنجرها نبود. به چشم‌ها نگاه می‌کرد. خنجری جلوتر از بقیه. دست آرام روی مچ صاحب خنجر کوبید.دست دیگرش فورا ضربه‌ای روانه صورت دیگری کرد. از سمت چپ ضربه‌ای وارد شد. نوک خنجر، آستینش را خراش داد. سمت راست. دست آرام به سرعت مچ دست مرد سمت راست را گرفت. بدن آرام در برابر بدن مرد اهرم شد و او را به میان آن چهار نفر پرتاب کرد. مردها لحظه‌ای عقب کشیدند. آرام به سمت چپ حمله کرد و لگدش صورت مرد را متلاشی کرد.مرد داد زد. صدایی شبیه پاره شدن پارچه به گوش رسید. خون به بیرون فواره زد. آرام به روی توده خاک پرید. در یک لحظه از زمین فاصله گرفت. هوا را شکافت و با ساق پا به گردن نزدیکترین مرد روبه‌رویش کوبید. صدایی شبیه فوتی بلند

از گلوی مرد خارج شد. اکنون فقط چهارنفر دیگر مانده بودند. یکی‌شان گفت: ﴿لعنتی خیلی فرزه.﴾ شش نفر اینجا و آن‌جای میدان بر زمین خاکی افتاده بودند. آرام عقب عقب رفت. مردها همراه با هم به سمت او آمدند. دست‌هایشان دیگر آن اعتماد قبل را نداشت. خنجرها انگار دستانشان را می‌سوزاندند. آرام لبخندی زد و باز هم عقب رفت.

بدنش را لرزشی دردناک فراگرفته بود. اکنون بغض انگار به تمام وجودش سرایت کرده بود. دستان لرزانش را روی تخت گذاشت. از گوشه چشم به پنجره نیمه‌باز نگاه کرد و بارانی که از آن به داخل و روی قوزک پایش می‌ریخت. سرمایی سوزاننده. بغض تلخش رشد کرد. وارد گلویش شد. گلویش باد کرد. درد به کمرش ضربه زد. به کتفش

فشار آورد. درد، دست روی قلب آرام گذاشت و آن را در پنجه‌های تلخ خود فشرد. چشمان آرام از این درد از حدقه درآمدند.فریاد زد و در میان فریادش اسم او را صدا زد: ﴿جاوید.﴾ صدایش به دیوارهای تاریک اتاق خوردند و سکوت به صورتش ضربه زد.

در چند متری دیواری ایستاد. از میان خرابه‌ها، بوته‌های سبز خار روییده بودند. خاک بوی کهنگی می‌داد. بوی آفتاب خوردگی. آرام دست‌ها را جلوی صورت گارد کرد. خنجرها جلو آمدند. آرام به عقب دوید. به سمت دیوار. در چند قدمی دیوار پرید. هوا را شکافت. پایش روی دیوار قرار گرفت. کف پایش روی دیوار فشار آورد. دیوار او را به سمت مردها پرتاب کرد. در میان راه،به سرعت چرخید و پایش همچون پتکی بر گردن مردی دیگر فرود

آمد.فرود...آرام بر زمین فرود آمد. یکی گفت: ﴿ این چه بشریه؟﴾ مردی که ضربه خورده بود، عقب رفت. خنجر از دستش افتاد. سعی کرد فریاد بزند. صدای خرخر خفه‌ای از لب‌هایش خارج شد. افتاد. آرام‌نفسی عمیق کشید. دستی به لبه کلاه خود کشید. روبه‌روی سه مرد ایستاد. به چشم‌هایشان خیره شد. یکی‌شان چیزی گفت.شاید فحش داد. دیگری گفت: ﴿ کارت تمومه زنیکه...﴾ صدایش می‌لرزید.

سکوت. خانه غرق در سکوتی بود که فقط با صدای باران و جان کندن پنجره‌ها می‌شکست. آرام با وحشت متوجه شد که در آن تاریکی و سکوت، تنهاست.

نگاه آرام دوباره دامنه کوه را طی کرد. مردها به اونزدیک شدند.خنجری بالا رفت. خنجری از پهلو نزدیک شد. خنجری به سمت قلب آرام رفت.

دست آرام‌خنجری را که بالا رفته بود گرفت. یک فشار کوچک. چیزی شکست. با پا لگدی به میان پای مردی دیگر زد مرد داد زد: 《بیچاره...》 هر دو مرد روی زمین افتادند. یکی از آن‌ها، مچ خود را گرفته بود و مانند کودکان فریاد می‌زد. لگد می‌پراند. فریادش در کوه می‌پیچید. دیگری با چهره‌ای که خون در آن دویده بود، روی زمین‌مچاله شد. صورتش انگار باد کرده بود.

آرام بدون اینکه به سمت آخرین مرد نگاه کند، گفت: 《می‌دونی کجاست رییست؟》

خنجر از دست مرد افتاد. شالش را از دور سر باز کرد. حدودا چهل ساله بود و صورتی لاغر و استخوانی داشت.

با وحشت گفت: ﴿ بذار برم. به خدا من کاره‌ای نیستم.﴾ صدایش پر بود از بغضی سنگین. چشمان خیسش آماده گریه بودند.

آرام شانه‌ای بالا انداخت و گفت: ﴿ خب برو. من که کاریت ندارم.﴾

مرد به سرعت از میان زخمی‌هایی که روی زمین افتاده بودند، رد شد. به کناره‌های آن میدان‌گاهی رسید. لحظه‌ای چرخید و با انگشت به سمتی اشاره کرد. آرام مسیر انگشت او را دنبال کرد. مرد، به دامنه کوه اشاره می‌کرد.جایی که شیب کوه، به یک بریدگی سکومانند بر سطح آن می‌رسید.

آرام سری تکان داد. دستی بر لبه کلاه خود کشید. مرد دستی بالا برد و میان خرابه‌ها ناپدید شد.

تنها بود. با دردی وحشتناک این موضوع را درک کرد. حس کرد که در گودالی عمیق سقوط کرده است.فریاد زد.

وحشی

پارت۶۱

آرام، در سکوت به شکاف بین دو کوه که شبیه یک بریدگی به نظر می‌رسید، نگاه کرد. یوسف، از پناه صخره‌ای خارج شد و از شیب کوه به سمت او آمد.

آرام گفت: 《انگار اونجا هستند.》

یوسف مسیر اشاره آرام را دنبال کرد: 《چند نفرن؟》

آرام جواب داد: 《نمی‌دونم.》

یوسف گفت: ﴿ احتمالا مسلح هستند.﴾

آرام پرسید: ﴿ چقدر طول می‌کشه خودتو برسونی به جایی که به اون شکاف مسلط باشی؟﴾

یوسف گفت: ﴿ حدودا یک ربع.﴾

آرام گفت: ﴿ خودتو به اونجا برسون. به سمتشون تیراندازی کن تا حواسشون پرت بشه. اونوقت من از پایین خودمو می‌رسونم بهشون. فقط طوری برو که اگر دوربین داشتند، نتونن ببینن تو رو.﴾

یوسف سر تکان داد. اسلحه را روی دوش خود تنظیم کرد و از شیب کوه به آهستگی بالا رفت.

آرام از میان زخمی‌هایی که روی زمین افتاده بودند، گذشت. طناب خود را برداشت. خنجرهای خود را از زمین بیرون آورد. رو به زخمی‌هایی که صدای ناله‌شان لحظه‌ای قطع نمی‌شد گفت: ﴿ پیشنهاد من اینه که زودتر

از این محل دور بشین. همونطور که دیدین، رییستون شما رو تنها گذاشت.》

از زخمی‌ها فاصله گرفت. دستی به نشانه خداحافظی تکان داد. از میان خرابه‌ها رد شد و در جایی که آن میدانگاهی به دامنه کوه می‌پیوست، پشت سنگ بزرگی پناه گرفت.

مردی از میان زخمی‌ها برخاست. لنگان لنگان خودش را به میان خرابه‌ها کشاند و از نظر پنهان شد. بعد از او مرد دیگری هم برخاست و به سرعت از آن منطقه دور شد. آرام تکیه داده به صخره،با نگاه آن‌ها را دنبال کرد. نسیم خنک، بدنش را نوازش می‌کرد.

صدای اولین گلوله که به گوش رسید، آرام از پناه صخره خارج شد و دامنه کوه را به سمت بالا پیش گرفت.با احتیاط از میان صخره‌ها و سنگ‌ها می‌گذشت. سعی می‌کرد مسیری را انتخاب کند که کمتر جلو دید باشد. آن بالا، در فاصله‌ای نه چندان دور، در محل برخورد دو کوه، شکافی شبیه یک بریدگی بزرگ ایجاد شده بود. قسمتی از این شکاف انگار تبدیل شده بود به یک سکوی بزرگ. در کناره‌های این شکاف، تعدادی درخت کوهی، در پناه صخره‌ای عظیم و غول‌آسا، سر به آسمان داده بودند. آرام مسیرش را طوری انتخاب کرد که بتواند به پشت این صخره برسد. مسیرش کمی دور می‌شد ولی احتمال اینکه کسانی‌که با جاوید بودند، او را ببینند، کمتر می‌شد. برای همین دور شدن مسیر را به جان خرید و کمی راهش را کج کرد.

تیری دیگر شلیک شد. یک نفر فریاد زد. از بین شکاف هم تیراندازی شد.

آرام اما بدون توجه به این صداها، در پناه سنگ‌ها و صخره‌ها و بوته‌ها، خودش را بالا می‌کشید. هوای مرطوب آن‌جا را می‌بلعید. می‌گذاشت نسیم به لابلای لباس‌هایش نفوذ کند. کنارتنه خشک درختی ایستاد. اکنون صخره غول‌آسای کنار آن شکاف بزرگ، روبرویش بود. نفس عمیقی کشید. چند گام دیگر جلو رفت و به کنار صخره رسید. روی آن صخره مکعب شکل بزرگ، ترک‌هایی موازی هم دیده می‌شد که بر اثر مرور زمان به وجود آمده بود. این ترک‌های لایه‌لایه، همانند پلکانی می‌توانستتد آرام را به بالای آن صخره برسانند. یک درخت پسته کوهی بزرگ و سرسبز، به این صخره تکیه داده بود و قسمتی از

تنه آن که به سنگ چسبیده بود، همچون دهانی بخشی از صخره را در خود گرفته بود.

تیراندازی همچنان ادامه داشت. آرام می‌توانست زمزمه‌هایی را از پشت صخره بشنود. طناب را روی دوش جابه‌جا کرد. دست روی شکاف‌های لایه‌لایه صخره گذاشت. نوک انگشتانش را جایی قلاب کرد و خود را بالا کشید.

روی صخره ایستاد. نفس عمیقی کشید. گامی جلو رفت و به پایین صخره نگاه کرد.

درست حدس زده بود. آن شکاف در اصل محل اتصال دو کوه بود. در آن‌جا هیچ سنگ و صخره‌ای دیده نمی‌شد. انگار کسانی آن قسمت کوه را کاملا صاف کرده بودند. آرام جلوتر رفت و به پایین نگاه کرد. چهار نفر در پناه

صخره‌ای که آرام بر بالایش ایستاده بود، نشسته بودند. جاوید. مردی بزرگ هیکل و عضلانی که چهره‌اش انگار برای آرام‌آشنا بود.

: ﴿ کجا دیدمت؟﴾

بعدی مردی لاغر بود که بدنی ورزیده داشت.موهای سرش سیاه بود و خنجر کوچکی در دست داشت که مرتب با آن بازی می‌کرد. آخرین مرد، قدی متوسط داشت و کلت کوچکی در دست داشت.

و آن‌سو، تکان بدنی نحیف و لاغر نگاه آرام را به خود جلب کرد. مردی را کمی بالاتر، به تنه درخت پسته کوهی کوچکی بسته بودند. آرام‌می‌توانست صورت زخمی مرد را ببیند و ببیند که دست مرد باندپیچی شده است. چسب زخمی هم روی لاله گوش مرد قرار داشت.

آرام فکر کرد: ﴿ داره جالب میشه.﴾

از آن‌سوی کوه، از فاصله‌ای دور، دوباره تیری شلیک شد.

جاوید گفت: ﴿ یک کاری کن عماد. داره میاد این دختر.﴾

مردی که خنجر به دست داشت گفت: ﴿ این لعنتی داره دروغ میگه بهمون. میگه سکه‌ها رو پای همین صخره پیدا کرده. اما اینجا چیزی نیس﴾

جاوید گفت: ﴿ به نظرت چه کار کنیم.﴾

عماد گفت: ﴿ از اینجا دور میشیم.﴾

مرد قوی هیکل از آن‌ها فاصله گرفت و از پناه صخره خارج شد.

□□

عماد ادامه داد: ﴿ بعد در یک وقت مناسب برمی‌گردیم.﴾

مرد قوی‌هیکل گفت: ﴿ فایده نداره.﴾

عماد پرسید: ﴿ چرا ؟﴾

افشار گفت: ﴿ احتمال اینکه با این سروصدا و اون درگیری پایین همه منطقه متوجه بشن هست.﴾

جاوید گفت: ﴿ خب چه کنیم افشار؟﴾

افشار گفت: ﴿ من الان این مرتیکه رو به حرف میارم.﴾

مرد کلت به دست، کلت خود را به سمت مرد قوی هیکل که اسمش افشار بود، انداخت و گفت: ﴿ لازمت میشه.﴾

افشار کلت را در هوا گرفت و گفت: ﴿ اینا تا زور بالا سرشون نباشه، حرف نمی‌زنن. شما حواستون به این

دختره باشه. من این مردک رو وادار می‌کنم مث بلبل چهچه بزنه.》

از صخره فاصله گرفت.

عماد گفت: 《صدای تیراندازی نمیاد. چی شده؟》

جاوید گفت: 《اگه همین الان بالای سرمون باشه،من تعجب نمی‌کنم.》

افشار به بالای صخره نگاه کرد.

آرام‌پرید.

آرام، در یک آن تصمیم گرفت و پرید. ارتفاع صخره حداقل سه متر بود اما آرام شانه‌های افشار را هدف گرفته بود.

پرید... هوا در اطرافش سوت کشید. گوش‌هایش انگار پر از باد شدند. دردی را در کف پاهای خود حس کرد.روی شانه‌های افشار فرود آمد و....گومب... افشار زیر بار وزن آرام به زمین کوبیده شد. سرش به زمین کوبیده شد و صدای پاره شدن به گوش رسید. یک نفر در جایی دور فریاد زد.آرام به سرعت برخاست و در همان حال اسلحه را هم از دستان افشاری که سرش شکاف برداشته بود، قاپید و به مردی که اسلحه را به افشار داده بود، شلیک کرد. مرد، پای خود را گرفت و روی زمین افتاد. فریاد زد. آرام به سمت عماد چرخید.

نوری در هوا درخشید. در کسری از ثانیه، دست عماد بالا رفت و خنجرش را پرتاب کرد. نوری سرد و فلزی فضا را شکافت.

آرام، سوزشی را در نوک انگشتان خود حس کرد. لبخندی زد و گفت: ﴿ در مورد من چی فکر کردی؟﴾

خنجری را که در هوا گرفته بود، نگاه کرد. لبخندی زد و پرتاب کرد. خنجر مثل تیر، هوا را شکافت و به بازوی عماد فرو رفت. خون به بیرون فواره زد عماد فریادی کشید. آرام به سمت او دوید و با مشت به چانه اش کوبید. عماد به هوا پرتاب شد. آرام به سمت جاوید چرخید. اسلحه را رو به او گرفت.

جاوید دست‌های خالی خود را بالا آورد و گفت: ﴿ من مسلح نیستم.﴾

آرام‌گفت: ﴿ مهم نیس.﴾

ماشه را فشرد.

فریاد آمیخته با درد جاوید، در کوه پیچید. چهره جاوید پر از درد شد. خون از زانویش به لباس‌هایش زد و روی زمین افتاد. فریاد می‌زد و می‌نالید. آرام به سمت عماد رفت. عماد سینه خیز داشت خودش را بالا می‌کشید. آرام کنار او ایستاد. لبخندی زد و تیری به پای او شلیک کرد.

اکنون چهار مرد زخمی روی زمین افتاده بودند. افشار سرش شکافته شده بود. ناله می‌کرد. گیج از ضربه‌ای که خورده بود دست روی محل زخم گذاشته بود . آن دیگری با پایی زخمی کنار بوته خاری افتاده بود و می‌نالید. جاوید روی زمین افتاده بود و خودش را به سمت پایین می‌کشید. انگار می‌خواست خود را به خرابه‌ها برساند.

پروانه از روبه‌روی آرام رد شد.

پروانه، بال‌زنان، سوار بر نسیمی که کوه را در آغوش گرفته بود، پرواز می‌کرد. نگاه خسته آرام بر بال‌های زیبای او افتاد. جاوید همچنان به سمت پایین می‌رفت. پروانه روی بوته خاری نشست. آرام با نگاهش او را دنبال کرد. پروانه روی بوته خار، بال‌های خود را باز و بسته کرد. نوری زیر بوته می‌درخشید. آرام متوجه برق اسلحه شد. دست جاوید به طرف بوته خار رفت. پروانه، با احساس سایه‌ای که بر روی بال‌هایش افتاد، به سرعت از روی بوته خار برخاست. دست جاوید به سمت بوته خار رفت و... تیری شلیک شد. نوری درخشید.بوی تند خون فضا را پر کرد. انگشت جاوید، به هوا پرتاب شد و جاوید دوباره فریاد زد...

آرام در حالی که با گام‌هایی آهسته به سمت او نزدیک می‌شد، گفت: ﴿ هنرهای رزمی دنیایی دارن برای خودشون. جاوید. تو چیزی ازشون نمی‌دونی.﴾

کنار جاوید که روی زمین افتاده بود و با دست سالمش، دست بدون انگشت خود را گرفته بود، ایستاد. خم شد و یقه لباس او را گرفت. جاوید از درد فریاد زد. صدای نعره‌های کر کننده‌اش در کوه پیچید.آرام گفت: ﴿ وقت جواب دادنه جاوید.﴾

با یک تکان محکم، جاوید راست ایستاد. لحظه‌ای در سراشیبی کوه، تعادل خود را از دست داد و نزدیک بود بیفتد اما آرام یقه او را گرفت و نگهش داشت. چند گام او را جلو برد و کنار افشار که هنوز گیج می‌زد، رهایش کرد. صورت جاوید زخم شده بود.از انگشت قطع شده‌اش خون جاری بود.

نگاه آرام، دامنه کوه را طی کرد. یوسف اسلحه به دست، در حال نزدیک شدن بود. آرام لبخندی بر لب آورد. دیدن یوسف باعث شد وجودش پر از آرامش شود. یک آرامش عمیق. انگار مدت‌ها بود که یوسف را ندیده بود وحالا هر ذره از وجودش، از دیدن او پر از شادی شده بود.

یوسف، نفس‌نفس‌زنان و خیس عرق به آن‌ها رسید. کفش‌هایش پاره شده بودند و شلوارش کاملا خاکی شده بود. لحظه‌ای روی سنگ بزرگی ایستاد. سوتی زد و گفت: ﴿ حسابی گردوخاک کردی آرام.﴾

□□□

آرام گفت: ﴿ انگار داره تاریخ تکرار میشه. درست همه چی شبیه روز اولین دیدارمونه.﴾

یوسف به دوروبر نگاه کرد. مردها روی زمین افتاده بودند.آرام گفت: ﴿ایشون هم هست.﴾

به بالا اشاره کرد. به جایی که آن مرد ناشناس به درخت بسته شده بود: ﴿ تو مواظب این‌ها باش. تا من بیام.﴾

یوسف سری تکان داد. آرام دامنه کوه را به سمت مردی که به درخت بسته شده بود، بالا رفت. مرد، با نگاهی وحشت‌زده به آرام خیره شد.آرام قبل از رسیدن او پرسید: ﴿ کاکاغلام؟﴾

کاکاغلام سری تکان داد. رنگ به چهره نداشت. با صدایی پر از وحشت گفت: ﴿ تو کی هستیَ؟﴾

آرام گفت: ﴿ شاید یک دوست.﴾

کنار کاکاغلام نشست و دست‌های او را باز کرد: ﴿ حسابی خدمتت رسیدن انگار.﴾

کاکاغلام سر تکان داد و گفت: ﴿ خیلی اذیتم کردن.﴾

طناب‌های دور دستان کاکاغلام باز شد. آرام بدون اینکه به او نگاه کند، به محل زخمی‌ها برگشت. افشار کم‌کم به هوش آمده بود. عماد زخمی، سرش را در سایه سنگی گذاشته بود.چشم‌هایش بسته بودند. آن دیگری،دست روی پای خود گذاسته بود و سر بر زانو. دست رهایش را لرزشی شدید در برگرفته بود. جاوید، تکیه داده به سنگی،مچ‌دست زخمی خود را گرفته بود. شلوارش کاملا خونی شده بود.

جاوید، ناگهان شروع کرد به خندیدن. صدای قهقهه دیوانه‌وارش، گوش‌ها را پر کرد. یوسف نوک اسلحه را به سمت او گرفت.

جاوید انگار با خودش زمزمه کند، گفت: واقعا لذت بخش بود.》

چشمان وحشی‌اش را به آرام دوخت: ﴿ بالا کشیدن این همه دارایی و ثروت...﴾

لبخند زد. آرام چیزی نگفت. جاوید گفت: ﴿ می‌تونم تصور کنم چه حسی داری.﴾

آرام لبخند زد. جاوید گفت: ﴿ این که بعد رفتن من چه بلایی سر خانواده‌ات اومد. درک می‌کنم . سخته. ﴾

آرام غرید: ﴿ خفه شو!﴾

: ﴿ اما نمی‌تونی تصور کنی که من چقدر لذت بردم.﴾

دست خونالود خود را به صورت کشید. نفس عمیقی کشید: ﴿ از لحظه لحظه این ثروت لذت بردم.﴾

آرام گفت: ﴿ خفه شو.﴾

یوسف رو به آرام گفت: ﴿ داره اذیتت می‌کنه.﴾

آرام طنابش را که روی زمین افتاده بود، برداشت.

جاوید گفت: ثروتی رو بردم که حق تو بود.》

داد زد: 《حق پدرت. مادرت و برادرت.راستی شنیدم برادرت خودشو کشت. درسته؟》

صدای فریادش در کوه پیچید. عماد سر جایش تکان خورد.

آرام به سمت درختی که کاکاغلام را به آن بسته بودند، رفت.

جاوید گفت: 《خودش رو کشت و تو رو تنها گذاشت.》 شروع کرد به خندیدن.

یوسف با خشم گفت: 《خفه میشی یا خفه‌ات کنم.》

جاوید فریاد زد: 《اما تو ...》

بنگ... یوسف با قنداق تفنگ به چانه او کوبید. جاوید مانند کسی که برق او را گرفته باشد به عقب پرتاب شد... تق... بدنش به صخره کوچکی خورد و افتاد.

یوسف گفت: ﴿ خیلی حرف می‌زد.﴾

کاکاغلام شروع کرد به دست زدن.

آرام، طناب را باز کرد. زیر درخت ایستاد و طناب را پرتاب کرد.طناب از بالای شاخه‌ای رد شد و دنباله‌اش؟پایین افتاد. آرام یک سر طناب را گره زد و سر دیگر طناب را به تنه درخت بست. آهسته پایین برگشت. جاوید گیج سر جایش نشست. دهان پرخون خود را پاک کرد. با خشم به چهره یوسف خیره شد. یوسف سری کج کرد و گفت: ﴿ خودت خواستی.﴾

آرام، کنار جاوید نشست.دست بر چانه او گذاشت و سرش را چرخاند. با دست به طناب داری که از شاخه درخت آویزان بود، اشاره کرد: ﴿ می‌دونی جاوید. آره.سخت بود برام. خیلی سخت. دردناک بود. اما تمام دردم از زجری که تو الان خواهی کشید، کمتره.﴾

یقه جاوید را گرفت و او را از جا بلند کرد. جاوید لنگان سرپا ایستاد.

آرام گفت: ﴿ وقتشه که کابوس‌های شبانه‌ام تعبیر بشن.﴾

جاوید آه عمقی کشید. آرام یقه او را گرفت و کشان کشان به سمت درخت برد.

: ﴿ دلم‌می‌خواد وقتی اون بالا دست و پا می‌زنی، توی چشم‌های من نگاه کنی و از لذت‌هایی که نصیبت شده، یاد کنی.﴾

جاوید گفت: ﴿ تو عرضه نداری.﴾

آرام‌محکم‌تر یقه او را گرفت و گفت: ﴿ آزمایش میکنیم.﴾

جاوید را به سمت درخت هل داد. جاوید به تنه خشک درخت خورد و روی زمین افتاد.

آرام‌گفت: ﴿ اما برای اینکه مقاومت نکنی...﴾

دست روی آرنج جاوید گذاشت و آن را فشار داد.

فریادی مرگبار در کوه پیچید. فریادی پر از درد. پر از وحشت مرگ. فریادی که هر ذره‌اش در سلول‌های بدن نفوذ می‌کرد..... سکوت....

دست‌های جاوید، مانند تکه چوب از کنار بدنش آویزان شدند.آرام گفت: ﴿ وقت رفتنه عزیزم.﴾

یقه جاوید را گرفت و اورا سرپا کرد. بدن جاوید می‌لرزید. دستانش مانند دو تکه چوب بی‌مصرف بودند. آرام طناب را به گردن او انداخت و گفت: ﴿ می‌خوام لذت ببری.﴾

: ﴿آرام.﴾

صدای یوسف بود. آرام لبخندی زد و گفت: ﴿ جانم؟﴾

یوسف آهسته کنار آرام ایستاد. به چهره پر از درد جاوید نگاه کرد. جاوید مانند جنازه ای بود که روی پاهایش ایستاده باشد. در چشم‌هایش هیچ نوری دیده نمی‌شد.

یوسف گفت: ﴿ تو تا حالا آدم کشتی؟﴾

آرام گفت: ﴿ نه.﴾

یوسف پرسید: ﴿ طی این ماجرا، از روز اول آشناییمون چی؟﴾

: ﴿ نه.﴾

: ﴿ پس نمی‌دونی بعد از کشتن این آدم همه چی عوض میشه. تو میشی یک قاتل.﴾

: ﴿ مهم نیس.﴾

□□□□

: ﴿ جون یک انسان رو گرفتی.﴾

: ﴿ حقشه﴾

یوسف به چشم‌های بی‌روح جاوید خیره شد: ﴿ هرچه حقش باشه، بعد از این کار تو دیگه اون آدم سابق نیستی.﴾

آرام‌طنابی را که به تنه درخت بسته شده بود، باز کرد و محکم کشید: ﴿ می‌دونم.﴾

یوسف قدمی عقب رفت. با اخم به جاوید و آرام نگاه کرد. آرام‌نگران به سمت او چرخید و صدایش کرد: ﴿ یوسف.﴾

یوسف سری تکان داد. آرام گفت: ﴿ ولی من مدت‌ها منتظر این کار بودم.﴾

: ﴿ می‌دونم. ولی تو از اول این‌ماجرا بی‌گناه بودی. می‌خوام تا آخر راه بی‌گناه بمونی.﴾

: ﴿ ولی...﴾

: ﴿ بعد کشتن این آدم، تو هم‌میشی یکی مثل اون. اونم آدم‌کشته. توهم آدم می‌کشی.﴾ یوسف باز هم‌عقب رفت: ﴿اونوقت فرق تو با اون چیه؟﴾

: ﴿ این آدم خلافکاره.﴾

: ﴿ باشه. ولی تو قاضی نیستی.﴾

: ﴿ یوسف. این آدم مجرمه. حقش مرگه.﴾

: ﴿ پس بذار به عهده کسایی که واسه این کار انتخاب شدن.﴾

: ﴿ بی معنیه .﴾

: ﴿ دوست ندارم تو کسی باشی که آدم کشته. این موضوع عذابم میده.﴾

آرام گفت: ﴿ اگه رهاش کنم، تو خوشحال میشی.﴾

یوسف به نشانه تایید سر تکان داد. آرام طناب را رها کرد. جاوید روی زمین افتاد.

یوسف گفت: ﴿ چقدر سریع.﴾

: ﴿ دلم نمی‌خواد ناراحتت ببینم یوسف. آخه.﴾

: ﴿ آخه چی؟﴾

: ﴿ اخه خیلی...﴾

: ﴿ خیلی چی؟﴾

: ﴿ اه. لعنتی. خودت می‌دونی.﴾

لگدی به جاوید زد.

یوسف گفت: ﴿ من چیزی نمی‌دونم.﴾

آرام گفت: ﴿ خودت می‌دونی چی می‌خوام بگم.﴾

: ﴿ نمی‌دونم.﴾

کاکاغلام گامی جلو آمد. گفت: ﴿ دوستت داره.﴾

در یک لحظه تفنگ را از دست یوسف گرفت. لوله آن را به سمت جاوید گرفت و شلیک کرد. آرام به میان سال‌های دور پرت شد.

باران‌با شدت می‌بارید.آن‌قدر شدید که نمی‌شد بیشتر از چند قدم را دید. آب از جوی‌های داخل خیابان به بیرون شتک می‌زد. آرام، سرتا پا خیس، در پیاده‌رویی که زیر شلاق باران فریاد می‌زد، آهسته قدم‌می‌زد. تمام لباس‌هایش خیس شده‌بودند. باران بی‌رحمانه می‌بارید.

آرام به جسد بی‌جان جاوید خیره شد. یوسف به کاکاغلام نگاه کرد و گفت: ﴿ کشتیش.﴾

کاکاغلام‌گفت: ﴿ من اینجوری خوشحال‌ترم.﴾

باران...باران...باران... روسری آرام به موهای سرش چسبیده بودند. کفش‌هایش از آب پر شده بودند. تمام بدنش می‌لرزید_نه از سرمای باران_خسته بود.کفش‌هایش

پر از آب شده بودند. حس می‌کرد در اقیانوسی بی‌پایان در حال غرق شدن است. سردش بود.

روبه‌روی ویترین مغازه‌ای ایستاد و به شبح کمرنگ خودش در شیشه مغازه نگاه کرد. خیس بود. سرتاپا.می‌لرزید_نه از سرمای باران_

احساس تهوع می‌کرد. دردی که از معده‌اش شروع می‌شد و انگار تا ته چشم‌هایش ادامه می‌یافت. دردی که نه آزار می‌داد نه رها می‌کرد. دردی ادامه‌دار و همیشگی.چیزی شبیه... دردی شبیه هیچ‌چیز...

آرام ایستاد.در میان هیاهوی باران.سرتاپای وجودش می‌لرزید. فریاد زد: 《می‌کشمت جاوید.》

قطره اشکی گوشه چشم آرام‌متولد شد. سر خورد. آهسته‌پایین آمد. از روی چانه‌اش بر روی خاک افتاد. آرام آه عمیقی کشید. رها شده بود. هیچ دردی نداشت.

□□□□□

پیکان در سکوت جاده به پیش می‌رفت. آرام‌پشت فرمان نشسته بود.

: ﴿به نظرت‌چی میشه یوسف؟﴾

یوسف گفت: ﴿نمی‌دونم. ولی کاکاغلام‌گفت همه چیو درست می‌کنه. احتمالا طلاها رو هم برداره و بره. فقط می‌مونه زخمی‌ها و اون جسد. گفت جسدو میده اون سه نفر دفن کنن. می‌مونه خود اون سه نفر که زخمی شدن. کافیه کاکاغلام گلوله‌هاشون رو دربیاره و بفرسته برن از کشور بیرون. دیگه مشکلی نیس. البته اگه توی راه تلف

نشن. که. خب . فک نکنم تلف بشن. گرگ هستن واسه خودشون. اینطوری پای هیچ‌کدوممون توی این ماجرا گیر نیس. هیچ تعقیب قانونی هم در کار نیس. ضمنا به قصاب و شاگرداش هم خبر بدیم بیان. و به اون خانمی که بچه‌اش رو از دست جاوید نجات دادیم هم این خبر خوش رو بدیم.》

آرام غرید: 《 خودت می‌دونی اینو نمیگم.》

: 《 پس چیو میگی دختر؟》

آرام با خشم گفت: 《 رابطه من و تو.》

: 《 آها. خب ما با هم‌ازدواج می‌کنیم و سال‌ها به خوبی و خوشی با هم‌زندگی می‌کنیم.》

: 《 اخه نمیشه.》

: 《 چرا نشه.》

: ﴿ اخه من از تو بزرگترم.﴾

یوسف خندید: ﴿ مگه مهمه؟﴾

: ﴿ اختلافاتمون زیاده.﴾

یوسف پرسید: ﴿ این بده؟﴾

آرام، مستاصل گفت: ﴿ نمی‌دونم.﴾

: ﴿ پس چرا نگرانت کرده؟﴾

: ﴿ ازت قوی‌ترم!﴾

یوسف با خنده‌گفت: ﴿ چه بهتر. دیگه نگران‌نیستم توی خیابون بهت متلک بگن. تازه هر وقت کسی بهم چپ نگاه کرد تو می‌تونی شتکش کنی﴾

آرام‌روی فرمان‌کوبید: ﴿ مسخره نکن.﴾

یوسف سرفه‌ای ساختگی کرد و گفت: ﴿ چشم رییس. خب اگه درین مورد ناراحتی، بهم آموزش بده تا من هم قوی بشم.﴾

آرام گفت: ﴿ از دست تو. جدی باش! من دارم جدی صحبت می‌کنم.﴾

یوسف با مهربانی گفت: ﴿ می‌دونم. هرچی تو بگی درسته. ولی آرام. یک سوال. آیا باید برای آینده‌ای که هیچ معلوم نیس، حال الانمون رو خراب کنیم.﴾

: ﴿ نه!﴾

: ﴿ پس بذار خود آینده واسمون بگه چی میشه. ما نباید برای آینده ناشناخته، چیزی که خوب یا بدش معلوم نیس، خودمون رو ناراحت کنیم. گاهی باید بدون نگرانی از اونچه پیش میاد، زد به دل خطر. به قول شاعر:

بیا تا یک امشب تماشا کنیم.

چو فردا شود فکر فردا کنیم.》

آرام‌گفت: 《لعنتی. حرفات منطقی نیست. ولی منطقیه.》

زنبوری به شیشه ماشین خورد. یوسف گفت: 《گاهی خود عشق، حلال همه این تفاوت‌هاست. از من بزرگتری. قوی‌تری. اختلافمون زیاده. ولی اینکه همو دوست داریم، خودش به تنهایی کافیه.》

آرام‌پرسید: 《کافیه؟》

یوسف پرسید: 《نیست؟》

آرام آه عمیقی کشید. زمزمه کرد: 《کافیه.》

دست یوسف روی دست آرام قرار گرفت: 《پس حاضری این راهو با من شروع کنی؟》

: 《می‌ترسم.》

: 《 من کنارتم.》

آرام با زمزمه پرسید: 《 تا آخر عمر؟》

یوسف گفت: 《 شک نکن.》

: 《 قول بده.》

: 《 قول میدم.》

آرام زمزمه کرد: 《 ممنونم.》

یوسف گفت: 《 عاشقتم.》

آرام‌گفت: 《 عاشقتم.》

در جایی دور، در زمانی دور، پروانه‌ای برگلی نشست. دخترکی با لباس‌های زیبا، به گل نزدیک شد و کنار آن نشست.لبخندی زد و گفت: 《 سلام‌پروانه.》

پروانه گفت: 《 سلام.》

دخترک گفت: ﴿ من آرامم. اسم تو چیه.﴾

پروانه‌گفت: ﴿ پروانه‌ها اسم ندارن که.﴾

دختر گفت: ﴿ ولی من دوست دارم اسم داشته باشی!﴾

پروانه گفت: ﴿ پس هرچی دوست داری صدا بزن منو.﴾

دخترک گفت: ﴿ من تو رو...﴾

پروانه گفت: ﴿ نه. الان اسم منو نگو. اما یادت باشه، هر وقت منو دیدی، نگاهم کنی. من از نگاهت می‌تونم بفهمم منو به چه اسمی صدا زدی.﴾

دخترک گفت: ﴿ همیشه نگاهت می‌کنم.﴾

پروانه بال زد. از گل فاصله گرفت. بالای سر دخترک دور زد. بوسه‌ای برای او فرستاد و در آسمان محو شد.